

پابرهنه بازگشت

ماریا دارو

نام کتاب : پابرهنه بازگشت

نویسنده : ماریا دارو

تصحیح : داکتر احسان الدین نصیرزاده

دیزاین : حنان همکار

حق طبع مجلد و تکثیر برای نگارنده محفوظ است.

چاپ اول سال 2009 میلادی

مرجع چاپ : کانادا

نشانی تماس :

www.mariadaro.com

© 2009 Maria Daro
All Rights Reserved

Do not reproduce in any form without
prior written permission of author

اهداً

به فرزندان عزیزم که آرام بخش لحظات پر مشقت روزگار هجرتم
بوده اند و با تلاش فراوان زمینه نگارش این کتاب را برایم مساعد ساختند .
با محبت اهدا میدارم .

ماریا دارو

اپریل 2009 کانادا

پیام نویسنده

نوشتن این کتاب به هیچ صورت دفاع و یا تخریب هیچ یک از شخصیت های مطرح سیاسی و سیاسی مذهبی ، ریس جمهوران و یا پادشاهان نمیباشد ، بلکه قصه های در سینه نهفته دوران جنگ داخلی مردم افغانستان را بازگو میدارد.

هربرگه این رومان خواننده را به سفر دور به درازای جنگ خانمانسوز افغانستان میبرد ، بلی جنگی که باعث ویران شدن هزاران هزار کانون خوشبختی و تاریک شدن دلها از خشمها ، غیظ ها ، از نا امیدیا ، از شکستهای پیاپی و نابود شدن عزیزان فامیله و اختطاف فرزندان و دلبندان خانواده ها بخصوص خانمهای تناز سرزمین ما و بالاخره همه خوبی ها وزیباپی ها و خوشبختی های جامعه ما را بهم ریخت ، بحث میدارد.

در رابطه به جنگهای خونین افغانستان کتابهای بی شماری نوشته شده است. بسیاری از نوشته ها روی اهداف سیاسی و تحت تاثیر حاکمیت زمان قرار داشته است و یا ترجمه از نویسندگان خارجی بوده است. داستان حاضر از خصوصیت فامیله و برداشت مردم عام از چگونگی جنگ ، قربانی جوانان سلحشور بیواسطه و بی دفاع و بازگویی تاریخ شجاعت کسانیت که سر بگفت نهادند و بخاطر دفاع از عقاید شان تحت افسون گروپها ، یا سازمانهای سیاسی و سیاسی مذهبی قرار گرفتند. با نابینایی یا کوتاه بینی همه چیز را تباه کردند ، خون هزاران جوان رشید و مردم بینوا کشور را ریختند.

مسوولین برای پنهان داشتن زیشتی ها و دروغهای شان ، جای محبت و وحدت ، تخم کینه و نفاق کاشتند. دلهای روشن را تاریک و زهر کشنده کینه و انتقام را درقلب پاک هموطنان ما ریختند و مردم را بر علیه یک دیگر تحریک نمودند. این جنگ ویرانگر تلاطمی گریبان گیر هنر ، ادبیات ، فرهنگ و پیوند های اجتماعی و محبت های فامیلی گردید. بسا افراد ناتوان و بینوا از آن شعله سرکش جنگ که هیچ معنا و مفهوم بنام شهکار نداشت ، سوختند و از بین رفتند. منافقین از از ویرانی ها و خون ریزیها منفعت بردند که به هیچ صورت قابل عفو نمیباشند.

این داستان از واقعیت های جامعه ما سرچشمه گرفته است و برای بیدار کردن وجدانها ، درمان کردن دردهای بزرگ اجتماعی ، اقتصادی و سرانجام برای سرکوبی ظلم ، فقر ، بدبختی ها تحریر یافته است. تحریر از حوادث جنگ خانمانسوز که قامت رسای هر کدام ما را خمیده ساخت و دامن مادر میهن را با خونهای سرخ و توغ های رنگارنگ فرزندان شهید ما آرسنه کرد ، تجربه ایست تلخ ، استخوان سوز و فراموش ناشدنی. داستان این رومان نشان دهنده فاجعه تلخ دوران جنگ در سرزمین افغانستان است که توجه جهان را بخود معطوف گردانیده است. جوانان رشید و پاک دل صرفاً بمنظور دفاع از وطن در دوطرف خط جنگ مسلح گردیدند ، بروی برادر هموطن خویش آتش کشوند ، سینه های شان را سفیر گلوله کردند ، صرفاً بر مبنای دفاع از نوامیس ملی و میهنی بوده است و بس .

تحریر چنین کتاب بیانگر یکی از هزاران فاجعه غم انگیز دوران جنگ است که زنان ، مردان و کودکان وطنم طمع تلخ آنرا چشیده اند. جنگ در هر کشور ویرانی ، کشتار و وحشت را همراه داشته است و بیش ترین صدمه بر پیکر لطیف بانوان وارد شده است. زنان با از دست دادن پدر ، برادر ، همسر و پسران شان داغ برجگر داشته و بسیار از خانمهای جوان مورد استفاده نا مشروع « تجاوز » قدرت طلبان جنگی قرار گرفته اند.

کتاب حاضر بیانگر احوال خانم دختر بیست ساله است که در خانواده مستعد بسر میبرد ، بخاطر یکتا بودنش ، در دنیای تخیل ، فارغ از غم و درد زندگی را استقبال میکرد. عشق پاکش را در زیر چکمه های خونین جنگ از دست داد مگر چشمان منتظرش را نبست ، کرکتر «خمار» در این داستان یکی از غم انگیز ترین قصه ها است که صدها تن از خواهران عزیزما اسیر هم چودامهای گسترده شده جنگ جویان گردیده اند. همچنان وفا به عشق و ناموس دارای یک همسر غیور افغان و دفاع از وطن که در دو جهت خط جنگ را در کرکتر جوان رشید « فاضل » مطالعه میفرمائید.

محبت و فروپاشی فامیله را در کرکتر های هر یک از اعضای خانواده بزرگ فراموش نکنید ، صحنه های جانبی این کتاب کاملاً از واقعیت هایست که در هر گوشه و کنار وطن ما در جریان جنگ رخ داده است. قابل تعمق اینست ، هردو

طرف خط جنگ را جوانان و مردان سلحشور با فریاد دفاع از وطن و استقلال تشکیل میداد. هر دوطرف جنگ با نعره «الله و اکبر» بروی یکدیگر آتش کشیدند و جان های شیرین شان را برای هیچ قربان کردند.

مطالعه داستان حاضر خستگی پذیر نیست. بلکه تجربه ایست. تلخ و قمیتی که با بهاء خون فرزندان صدیق کشور ما حاصل گردیده است. نسلهای آینده ما باید بدانند که تبعیض نژادی، زبانی، قومی و فرهنگی سنتی، بیسوادی، کینه و حسادت چه مصیبت را برای ما به ارمغان آورد. در سالهای جنگ کشور ما به آتشفشانی مبدل گردید و تا حال سوزش آن سوختگی هارا هریک ما در تن و وپوست خود حس میکنیم. اما چه کسانی از خون پاک شهیدان گلگون کفن منعفیت حاصل نمودند؟

باید از تلخی ها بنویسیم تا جاده یی را که ما بخطا رفتیم دیگران تکرار ننمایند. زمانیکه قلم بدست گرفتم تا مصیبت های جنگ را در رشته تحریر درآورم، قلم فشرده شد... زیرا پدران ما در حفظ شرف و ناموس داری شان در جهان شهرت داشتند و دارند. اما بدبختانه افراد کینه توز درانجام اعمال نامشروع و غیر انسانی شان بر علاوه بر برباد دادن وطن، کشتن فرزندان وطن، برعفت خواهران هموطن شان نیز بی رحمانه تجاوز نمودند. قابل عفو نمیباشند.

در سال 2008 میلادی بنا بر بزرگداشت از خدمات فرهنگی خواهران کشورم به نوشتن کتاب «آوای ماندگار زنان» پرداختم. اکنون به تحریر حوادث جنگ که بانوان هموطنم بیشترین صدمه انرا متقبل شدند، نیش قلم بر صفحه بردم. تا تجربه که ما در پیمودن این جاده خونین حاصل کردیم به نسلهای آینده وطنم تقدیم بدارم تا آنها بدانند که روی چه جرمی سزاواری این بدبختیها گردیدیم.

در وپایان از همکاری و محبت دوستان نهایت گرامی جناب دکتور احسان الدین نصیرزاده و دکتور صبورالله سیاه سنگ که وقت گران بهای شان را برای مطالعه و بررسی نقادانه این کتاب صرف نمودند و کمیها و کاستی ها را انگشت نهادند، اظهار سپاس و ارادت مینمایم. و همچنان از خانم بهار سعید شاعر نامور وطنم که با ارسال شعر زیبای شان بنام «بیتو» به غنای کتابم افزودند و خانم پروین قاریزاده اجازه داند تا از اشعار پدرشان «ضیا قاریزاده» شاعر معروف و هنرمند خوب کشور، در این کتاب استفاده نمایم.

هکذاشایسته تذکر میدانم که از جناب «حنان همکار» دوست دیرین و همکاری خوبم در رادیو تلویزیون ملی افغانستان که در آذین بخشیدن پشتی کتاب صادقانه همکاری نمودند و بر بنده منت گذاشتند، سپاس گذار باشم. سر انجام از فرزندان عزیز و ارجمندم که زمینه نوشتن این کتاب حجیم را برایم مساعد ساختند و در همه امور مرا یاری رسانیده اند، ممنون هستم.

باحـرمـت

ماریا دارو

کانادا 2009

پیشگفتار

نظر بدرخواست دوست عزیزم خانم سرکار ماریا دارو این افتخار نصیبم گردید که جمله اولین خوانندگان این داستان زیبا باشم. این کتاب شرح حال زندگی مردان و زنان شریفی است که گرفتار جنگ نا شرافمندانۀ ای شده اند. جنگ خانمانسوز که سالیان متمادی گریبان ملت شریف افغانستان را گرفته است. این داستان سفریست میان مردم عادی افغانستان، به خوشی ها، سختیها، به غمها، شادیهای شان، سفریست به جنگ و به یکی خون آلود ترین جنگهای معاصر.

در زندگی ام داستانهایی زیادی در باب جنگ خوانده و یا شنیده ام. اغلباً در آنها روای داستان در یک سوی جبهه قرار گرفته و در روایت وقایع ایکه در طرف خود دیده است، میپردازد. مردم طرف دیگر جبهه را یا قسماً القلب و یا خون آشام و یا بزدل و شکست خورده می پندارد و یا چون اشباحی که فقط برای لحظه ظاهر میشوند و سپس نا پدید میگردند. تنها برداشت خواننده این نوع داستانها احساس همدردی با این «طرفیها» و احساس انزجار به «آنطرفیها» است. داستان کتاب حاضر از معدود داستانهایست که در آن خط مرز برای روای قصه وجود ندارد. این سوی جبهه و آنسوی جبهه باد در نظر داشت واقعیتهای تلخ که دامن گیر مردم هر دوطرف جبهه شده است، مساوی است.

نویسنده داستان شما را به هر دوطرف درگیری های جنگ می برد. خواننده با چشم خود می بیند که دوست و دشمن در کار نیست، حق و نا حق وجود ندارد. هر دو سوی جبهه انسانهای آلوده بجنگ قرار گرفته است.

شما با مطالعه صفحات این کتاب به سوگ کشتگان هردو طرف جبهه مینشینید، دل به محبت دل سوختگان هردو سوی جبهه میدید و سرگریه بر سر شانه تمام غمدیدگان این جنگ ویرانگر مینهید.

در این سفر در می یابید که در جنگ برنده و بازنده ای وجود ندارد هر دو طرف بازنده اند. هرکس که وارد جنگ شود، بازنده فطرت انسانی خویش است. آنگاه عقل و زبان از چاره جویی وامانده میشود. انسان دست اوایز جنگ شده و برادرکشی را پیشه میسازد. جنگ همچو زهریست از فرط تشنگی.

واقعیت تلخ را در هر صفحه این کتاب به وضوح میتواند دید. این است که جنگ «مقدس و نا مقدس» بهترین شرایط را برای فرصت طلبان فراهم میسازد تا به چور و چپاول جان و مال مردم بپردازند. در اوراق این کتاب غم زیبایی نهفته است که منزه از نفرت میباشد. با خواندن هر برگه این کتاب دل تان مالا مال غم میشود. ولی حتا زره ای از نفرت در قلب تان احساس نمیکنید. برای بی رحم ترین شخصیت های داستان، آنهایکه برای نجات عزیزان خویش دست به قتل عزیزان دیگران میزنند. اما زیبا ترین و شگفت انگیز ترین حقیقتی که با خواندن این کتاب دریافتیم این بود که «عشق» تنها چیزی است که مصون از جنگ میماند.

جنگ آتش خویشرا به جان، مال شرف و ناموس همگان میزند ولی هنوز در گیر و دار جنگ چشمانی را می بینید که باهم گیره خورده اند، قلبهایکه برای یکدیگر میتپند، مادرانی کودک تازه تولده شده خویش را در آغوش میکشد و پدرانی که همچو یعقوب «ع» چشم براه یوسف خود دوخته اند.

این مردان و زنان چنان غرق در دنیای عاشقانه خویش میباشند که گویی هاله از نور آنها را از اطراف شان جدا کرده است. بلی دنیای آلوده به نفرت، خشم، جنگ، خونریزی، ویرانی و برادرکشی.

در انتها در ضمن تشکر از خانم سرکار ماریا دارو برای نگارش این کتاب گرانقدر که از واقعیتها استخوان سوز دوران جنگ منشاء گرفته، تجربه تلخ و قیمتی که بر حیات مردم افغانستان تمام گردیده است، با نهایت مهارت در رشته تحریر درآورده است، بنده برای تمام فارسی زبانان گرامی مطالعه این کتاب را سفارش مینمایم.

داکتر احسان الدین نصیرزاده

اپریل 2009 تورنتو - کانادا

قلم‌ما

دانی که چه بنوشته زبان قلم ما
هیچ است بهر حال وجود و عدم ما
چون هر آن رشحه که گیریم
سود همگان است به سود و سلم ما

ضیا قاریزاده

بنام آنکه وجو و عدم ما از آن اوست

خماری دختر فرزانه خانواده سلطان زرگراز زیبایی خاص برخوردار بود
اودر فامیل بزرگ که جمعیت آن بیشتر از سی نفر میرسید، متولد شد. سیمای جذاب، مژگان
بلند و چشمان بزرگ و خمارش وی را به خماری شهرت داد.
سلطان پدر بزرگ این خانواده از چند پشت مسلک تجارت زرداشت و سلسله تجارت
و اتحاد و همبستگی فامیل را بشویه نیکانش برای فرزندانش میآموخت و فرزندانش نیز
شیوه او را در زندگی شان ادامه میدادند.

آغوش پر محبت بوبو خانم سلطان برای تربیت فرزندانش و نوازه هایش مانند مکتب پر
عاطفه بروی عروسها، دامادهایش و تمام نوازه های دختری و پسری اش باز بود. از این
مدرسه خیر، وحدت، انسان دوستی و کانون محبت تمام اعضای فامیل بهره مند بودند،
به خصوص خماری.

خماری تازه به مزایای زندگی میفهمید و حرف های بوبو در گوشش طنین میآنداخت:
عشق دوانسان تسلسل بشریت است. هرگاه زن و شوهر هم دیگر را از قلب پذیرفته باشند
جز مرگ هیچ نوع مانع در محبت شان ایجاد نمیگردد. چه بهتر که طفل در بطن مادر
سرشار از محبت باشد. ناز طفل نمایانگر احساس همان لحاظات شیرین عشق بین دونهفر
است.

بوبو خودش یک کتله نور عشق و محبت بود، او تمام پسران و دخترانش را تا زمانیکه
هر کدام ایشان خود پدر و مادر شده بودند، مانند لحظات اول زندگی از محبت خود، چون
شراب عشق جاویدانی سیراب مینمود. همچنان عروسها و دامادهای بوبو نیز از نوشیدن
شراب عشق زندگانی مساویانه مستفید میشدند. نوازه های دختری و پسری را از جان
و دل محبت میداد، مخصوصاً خماری که دختر یکدانه والدین و نازدانه تمام اعضای
فامیل سلطان بود.

خماری بیشتر از محبت بوبو و شفقت تمام بزرگان فامیل سیراب شده بود.
او بخاطر ناز زیاد در دنیای تخیل زندگی میکرد و کمتر به محبت مادرش نیازمند بود.
تعداد خانواده سلطان زرگرتقریباً سی نفر میرسید. پدر کلان این فامیل "سلطان زرگر"
در شهر ارایی کابل صاحب نام و نشان خوب بود، تمام بچه هایش با خانمها و اطفال شان
زندگی مشترک در یک حویلی بزرگ مشترک در شهر کابل داشتند. خانه زرگرها مانند
یک مکتب بزرگ، محبت، هم بستگی و عشق به زندگی بود.

پرورش اطفال خانواده، تحت شعار برابری، خواهری و برادری توسط تمام بزرگان
فامیل مانند پدر کلان و مادر کلان و مادران و پدران، نقش عالی در تعلیم و تربیت اطفال

خانواده داشتند. تمام کودکان بایک چشم دیده و پرورش میشدند. پسران و دختران کاکا باهم مثل خواهر و برادر حقیقی بودند.

این خانواده یک مخلوط کوچک از نژاد های مختلف افغانستان بزرگ را داشت. بوبو "مادرکلان" و کوکی خانم "حاجی عثمان" فرزند اول سلطان پشتون بودند، حمیرا مادرخماری خانم "زمان" فرزند دوم سلطان تاجک بود و انابت خانم "امان" فرزند سومی سلطان ازبیک بود. هرکدام باهم صمیمی بودند و با محبت یکدیگر را احترام میکردند، مادران در تربیه اولادهای فامیل مثل معلم مساویانه رسیدگی میکردند. اگر کوکی نوبت آشپزی می داشت، انابت نوبت بررسی از اطفال و نوجوانان رابه عهده میگرفت، که اطفال را بمکتب روان کند و از آمدن و رفتن شان بمکتب ودکان بررسی نماید. حمیرا وظیفه جمع و جاروب و نظم و نثق خانه را میداشت، به همین ترتیب روز دیگر ویا هفته دیگر نوبت تبدیل میشد. مادر بزرگ قوماندان اعلی خانه بود البته این قوماندانی از کنترول بی جا، قهر و غضب، جبر و ظلم مبرا بود. او را میتوان قوماندان عاطفه و وحدت خانواده نامید، نه خشوفامیل. زیرا تحت اداره و سرپرستی او بود که همبستگی خانواده حفظ شده بود. به همین دلیل تا که خماری دست راست و چپش را نشناخته بود، نمیدانست مادرش کیست. همچنان وقتیکه پدرکلان و کاکاهایش و پدرش ازدکان میآمدند فرزند را مساویانه نوازش میدادند. این اصول خانواده سلطان زرگر بود.

هرگاه بچه های خورد بین شان جنگ و دعوا میشد مادران و پدران از پسر خود دفاع نمیکردند که بچه خود را حق بجانب بشمارند. برخلاف همیشه برادرزاده را بچم صدا میکردند و پسر خود را بنامش صدا میزدند.

مثلاً حاجی عثمان میگفت، او بچه اختر چپ باش، برادرت افگار همیشه ویا زمان پدر خماری میگفت، سلیمان احمق نشو، برادرت آزرده میسازی. هیچگاه پدران نمیکفتند، بچیم بچه کاکایت را آزار میتی، میگفتند برادرت.

این بهترین نمونه محبت و هم بستگی فامیل بود که از بزرگان میآموختن و در زندگی روزانه از گفتار و کردار بزرگان فامیل پیروی میکردند.

سلطان چهار دختر و سه پسر داشت دخترانش هریک بخانه بخت شان رفته بودند و دارای فرزندان زیاد بودند. جمعه شبها با درجن درجن اولادهای شان بخانه پدر میآمدند، اطفال شان نیز با برادرزاده های شان خیلی صمیمی بودند. اگر یک شب جمعه روی کدام معذرت یکی از عمه ها نمیآمد، برادرزاده ها برای دیدار عمه، دختر و پسر عمه شان خفه می بودند.

پسرهای فامیل یکجاء مکتب میرفتند و دخترها همچنان. در قسمت تقسیمات اتاقها نیز عدالت و انصاف، سن و سال هر کدام مدنظر گرفته شده بود. پدران و مادران در اتاقهای جداگانه میخوابیدند و پسران و دختران نظربه سن و سال شان سه نفر و دو نفر در اتاق های مشترک استراحت میکردند. عموماً منزل اول اتاق خواب پدر و مادر بزرگ، خانه نشیمن اطفال و بزرگان بود که با تشکهای معمولی آراسته شده بود و مورد استفاده روز

قرارداشت. یک مهمان خانه بزرگ که باموبل و فرنیچر تزئین شده بود، مخصوص پزیرائی مهمان های دورتر از فامیل و دوستان خارج از حلقه فامیل بود. زمانیکه پسران خانواده "نواسه های بچه گی سلطان" عروسی میکردند، زندگی جداگانه در نقاط مختلف شهر کابل از بودجه مشترک فامیل از طرف بزرگان برای شان تهیه میشد. زیاد تر در کارته پروان، خیرخانه و خوشحال خان مینه که به شهرار را نزدیک بود، به زندگی نوین شان آغاز میکردند، بنیاد زندگی جدید خویش را می گذاشتند. جمعه شبها مانند عمه های شان مهمان میآمدند، مگر مانند گذشته در خیر و شر، فامیل و مسایل تجارتی سهمیم بودند. دختران بعد از عروسی شبهای جمعه با شوهر و اطفال شان در خوشی های اشتراک میکردند، مگر در مسایل تجارت و اقتصادی فامیل حق مداخله را نداشتند.

سلطان فامیل عجیبی داشت، در تابستانها برای ملیه پغمان و سالنگ، پنجشیر، قرغه، باغ بابر، باغ لطیف و سایر جاه های تاریخی و سرسبز که دارای آب و هوای خوب بود، باهم یکجا میرفتند. مخصوصاً تپه پغمان که یکی از آثار تاریخی دوره نهضت امانی بشمار میرفت و واسوالی پغمان مرکز استقلال افغانستان در وقت شاه امان الله خان بود، باهم یکجا میرفتند. چون پغمان یکی از نزدیکترین ولسوالی های ولایت کابل بود، تمام مردم کابل برای میله و دیدن اعمارت تاریخی، تاق ظفر، اولین تیاتر افغانستان میرفتند. با وجودیکه آن آثار در آتش خشم تعصب آنزمان سوخت و نمونه از آن وجود نداشت امام معمولاً مردم کابل، پغمان را یاد گار تاریخی امیر امان الله میخواندند.

دره پنجشیر که آب خروشان و توت فراوان داشت، آنهم یکی از ولسوالی های نزدیک ولایت کابل بود. همه دختران و پسران سلطان با اطفال شان "نواسه های سلطان" مثل یک تولی و یا کندک عسکری با هم یکجا میشدند. اگر نسبت نا مساعد بودن هوا، علاقه میله در فضای آزاد باغ و بوستان نمیبود، در خانه باهم میبودند، از ساز و سرود، قطعه بازی، کرمبورد "کرمبول" شطرنج و غیره بازیها و سرگرمیها جوانان و نوجوانان باهم مست و سرشار، رخصتی جمعه را میگذشتانند.

مردان و بزرگان در اتاق جداگانه خلوت میکردند و درباره طلا و جواهرات حرفهای تجارتی خود را داشتند. زنان و دختران جوان با یکدیگر حرف های شوخی آمیز خود را میزدند. کودکان سرگرم و بازیهای کودکانه شان میبودند.

در ایام زمستان برای میله گل نارنج و نرگس ولایت ننگرهار باهم در شهر جلال آباد یکجا میشدند.

گل نرگس و گل نارنج یک میله عنعنوی در شهر جلال آباد مربوط ولایت ننگرهار بود. مردم شهر کابل از شگفتن گل نرگس و شگوفه درختان نارنج استقبال خاص بعمل می آوردند. تعداد زیاد از باشندگان شهر کابل در شبهای جمعه با گدی پران های بزرگ در مسابقات گدی پران بازی پل بیسود، در ایام زمستان اشتراک میکردند. سلطان یک در بندحویلی بزرگ نزدیک پل بیسود، در شهر جلال آباد داشت. در زمستان بوبو با اطفال زیر سن در جلال آباد بسر میبرد. بچه های جوان فامیل زرگرنیز با گدی پرانهای خود

بعد از صرف نان چاشت که هوا کمی گوارا میشد، بطرف پل میرفتند. خماری که نازدانه فامیل بود، خود را شریک هرگونه بازیها میدانست همراهی برادرانش و پسران کاکایش ضمیمه میشد. برادرانش میگفتند: "زیر پای مردم میشوی ما پشت آزادی گدی پران میدویم تو چه میکنی؟"

او با گریه و لجابت خود را شریک میساخت. قیوم برادرش در گدی پران بازی خیلی لایق بود میخواست تماشا کند، چطور گدی های دیگران را میبرد و آزاد میکند. وقتی که پسران مخفیانه فرار میکردند، شبنم دختر حاجی عثمان کاکایش او را گرفته به پل میبرد، هر دو از تماشای گدی پرانهای رنگا رنگ که در آسمان آبی و آفتابی جلال آباد مانند ستاره بخت هر گدی باز در هوا غوطه میزد، لذت میبردند. شورو هلهله پسران که بخاطر گرفتن آزادی گدی پران ها منتظر بودند، چشم بر آسمان دوخته برای آزادی میدویدند، غوغا برپا میشد بچه ها میدویدند، گدی بازان به وجد میآمدند.

فرهنگ گدی پران بازی یک تفریحی خوب برای هرسن و سال بود. بزرگ سالان نیز در سر پل با اطفال خورد به تماشا میرفتند و خماری و شبنم از دیدن مردم و تماشای گدی ها لذت میبردند.

مابلی هایکه در جلال آباد خانه نداشتند، خانه خویش و قوم خود میرفتند و یا به هوتلهای شهر اتاق کرایه میکردند. اما اقارب نزدیک فامیل زرگر، دختران، دامادان و نواسه هایش و خسران فرزندانش مثل کابل بخانه شان میآمدند.

رفتن به جلال آباد نیز در بین پسران، عروسان و نواسه های جوان فامیل سلطان به حساب نوبت بود. مادرکلان بانواسه های که زیرسن قرار داشتند، برای سه ماه رخصتی زمستان که مکاتب شهر کابل نسبت برف باری تعطیل میبود، جلال آباد می رفتند. نواسه های جوان و پسران و عروسان "سلطان" مطابق پلان منظم در هر آخر هفته از کابل به جلال آبا میآمدند. تقسیم اوقات همانگونه طرح میشد که در نوبت هیچ کدام بی انصافی نشود. نوسه های سلطان که به سن نوجوانی میرسید، در ایام زمستان شیوه کارتجارت را یاد می گرفتند. در تابستان نیز بچه های نوجوان دارای سن شانزده، بعد از ظهر، از مکتب راساً به دکان میرفتند و از بزرگان مسایل تجارتي می آموختند.

زمانیکه نواسه های زرگر مکتب عالی را ختم میکردند، اگر میل به تجارت میداشتند، از طرف پدر بزرگ برایشان سرمایه گذاری میشد و اگر علاقه به ادامه تحصیل می داشتند، به پوهنتون "دانشگاه" میرفتند. خماری از محبت فوق العاده فامیل برخوردار بود نمیدانست برادر و خواهر اصلی اش کیست. چون هیچ وقت خود را تنها حس نکرده بود تمام اعضای فامیل دیوانه و اردوستش داشتند.

اودرچنین یک خانواده فارغ از درد، رنج، کینه و با محبت سرشار بزرگ شد. نازدانه گی هایش بخاطری بود، که حاجی عثمان و امان دو پسر سلطان دارای چند دختر و چند پسر بودند. مگر "زمان" پدر خماری سه پسر بنام های قادر، قیوم و سلیمان داشت، شدیداً آرزو داشت، فرشته محبت "دختر" داشته باشد. شبنم کوچکترین دختر حاجی عثمان، هفت سال بزرگتر از خماری و کوچکتر از دو خواهرش "انجلا و حماسه" و دختران کاکا

امانش" لیلا، فرشته و خاتول" بود. او خواهرمهربان خماری بود. شب‌نم خودنیز قبل از تولد خماری دختر خورد فامیل بود. با وجودیکه هفت سال باهم تفاوت سن داشتند، مگر مطابق به خواش خماری همراهیش بازی میکرد، مثل دایه مهربان تراز مادر به او رسیده گی مینمود. شب‌نم تجربه، راه و رمز زندگی را از پنج دختر بزرگ فامیل" انجلا، لیلا، فرشته، حماسه و خاتول" آموخته بود. تمام نوازش و محبت که خودش از پنج خواهرش دیده بود، برای خماری هدیه مینمود. در یکی روزهای بهاری که هوا خیلی گوارا و نشاط انگیز بود، برای یک گردش عصر با خماری بیرون از منزل رفت و برایش گفت: روز تولدت در خانه ما جشن بزرگ بود، برای چندین شب و روز ساز و سرود دوام داشت. شب شش" شب نامگذاری" ترا به اندازه یک عروسی بزرگ و مجلل جشن گرفته بودیم. در آنوقت ما هم طفل هفت ساله بودم، مگر یادم می‌آید که حماسه انجیلا خواهرانم و دختران کاکا امانم لیلا، فرشته و خاتول از من بزرگ تربودند، در جشن تولدت از مهمانان به سویه عروسی پذیرایی میکردند. دختران و پسران عمه هایم که در آنوقت همه ایشان در افغانستان بودند، میرقصیدند و میخندیدند. هر کدام از اعضای فامیل برایت نام انتخاب می کردند.

عمه قیسی ترا یلدا صدا میکرد، عمه خاور تر ا مقدسه میگفت، خاله هایت و عمه شمسی هر کدام از طرف خود یک نام برایت تحفه میدادند. مادر کلانم میگفت (دخماری دسترگو جارشم شمیمه) نام خانگی ترا خماری گذاشت.

نام اصلی ترا پدرم به موازانه نام من "شمیم" گذاشت. مگر از زبان بوبو، تمام فامیل خماری صدايت کردند. در خانه خماری و در تذکره و انساد رسمی نامت شمیم است. مثل نامهای زیادت تمام فامیل خمار دیدارت بودند، همانطوریکه نامهای زیاد داری، ترا زیاد دوست داشتند و دارند، از زمان تولد تا حال گل سرسبد فامیل هستی، با وجود شش دختر، همراهی عمه هایم نه دختر در فامیل ما تولد شدند، بزرگ شدند و عروسی کردند و رفتند، مگر تو یک چیزی دیگر هستی.

زمانیکه طفل بودی، هر کدام ما برای بغل گرفتنت باهم جنگ میکردیم. مخصوصاً ما و اختر برادر خوردم که سه سال از تو بزرگتر بود. توانایی هم نداشت که ترا از زمین بلند کند، مگر هر روز همراهیم جنگ میکرد" خواهرک ما است، هیچ کس حق ندارد خواهرک ما را بغل کند".

سلیمان برادر خوردت با تولد تو ناز و بازارش کمتر شده بود، از حسادت میگفت، ما خواهرک خود به اختر دادم، ما خنده میکردیم که خماری در کنداق نامزاد شد. با وجودیکه از دواج در فامیل مادر بین کاکا زاده، خاله زاده و ماما و عمه زاده قطعاً معمول نیست، مگر با گپ های سلیمان" حمیرا و کوکی" مادران ما برای خنده های روزمره شان، بین خود مزاح میکردند و یکدیگر را بنام خشو صدا میکردند.

دختران و پسران کاکا امانم نیز بخاطر بغل کردن تو، جنگ و دعوا داشتند بالاخره خلاص گیر ما بوبو بود. ترا سرزانی خود می خواباند و برایت آهنگهای پشتوزمزمه میکرد. در زمان تولدت انجلا خواهر بزرگم نامزاد بود، یکماه بعد از تولدت عروسی

کرد. شش ماه بعد لیلا دختر کاکا امانم عروسی کردند. با وجودیکه هر دو عروسی خیلی مجلل بودند، اما لذت جشن تولد ترا نداشت.

شب‌نم مانند یک مادر و یک معلم ادیبانه سرخماری دست میکشید و راه و رمز زندگی را برایش درس میداد.

در حالیکه بانوازش مویهای براق خماری رادست میکشید، سرش را بلند گرفت و چشمانش راه کشید و در ذهنش تاریخ چند سال قبل فامیل را ورق میزد، برای خماری گفت: زندگی چه به سرعت می‌گذرد، حالا برادران و خواهران ما همه عروسی کردند، مصروف زندگی شخصی شان هستند. خماری که آرام و دقیق به حرفهای شب‌نم چون شاگرد با هوش، گوش میداد، گفت: تو خواهرم هستی؟

شب‌نم با تجا‌هل عارفانه به گپش دوام داد: فعلاً تنها مه و تو دختران خورد فامیل هستیم، دختران در فامیل ما معمولاً بعد از ختم صنف دوازده عروسی میکردند. مگر تنها خاتول در صنف یازدهم بود، عروسی کرد. از نظر سن و سال ما دختران و پسران کاکا زیاد با هم تفاوت نداریم، زیرا پدر کلانم بچه هایش را در فاصله کوتاه طی چند سال عروسی کرده بود.

مثلاً دو سال بعد از عروسی پدرم، پدر و مادرت عروسی کردند. به همین دلیل لمر برادرم با قادر برادر بزرگت که در هند است، زیاد صمیمی بود. انجلا خواهرم و لیلا دختر امان کاکایم خیلی صمیمی بودند، هر کدام در خانه هم صحبت و هم بازی داشتند.

کوکی مادرم و انابت خانم کاکا امانم طفل اول شان دختر بود. انجلا خواهرم و لیلا دختر انابت دخترهای اول فامیل بودند.

حمیرا مادرت سه پسر متواتر و ولادت کرد، آرزوی یک دختر را داشت.

خماری مودابانه پرسید: کدام خواهر ما بزرگ است؟

انجلا خواهرم اولین نواسه بچگی پدر و مادر بزرگ ما می‌باشد. بعداً لمر برادرم با قادر برادر با چند ماه تفاوت بدنیا آمدند، اولین پسر در جمع نواسه های بچه گی پدر کلانم بودند. یادم می‌آید، مه که خورد بودم، همراهی حماسه، فرشته زیاد صمیمی بودم. انجلا و لیلا عروسی کرده بودند، چند سال بعد فرشته و حماسه نیز عروسی کردند، مه تنها ماندم. بعد از عروسی حماسه و فرشته، همراهی خاتول خیلی رفیق شدم مگر خاتول بسیار جوان عروسی کرد. در آنوقت تو خورد بودی. حالا تنها با تو هستم، سرش را با کمی خشم شورداد، گفت: تو از خواب طفلی بیدار نمیشوی، همراهیت دق می‌آورم.

داستان زندگی و رازهای فامیلی را همیشه شب‌نم برایش میگفت.

خماری تا آنوقت نمیدانست که لمر، قادر و بصیر برادرش هستند و یا پسران کاکایش، زیرا آنها بعد از عروسی بخارج رفته بودند، جز قصه های شان را از زبان فامیل شنیده بود و با عکس های شان آشنا بود.

در فامیل زرگر نزاکت های اجتماعی و خانوادگی با عفت کلام و محبت زبان زیاد رعایت میشد. اگر لمر و بصیر از استرالیا و یا قادر از هند تلیفون میکردند، مادران فامیل به نوبت همراهی شان گپ میزدند و آنها را به نام شان صدا میکردند. اگر شب پدرشان

ازدکان میآمدند و پیام هریک آنها را میداشتند، میگفتند، قادر یا بصیر و یا لمر تلفون کرده بود، برای تان سلام گفتند، هیچ کس نمیگفت، پسر، لمر، بصیر و یا قادر تلفون کرده بود.

خماری کوچکترین عضو خانواده و غرق نازدانی بود. اصلاً متوجه این نزاکتها نمی شد. فکر میکرد همه ایشان برادرانش هستند.

در یکی از روزهای تابستان داغ شبنم در خانه نبود، خماری از گرمی طاقت فرسا اتاقش را ترک و در زیر درختهای یاسمن روی حویلی خلوت کرد. بیادش آمد، یک روزانجلا و لیلدا دختران کاکایش درباره فیلم های جدید هندی شکایت داشتند، برای قادر تلفون کردند. قادر آنها را زیاد نازداد و چند هفته بعد فیلم های فرمایشی شان را روان کرد. با وجودیکه هر دوشان عروسی کرده بودند و مادر شده بودند، مگر باهمان لهجه ناز و امرخواهرانه بالای قادر داد و فریاد زده بودند. بوبو بخاطر لهجه آمرانه بالای هر دوی شان قهر شده بود، چرا برادر تان را امر میکنید، چرا با محبت تقاضا نه کردید.

قادر از لیسه تجارت فارغ شده بود، بعد از عروسی با ذکیه خانمش در هند زندگی میکردند. از نعمت سرقادر، چشم و دل اعضای فامیل از تماشای تازه ترین فیلم های هندی لبریز شده بود. از تراکم ویدیوکست های هندی خانه شان به مارکت فیلم های هندی تبدیل شده بود. به همین دلیل قصه های قادر زیاد در فامیل تکرار میشد. خماری او را نسبت به لمر و بصیر خوبتر از خاطر تماسهای هفته وارش میشناخت.

در سال 1352 ش- که سردار محمد داوود خان به پادشاهی محمد ظاهر شاه پسر کاکایش خاتمه داد. سلطان نظربه تجربه که از پادشاه گردشی های قدیم داشت، برای نواسه هایش "لمر، قادر و بصیر" در هند سرمایه گذاری کرد و پیشبین حوادث بود. او فکر میکرد، خلع شدن محمد ظاهر شاه توسط پسر کاکایش شاید باعث نزاع خانواده شاهی گردد. زیرا در هر تغییر رژیم، سرمایه مردم چوروچپاول میشد، آرامش مردم برهم میخورد. بخاطر جلوگیری از تلفات سرمایه، نصف سرمایه تجارتی خود را با سه نواسه جوانش به هند انتقال داد. لمر و بصیر بعد از یک مدت به استرالیا رفتند و قادر تنها در هند به تجارت ادامه داد.

شبنم از تمام رازهای فامیل برایش قصه میکرد، خود را مسوول تعلیم و تربیت خماری میدانست. در کار خانگی با ناز و نوازش کمکش میکرد. صحبتانه او را از خواب ناز بیدار میساخت، لباس مکتبش را می پوشاند و با خود او را مکتب میبرد. حمیرا مادر خماری میخندید و با مهربانی میگفت: شکر چه دایه مهربان تر از مادر داری. البته این سلسله در بین دختران فامیل قبلاً هم مراعات شده بود.

یکروز مادرش برای خماری گفت: از خداوند دختر خواستم مگر یکروز هم زحمتت را نکشیدم، نام خدا همه بتو رسیدگی میکنند و نوبت من نمیرسد، مخصوصاً شبنم، تو باید بدانی که شبنم بالایت حق مادری دارد. بعد از قصه های شبنم، خماری متوجه شد که فامیلش یک سیاست رهبری شده اقتصادی دارد. از پدر کلانها تهداب این خانواده با

محبت گذاشته شده بود و تا چند نسل بشکل میراث دوام داشت. محور اساسی آن خوش بختیها اعتماد، وحدت، محبت بریکدیگرو مهم تر از همه احترام به بزرگان و نوازش و شفقت مساویانه از طرف پدران و مادران با اطفال فامیل بود. دلیل خوشبختی اتفاق فامیل بود. بدبختانه در بسیار فامیلهای عدم اعتماد، وحدت و حسادت فامیلهای را برباد داده و نزاع و بدبختی را بار آورده بود. بخصوص بعد از اجرای هفت ثور سیزده پنجاه و هفت نفاق و بی اعتمادی در بین فامیلهای رشد کرد، برادر مخالف برادر خود قرار گرفت، عدم اعتماد باعث بدبختی فراوان فامیلهای گردید. روی همین دلیل تمام اقارب دور و نزدیک، حسرت زندگی خانواده سلطان زرگر را می خوردند. در بین تمام اقارب این خانواده نمونه مثال بود.

محبت های بوبو و خماری

خماری تا زمانی که مکتب هم میرفت صبحانه با ناز از خواب برمی خاست، چشمانش در مقابل نور آفتاب سوزنک سوزنک میشد، با پشت دست چشمانش را میمالید و گریه میکرد، همه بالایش میخندیدند. بوبو، شبنم را صدا میکرد "برو خماری را آرام کن". او وظیفه داشت خماری با خود مکتب ببرد. اگر دختران مکتب خماری را آزارش میدادند، بعد از مکتب تا آمدن شبنم در بغل بوبو پناه میبرد و شصت خود را می چوشید. بوبو با چادر خمیه مانندش او را می پوشاند و فردا شبنم همراهش مکتب میرفت، برای معلم شکایت می سپرد.

در پسرانها که پدر کلانش فوت کرده بود، بوبو با کودکان خانواده در یک اتاق می خوابید و برای شان اوسانه "افسانه" دیو و پری را می گفت، تا خواب شان ببرد. هر کدام بخواب میرفتند، شبنم او را بغل میکرد و در اتاق خواب خود می برد. خودش آرام می خوابید، قصه های بوبو تمام مغز کوچک خماری را احتوا میکرد، در خواب می ترسید. هرگاه شبنم بیدار میشد، در پهلوش می خوابید، خماری در آغوش پر محبت شبنم دوباره بخواب شیرین میرفت.

هر قدر بزرگتر میشد به رازهای زندگی از اندر زهای شبنم پی میبرد. بعدها یک کمبود را در جمعیت خانواده حس میکرد. گرمی و محبت جایش را به سردی جدایی، مسافری و دوری اعضای فامیل می گذاشت.

خماری دلیل اصلی را نمیدانست، فکر میکرد با مرگ پدر کلانش محبت، رفت و آمد دوستان کمتر شده است. بعد از مرگ پدر کلانش جمع و جوش، ساز و سرود، آمدن دوستان دسته جمعی در فامیل بسیار کم شده بود. مطابق قانون خانوادگی حاجی عثمان پدر شبنم امور عمده تجارت را مثل پدرش بدست گرفت. در وحدت و همبستگی و مسایل اقتصادی فامیل کدام تغیر نیامد، صرفاً در گرمی و جوش فامیل سردی و کمرنگی که ناشی از اوضاع و احوال سیاسی کشور بود، دیده میشد.

درک اساسی موضوع برایش مشکل بود، آن سردی و تغییرات را ناشی از مرگ پدر کلانش فکر میکرد. بعضی روزها ناحق گریه میکرد. با زقزق های کودکانه بیاد همان جمع وجوش و شب نشینی ها میگریست.

در سرتاسر کشور دوستیها کم رنگ جمعیت خویشاوندان پراکنده شده بود. بعضاً دوستان در خانه شان میآمدند و حاجی عثمان میگفت: احتیاط کنید، زیاد جمع نشوید که حکومت بنام اجتماع سیاسی ضد دولتی حمله نکند.

این گونه حرفها برایش کامل بیگانه بود، زیرا در آن فامیل هیچ نوع سیاست جز سیاست تجارت، رونق و بازار نداشت.

چون از نظر مادی مستعد بودند، هر پدیده جدید راجش می گرفتند و خوشی میکردند، در همچون خوشی ها "عمه هایش" با درجن درجن اولادها و شوهران شان حضور پیدا میکردند. عمه زاده ها مثل خوارو برادر باهم می جوشیدند و خاله ها و ماما های شان نیز با زن و فرزند شان میآمدند. سروصدای دائره و آرمونیه، جوانان فامیل بلند میشد و رقص و قرصک شروع میشد تانصفهای شب دوام میداشت. این فامیل در هنر خواندن و نواختن نیز استعداد داشتند. یکی زیر بغلی میزد دگری آواز میخواند، هریک از جوانان کوشش میکردند که آهنگ هنرمندان سرشناس را با تقلید بخواند. همه نا خوانده ملا و خرابات نرفته، هنرمند شده بودند.

آن جمعیت از نواسه های یک پدر بزرگ تشکیل شده بود و به اشتراک دوستان دور دست و اقارب ضرورت نبود، در هر صورت از خود پوره بودند.

دوستان دور و نزدیک تلاش میکردند، بایکی از پسران و یا دختران فامیل زرگر عروسی کنند و در خوشبختی فامیل شریک شوند. از همین خاطر در همچون جمعه شبها بعضی دوستان، بچه ها و دختران جوان شان را می فرستادند که جلب توجه شوند. برای هر کس سرگرمی و مصروفیت موجود بود، اگر از ساز و آواز خسته میشدند به بازی شطرنج، قطعه، کرمبورد "کرمبول" و غیره می پرداختند، مادران مصروف پختن و تزیینات غذا میبودند. بوبو چادر خمیه مانندش را یک شاخه میکرد و دست و آستین بر میزد و به پختن نذرون نیاز میپرداخت. بوبو هزاران قسم نذر را یاد داشت، بنام بی بی زنیب، مشکل گشا، بی بی نیک بخت، سمنک، دیگچه و غیره.

بوبو نظربه عقیده راسخ که به نذر و نیاز داشت، پسران، دختران و نواسه هایش را دعا میکرد، تا از زخم نظر مصوون باشند. در وقت دعای بوبو جوانان دور دیگ جمع میشدند، با یک دهن و هزاران خنده و پرزه های مزه داری کدیگر خود را پرزه پرانک میکردند. برای گشایش بخت جوانان دعا میخواندند. در لحظه دعا بوبو، خماری را بغل میگرفت به رویش چف میکرد.

اگر بین پسران و دختران جوان جر و بحثهای عملی شروع میشد، هر کس کوشش میکرد از افتخارات مکتب و یا فاکولته مورد نظرش صحبت کند، تا خود را یکسروگردن بلند تر از دیگر بشمارد. درباره هنرمندان، نطاقان، برنامه های مختلف رادیو و تلویزیون و

فیلمهای هندی، اروپایی و آمریکایی هر کدام ابراز نظر ها داشتند. این نوع نشستها هر شب جمعه تکرار میشد که تصویر همه آن خوشیها در ذهن خماری موجود بود.

در همچون روزها خماری مثل پروانه بدور بوبو پرمیزد، شبنم چون دختر جوان فامیل بود، به نوازش اطفال و تشریفات مهمان مصروف میبود.

خماری میترسید در بین اطفال مهمان زیر پا نشود، دنبال بوبو میرفت. بوبو را تکیه گاه مصول و مال شخص خود میشمرد.

هرگاه بوبو یکی از نواسه هایش را بغل میکرد، با حسادت طفل را از بغلش تیله میکرد. اگر بوبو یک لحظه طفلی را محبت میداد، فکر میکرد از محبت او کاسته میشود. مادران با حسادت های او نسبت به اطفال شان قطعاً شکایت نمیکردند، زیرا مادران و پدران همه عمه زاده و کاکا زاده های خماری بودند، آنها او را مثل فرزندان شان دوست داشتند. همیشه کوشش میکردند که طفل خود را از بغل بوبو بگیرند، تا خاطر نازک خماری مایوس نگردد. وی در بین طفل های هم سن خود بازی نمیکرد، دوست داشت در بغل بوبو باشد. وقتیکه بوبو نذریخته میکرد، او از بغل خود دور میکرد با وجودیکه چندان طفل خورد هم نبود، پشت بوبو گریه میکرد.

حمیرا مادرش را محبتش میداد، اما او پشت بوبو یا شبنم میدوید، از دامن بوبو میگریفت. مادرش قهر میشد و شبنم را صدا میکرد.

در همان حالت گریه صدا بوبو را میشنود، که اشعار "رحمان بابا" را برایش می سرود خماری از دامن بوبو گرفته در کنارش می ایستاد و شصت خود را میجوشید، اشعار رحمان بابا را که بوبو موقع نذریختن برایش زمزمه میکرد، لذت میبرد.

دوستی و محبت خماری با شبنم و بوبو، روحی بود. روحاً این دخترک معصوم با شبنم و بوبو گره خورده بود. مانند داستان های عاشقانه ای که در کتاب خواند میشد، داستان محبت این سه نفر در خانه های دوستان بازخوانی میگردید، مورد تبصره قرار میگرفت.

اگر اطفال مهمانها میخواستند با او بازی کنند، تمام سامانهای بازی خود را در اختیار شان میگذاشت، مگر بوبو را برای کس اجازه نمیداد، در حالیکه سامان های بازی اش را نیز دوست داشت.

اما زمزمه اشعار پشتو از زبان شیرین بوبو برایش در هر حال لذت بخش بود. روزهای شنبه که مهمانان به خانه شان میرفتند، برایش یکی از خوبترین روزهای هفته میبود.

خانه دوباره وضع نورمال پیدا میکرد، خطر از دست دادن بوبو که مغز کوچکش را احتوا کرده بود، از مغزش دور میشد.

در طول هفته تا رسیدن شب جمعه دیگر، بوبو تنها بوبوی خماری میبود و شبنم نیز وظایف عادی خود را در قبال او پیش میبرد.

از مهمانداری و آمدن عزیزان لذت میبرد، مگر نمیخواست محبت بوبو برای طفل های انجلا، لایلا، حماسه، فرشته و خاتول و یا اطفال عمه خاور، عمه شمسی و عمه قیسی تقسیم شود.

دیگر گونی وضع سیاسی در کشور

با قدرت رسیدن حفیظ الله امین در سال سیزده پنجاه و هفت تمام خانواده سردار محمد داود اعضای کابینه او به قتل رسیدند و سلسله زمامداری خانواده شاهی پایان پذیرفت. این تغییر مردم را وحشتزده ساخت، زیرا طی چندین دهه پادشاهی از یک ریشه قومی و شکل میراثی در صلاحیت مطلق یک فامیل دوام داشت. در خواب و خیال مردم هم چون حادثه خطور نمی کرد که شخص خارج از خانواده شاهی دست بدین تغییر کلی بزند. بزرگان از تجارب شان در طول تاریخ اوضاع و احوال و پادشاه گردشیهارا مورد بررسی قرار میدادند و درباره آینده خود و مملکت می اندیشیدند.

زیرا یکی از مهمترین پرابلم اساسی کشور ماعدم تاسیس و تشکیل جامعه منظم قانونمند، رعایت و تطبیق قانون بود، دلایل فروان اقتصادی و اجتماعی نسبت موانع طبعی، موجودیت کوه های سربه فلک کشیده، صحراهای خشک و سوزان باعث پراکنده گی اجتماعات انسانی در فواصل دور از یکدیگر و منحصر به ریشه قومی و قبیله ای گردیده بود. بدلیل موانع فوق و عدم تلاش و توجه حکومتها برای آسایش و رهایش ملت، مردم زندگی خود مختاری را اختیار کرده بودند.

شاهان در طی قرون متمادی، در شهری ساختن قرأ و قصبات بخود زحمت نمیدادند. مردم ناچار بخاطر پیدا کردن یک قطره آب، چراگاه سرسبز برای مواشی شان، در حرکت بودند. عدم استقرار دایمی، انزوای مرکزیت و قانونیت بشکل خود مختاری زندگی را ادامه میدادند.

نور علم و دانش در مرکز و اطراف کشور پرتو افشانی چندانی نکرده بود. مردم در تاریک بسر میبردند و از شاهان بنام سایه خود پرستش میکردند، سرباز زدن از او مر حکومتی یعنی ختم زندگانی شان بود.

در بعضی قریه های بزرگ شعبات دولتی ایجاد، تا از روغن جان مردم زیر نام دولت استفاده ببرند، یک قوم و قبیله را توسط قوم و قبیله دیگر سرکوب سازند. مردم شعوری به وحدت و یکپارچه گی از طرف حکومت ها تشویق نمیشدند.

تدریس نوین به شکل از اشکال تحت تاثیر روحانیت و مذهب قرار داشت. بالاخره پایان حکومت خودکامه امیر عبدالرحمن خان، در دوره پسرش امیر حبیب الله خان تازه جنبش مشروطه خواهی فراهم گردید، شمع علم در تنویر اذهان عامه شهری، خیلی کمک کرد. نظربه اقتضای زمان حکومت مترقی تری پایه گذاری شد، تحول در ساحه اقتصادی و اجتماعی اندک آغاز گردید. این تحولات به سرکوبی اقوام نیمه خود مختار انجامید. با آنکه در قریه های دور دست، نور علم مانند مراکز شهرها مساویانه تجلی نکرده بود، هنوز مردم به شکل عنعنوی و ابتدایی زندگی داشتند. آن جنبش تازه بنیاد در پادشاهی امیر امان الله خان استحکام بیشتر یافت و سرعت عمل در تطبیق دموکراسی، ترقی اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی چشمگیر شد. متأسفانه نهال دموکراسی و ترقی پیش از برومند شدن بنابر دسایس انگلیس و نادرشاه و برادرانش ریشه کن گردید و به پادشاهی

امان الله خان خاتمه داده شد. پلان های امان الله خان بدست فراموشی گذاشته شد. پراکنده گی های اجتماعی، روابط قومی و قبلوی، بیش از پیش ادامه پیدا کرد و خود مختاری قوم پشتون تقویت گردید. سرکوبی اقوام توسط اقوام دیگر شدت گرفت، جامعه ببیشتر به ریشه قومی خود می پیچید.

دردوره پادشاهی محمد ظاهر شاه در سال 1338-ش. یعنی در وقت صدارت سردار محمد داوودخان که بنام دهه دموکراسی مشهور است، آزادی زنان از قید برقع "چادری" تاسیس مکاتب بیشتر و کورسهای سواد آموزی برای بزرگ سالان، رشد اقتصادی و فرهنگی جهش روشن تر پیدا کرد. با آنهم در مقاسیه به پیشرفت جهان و کشورهای همجوار هنوز، نور علم کوچه های تاریک ذهن مردم را روشن نکرده بود. روی دلایل فوق حتی مردم در قریه های دوردست از خلع شدن محمد ظاهر شاه و تصاعب قدرت توسط سردار محمد داوود در سال 1352-ش- خبر نداشتند. اگر نسیبی خبر هم داشتند، فکر میکردند که هر دو از یک فامیل و نواسه یک مرد هست. زیرا آمدن و رفتن پادشاهان بالای زندگی فقیرانه شان تاثیر گذار نبود.

در سال سیزده پنجاه و دو، پروژه های اقتصادی دولت جمهوری سردار داوود خان پایه گذاری گردید، تا سال سیزده پنجاه و هفت به ثمر کلی نرسیده بود. از نظر فرهنگی همچنان جامعه به تدریج پیش میرفت، کدام تغییر فاش در آن مدت محدود بچشم مردم نمایان نشده بود. مگر با فعال شدن تلویزیون، که یکی از پروژه های تنویری مرحوم سردار داوود خان بود، موضوع قتل سردار محمد داوود خان، انتقال قدرت از خانواده شاهی بیک گروپ سازمان دیده سیاسی، بصورت عاجل بخش گردید. سردار محمد داوود خان بنیاد گذار تلویزیون ملی، تا افتتاح تلویزیون از طرف حفیظ الله امین سرنگون گردید.

بعد از هفت ثور 1357 ش- اپریل 1978 میلادی محافل و جشنواره های که قبلا در فامیل زرگرمروج بود، کرخت گردید. شرایط امنیتی خراب شد، مردم از رفت و آمد های عنعنوی، دسته جمعی و نشست های شبانه در هراس بودند. حکومت قیودات زیاد بخاطر اجتماع سیاسی بالای مردم وضع نمود. کشت و کشتار بی رحمانه از تمام طبقات جامعه، در زمان حفیظ الله امین شروع گردید.

امین با وجودیکه در تلویزیون برای ملت وعده مصونیت، عدالت و قانونیت را میداد و آینده مسعود را برای مردم تبلیغ میکرد مگر دوزخ سوزان تر از گذشته را برای مردم ایجاد نمود. قیود شبگردی از اندیشه های او بود که مردم را پا به زنجیر ساخته بود. این نوع قیودات برای مردم آزاده، سرکش و خود مختار که قبلاً اشاره گردید، غیر قابل قبول بود.

پسران سلطان زرگراز دیگرگونی غیر انتظار و از تجربه تلخ تاریخ میترسیدند. چون تعداد فامیل شان زیاد بود، اگر چند نفر مهمان اضافه میشد مورد توجه مردم و گماشتگان دولت قرار می گرفتند. روی این مشکل حتی پسران و دختران فامیل طبق پروگرام غیر

منظم از فامیل عیادت میکردند. زندگی لذت پیشین را نداشت، اما با آنهم مردم به زندگی عادی شان ادامه میدادند. خماری در نازدانه گی هایش غرق بود و از دنیا سیاسی بی خبر مانده بود، نمیدانست که در وطن چه واقع شده است.

در سال 1358 ش- 1979 میلادی با تجاوز روسها و برگشت ببرک کارمل در کشور، قصه های سیاسی در خانه شان نیز راه پیدا کرد. قصه ها از اتفاقات روزمره که در هر کنج و کنار شهر کابل بوقوع میپیوست، بود. اعضای فامیل چشم دیدهای شان را قصه میکردند. جروبحتها در بین جوانان خانه داغ میشد. بعضی وقت جوانان در ابراز نظر شان احساساتی میشدند.

بتاریخ سوم حوت سال 1358 ش- قیام مردم شریف کابل علیه تجاوز روسها و حکومت ببرک کارمل آغاز شد. اولین تجربه سیاسی و اجتماعی در زندگی خماری بود. هر شب در خانه شان بجای قصه های خوش، فکاهیات، ساز و سرود قصه های خسته کن سیاسی و ترس مردم از اوضاع و احوال جاری، تکرار میشد. به مرور زمان جنگ دامنه وسیعی تر پیدا کرد. آهسته آهسته مردم ترک وطن میکردند. با وجود که تلویزیون برای اولین بار بفعالیت آغاز کرده بود، اما مردم به دل گرمی و علاقه خاص تماشاه نمیکردند، در تلویزیون برنامه های خشک سیاسی بیشتر بنشر میرسید. این تبلیغات سیاسی از طریق چشم و گوش، مردم را در همبستگی ضد دولت کمک فراوان نمود.

زمانیکه خماری در لیسه عایشه درانی درس میخواند، شبنم عزیزش در فاکولته تحصیل میکرد. وضع سیاسی کاملاً خراب شده بود. اما چون خودش در حمایت بال های فرشته ای مثل شبنم و فامیلش قرار داشت. ترور محصلین، کارمندان دولت از طرف گروههای مخالف متخاصم در هر کنج و کنار وطن شروع شد.

در آن هنگام شبنم یگانه دوشیزه جوان در فامیل بود، او قبل از شمولیت در فاکولته خواست گارهای زیاد داشت. مگر او همیشه متحیر شرایط جنگ بود. میخواست از دوره مجردیش لذت ببرد و فاکولته خود را ختم نماید، با این دلیل تن به ازدواج نمیداد و همچنان مشتاق تحصیلات عالی بخارج بود. در زمان حکومت ببرک کارمل برای مدت طولانی، نسبت آغاز جنگ و شورش های داخلی، ازدواج جوانان نیز متوقف شده بود. مردم منتظر حوادث بودند، به سرنوشت خود و کشور می اندیشیدند. اکثراً نسبت مخشوش بودن اوضاع سیاسی، کشور را ترک و بکشورهای همجوار هجرت میکردند.

فامیل زرگر بخاطر پسران جوان شان مشوش بودند، میخواستند آنها را نزد قادر برادر بزرگ خماری به هند روان کنند.

هول و وحشت در وطن جریان داشت. از دوستان و اقارب دور و نزدیک خبر میرسید، وطن را ترک کردند. هر چند ماه بعد یکی از عمه، خاله و ماما و اقارب خانواده زرگر ترک وطن میکردند. با آغاز جنگ حدود چند سال ازدواج نه تنها در فامیل زرگر بلکه

در سطح مملکت صورت نمیگرفت. بعد از مدت طولانی بالا آخره مردم با حوادث روز عادت کردند و متوجه سرنوشت جوانان شدند، ازدواج‌ها دوباره شروع گردید.

در یک روز بعد از ظهر ماه میزان انابت خانم کاکای خماری گفت، یک خبر تازه برای تان دارم. انابت خصوصیت خون گرم و احساساتی داشت، با شب‌نم که در آن زمان دختر جوان فامیل بود، خیلی نزدیک و صمیمی بود. اسرار خانواده را برایش قصه میکرد. همیشه مانند جوانان در قهوه‌ها، فکاهیات، بازی‌های قطعه، شطرنج، کرم‌بورد و ساز و آواز همراهی جوانان شریک بود. انابت نسبت به کوکی مادرشبنم و حمیرا مادر خماری خیلی جوان بود. با وجودیکه صاحب سه داماد، یک عروس و چند نواسه بود اما احساسات جوانی از صورتش خوانده میشد. شب‌نم تازه از فاکواته بخانه رسیده بود، در اتاق بوبوبا برادران و خواهرش خماری قصه داشت. انابت میخواست خبر تازه را برای شان اعلان کند. کسی از بچه‌ها صدا کرد، "بازگی ترک وطن کرد" زیرا همچون خبرها را همیشه از انابت می شنیدند.

انابت بال‌خنده‌میشگی که در لبانش نقش بود، روی مه مانندش سرخی زد و گفت: بر علاوه که کسی ترک وطن نکرده، یکنفر در تعداد خانه ما افزود خواهد شد. اختر برادر شب‌نم صدا کرد، مثله کدام نواسه جدید پیدا کردی؟ طفلی تولد شده؟ دستش را طرف انابت کرده پرسید، نام خدای چندمین نواسه تان است؟ "نامش را شاخ نبات میگذاریم".

انابت خندید و گفت، نی نی طفل تولد نشده، یک فامیل به خواستگاری می‌آید، باخنده ادامه داد نمیدانم پشت کی می‌آیند.

بچه‌ها شب‌نم را آزار دادند. با آنکه سن خماری به ازدواج برابرنبود، شب‌نم بخاطر آزار دادنش، با چشم و ابرو به او اشاره کرد. همه گفتند نفرش معلوم است. اختر گفت، سلیمان خواهرک خوده برای مه داده بود، ای مثله ننگ و ناموس اس. چپ باشید. شب‌نم گفت، مه حق دارم اول خوارک کوچکم را پشت بختش روان کنم. به گفته اختر، خماری تنبور زدن را شروع کرد و بوبو همه را منت کرد "خماری مره آزار ندهید". با وجودیکه کلان دختر بود، بوبو بغلش کرد و سروریش را بوسید. خماری چون فرشته معصوم در آغوش بوبو پناه برد. ناز دادن‌های بوبو به معصومیت وی می‌افزود.

خواستگاری ادامه داشت، کس جرئت نمیکرد با فامیل بیگانه در آن شرایط دشوار دوستی نماید. از یکطرف امنیت خراب بود و روزانه راکت‌های مجاهدین شهر کابل را زیر آتش می‌گرفت و از طرف دیگر ازدواج با فامیل‌های بیگانه خیلی سوال برانگیز بود. مردمیکه در دولت کار میکردند، اگر حزبی بودند یا نبودند، از طرف گروه‌های مخالف ترور میشدند، تشخیص هویت افراد و اشخاص خیلی مشکل بود. خواستگاری بحالش دوام داشت، بوبو نسبت مریضی و در شفاخانه بستر گردید. خماری هر روز بعد از مکتب به عیادتش میرفت، یکروز راکت جهاد نصف شفاخانه ابن سینا را از بین برد. یک تعداد مریضان برای ابد شفا یافتند، فرزندان‌ش تصمیم گرفتند، بوبو را خانه انتقال

بدهند. در همین مدت آمدورفت، خواستگارها موضوع داغ جروبخت های فامیل گردیده بود.

در طول زندگی از زبان هیچ کس در این فامیل شینده نشده بود که در دوستی و پیوند جدید، علل الرغم دیگر فامیلها مسئله ریشه قومی و زبانی، فامیل جدید را مورد سوال قرار بدهد. مدتی که خانم پروین به خواست گاری شبنم میآمد، پدرش شبنم بعوض ریشه قومی و زبانی که در کشور رایج بود، برخلاف گفت: بسیار احتیاط کنید که پسر از قماش "حزبی و مجاهد" نباشد.

زیرا افغانستان به دیگ کرچی و قورت سیاسی مبدل شده بود. خویشاوندی با فامیلهای بیگانه خالی از خطر نبود. هر کس برای حفظ جان شان از یک جهت طرف داری می کردند. اگر حزبی و مجاهد بودند و یا نبودند.

اگر مربوط کدام جناح هم نبودند، در خفا بخاطر زنده ماندن شان، نظریه شرایط محیط زیست رابطه با مجاهد و یا با دولت داشتند.

حاجی عثمان گفت: اگر داماد جدید ما حزبی باشد از طرف مخالفین مورد تهدید قرار میگیریم و اگر مجاهد باشد، در مورد مجاهد حقیقی و مجاهد جاه طلب شناخت، کار دشوار است. اعمال تروریستی مجاهدین مورد سوال قرار دارد.

جهاد از دیر زمانی در وطن پیش بینی شده بود، حتی در دوره های شاهی یک گروپ بنام اخوان المسلمین دست بفعالیت های ذهنی گرانه میزدند، دختران دانشجورا تیزاب می پاشیدند، مخالف تحصیل دختران بودند. به ارزش های اجتماعی احترام نمی گذاشتند. در حالیکه در آن زمان اشغال روسها مطرح نبود، آنها علیه پیشرفتهای فرهنگی جهاد را آغاز کرده بودند. همان مایه و خمیر مایه جهاد در زمان اشغال روسها به پختگی رسید و زیر نام جهاد هر کس بنام خود گروپ جور کرد و سلاح بدست گرفت تا حد توان مردم خود را کشتند.

فامیل سلطان زرگراز جمله فامیل های روشن فکر شهر کابل بودند، علاقه مندی به عقاید مجاهدین نداشتند. زیرا تحت نام جهاد مردم که اندیشه اخوانی داشتند و یا نداشتند، تحت تاثیر تبلیغات قرار گرفتند، تا دندان مسلح میشدند و دست به تخریب مسلحانه میزدند.

مجاهدین که از دیر زمانی منتظر همچو فرصت بودند، کلمات پُرطننه جهاد را در ذهن مردم به زوتفنگ حک مینمودند. فامیلها بخاطر تحصیل و یا کار در دولت اذیت میشدند، در منازل شان شبنامه انداخته میشد. در هر صورت بخاطر پیوند میمون ازدواج در شناخت فامیل جدید سوالهای زیاد مطرح بود.

یک شب خماری در زیر نور چراغ تیلی در اتاقش مصروف کار خانگی بود، شبنم تیز کتاب مطالعه میکرد، انابت به اتاق شان آمد و شبنم را نزد پدر و مادرش "کوکی و حاجی عثمان" فرستاد.

انابت دوباره با گیلان چایش آمد، تا برگشتن شبنم همراهی خماری باشد. خماری بعد از ختم کار خانگی روی بسترش دراز کشید و به ساعت دیواری نگاه کرد، دید که شبنم برای دو سه ساعت در اتاق پایان همراهی پدر و مادرش مصروف است. با دقت کردن او

بساعت، انابت خنده کردوگفت: بعد از این خود را به تنهایی عادی بساز، امشب درباره نامزادی شبنم، پدر و مادرش تصمیم میگیرند.

با وجود که بوبو، بهبود نشده بود. خواستگارهای شبنم مثل اینکه گوش شنوا نداشتند، از رفت و آمد های ایشان همه عذاب گردیده بودند. شبنم هم سن و سال اش به ازدواج مطابقت داشت. آنشب پدرش در مورد نامزادی همایش گپ میزد، تا از رضایت دختر شان اطمینان حاصل نمایند.

پدر شبنم از تهدید، ترور، اختطاف دوشیزگان جوان در هراس بود. بعد از رضایت شبنم، حاجی عثمان در حضور تمام اعضای فامیل نسبت شرایط فوق الزکر گفت: دختران جوان در این شرایط بهتر است، خانه بخت بروند. تا جایکه درباره عالم تحقیق کردم، بچه خوب و تحصیل کرده است، در هیچ جناح عضویت ندارد. از تصمیم خود درباره نامزادی شبنم برای فامیل ابلاغ کرد.

خماری تازه متوجه شد که شبنم یکبار به ازدواج تن داد، با وجود که عالم راهم نمی شناخت. سوالهای زیاد در ذهنش میآمد و میرفت، فرصت پیدا نکرده بود، تا دلیل ازدواج را از شبنم بپرسد. روزیهای بعد از شبنم شنید، که با نامزادیش، خود را مصوون حس میکرد.

چون شبنم در فاکولته از خبرهای خطرناک اختطاف بانوان جوان میشنید. بنابر نصیحت و تصمیم پدرش موافقت نمود. نامزادی شبنم برای خماری خیلی جالب و پراز تجربه بود. زمانی که دیگر دختران فامیل عروسی کردند، او طفلی بیش نبود. نامزادی شبنم برایش مسرت آمیز بود تا در حفره های ذهنش تجارب زندگی را ذخیره بدارد.

چون او سخت در ناز و نعمت پرورش یافته بود، می فهمید نوجوانی و عدم تجربه بعضی حماقت را با خود دارد. وصلت شبنم با همسر آینده اش چون بلور شفاف جلو چشمش قرار گرفت، تا از دوره نامزادی شبنم اندکی تجربه برای آینده خود حاصل نماید.

دوره نامزادی شبنم

جنگ جریان داشت، بلی جنگی که تمام افغانستان را به ویرانه مبدل ساخته بود. موجودیت روسها در وطن دلیل قوی برای ادامه جنگ بود.

با ترک روسها از افغانستان جنگ برخلاف آرزوی مردم، دامنه وسیع تر پیدا کرد. اعتماد مردم از سلحشوران جهاد خاتمه پیدا کرد. مردم در فقر و بدبختی میزیستند، زندگی حالت اصلی اش را از دست داده بود، تعداد زیاد فامیلهای افغانستان را ترک می کردند. پسران و دختران عمه های خماری و تعداد از دوستان دور و نزدیک شان سفر کرده بودند. در جمعیت جمعه شبهای فامیلی دوستان اندک وجود داشت، حضور عالم نامزاد شبنم و فاضل برادرش که هم سن و اختر برادر شبنم بود، نیز در فامیل سلطان افزود شد.

جمعیت خانواده با وجود یکه لذت پشین را نداشت، اما برای عالم وفاضل خیلی لذت بخش بود. فاضل همیشه همراهی عالم برادرش بخانه شبنم شان میآمد. جوانان فامیل، شبنم را آزار میدادند "این ضمیمه برای چیست؟"

کسی میگفت: برق درافغانستان نیست، عالم چراغ دستی خودرا میآورد. کسی میگفت: فاصله شاشهید تا شهرارا، راه دوروپرخطر است، باید عالم بادیگارد داشته باشد.

شبنم درک میکرد، عالم فقط یک برادر دارد، باشوخی میگفت، خیر باشد یک روز لنگش را قطع میکنم. فاضل نسبت به عالم زودتر باختر، نصیر و سلیمان صمیمی شد ویا خودرا صمیمی ساخت، زیرا هم سن و سال اختر بود. بهرحال در جمع بچه ها در بازی کرمبورد و شطرنج وقطعه خود را از دیگران کم نمیآورد.

مگردرنواختن آلات موسیقی چندان دسترس نداشت. رسام ویا نقاش خوب بود، در نوشتن مضامین ادبی لایق بود و از جمله متشاعر عصر بشمار میرفت. انسان فرهنگی، مودب و با شخصیت بود. کرکتر عالیش محبت همه را بخود جلب کرده بود.

نامزادی شبنم و عالم بعد از چندین سال متوقف شدن از دواجها یک روی داد جدید در فامیل زرگر بود.

اختر بچه شوخ و فکاهی گو فامیل بود، بالای تمام دوستان و اعضای فامیل برای خوش گفتن و خندیدن اسماً مستعار انتخاب میکرد.

فاضل رابه شوخی "ضمیمه" میگفت. در ضمن صحبت های جوانان در غیابت از ضمیمه یاد میکردند و می خندیدند.

یکی از روز های جمعه بارنی که هوا دق و دلیر بود اختر، سلیمان، نصیر، انابت، فاضل و عالم گرد تخته کرمبوردنشسته، بازی میکردند. خماری تازه از نزد بوبودراتاق نشیمن آمد. دستانش را زیر بغلش گرفته دردم در ایستاده شد. از سرو صورتش خشم توام با کریشمه و ناز میبارد. معمولاً انسان، خجالتی و محبوب بود. لجالت طفلانه داشت، مگر پررو و دیده درآ نبود. شبنم بالا نگاه کرد، خماری معصومانه به اشاره آبرو تقاضا کرد تا در بازی کرمبورد اشتراک نماید و در کنار شبنم جا گرفت.

اختر متوجه آمدنش شد، شوخی کنان گفت، توحق بازی کردن را نداری. خماری با جدید گفت، دلیل؟

اختر منظوری دیگر نداشت، بخاطر که بازی شروع شده بود، طبق معمول به آزار دادنش پرداخت و گفت: این کلک های چوبک گوگرد تو برای خانه کردن دانه های کرمبورد ساخته نشده است.

خماری بالاجابت در پاسخ گفت: اگر نوبتم رسد باز میبینید که همه شمارا میبرم "حتی ضمیمه" را.

پسران و دختران خندیدن، خنده ها اوج گرفت، هر قدر کوشیدند، خنده شان را فروکش ننماید، برخلاف چاره جز خندیدن نداشتند. خماری با خنده های آنها میخواست، زیاد تر موضوع را افشا سازد.

روی شبنم از خجالت گل انداخت فوراً گپهایش را قطع و تلاش کرد تا موضوع ضمیمه را تا جاهل عارفانه نماید، گفت: این خوارک ناز نازی مه دانه سرخ کرمبورد را ضمیمه میگوید. هر قدر ترمیم میکرد، با آنهم خنده های اختر و سیلیمان و نصیراوج می گرفت، انابت دستش را برده نش گذاشت، رویش سرخی انار گرفت. او مانند شبنم آرام و متین نبود، در خوشیها احساساتی میشد و در همچون حوادث خیلی سراسیمه میگردید، آهسته میز کرمبورد را ترک کرد.

فاضل و عالم کمی بخود خوردند و فهمیدند، نام فاضل را ضمیمه گذاشتند. شبنم ماهرانه قصه دیگری سرکرد. بعد از چند ساعت اختر همراهی خماری در دهلز روی همین موضوع دعوا کرد.

خماری بالایش فریاد زد، مه چه میدانم که ضمیمه گفتن جرم است، اگر جرم است، تو این جرم کردی، بالایش نام گذاشتی.

آفتاب غروب کرده بود و تاریکی شام در کنج های خانه سایه افکنده بود. برقهای شهر از برکت جهاد نوبتی بود، مجاهدین مراکز برق رسانی شهر کابل را تخریب کرده بودند. شبنم دنبال چراغ میگشت.

اختر با اشاره چشم برای شبنم فهماند، چرا از چراغ دستی عالم کار نمیگیرید؟ انابت از رسوایی ترسید، چهار طرف خماری را پالید. خماری از خجالت ضمیمه گفتن، در اتاق بوبو پناه برده بود. به کنایه اختر، عالم و فاضل پی نبردند. مگر شبنم از پرزه های اختر و عکس العمل انابت، از ناراحتی میلرزید.

اختر طرف ناراحتی شبنم دیده گفت: به هیچ وجه قصد ناراحتی شما را ندارم صرفاً میخوام حالت روحی خماری عزیزم را دوباره مسرور سازم.

شبنم گفت: مثل احمقها حرف میزنی... بلی؟ خود را از دیگران بلندتر بيشتر حساب میکنی؟ فکر میکنی حرفهایت بدلها چنگ میزنند؟ باخشم وجدیت ادامه داد، تواصل تربیت یک دختر نوجوان را نمیدانی.

اختر گفت: شبنم نازنین قصد فخر فروشی ندارم.....

شبنم جدی گفت: اگر کوچکترین بی ادبی کردی شب که عالم شان رفتند، خانه را بالایت محشر میسازم.

با آنهم فاضل بیچاره آمدنش را قطع نکرد، اما سگته گی درآمدن هایش رونما گردید. منتظریک بهانه میبود، تا دوباره در خوشی ها و خنده ها سهیم شود، فامیل هم احتیاط میکردند، نام ضمیمه تکرار نشود. زیرا در آن شرایط دشوار همه خوشی های جوانان منحصر به نشستن با فامیل بود و بس.

شبنم فاکولته را ختم کرد و دنبال کار سرگران بود. بعضی روزها خماری را نیز با خود بریاست قوای بشری میبرد تا در اجتماع وارد شود. رشته تحصیل شبنم جیالوژی بود، آرزو داشت مطابق تحصیلش در وزارت معدن مقرر شود، از تقررش در کارهای خلاف رشته تحصیلی اجتناب میکرد. با وجودیکه در تمام وزارت خانه ها کارفروان برای

تحصیل کرده ها و مخصوصاً برای خانمها وجود داشت. اما میخواست باید در وزارت معدن مقرر شود.

در همان روزها مریضی بوبو نیز زیاد تر شد، فامیل بخاطر بوبو سخت ناراحت بودند. شفاخانه های شهر نسبت اصابت راکت های مرگبار به قتل خانه تبدیل شده بود. حاجی عثمان از بستن کردن مادرش در شفاخانه صرف نظر کرد، بوبو تحت مراقبت اعضای فامیل قرار داشت.

شبم بعد از ختم فاکولته برای نامزادش قول عروسی را داده بود. مگر مریضی بوبو باعث معطلی عروسی گردید.

مریضی بوبو، جدایی شبم خماری را تحت تاثیر روحی قرارداد. قلب کوچکش را یاس احتوا کرده بود. شبها را به چرت زدن سحر میکرد، خود را خیلی تنها حس مینمود. در مکتب باهم صنفی هایش از تشویش خود درباره جدایی شبم قصه کرد. صنفی هایش خنده کردند، تو دیوانه هستی. بخاطر دختر کاکایت سودایی شدی، هر قدر برای شان تحلیل میکرد، شبم خواهرم است، کسی نمی فهمیدند. با خود گفت، من دیوانه هستم یا دیگران. چرا محبت فامیل برای شان اهمیت ندارد؟

چرا حس انسان دوستی در وجود شان رشد نکرده؟ فکر میکرد که قلب شان مثل سنگ است، اثری از محبت، فامیل در قلب شان نیست.

آنها به استهزایش پرداختند و گفتند: دختر کاکایت عروسی میکند حسادت تو برانگیخته شده، تواز جدایی شبم افسرده نیستی، بلکه بخاطر شوهر پیدا کردن، رنج میبری. یک دختر در صنفش مانند اختر مزاحی و کنایه گو بود، گفته بود، دختر زرگر ترا غم خودت برده، نه غم جدایی دختر کاکایت. غصه نخور اگر یک غریب جرئت کرده نتواند یک بچه زرگر پیدا میشود، ناراحت نباش.

شب در بستر رفت، محفل شیرینی خوری شبم با جوش و خروش دوستان و اعضای فامیل، خواهران شبم و دختران کاکا امانش و عمه هاو خاله هایش در نظرش مجسم شد، بعض از آن دوستان که در شیرینی خوری شبم آمده بودند، فعلاً ترک وطن کردند. ازدوری شان گریه کرد، بعد با خود گفت: در قصه دیگران نیستم، تنها باید به شبم فکر کنم. تشویش عروسی شبم اورا از پا در آورده بود. هر قدر کوشش کرد، خوابش نبرد. بخاطر رفع پریشانی فوراً شصتتش را چوشید، با شصت چوشیدن خوابش برد. فردا که شبم به صد ناز صداش کرد تا از خواب بیدار شود، خماری برنخاست. شبم لحافش را از سرش کش کرد، بخیز. دید که شصتتش در دهنش است، با چوشیدن شصتتش بلند خنده کرد.

با خنده شبم چشمان خسته اش را باز کرد، به پهلوی دیگر غلطید و لحافش را دوباره بر سرش کش کرد. تا دیرتر بخوابد.

شبم باز لحافش را گرفت و گفت: نازنین... وقت مکتب اس چند بار صدایش کرد، لحاف را از سرش گرفت.

خماری بدون سلام و صبح بخیر بالایش حمله لفظی کرد. با گریه گفت: تمام مردم دیوانه هستند، تو هم دیوانه هستی، دیوانه ... دیوانه دختران مکتب دیوانه هستند. روی بسترش نشست و بالجابت پاهایش را بر زمین کوفت. شبنم برای اولین از زبان خماری چنین الفاظ رکیک را شنید، چشمانش از حدقه برآمد، قلبش لرزید به عجله پرسید، چرا ترا چه شده ؟ گفت: مه بعد از این مکتب نمیروم.

بدن نازک شبنم لرزید، گلایش خشک شد، درذهنش حوادث شوم و مرگبار که بالای خانمهای کارمند ادارات، محصلین و دختران مکتب، از طرف مخالفین دولت صورت گرفته بود، خطور کرد. دست نوازش بر صورت خماری کشید و با پریشانی پرسید: عزیزم بگو... چیزی ... کسی آزارت میدهد.

خماری بگریه گفت: مرا در مکتب دیوانه ها شامل کردید. رنگ از رخسار شبنم کنده شده بود، روی بسترش نشست و گفت: واقعیت را بگو... اگر واقعیت را نگویی، مه میدانم... پیدا میکنم. خماری استهزای شاگران را با گلوی گرفته قصه کرد. شبنم گفت: خوارجان تولایق ترین شاگرد صنف هستی، دخترهای تنبل حسادت میکنند، در فکر شان نباش. خماری : به فریاد گفت ... نی آنها مرا ریشخند میزنند.

چرا دلیل؟

در حالیکه سیل اشک در همان صبح زود از چشمانش جاری بود، کودکانه و معصومانه گفت، دیروز تشویش جدای ترا بخاطری عروسیت برای هم صنفانم گفتم.... شبنم قهر شد و گفت: حال معلوم شد که کی دیوانه است، با وجود که از ترس حوادث و حماقت خماری میلرزید، با اندکی نوازش گفت: خواهر جان اگر من عروسی کنم جای دور نمیروم، عالم مرا برای کشتن نمیرد... تو میتوانی هروقت با من درد دل کنی، اینجا هم خانه مه است، اشتباه تو اینجاست که قصه وزار فامیل را برای دختران بیگانه گفتی. تو باید قصه خانه را برای هر کس نکنی، بعد از آرامش نسبی، هر دو به ساعت نگاه کردند. مکتب رفتن، ناوقت شده بود. به شبنم گفت: " امروز مکتب نمیروم". شبنم امرانه گفت: بخیز لباس بپوش.

مثل طفل که از خشم مادر بترسد، از شبنم ترسید. شبنم دوباره خشم کرد، زود باش، مه بخاطر مقرری خود وزارت معدن میروم، توحتمی همراهی میروی. با کسالت از جایش بلند شد، هر دو بوزارت معدن رفتند.

در مدتیکه شبنم منتظر شمولیت کارش بود، از بوبو پرستاری میکرد، هر روز و نان چاشت خود را معطل میکرد، تا خماری از مکتب برگردد، هر دو یکجا نان میخوردند و قصه میکردند.

چند هفته بعد از مراجع مختلف برایش تلیفون کردند و بکار پذیرفته شد. اما او نپذیرفت و منتظر کار دلخواه خود بود.

چند روز بعد شب‌نم از دوستانیکه بدیدن بوبو آمده بودند، پذیرایی میکرد، بی صبرانه منتظر خماری بود، تا نان چاشت را با هم بخورند. ساعت را نگاه کرد وقت آمدن خماری دیر شده بود. وحشت زده سری در اتاقش زد... نبود سری به اتاق دیگر زد. دید خماری تنها نان میخورد. با محبت برایش گفت: مه تا حال منتظرت هستم... چرا مرا صدا نکردی. خماری برخاست و بشقاب شب‌نم را آورد، مقابلش گذاشت. انابت صدا کرد، جگ آب روی میز سرد و تازه است، اگر استفاده میکنید و خودش نزد مهمانان رفت. شب‌نم قاشق نان خوری را در لبان ظریفش گذاشت و بالبلند گفت: خبر خوش... خماری در خوشی‌ها احساساتی نمیشد، مگر با خوشحالی شب‌نم گفت: بگو چه گپ است. روی شب‌نم از خوشی طراوت گلاب را داشت، گفت: من در کار دلخواه خود مقرر شدم. خماری خسته از مکتب آمده بود، آرام آرام نان میخورد. چشمانش را بر صورت شب‌نم دوخته بود، تا از خوشی و طروات صورتش حظ ببرد. شب‌نم با خنده گفت "در کار دل خواه و دوست داشتنی..... واه راست میگی.

بلی . یکدیگر را در آغوش کشیدند و شب‌نم گفت: نان خود را بخوریم، شاید عالم چند دقیقه بعد بخانه ما بیاید. هنوز ساعتی نگذشته بود، صدای دروازه شنیده شد. عالم، فاضل و پروین مادرشان با دسته های گل آمدند. با دیدن فاضل فوراً شب‌نم برایش گفت: امروز دختر خوب میباشی کلمه ضمیمه از دهننت نمی برآید. چشمان خماری راه کشید و فکر کرد، شاید فاضل منتظریک دلیل و بهانه بود، تا دو باره خانه ما بیاید. بلی فاضل میخواست همیشه بیاید اما... با شخصیت عالی که داشت نمی خواست پرُ روح باشد.

حماسه خواهر شب‌نم که هر دو روز بعد بخاطر بوبو میآمد، نیز پیدا شد. خماری برای اولین بار به مهمانان چای و نوشابه تعارف کرد و صادقانه بقولش وفا داری نمود. امروز از لجاجت کودکانه اش کاسته شده بود، حقیقت آن بود که لجاجت خماری را اختر با پرزه گفتن هایش تحریک میکرد.

آن روز خماری خیلی دلربا شده بود، تعارف مهمان نوازی هایش مانند لنگرزمین او را سنگین ساخته بود و نگاه های هدف مندانه فاضل و بی تفاوتی های خماری یک صحنه بی عجیب و دیدنی برای تمام خانواده بود.

هرکی پرزه میرفت، اما خماری، خمار جان خود بود. بی خبر از عشق و نگاه های عاشقانه و خیلی اندک رنج و لجوج باشوخیها و بعضاً بانوازش اعضای فامیل قهر میشد و گریه میکرد. بعض روزها شب‌نم گوشمالی اش میداد، تو خر گوشک کمی متوجه باش. یکبار در اتاق خود را قفل میکرد، تبور زدن را شروع میکرد "گریه میکرد" چرا شب‌نم مرا خر گوش گفت....

یکشب که عالم وفاضل خانه شان رفتند. شبنم، خماری را سخت از حالت طفلانه اش تکان داد، هر دوی شان در اتاق خواب تا نیمه شب بیدار بودند. او را نصیحت میکرد که چرا با مزاحش گریه کرد.

با وجود که شبنم با نوازش خرگوش گفته بود، یا باکنایه چیزی برایش گفته بود. چون او به کنایه زیاد نمی فهمید، دیگران خنده کردند، او با خنده ها قهر میکرد. در آن سن وسال نباید چنان میبود، حوصله مندی شبنم بود که او را مثل گل پرورش میداد و تربیتش میکرد. از قهر کردن هایش خفه نمیشد و باز هم می بوسیدش. مگر آنروز قهر کردن خماری او را در جمعیت کم آورده بود. برایش گفت: اگر از من خسته شدی چند وقت دگر مهمانت هستم و خانه بخت میروم. این روزها را یاد میکنی، اگر احساسی داشتی وجود دوستان را غنیمت بشمار. شاید روزی احساسی داشته باشی، دوستی وجود نداشته باشد. از همان روز به بعد اتاق خوابش را جدا کرد تا خماری به تنهایی عادت کند.

زندگی سیر پر پیچ و خم داشت

آفتاب در حالت غروب بود، خماری در زیردختهای یاسمن روی حویلی قدم میزد بی صبرانه انتظار آمدن شبنم را میکشید. در ذهنش صحنه های از جمعیت فامیل در جمعه شبها، مراسم شیرینی خوری شبنم و بعضی خوشیهای دیگر شکل گرفت، آواز ملایم شبنم چون مژده بهاری در گوشش طنین انداخت. که با نوازش مادرانه او را از خانه تا مکتب میبرد و میگفت:

هوای بهار چه دل انگیز است در آخرین هفته میله میرویم... پغمان میرویم. مگر اکنون در شهر کابل سرسبزی مرده بود، بهار دل انگیز وجود نداشت، هوا تف آلو از خون کشته گان و دود و غبار بم، راکت و توپ و تفنگ بود. مردم هراس مندان از خانه های شان طرف کارو بار زندگی میرفتند و هر لحظه انتظار آمدن راکت و مرگ را میکشیدند. گروههای مختلف تحت نام جهاد تادندان مسلح شده بودند و آرامش مردم را برهم می زدند. بهمین دلیل دیر آمدن شبنم او را پریشان کرده بود.

آفتاب آهسته آهسته در پشت کوه های سربفلک کشیده شیردروازه و آسمایی پنهان شد. اتاق نشیمن با نور چراغ "گیس" در چشمش خورد و از حویلی طرف دهلیز حرکت کرد. اتاق نشیمن پرسرو صدا بود. او حوصله نداشت در جمعیت فامیل بنشیند، طرف اتاق خودش رفت.

از دوره نامزادی شبنم، تجربه درگوشه تاریک ذهنش زخیره میکرد. لبخندی روی لبانش نقش بست که در محفل شیرینی خوری شبنم، به لجاجت، سرکشی از خواهش برادرش قیوم، بخاطر رقصیدن، قهر شده بود و از جمعیت خانمها و محفل خوشی فرار و در اتاقش خود را زندانی کرده بود. تازه پی برد که اشتراک در جمعیت دختران، خانم

های باتجربه برایش آموزنده است. غیرارادی از کرکتر شبنم تمثیل کرد و تصمیم گرفت، کمبود شبنم را بعد از عروسیش در فامیل بخوبی احیا کند. یک روز در حضور مادرش و تمام خانم های خانواده حماسه او غرق بوسه نمودند و گفتند، اگر شبنم عروسی کند شکر خماری جای او را در قلب ما پر میکند.

خاتول گفت، هفته گذشته مه که آمدم، خماری در دهیلز همراهی کوکی ایستاده بود، فکر کردم شبنم است، حتا قد خماری از شبنم بلند تر شده است. حماسه گفت، تمام حرکات شبنم را در وجود خماری میبینم.

انابت دستهای را در روی پستی زیر سرش حلقه و در روی تشک دراز کشیده بود، خود را به پهلوی لوط داد و گفت: یادم است فرشته دخترم در همین سن یکبار ه قد کشید و خماری هم در طی شش ماه اخیر نام خدا بلند و بلند شده است. نوازشهای فامیل نه تنها برایش نشاد بخش بود، بلکه تعجب آور بود، اوتا حال نمیدانست که تمام حرکات شبنم در وجودش خلاصه شده است.

اصلاً کرکتر شبنم شباهت حمیرا مادر خماری بود، اما خماری نسبت علاقه و محبت که به شبنم داشت کرکتر عالی مادرش را فراموش کرده بود. انابت رفت، برایش سپند دود کرد که از زخم نظر دور باشد. در موقع سپند دود کردند گفت: چشم خویش، بیگانه و چشم آدم های بداندیش... و حماسه، انابت را همراهی کرد و باشوخی گفت: چشم ضمیمه بسوزد، در آتش تیز..... فوراً رویش را بوسید.

خاتول در شانۀ شبنم دکه داد، رنگ خماری سرخ شده بود. شبنم هم رویش را بوسید و گفت: باش که خواهر کم بازخفه نشود. سرخی روی خماری از ذکر نام ضمیمه نبود، چون تحت تاثیر نوازشها قرار گرفته بود، رویش گل انداخت. بوبو مانند روزهای که صحت داشت او در کنار بستر خود خواست و گفت: اگر صحتم خوب شد، برایت نذر پخته میکنم، با مشکل بیت پشتو برایش زمزمه کرد.

خاطره آن روز همیشه روحش را شاد میساخت و با خود مییالید. بعد از آن جر و بحثها متوجه شد، تغیر عجیبی در خود میدید. از احساسات دخترانه فارغ میشد. از دختران کاکا راه و رسم زندگی را پیروی میکرد، مگر موضوع که او را تحت شعاع قرار نمیداد و توجه اش جلب نمیکرد، موضوع عشق بود. همین رشته در وجودش جوانه زده بود. به نگاه های بچه های جوان اقارب و دوستان خیلی سطحی و بی اعتنا بود.

هفته بعد شبنم از وظیفه آمد. در تلیفون برای انجلا خواهر بزرگش گفت: این تغیرات خیلی جزیی است شما از عاداتهای خواهر کم خبر ندارید، مه شب و روز همراهش هستم. هنوز بسیار موضوعات دیگر است که خماری درک کرده نمیتواند.

شبنم در آنروزها با لیلا، حماسه و خاتول هر روز تلیفونی قصه میکرد. زمانیکه حماسه، خاتول، فرشته و خانه شان میآمدند، با شبنم قصه های خصوصی شروع میشد. شبنم با همین سه نفر خیلی صمیمی بود. مگر همراهی لیلا و انجلا خواهر بزرگش با احترام صحبت میکرد.

یکی از روزهای گرم تابستان که کابل در تفت و دود و غبار خشم جنگ میسوخت، حماسه تازه از نزد دکتور آمده بود، همراهی انابت در اتاق بوبودر باره حوادث جنگی قصه میکرد. خماری پیراهن سبز گلدار پوشیده بود، کمر بند از پارچه اطلس سفید که با رنگ های پیراهنش می آمیخت، کمرش را بار کتر ساخته بود. پرک اطلس سفید، در گرد یخنش جلای مخصوص در رخسار زیبایش انداخته بود.

وقتی که در اتاق داخل شد، حماسه با آمدن خماری چپ شد و خماری با لبخند که در لب داشت چاه ز نخدانش را عمیق تر می ساخت و مژگان برگشته و سیاه خود را به شیرنی و زیبایی بال های پروانه به هم زد و گفت: معذرت می خواهم مزاحم صحبت تان شدم.

انابت، کوکی، حمیرا و حماسه از تمکین کلامش لذت بردند، حماسه گفت: هر روز صحبت درباره جنگ است، نمیخواهیم خاطر نازک ترا آزرده سازیم. با عجله از خماری معذرت خواست، توهیج وقت مزاحم نستی.

خماری در صحبتها کمتر علاقه می گرفت، زیرا حرف، حرف جنگ بود، قصه، قصه کشتن بود. در هر جابه، هر خانه، مکتب، بازار صبح و شام قصه جنگ بود. وقتی که اعضای فامیل حوادث خطرناک را از وی پنهان میکردند، رنگش سرخ میشد.

انابت در باره لباسش به شوخی گفت، سرو روان با این زیبایی صورت و اندام، تمکین کلام دل از دلخانه مردکه... آدم کنده میشه. خماری مفهومش را درک نکرد، دخترها خندیدند و گفتند که شبنم راست میگوید.

بالاخره یکروز شبنم برایش گفت: درس و سال تو دخترها هزاران قصه و حکایت را میدانند، مگر تو چرا به رمز و کنایه و نگاه ها نمیفهمی؟ درس زندگی مهم تر از درسهای مکتب است.

مغروانه سرش را بلند گرفت، گلوی بلورینش درخشش خاص در چشم شبنم انداخت. با لحن گفت، مثلاً؟

مثلاً همان روز انابت برایت چه گفت؟

انابت بزبان اوزبیک چیزی گفت، مه زبان ازبیک نمی فهمم.

شبنم برای نیم ساعت خنده کرد، با مهربانی گفت: این گناه تونسیت، هر عضو خانواده ترا از حد بیشتر ناز دادند. ناز هم یک اندازه دارد تو کاملاً تحت تاثیر نازها و نوازشها قرار گرفتی. از حالت نورمال مطابق تقاضای سنت عقب ماندی.

با گیهای شبنم خاطره چند روز قبل دوباره یادش آمد و خموش شد.

شبنم: زندگی پر از اسرار و نزاکتهاست، توهنوز پی نبردی.

با بیخودی و ناز دانگی گفت، چرا پی نبردم.

شبنم گفت: فکر میکنم، آقای ضمیمه دلباخته.

خماری بعد از همان روز از شنیدن و گفتن کلمه ضمیمه میترسید و حساسیت داشت،

گفت مره بدل ضمیمه چه غرض که دلباخته است. یا نباخته.....

شبنم قهر شد و گفت: توهفته فام هستی، اتاق را ترک کرد.

خماری پیش بوبرفت، درحال مریضی درپهلوی درازکشید و دستانش را درگرددن بوبو انداخت. از نفس های تند بوبو که بمشکل از قفس سینه بیمارش میبرآمد، خود را آسوده حس کرد.

بوبو از چهره اش خواند و پرسید، چرا دخترم چه شده، کسی آزار داده. بیکبار گلویش پر شد، به اشاره سرش را شورداد. نی بخاطری مریضی تو... و چشمانش مقبولش نم زد. انابت به اتاق آمد، با دیدن خماری درپهلوی بوبو، عصبی شد و با آواز بلند بالایش داد و فریاد زد و او را از بستر بوبو پایان کرد.

زمستان همان سال زود تر رسید، بادهای تند خزان برگهای درختان پر دود را بر زمین ریخت. درختان برهنه از برگ، مانند تیرهای بلند سیاه آلوده با دود باروت، تانک و توپ جنگ در شهر قد راست کرده بود. بادهای تند گرم، دانه های برف قبل از وقت بروی جاده خونین، میوند چون دامن پرچین زنان بیوه، بینوا اینطرف و آنطرف شور میداد.

انرژی برق برای مردم کلام بیگانه شده بود، تیل برای استفاده نور و گرم کردن منازل و پختن غذا وجود نداشت. شب در ظلمت تاریک قرار داشت، از وزش باد ناله میکرد. در منزل زرگر بخاطر مریض بوبو، انجیلا، لیلیا، حماسه، فرشته و خاتول و بعضی دوستان و دختران بوبو مانند عمه خاور، شمسی و قیسی حضور داشتند. خماری نا امیدانه مراسم تشییع جنازه بوبو را در ذهنش میدید. بعد از صرف شام خانم های جوان به شست و شوی ظروف نان، پرداختند و شبنم برای مهمانان چای سبز ایل دار تعارف میکرد. زرین دختر عمه خاور از شبنم پرسید، موضوع عروسی تان از چه قرار است، ما فقط منتظر عروسی خودت هستیم، در غیر آن از وطن میرویم.

پدر شبنم صدا کرد: بچه های جوان هم معطل عروسی هستند که بخیر هندی بروند، قادر هر هفته تیلیفون میکند که چرا دختر، سیلمان و نصیر را روان نمیکند. شبنم گفت: پروین بخاطر مریض بوبو جرئت نمیکند، مسله عروسی را پیشنهاد کند. حاجی عثمان: شبنم دخترم در این شرایط پشت مریضی بوبو نگردید اگر عالم شان آماده هستند، اقدام کنید که همه دوستان منتظر عروسی شماست.

شبنم: پدر جان اگر اجازه تان باشد برای عالم کوکی مادرش گپ شبنم را برید و گفت: بوبو وضع بهتر ندارد، شما موضوع عروسی تان را سرشته کنید. اگر وضع بوبو وخیم بود، یکی ما در خانه همایش میباشیم. رنگ از رخ خماری پرید. لرزه شدید در اندامش مستولی شد، و معنی قهر شدن چند روز قبل انابت را درک کرد. در ذهنش بوبو دوباره مثل مرده جلوه کرد. در حالیکه چند لحظه قبل صرفاً به جنازه بوبو فکر میکرد، ترسید چرا مرده دم دار بوبو را بوسیده بود.

شبنم بعد از همان شب که اجازه پدرش را گرفته بود، همراهی عالم آهسته آهسته بخیر عروسی شروع کرد. چند هفته بعد بوبو وفات کرد. این اندوه بزرگ خماری را سخت متأثر ساخته بود. بعد از وفات بوبو برای شبنم عزز کرد که دوباره در اتاقش بخواهد. چند شب همایش خوابید و باهم قصه میکردند، شبنم نوازشش میداد که غم بوبو را از سینه

کوچکش بامحبت‌های خود دورسازد. فامیل زرگر از مرگ بوبو متاثر بودند، زیرامحبت او را از دست داده بودند. مگر خماری غمگین تر از آنها بود. یکشب پدرش گفت: مادر از ما بود، مگر خماری فقط مادرم را به پول خریده بود، مادر ما را گروگان گرفته بود هیچ کس را نزدیکش نمی ماند، با نوازش سرش دست کشید. انابت صدا کرد: چند هفته قبل از مردنش خماری در بستر بیماری پهلوی خوابیده بود. شب‌م گفت: حالا از بیم مرگ بوبو خوابش نمیبرد، حتا در خواب پشت بوبو گریه میکند. اختر با همان شوخی های مزه دارش گفت: پروا ندارد، شب‌م را بوبو صدا کنید، دل خماری خوش شود.

بوبو برایش یک دنیا محبت بود. مرگ او نه تنها بالای خماری سخت گذشت بلکه تمام خانواده فکر میکردند، با نبود بوبو عظمت و وقار خانواده شان از بین میرود. وحدت و همبستگی همیشه از برکت بزرگان فامیل میباید. بعد از یاد آوری از سرپرستی صادقانه بوبو قصه های جنگ در خانه دامن باز کرد. شب‌م و خماری ترک مجلس کردند، شب‌م دوباره در اتاقش میخوابید و از حوادث که در وطن جاری بود، کم و گنگ او را در جریان می گذاشت. چون با حوادث و جریانات جنگ بی علاقه بود، چندان توجه نمیکرد. تا زمانیکه یک روز شب‌م همراهی خواهرانش حماسه و انجلا قصه کدام دوستش را که ترک وطن کرده بود، میکرد.

برایش خیلی جالب بود گفت: وای پدر و مادرش او را دوست نداشت که فرار کرد. همه بالایش خندیدند و گفتند که بیا گوش که کمی هوشیار شوی، تمام فامیل فرار کردند. در خانه که گپ رفتن سیلیمان شان هر روز تکرار میشد. خماری فکر میکرد که خانه قادر برادرش میروند، برایش شکل فرار را نداشت بلکه شکل مهمانی را داشت. اما اگر دیگران میرفتند و از مشکلات شان طی نامه ها مینوشتند، برای شان غصه میخورد، فکر میکرد آنها فرار کردند.

یکروز که راکت چی بالای مردم کابل قهر شده بود راکت فراوان به شهر بر تاپ کرد. مردم جرئت بر آمدن از خانه را نداشت. آن روز شب‌م در باره فریده دوستش گپ میزد. قصه خسته کن بود، اوبی تفاوت مجلس را ترک کرد. هر وقت که در اتاق تنها میبود، به حرفهای که شنیده بود، دقیق میشد. قضایا را در ترازو عدالت و شفافیت ذهنش برسی مینمود و چون قاضی عادل حکم میکرد. قصه های شب‌م را دست کم گرفت، مگر بر روحیه فامیل تاثیر بسیار غمین گذاشت. شب‌م برای حماسه گفت: از زمانیکه فریده فرار کرد و نسرین هم به آن مصیبت دچار شد، میخوام بعد از عروسی وظیفه را ترک کنم. قصه ها، غصه ها و غم ها در هر خانه، قریه و شهر و دهکده همگون بود. نشاد و لبخند از لبان مردم فرار کرده بود. حس خشنوت و نفرت در دلها جوش میزد. اما خماری را نسبت کم دلش در جریان واقعیت‌های غم انگیز قرار نمیدادند. شب در خواب میترسید، مخصوصاً بعد از وفات بوبو.

خماری و شب‌م در وفات بوبو زیاد خسته و دلگیر بودند. بوبو یگانه تکیه گاه بزرگ فامیل بود، بلی بوبو را همه کس دوست داشت. مگر زن سال خورده بود، در آن زمان هر

روزراکتها صد ها جوان وکودکان وبزرگان را میکشت. درمقایسه با آنها مرگ بوبو گریه نداشت.

حاجی عثمان برای فامیل اعلان کرد: بعد ازچهل مادرش، مراسم عروسی شبنم را سرشته میکنم، بچه های جوان باید هند بروند. با شیندن این خبر خماری خودرا تنها حس میکرد. گردن زیبایش را درمیان شانه هایش معصومانه گورکرد، برادرانش و بچه کاکا هایش زیاد ترازگذشته ها اورا نازمیدادند. شوخی میکردند وحتا درهمان شرایط دشوار اورا به تماشاه فیلم های اروپایی سینما میبردند.

اختربرای آزار دادنش تبیلغ میکرد، گویا شبنم هم بعد ازعروسی همراهی شان به هند میروند. از بس که تشویشی شده بود، درکمره چشم صحنه های تراژیدی مجسم میشد وبیدلیل میگریست. برای چندشب چنان سودایی بود، خود را کنترل کرده نمیتوانست. ازهمان قصه های دیو وپری بوبو بیادش میآمد وشبانه از ترس خوابش نمیبود. همه این صحنه ها مغزش را برمه میکرد.

موضوع راباشبنم درمیان گذاشت اودرحالیکه چشمانت راه کشیده بود باخنده تلخ که نمایانگرپریشانی بود، گفت: تونازدانه گک ازدرد ورنج وغم بی خبرهستی، نمیدانی دروطن ما چه میگردد. دنیا تو بسیارخورد است تو باید دردنیای بزرگ قدم بگذاری، دستش را بروی سینه خماری گذاشت وبا محبت گفت: این سینه بزرگ ازرعد وبرق چند روزباید لبریزنشود، توهنوزبسیارجوان هستی، باید سینه فراخت که گنجایش بسیارزرازهای دنیا راداشته باشد، داشته باشی. درهرحال انسان با احساس هستی. این احساس ودوستیت قابل قدراست. انسانهای با احساس برای دیگران زیاد فکرمیکنند. اما گوشش کن که همه این تصاویرراازکمره چشمت دورسازی وخواب راحت را نا راحت نسازی، دروطن چیزهای اتفاق میافتد که ازتصور بعید است. خوش باش که جوانان فامیل ما به خیربروند ودریک فضای آرام تحصیل کنند. ازدستش گرفت و گفت: شام شده بیا که داخل خانه برویم. هنوز که هیچ کس سفرنکرده تو سودایی شدی، اگر بخیر رفتند چی میکنی؟

وقتیکه به اتاق داخل شد، دید درجای بسترشبنم یک الماری لباس گذاشته شده. خانه پُر معلوم میشد. از شبنم پرسید، این الماری را کی آورده است؟

اوگفت: بعدازوفات بوبو توخود را تنها حس میکنی، چند روزهمرایت دریک اتاق خوابیدم. شاید بعد ازعروسی ام دوباره حس تنهایی برایت دست بدهد. همان روزکه برای حماسه گفתי، جای بسترمن خالیست وروحاً ترا میآزرد. بخاطر که خانه را خالی حس نکنی مه این الماری راچند دقیقه پیشترهمرای اخترآوردم وبالب خند ملیحی پرسید: حالی حس میکنی که خانه خالی است؟

خماری گفت: نی والله خانه پُر معلوم میشود.

شبنم: خواهرک نازی مه، کمی مطالعه کن وگرنه مریض میشوی وبعد گفت: چند کتابی را که ازحماسه خواهرم گرفته بودم، برایت درسرمیزماندیم هرشب مطالعه کن

و یک جلد هزارویک نام خداوند را هدیه کردم. آنرا هر شب که به بستر خواب میرفتی بخوان و زیر سرت بگذار.

با بی پرواگفت، اگر برق باشه؟

شبم: درحالیکه موهایش را در انگشت شهادتش میچرخاند با صمیمیت ادامه داد، در گذشته های دورنه در همین نزدیکیها وطن ما از امکانات فعلی برخوردار نبود، مادران و پدران ما در نور چراغ های تیلی درس مکتب و فاکولته را خواندند. برق نبود، تیلیفون نبود، مردم با محدودیتها و محرومیت های زیاد زندگی میکردند. یادم است که پدرم قصه های بزرگان را برای ما میکرد، مردم به زحمت زندگی داشتند.

اگر این جنگ لعنتی نمیبود، ضعیفتر میشد، اگر جنگ تمام نشود بدتر خواهد شد. هفته سه، چهار شب برق را هم نخواهیم داشت.

این چیزها مانع مطالعه نباید باشد. ما که از یک جنیتر کار گرفته میتوانیم وای بر حال کسانی که این راه ندارند.

آهسته آهسته با دشنام دادن شروع کرد، این دزدان، این لعنتیها از جنگ دست نمیکشند، وطن خود را ویران کرده میروند، بعداً شاید تیل هم پیدا نشود. کتابها را ورق زده رفت و از هر کتاب خاطرات خود را برایش قصه کرد. این کتاب ها یارویار و همه ما بود، مثل میراث از انجلا به لایلا و بعد به فرشته، خاتول و حماسه رسید. زمانی که حماسه عروسی کرد، برایم داد، حالا نوبت توست که بخوانی، تشویش های که در مغزت ایجاد شده، رفع میشود. تنهایی را حس نمیکنی و با خنده ادامه داد، کمی از نازت کم میشود و با جرئت میشوی، بدون مطالعه شخصی، از دنیا بی معلومات میمانی. یکبار نا خواسته از دهنش برآمد، اگر دل گرده نداشته باشی در این کشور زور کم زور را میخورد. مثل دوستم نسرين..... بعد، فوراً خاموش شد آرام آرام قطرات اشک در زیر چشمش لنگر انداخت. گونه های گلگونش را با آستین دست چپش پاک کرد، آه پرسوز کشید، ایکاش زنده میبود.

رنگ از رخ خماری پرید و کتاب از دستش افتاد.

شبم بالايش چيغ زد، چه گپ شد آن دوستم.... این قصه چند سال پیش است و توحالی میلرزی؟

چرا چند سال پیش برایم نگفتی؟

شبم طرفش دید، سرش را دلسوزانه شورداد: توحالا میترسی و میلرزی در آنوقت شاید سخته میکردی، این غم حالا کهنه شده است. غمهای بالای مردم بیچاره وطن ما آمد، که غم نسرين از یاد آدم میرود.

خماری: اگر این قصه کهنه است و غم کهنه شده چرا تا حال اشک میریزی؟

شبم: راست میگی مه هم دیوانه هستم. تو در مکتب با هم صنفانت دوست نمیشوی و من برخلاف، هم صنفان دوره مکتب و فاکولته ام را مثل تو دوست دارم. بخاطر که قصه غم انگیز را طرف دیگر ببرد گفت: تو هنوز جوان نشدی... .. خماری درگوش دوید، نی شبم مه جوان شدیم.

شب‌نم مادرانه او را در آغوش گرفت و گفت: هدف‌ت از عادت ماه‌وار است؟ سرش را به علامت مثبت شورداد.

شب‌نم قهقهه خندید و گفت: خواهرکم جوانی تنها این نیست. درست است که عادت ماهانه میشوی. این خصوصیت هر دختر جوان و خانم هاست، یک حالت طبیعی است. مگر جوان بودن و جوان شدن، دل و گرده، جرئت، حاکمیت بالای خود، اعتماد بخود و دیگران و بالاخره جامعه و مردم را از هر نقطه نظر شناختن و با چشم باز هر زاویه زندگی بررسی کردن، بامشکلات دست و پنجه دادن، حالات غیر مترقبه را سپردن و برای هر ابتذال گریه نکردن، بعددستش را در شانه خماری تپ زد و به تفصیل برایش گزارش داد. کتابها را دسته بندی کرد و گفت: این بخش کتابهای روان شناسی است، این کتابهای رومان است و این هم مطالب اجتماعی که از نظر پیشرفت های اقتصادی و ترقی اجتماعی نوشته شده. زندگی مردم را در حالت آرام و بدون دغه دغه جنگ نشان میدهد. این دسته کتابها از خاطرات مردم بعد از جنگ جهانی اول و دوم بحث میکند، چطور مردم در زیر باران مریمها زنده ماندند، چطور یک‌دیگر خود را کمک و اعتماد کردند و چطور در شرایط جنگ از نزدیکترین دوستان و هموطن شان میترسیدند. اعتماد کردن بالای مردم چقدر مشکل بود. جنگ بعضی انسان های قدرت طلب را به حیوان درنده مبدل میسازد، هرگاه انسان از حالت ترحم انسانی بیرون شود، مثل حیوان همه چیز را با شاخ میزند، ویران میکنند. جنگ کارکنیف است، اگر انسان با کثافت آلوده شد، خصوصیت انسانی که عبارت از ترحم، محبت، و همدردی، نوع پروری است، آنرا از دست میدهد. از منطق کارگرفته نمیتواند. شعور انسان در حالت غرور و خودستایی بطرف خصویت منفی و میلان پیدا میکند و در قالت انسان کار شیطان را انجام میدهد. هنوز برایش ترشیح میداد، صدای یک تن از اعضای فامیل بلند شد " شام تیار است " شب‌نم صدا کرد، خب.... هر دوی ما می‌آییم. دوباره او بغل کرد و با یک جهان محبت گفت: خواهرم شکر جوان شده عادت ماهانه دارد.... و احساس عشقیت چطور است؟ گفت، او چیست؟

شب‌نم باخنده گفت: میدانم که نمیدانی، اگر بدانی نگاه های گرم فاضل را نا دیده نمیگیری و نوازش کنان ادامه داد، خوارم جوان شده، خوارم تن‌از است، برای دل بردن یکتاز است، مگر عشق ضمیمه را نمیداند. لبخند ملیح در لبان غنچه مانندش نقش بست و گفت: وقتی جوانی ترامی پزیزم که از شصت چوشیدن بس کنی. همراهی هم صنفانت رفیق شوی، از دردهای شان از مظلومیت های شان بدانی. زنان در جامعه ما بدبختی های فراوان دارند، توهنوز نمی فهمی. الحمدالله در خانه ما زن و مرد از احترام و حقوق مساوی برخوردار هستند، اما در خانواده های دیگران این موفقیت کم‌تر وجود دارد. جامعه در بیسوادی و تاریکی، فرهنگ عقب مانده سنتی بسر میبرد، زنان تازه در اجتماع جایگاه شان را پیدا کرده بودند، جنگ شروع شد. هر وقت که در کشور ما نصبت دموکراسی شروع شده، منافع یکتعداد بخاطر دموکراسی بخطر افتاده است، و علیه نهضت مترقی قد علم کردند. مردم هیچگاه مزایای دموکراسی را نچشیده اند و لذت نبردند. مخصوصاً

درباره خانمها حساسیت نشان داده اند. آنها که خود را مدافع عقید و مذهب میدانند، از اصول عقیده انحراف میکنند. درحالی که زن و مرد لازم و ملزوم یکدیگر میباشند. هرگاه در خلقت بشر خداوند این تعادل را در نظر نمیگرفت، بقای انسان وجود نمیداشت. میدانی که چقدر زنان بیچاره هدف تیر تفنگداران قرار گرفته اند؟... بایک نگاه صورت معصوم خماری را نظر انداخت، رویش را بوسید و گفت برو که برویم، غذا سرد میشود. هر دو طرف اتاق نشیمن رفتیند، تمام فامیل مصروف غذا خوردن بودند.

خماری بمطالعه عادت کرد

خواندن کتاب و انداختن علم و تلاش شخصی مانند گنج بود، او را از خواب غفلت بیدار کرد. وی از لطف بیکران شبنم، بدان گنج دسترسی پیدا نمود. خماری از کودکی تا دوره نوجوانی خصوصیت طفلانه داشت، در مرحله اصلی زندگی قرار نگرفته بود. بکتاب خواندن خود را عادت داد و بسیار علاقمند شد، گرچه ذاتاً به سیانس علاقه و استعداد داشت. مخصوصاً در ریاضی، کمی استعداد ذاتی داشت. متأسفانه بسیار از دختران در سیانس چندان علاقه ندارند. مگر او برخلاف هم قطارانش بود.

بعضاً شرایط و روزگار مسیر زندگی انسانها را تغییر میدهد، جنگ های داخلی مسیر زندگی خماری را نود درصد درجه تغییر داد. از کتاب زیاد تر آموخت تا از دیدن صحنه های دلخراش جنگ و یا شنیدن قصه ها. او برای شبنم قول داد که جرئت خود را ثابت میکند، نصایح او را عملی مینماید، بشرط آنکه قصه نسرین را برایش بگوید.

یکروز بالای کتابها ایستاده فکر میکرد، کدام آنرا اول بخواند، کتابها را طوریکه شبنم ردیف کرده و بالای میز گذاشته بود، دستش را می گذاشت، اول کدامش را شروع کند. عشقی نه، جنگی نه زندگی در داخل جنگ میگذرد، روان شناسی، خسته کن است. هیچ تصمیم گرفته نتوانست، یادش آمد که باید کار خانگی خود را تمام کند. مصروف کار خانگی بود، دروازه اتاقش باز شد، مادرش آمد و گفت: خماری هنوز خواب نرفتی، میترسی؟؟؟؟.

"نه مادر... نمیترسم، لطفاً دروازه را بسته کنید که کار خانگیم را تمام کنم. مادرش در را بست و رفت. بعد فکر کرد، اگر نود ساله هم شوم پدر و مادرم با ناز دادن های شان هنوز هم از من سوال خواهند کرد، میترسی؟

برای اولین بار متوجه شد، این سوالها و نازهای زیاد او در خواب طفلانه غرق کرده است. کار خانگی را تمام کرد، خواب از چشمش پرید.

ناخدا آگاه دستش را طرف کتابها دراز کرد و یک کتاب بدستش آمد، عنوان جالب داشت. تحلیل از عشقهای پاک قدیم، مانند (نجمان خاکی، یوسف و زلیخا و شیرین و فرهاد بود). و قتی که خواندن کتاب را شروع هنوز در نیمه آن رسیده بود. متوجه شد، عشق احساس درونی هراسان است، یک موهب خداییست و از کنترل انسان خارج است. عشق از

روزی که نطفه در بطن مادر بسته میشود، در وجود انسان ایجاد میگردد. عشق تولید بیرونی نیست. خلقت عشق لطف و صفای معاشرت زوجین است. گپهای بوبو در گوشش طنین انداخت که گفته بود "عشق دوانسان تسلسل بشریت است. هرگاه زن و شوهر هم دیگر را از قلب پذیرفته باشند جز مرگ هیچ نوع مانع در محبت شان ایجاد نمیکرد. چه بهتر که طفل در بطن مادر سرشار از عشق و محبت باشد. ناز طفل نمایان گرا حساس همان لحظات شیرین عشق بین دونفر است".

چشمانش در یک نقطه متمرکز شد. وا...چه خوب بوداگر عشقها به پیروزی میرسید. جای فریاد جنگ، سرود عشق در گوشها خوانده میشد، عوض صدای دلخراش راکت که دلها را به لرزه میآندازد، دلها لرزه عشق میداشت. بیشتر از ده سال از این جنگ لعنتی میگذرد، اما تا حال برنده و بازنده معلوم نیست. مردم هر صبح منزل شان را برای وظیفه و یا مکتب ترک میکنند اولاً دعا میخوانند و بعد از اعضای فامیل خدا حافظی میکنند، اگر نه دیدیم بخشش باشد، خدا حافظ. دوستی ها به دشمنی تبدیل شده مردم بالای برادر خود اعتماد ندارند".

محافل عروسی، شیرینی خوری و صدها جشنواره از پرتاب راکت ها به کشتی خون تبدیل شده بود. در چنین احوال خماری به سن بلوغ میرسید و ازدنیای عشق و سیاست اطلاع نداشت. در اثر تلاش شبیخون متوجه واقعیتها زندگی شد. مگر وقت زیاد بکار داشت تا واقعاً جوان شود، تلخیها و شیرینی های زندگی را لمس نماید. هر چیز را با عقل سلیم قبول نماید. او تازه کتاب مطالعه میکرد، زیبایی دنیا را از قلم نویسنده میخواند و لذت میبرد، دنیای او دنیای رویای شده بود.

درباره جنگ های دلخراش هر شب فامیلش داستانها داشت. یکره حاجی عثمان، امان کاکاهایش و پدرش درباره جنگ تبصره میکردند.

تلفات از هر دو طرف خیلی زیاد است. تمام افغانستان به ویرانه تبدیل شده و از دیدن شهرها و قریه ها آدم وحشت میکند. دولت بنام دموکراسی با سلاح، تانک و توپ بروی مردم آتش میکشد و مجاهدین با استفاده از راکتهای استتگر امریکایی و سلاح های مدرن انگلیس و سایر کشورهای غربی بروی برادر هموطن خود آتش میزنند. هر دو طرف یک دگر را با کمکهای خارجی میکشند. در هر صورت مردم ناحق و بیگناه کشته میشوند. راه ها، سرک ها خیابانها، همه تخریب شده است. مجاهدین مکاتب، ادارات دولتی به آتش کشیدند. کله معیوب شان فکر نمیکنند که اگر امروز تعمیر را ویران میکنیم و فردا خود ما به قدرت برسیم، به همان تعمیر ضرورت داریم. انسان برای خوشبختی ها باید تلاش کند، برخلاف آنها برای بدبختی مردم و ویرانی وطن شان تلاش میکنند. تمام کشت و کشتار مردم بی دفاع از طرف مجاهدین ریشه تعصب قومی و حسادت دارد. حسادت و کینه کار شیطان است مگر زیر نام الله و اکبر وظایف شیطان را پیش میبرند" هنوز قصه دوام داشت، شبیخون او را صدا کرد، وی اتاق نشیمن را ترک گفت.

شب در زیر نور چراغ تیلی خماری کتاب را برداشت و به خواندن شروع کرد، از دود چراغ دماغش میسوخت، کتاب را کنار گذاشت. چشمانش را مالید و سرش را روی

زانوهایش گذاشت، به قصه ها فکر کرد. یادش آمد که چند روز قبل در پل باغ عمومی از مکتب بخانه می‌آمد، چند نفر تسلیمی را دیده بود. از سروصورت شان خشم می‌بارد، موهای دراز و ژلوده، لباس چرکین شان وحشت آور بود. با خود گفت "پدرم و کاکایم راست می‌گویند، اگر ترور، راه مردم را گرفتن، آب و نان مردم را قطع کردن و بالای ناموس مردم تجاوز کردن، جهاد باشد، قبولش ندارم. انسان باید کانون محبت عاطفه باشد".

چون خودش در فامیل با محبت بزرگ میشد، آرزو داشت تمام مردم از تنگنای باریک عشق و محبت گذر کنند. این جنگ صدها قلب شکسته را شکسته تر و جوانان را به یاس و ناکامی مواجه ساخته است. سوالها بی ربط و نامفهوم در ذهنش حمله می‌کرد. خواب از چشمش فرار کرد، از جایش بلند شد و چراغ تیلی را دوباره روشن کرد. یک کتاب عشقی را برداشت و خواند. فردا که از خواب بلند شد، خود را یک انسان دیگر حس کرد، فکر کرد عوض شده. تمام داستان کتاب را مثل واقعیت در وجود خود حس می‌کرد. جای کرکتر کتاب خودش عاشق شد. فکر کرد، چرا انسانها برای خوشبختی دیگران جای تخریب، خدمت نمی‌کنند. دنیا به این زیبایی برای جاهلان جای مناسب نیست، باید ویرانش کرد...؟

اما باید بدانند که با ویران کردن، شهر، ده و قریه، خانه دل صد ها انسان ویران میشود. چه میشد که مجاهدین با پیروی از کتاب مقدس و ارشادات حضرت محمد "ص" کینه، حسادات را ترک مینمودند. آنها بخاطر خدا و وطن جهاد مقدس را آغاز کردند، باید سراز گریبان دلسوزی، فروتنی، اخوت، همدری بیرون آورند".

چشمانش در پل باغ عمومی، جایکه تسلمی ها را چند روز پیش دیده بود، ساکت ماند. یکبارگپ های بوبوی بزرگوار بیداش آمد که گفته بود: "خمیدن بهتر از شکستن است". هرگاه جای بدینی و حسادت اندکی همکاری خوشینی وجود میداشت، انسانها... خوشبخت ترین زند جان روی زمین میبودند. اما حسادات باعث رویدن کینه در وجود انسانها شده و مشکلات را بار آورده است. انسانها را در میسر منفی تغیر داده است. حسادت در باره خوشبختی دیگران، استعداد دیگران، ثروت دیگران و غیره و غیره در باره نویسنده کتاب فکر کرد، به استعداد و قلم جادویی نویسنده، نقاس، موزیشن، مخترع و صدها استعداد های نا شگفته که هنوز موفق به کشف آن نشده بود. چوماری بخود پیچید و سرش را زیر لحاف کرد و خوابید.

فردا شب نیم عزیزش پرسید. شب خواب آرام داشتی؟

بلی ... سفر دور و دراز داشتم به سرزمین بهشتی ها، کسانی که قلب شان بنام انسان میتپد، تراوش قلم شان زندگی نا مکشوف را کشف میکند. در قلب انسان تخم عشق و محبت شخم میزنند. زیشتها را نمی پسندند، زیبایی ها را زیبا تر جلوه میدهند. وقتیکه برگشتم، آفتاب مقدس صبح در چشمم سوزن زد".

شب نیم با تعجب طرفش دید و بالبلخند گفت "پس معلوم است سفر خوبی داشتی شکر که به سلامت برگشتی".

خماری کتابی را که خوانده بود، بدست گرفت و به شبنم نشان داد و گفت "از فیض قلم این نویسند، چشم باز شد. زوایای تاریک، کوچه و پس کوچه های زندگی برایم افشا گردید. از فیض این کتاب، یک قطره شراب از بحر بیگران عشق نوشیدم". شبنم از لطف کلامش لذت برد و باشوخی گفت "نوشیدن شراب از خم عشق حاصل خوبی در قبال دارد".

شب دیگر باز هم بدامن کتاب پناه برد، از دانش سیانس سیراب گردیده بود، استعداد خوب در رشته ریاضی و کمیا داشت و در آینده میخواست، سیانس تحصیل نماید. اما از توانایی قلم نویسنده به وجد آمده بود، میخواست رزم و راز قلم بدستان را دریابد. سرش را شورداد و گفت، واه چه از تهی دل مینویسند. گویا که صحنه های عاشق و معشوق داستان در پیش چشم هر خواننده اتفاق افتاده باشد.

چند هفته بعد روز تولدش بود، شانزده سالی اش باید جشن گرفته میشد. درس قرار داشت که احساسات عشقی در وجودش آهسته آهسته بیدار میشد. اندیشه عشق او را به جاده سوزان میبرد، جمله به جمله داستان کتاب از زیر نظرش میگذشت. شاید عاشق شده بود، اما عاشق کی؟

چندی بعد روز تولدش بود، تولدش را با جشن مختصری تجلیل کردند. شبنم یک تحفه گران بها ای برایش خرید. پدر، کاکاهایش، مادر و خانم های کاکا هایش تحفه های قیمتی از زروسنگ های قیمتی برایش اهدا کردند. دلش از سیم زرسیر بود و تشنه چیزی بود، بدبختانه در زمان جنگ کمتر میسر میشد. اما شبنم خواسته او را فراهم کرده بود. شب دیگر فرارسید، در روی بسترش لوط میزد و فکر میکرد، چطور امشب را سپری کند. ناگهان تحفه شبنم را گرفت، کتاب کهنه ای بود که از کوچه کتاب فروشی شهر کابل برایش پیدا کرده بود، بخوانش گرفت. اما چشمش خطوط کتاب را بدقت ملاحظه نمیکرد، ذهنش مصروف بود. دربی راهه های دور... دور در حرکت بود. آه کشید "امشب طویل ترین شب است، تمام نمیشود" فکر میکرد، مهتاب در جایش میخ کوب شده حرکت نمیکند و یا خورشید به خواب عمیق فرو رفته از خواب بیدار نمیشود. کم کم مژگانش سنگین شد و چشمانش را فرو بست، در عالم نیمه خواب و بیدار بود، نور خورشید از لابلای درختان حویلی از پنجره بداخل اتاقش منعکس شد. چشمانش را باز کرد، نور آفتاب در چشمش خلید، با پشت دست چشمانش را مالید، فازه کشید با خود گفت: باید ناز دانه گیاه را فراموش کنم. از بسترش با یک خیز بلند شد. یک پیراهن خواب دخترانه نازک گلای کمرنگ در تنش بود. الماری لباس را که شبنم در اتاقش گذاشته بود، یک آئینه بزرگ داشت. در مقابل آئینه ایستاده شد، در حالی که کالی میکشید و چشمان خواب آلودش را در مقابل آئینه باز کرد و خود را در آئینه دید. به حرف های که نویسنده در برابر زیبایی مشعوقه داستان کتاب نوشته بود، خود را حس کرد. متوجه شد که از زیبایی عجیبی برخوردار است. خوب و بدقت خود را نگاه کرد، دانست که واقعا زیبا آفریده شده، هیچ وقت متوجه آن زیبایی خدا دادش نشده بود. لبخند در لبش نقش بست و با خود گفت: اگر زیبایی نمیبود، عشق وجود میداشت؟

عاشق همیشه زیبا پسند است. عشق یکطرفه جاده بی انتهاست. زیبایی به نتهایی خود بی منعاست. در برابر زیبایی من باید عاشقی وجود داشته باشد، از این زیبایی لذت ببر، در غیر آن زیبایی من چه مفهوم خواهد داشت. چشمانش راه کشید و گیهای شبنم در گوشم طنین انداخت: "نگاهای عاشقانه فاضل نمیفهمی".

فاضل با چشمان سبز دریایی اش در چشمش مجسم شد. یادش از روزهای آمد که شبنم تازه نامزد شده بود. فاضل همراهی عالم خانه شان میآمد. یادش آمد، یکروز فاضل از کنار دریا کابل از مقابل مکتب شان میگذشت، برایش سلام داده بود، مگر اوبی اعتنا از مقابلش گذشته بود. یادش آمد روزهای بعد فاضل مخفیانه او را دور تماشا میکرد. مگر چشمان موج خماری همیشه او را میدید. لحظات طولانی در مقابل آئینه ایستاده شد و تنها به فاضل فکر میکرد. در حالیکه کالی میکشید، خود را دوباره تماشا میکرد. به زلفانش دست کشید از زیبایی خود مغرور شد. چشمان در آئینه کوک شده بود، یکباره احساس تنهایی کرد. "چرا تنها هستم، چرا از زیبایی و ایام شبام لذت نمیبرم" فازه های پیهم که کسالت شب را نشان میداد، میکشید. دهنش را به آئینه نزدیک کرد از تف دهانش غبار در آئینه نشست، شکل قلب را داشت. منعی تنهایی را درک کرد و چنین سرود.

بیتو

بیتو یک شب دختر رویا شدم	=	چون خیال شاعران زیبا شدم
در دل نازک لباس ای از حریر	=	همچو مه در حاله سرتا پا شدم
خوش تراش اندام در آن پیراهن	=	چون شراب عشق در مینا شدم
زان چه پیدا بود ز چاک پیراهن	=	عشق انگیز و هوس افزا شدم
با دو چشم جادو و مخمور خویش	=	صد مهستان مستی و صحبا شدم
با نگاه مست و مژگان بلند	=	معبد هر دیده بینا شدم
بالبان بوسه خیز و بوسه خواه	=	لاله آتش لب صحرا شدم
مو پریشان چهره شعر آفرین	=	دختر افسانه شبها شدم
تا که در آئینه دیدم خویش را	=	کانچنان دلخواه وبی همتا شدم
از فسوس بی تویی دادی زدم	=	کز چه من زیبا چینین بی جاشدم
تو نبودی تا بدیدم بی توام	=	در دل اندیشه ها تنها شدم
تو نبودی تا بگویی نازنین	=	تشنه لب آن شهد لبها را شدم
تو نبودی تا بگویی چشم تو	=	گردش یی دارد که در سودا شدم
تو نبودی تا ز تاب گیسویم	=	گویم آشفته و شیدا شدم
تو نبودی تا ز موج دامنم	=	باز گویی عشق را دریا شدم
تو نبودی که از تراش پیکرم	=	مرد پیکر ساز را رویا شدم
تو نبودی تا که گویی عشق من	=	من فدای آن قد بالا شدم

تونبودی تا که گویی کشته یی = این کمر باریک مه سیما شدم
 تو نبودی وای آنشب دربرم = تا که گویی فارغ از فردا شدم
 بی تو این ها را بمن آیینه گفت = سخت با آیینه در غوغا شدم
 گفتمش خموش زحسنم دم مزن = خشمگین زان وصف بی معنا شدم
 آنچنان بشکستم آن آیینه را = که از دلش نا بود و نا پیدا شدم
 " بهار سعید"

خودش به خود مجذوب شد. به گزشته فکرکرد، به بازیهای کودکانه و بی اعتنائی هایش، به محبت فامیلش، به گیهای شبنم عزیزش، فکرکرد. تازه پی برد که بین محبت فامیل و عشق چه فاصله زیبا وجود دارد. محبت فامیل بزرگترین تحفه دنیاست، مگر عشق و آنهم عشق واقعی که از قلب برخیزد قلب را تسخیر کند، احساس درونی انسان هاست خود را سخت ملامت کرد.

فکرکرد، فاضل بیچاره چقدر در مقابل بی اعتنائی هایش رنج کشیده، چقدر خود را خورد تحقیر شده، حس کرده است. خود را در جرم ناکرده گناه دانست. با خدا راز و نیاز کرد. "خدایا نمیدانستم که عشق چیست، مرا ببخش بی اعتنائی هایم تحقیر کسی نیست. تا حال بمعنی عشق پی نبرده بودم، این احساس تا هنوز در وجودم نمو نکرده بود. اگر دلش در این مورد شکسته باشد، مرا عفو کن".

دوباره فکرکرد که شاید هرکس یک دختر جوان را خوش داشته باشد، اما دلیل شده نمی تواند که دختر با تمام علاقه مندان قول ازدواج بدهد. عشق باید دوطرفه باشد، عشق را نباید با هوس معامله کرد. تا حال نمیدانم که او در قلبم جای دارد؟

همان روز کاملاً جریان جنگ و حوادث نا گوار که در کابل جاری بود، از ذهنش خارج شد. هر چیز در نظرش زیبا و دوست داشتنی بود. تصمیم گرفت، منعبد متوجه نگاه هایش میشوم. باز با خود گفت، آیا عشقش واقعیست؟

دروازه اتاقش تک تک شد. شبنم صداش کرد "آماده شدی بیا که مکتب نا وقت میشود" جواب نگرفت، داخل اتاقش آمد. خسته گی رخسارش را دید، علتش را پرسید.

خماری: دیشب تا ناوقت شب کتاب خواندم بسیار خسته هستم.

شبنم بی باور بود و گفت: شب در خواب ترسیدی، باز از ترس خواب نکردی؟

"نه جدی میگویم کتاب خواندم" با اشاره کتابی که شبنم در جانش تولدش تحفه داده بود، برایش نشان داد و گفت داستان این کتاب مرا دیوانه ساخت.

شبنم خندید و گفت، میترسم که عاشق نویسنده اش نشوی، هر دو خندیدند.

شبنم گفت، مه رفتم که سرویس وزارت از پیشم میرود، خدا حافظ.

شبنم خانه را برای وظیفه ترک کرد. او دوباره به بستر پناه برد. خوابش برد، چنان خواب مزه دار بود، میخواست به درازی عمرش باشد. در خواب هر لحظه، عشق با فاضل بود. میدید که فاضل او را در آغوش میگیرد و زمانیکه لبهای شان باهم نزدیک میشد تا یکدیگر ببوسیند. یک تاریکی ویا کدام طوفان مهیب با صدای ترس ناک او را تکان میداد و از خواب بیدار میشد و به پهلوی دیگر میغلطید. در همین عشق شیرین تا ساعت

یازده بجه روز خواب شد. یکبار صدای ترس ناک راکت در نزدیک خانه شان شنیده شد، از خواب پرید. میلرزید، فکر کرد شاید خواب دیده، اما خواب نبود، یک راکت نصف شفاخانه ملالی را از بین برده بود. مریضان ولادی و کودکان نوزاد که تازه ترین نفس های شان را در دنیا میکشیدند، کودکان در حال آمدن به دنیا بودند، مادران در حال ولادت، نرسها، دکتوران و صدها نفر از متعلقین و اعضای خانواده مریضان و تکسی دریوران و کارگران شفاخانه و غیره با خون و خاک در زیر دود، خاک و خاکستر تعمیر ویران شده با مرگ و زندگی دست و پا میزنند.

دروست اتاق مثل یک جسم بی روح استاده بود. انابت خانم کاکایش او را بغل کرد.

"نترس، نترس خماری بیا در خانه دگه برویم".

به اتاق نشیمن رفتند همه اعضای فامیل سراسیمه بودند. شفاخانه ملالی بخانه شان زیاد نزدیک بود، دود آنرا بچشم دیده میتوانستند. در همین حال زنگ تلفون بصدا درآمد کوکی "مادر شبنم" گوشی را برداشت.

کسی پرسید که راکت در کجا خورد.

کوکی گفت، در شفاخانه ملالی اضافه کرد، خماری هم خانه است، مکتب نرفته. جانب مقابل پدرش بود، پدر بخاطر دختری که دانه اش تشویش داشت گفت، خوب شد نرفته بود، اولین راکت در پل باغ عمومی نزدیک مکتب عایشه درانی خورد، میخواستم بخاطر خماری مکتب برویم.

کوکی: دل تان جمع باشید خماری خانه است، خدا حافظ. گوشی را گذاشت.

حمیرا مادرش گفت، چرا در وسط خانه ایستاده هستید، کدام راکت دیگر خواهد آمد، پراکنده شوید.

او به اتاقش رفت. مثل مجسمه بی روح و بی حرکت ایستاده بود، ذهنش کار نمیکرد. انابت دوباره آمد و گفت، مه همراهت میباشم. طرف انابت معصومانه نگاه کرد. دل انابت به معصومیت او خون شد، نازش داد.

برای انابت گفت: این روزها رامیتوان روزهای هول، ترس و وحشت نام گذاشت، هزاران هموطن بی گناه فدای سیاستهای احمقانه و قدرت طلبانه میشوند. آیا کدام خانه در ماتم نشست؟

انابت برای اولین بار متوجه احساس همدردی او برای مردم مصیب دیده شد. بخاطر که گپ های تراژیدی را تجاها کند گفت، خماری به این مصیبتها زیاد فکر نکن که پیرمیشی، هرچه بادا باد. همه مردم در آتش نا فرجام جنگ میسوزند، قبل از اصابت راکت دوبار خبرت را گرفتم در خواب شیرین بودی، چقدر معصوم و زیبا شده بودی.

دوباره زیبایی بیادش آمد. عشق در دلش موج زد روی بسترش دراز کشید. انابت هم در سر بسترش نشست. پاهایش را فوراً جمع کرد و از انابت معذرت خواست.

انابت گفت، پروا ندارد توهم مثل خاتول در دلم شیرین هستی. هر دو پهلوی هم نشستند و پاهای شان را از بستر دراز کردند. انابت مانند کوکی مزاحی نبود، مثل حمیرا مادرش خموش هم نبود، زیاد خوی و خلق جوان داشت. از دخترانش فرشته، لیلا و خاتول یاد

کردوگفت، فرشته وحماسه خواهر شبنم شش ماه خورد وبزرگ هستند، یکجاء مکتب میرفتند وازلیسه ملالی فارغ شدند.

خماری: چرا خاتول زود درجوانی عروسی کرد ؟

انابت با خنده گفت، دخترکه جوان شد واولین عشق که دردانش چنگ زد، باید عروسی کند. اوعادتاً درگپ زدن رویش مانند انارسرخ میشد ووقتکه خنده میکرد، دردوبر رویش یک چقری مخصوص ایجاد میشد. خماری ازدیدن آن خیلی خوشش میآمد. نا گهان انابت طرف المای نگاه کرد وگفت، چقدرآینه بزرگ این الماری شبنم است ؟ خماری باعلامت مثبت سرش را شورداد. انابت خنده کردوگفت، شبنم یک فرشته است، درجمع هفت دختردرفامیل ما شبنم یک محبت خاص دارد. هنوزعروسی نکرده ومادرنشده باهمه اعضای فامیل، مادرانه رفتارمیکند. به همین خاطراخترشوخ اورا بوبو صدا میکند.

بخاطرنام گذاریها وشوخیهای اختر، هردوی شان خندیدند. بعد ازیک مدت که حالتش عادی شد، انابت اتاقش را ترک کرد.

اودوباره روی بسترش درازکشید. روزطولانی بود، ازپایانش خبری بنود. با خود گفت: خدا یا چراشب مهتاب را میخکوب کرده بودند. با دل تنگی اوف کشید، حالا آفتاب ازحرکت بازمانده است.

لحظه هامانند سال طولانی بود،غروب آفتاب درچشمش غروب زندگی راتمثیل می کرد. دل درقفس سینه اش مایوسانه میتپید، بعد ازمدتها دوباره شصتش راچوشید. چشمش به آینه افتاد به شصت چوشیدنش خندید. گیها و خنده های شبنم بخاطر شصت چوشیدن بیادش آمد. دوباره شصتش را بداهن گذاشت وطرف آینه دید. گفت" راستی بسیارزشت است".

گیهای انابت درباره عروسی خاتول درگوشش طنین انداخت.

" اولین عشق که در دل چنگ زد، باید باهم عروسی کنند".

فاضل درچشمش جلوه کرد. بی تفاوتی سرش را شورداد...فاضل...فاضل پسر جوان است، خوش دارد دختر جوان را بدقت نگاه کند. معنی آنرا ندارد که مرا دوست دارد وعاشق است.

درهمچو روزمصیبت بار وهراس انگیزعشق چه لذت خواهد داشت. مردم برای چند ساعت بعد امید زندگی را ندارد، انتظارمرگ را میکشند. سرش را شور داد، عشق در این سرزمین طوفانزا وجود ندارد.

دوباره هوشش متوجه شفاخانه ملالی شد. گردنش درمیان شانه های زیبایش فرو رفت، هواسش آنقدر پراکنده شده بود که تمرکزفکری راازدست داد. حادثه شفاخانه درنظرش مانند فیلم میگذشت، اما درذهن گرفته نمی توانست. تصویرها بسرعت برق ازنظرش میگذشت،بی اختیار باخود گپ میزد، درحالیکه خموش بود. صدایش دوباره درگوشش انعکاس نمیکرد. مثل یک جسم بی جان خشکیده بود. از ترس سرش را درسرزانویش گذاشت، در روی بسترش چنُدک نشست. چشمانش را بست تا آن تصاویر را نبیند. بعد

از یک سکوت، شنید: زندگی مانند کاسه چینی پاک، شفاف و نازک است. هر انسان از شکستن آن خوف دارد. بعضی سیاه دلان آن شیشه ای شفاف را وحشیانه می شکند، از شکستن شیشه دل دیگران لذت میبرد. امروز راکتچی سیاه دل با فیر راکت‌های ویرانگر هزاران شیشه دل را شکست و هزار دیگر را برای شکستن در هول قرار داده است. خماری با شنیدن آن صدای سرش را از زانوانش بلند کرد. صدا، صدای مادرش بود. با شنیدن صدای مادرش دلش لرزید و یک غم نامرعی را حس کرد.

جروبحث های سیاسی

سیاست مانند خون در رگهای هر فرد افغان جریان پیدا کرده بود. مردم از نقاط مختلف ده و قریه در شهرها جمع میشدند، مردم ولایات نزدیک، بکابل نقل مکان میکردند. باشندگان کابل به خارج فرار میکردند. مخصوصاً به ممالت همجواری ایران، پاکستان و هند میرفتند. میلون افغان از خانه و سرزمین شان آواره گردیدند.

مردم کوهستانهای پردامنه را پیاده طی میکردند، تادر منطقه امن برسند. در این نقل و مکانها نه تنها خانه های فاخر و جایداد شان را از دست میدادند، بلکه فرهنگ و زبان محلی شان را نیز از دست میرفت. ساکنان شهر کابل مردم خوش زبان، با معاشرت و نسبی تحصیل کرده بودند. با افزود میلونها نفر از هر گوشه و کنار کشور، آن مهربانی و سخاوت قبلی را نداشتند. جوانانیکه از ولایات در کابل میرسیدند، شگفت زده بودند. زیرا کابل برای شان سرزمین قصه ها و افسانه ها بود. اما طبیعت آزاد و افتخارات محلی خود را داشتند.

بعضی لجوج، شق و سرکش بودند، با کوچکترین سخن خشمگین میشدند و بعضی با همان صداقت روستایی، ساده دل و پاک و بی آرایش در اجتماع بزرگ مدغم میشدند. فرهنگ اصلی کابل با فرهنگ ولایات مخلوط گردیده بود. با آمدن میلون نفر از نقاط مختلف کشور بکابل، کوچه و پس کوچه آن کابل ویران مالا مال زند جان دویا گردیده بود. همه از یک خمیر "انسان" بودند، مگر با فرهنگ و زبان مختلف از بیک، پشتون، هزاره، ترکمن، تاجک، پشه ای، نورستانی و بلوچ در شهر عرض اندام نمودند. هرگاه جنگ نمیبود، آن مخلوط زیبا چقدر به زیبایی شهر میافزود.

توجه مجاهدین بکابل جلب شده بود و جنگهای راکتی شروع گردیده بود. شوربختان روستایی در کابل هم از لهیب آتش جنگ در امان نبودند. امنیت کابل خراب و خراب تر شده بود. دولت با جنگ مسلحانه روبرو بود. و امنیت شهر نیز با تشخیص چهره های متفاوت مشکل تر گردیده بود.

خانم های که در ادارات کار میکردند و یا دانشگاه میرفتند، با خطر جدی مواجه بودند. مجاهدین جای پا و سکونت در شهر کابل نسبت روابط زبانی و قومی نظر به اعتماد مردم پاک دل روستا پیدا کردند بودند. به اذیت و آزار خانم ها میپرداختند.

درفامیل سلطان نیز جروب بحث های سیاسی نیز مدروز شد. اعضای فامیل از وظیفه و مکتب و پوهنتون برمیگشتند، از چشم دید خود قصه میکردند. مخصوصاً تبصره های جوانان خیلی جالب و احساساتی بود.

شب خماری در کنار شبنم در گوشه خانه نشیمن خلوت کرده بود، اختر گفت "اعضای حزب در پوهنتون کابل برای جلب و جذب جوانان شدید فعالیت میکنند.

نصیررویش را طرف اختر کرد "میدانی اودختر که توهمرايش مذاح میکنی برادرش دو سال پیش از فاکولته ما فارغ شد، اکنون در وزارت معدن همکار شبنم است".

"ها ... راست میگوید؟ نمیدانستم که اودختر از کجا نام خواهرم رامیداند، فکر کردم، شاید شبنم را از مکتب می شناسد".

سیلمان در کنج خانه در تشک لم داده بود، پنجه هایش را در موهای سیاه برافش فرو برد و گفت "اوبچه بلند و بروتی، در فاکولته ما در جلب و جذب خوب فعال است. زیر نام

سازمان جوانان بچه ها را جذب میکند، برای دفاع جنگ خونین به جبهه روان میکند". اختر به شوخی گفت: بچه ها فکر میکنند که سازمان جوانان برای شان یک مکتب

علمی است و چیزی یاد میگیرند، مگر از جبهه رفتنش خبر ندارند.

نصیر با جدیت گفت: اگر از حق نگذریم، مکتب علمیست، در گذشته یک نفر از فاکولته فارغ میشد در جمع پنج نفر گپ زده نمیتوانست. مگر دختران و پسران سازمان جوان

مثل معلم حوادث روز را تشریح میکنند، ذهن مردم را در باره روی داده ها از نظر ملی و بین المللی روشن میسازند، در گپ زدن و فصاحت زبان معلم پیش شان نا توان است.

ترک روسها و برنگشتن مجاهدین راقشنگ تشریح و پیوندهای ملی و بین المللی، اعمال زشت، بی ناموسی، ویرانگری مجاهدین را ثابت میکنند.

سیلمان: یک دختر سازمانی در صنف ماست تا آمدن استاد به لکچرهای سیاسی شروع میکند، یک هم صنفی ما او را دوست دارد. از لکچرش چنان لذت میبرد که سرتا پا

گوش میبازد، صد بار صدایش کنی نمیشنود. محصلین او را میگویند، تواز خدا میخواهی که استاد دیرتر در صنف بیاید و ناهید برایت ترانه سیاسی بخواند.

نصیر گفت: بچه بی عقل چه فکر کرده است، با استفاده از بر معاشرت خوب دختران سازمان جوانان، حق و ناحق سر صحبت را باز میکند، تا از گپ زدن شان لذت ببرند.

فکر میکنم که آن دختر سازمانی را دوست دارد. مگر سازمانی های حرامزاده با یک و دوسوال مرام و اهداف حزبی خود را پیش میبرند، همین خودش یک هنر است.

از کوچکترین فرصت استفاده میکنند و کسی جرئت کرده نمیتواند که همراهی شان "جفن بگوید، مسخرگی کنند.

اختر با خطر دفاع و قاطعیت نصیر با چشم و ابرو اشاره کرد و میخواست او را استنتاج کند. در ضمن گفتگو و بحثهای گرم جوانان حاجی عثمان به اتاق درآمد، همه خاموش شدند.

حاجی، در هوای پاسپورت گرفتن و تشویش بچه ها بود و گفت "دولت پاسپورت هارا قید کرده که مردم ترک وطن نکنند. کاش برای پاسپورت شما بچه ها قبلاً اقدام می کردم".

کردم و برای شوهرحماسه تيلفون كرد و پرسيد، اگر کسی را در رياست پاسپورت ميشناسد، برای سه نفر بچه های پاسپورت تهيه كند. بعد از صحبت طولانی گوشي را گذاشت و بچه ها را گفت: حالا از طرف شما دلم جمع شد، شوهرحماسه کسی را پيدا ميكند. پاسپورت تان كه تهيه شد، بخير حرکت كنيد. اختربه شوخی به آزاردان نصير شروع كرد، کسانیكه در سازمان جوانان هستند، ويا شامل ميشوند از آن طريق به خارج ميروند. بورسهای فروان ممالك اروپای شرقی ميسراست.

حاجی بی اعتنا گفت: ها.....تا او بيچاره ها بخارج بروند، چند نفرشان در جبهه كشته ميشوند. سازمانی شدن هم كارساده نيست. هفته قبل در پنجشير مجاهدين بالای گروپ جوانان كه برای تبليغات رفته بودند، حمله كردند. چند نفر كشته شد و دو نفر را زنده با خود بردند. يکی از كشته شده گان از خويشاوندان حاجی كريم همسايه دكان ما بود. خبرهای وحشت انگيز هر روز تكرر ميشد و حواس خماری را پريشان ميساخت. باشنيدن آن خبر يك سكوت مطلق در خانه حاكم شد، بچه هاهم مايوس شدند.

اختر سكوت راشكست، به نصير اشاره كرد، حاجی عثمان اشاره اختر را ديواز غضب بالایش فرياد زد. هوش كنيد طرف سازمان و مازمان نروي، عروسی شبنم بخير تمام شود اول كوشش ميكنم كه از طريق پاسپورت و فضایی روان تان كنم و اگر نشد، هر هفته قادر از هند زنگ ميزند كه از راه پاكستان به هند روان شان كن. بچه هاعقل تان را بكار بياندازيد. در اين كشور دليل، منطق و احترام به انسان وجود ندارد، مردم تا دندان مسلح شدند، دولت در حال سقوط است، شما با احساسات جوانی به حيات تان بازی نكنيد.

فاميل سلطان توانانی آنرا داشتند كه با مصرف شخصی فرزندانشان را انتقال بدهند. ميدانستند كه جنگ بخاطر وطن و ايمان و عقیده نيست. در جريان حوادث ثابت شده كه جنگ مجاهدين بخاطر گرفتن قدرت سياسی بود، آنها سياسی نبودند و نمخواستند در جرم ديگران شريك شوند.

در ابتدا بخاطر عقیده و نجات وطن همه مردم سلاح گرفتند، مجاهدين صاحب عقيد و ايمان كشته شدند، کسانیكه زنده ماندند، پای شان در لجن سياست كثيف قدرت طلبانه كشيده شده است.

حاجی ادامه داد، شما بچه خبر نداريد كه سياست چقدر سكه ناچل است. مجاهدين زير نام جهاد فرزندانشان را قتل كردند. قريه جات را ويران كردند، سلاح های مدرن غربی را در خاك خود آزمایش كردند. اكنون با اعضای آزرده خاطر حزب، عليه دولت در ضد و بند سياسی هستند.

با کسانیكه با تانك و لشكر سرخ روس بقدت رسيدند، جنگ آغاز را كرده بودند، حالا بی شرمانه در گليم وحدت نشسته اند. بگذار کسانیكه توان برآمدن را ندارند ويا علاقه به سياست دارند، به سازمان جوانان و حزب شامل شوند.

من نمیخواهم بخاطر بورس شما تمام فامیل را از دست بدهم. میدانید که یک خانواده بخاطر سازمانی شدن یک جوان شان چه تلفات دادند؟ مجاهدین خانه شان را آتش زدند و چهار نفر را کشتند. در این وطن کس مسوولیت فردی را نمی فهمد، بخاطر یک نفر تمام زندگی مردم را آتش میزنند" عثمان از خشم فریاد میزد. نصیر از هر طرف تحت فشار قرار گرفت. هر کس طرفش چهار چشم میدید. امان "پدر نصیر" بالایش دندان می سائید، انابت چشم هایش از حدقه برآمده بود. هر کس میخواست نصیر بچاره را محکمه کند. بالاخره سلیمان صدا کرد، کاکاجان هیچ کس به سازمان نرفته، اختر را گفت، در هر چیز بازی میکنی در مسله حیات یک نفر بازی نکن. نصیر، بیچاره شکیب نواسه عمه ام را مانع شد که نرود. سرش را بالا گرفت و گفت: اوگپ را نشنید به سازمان جوانان شامل شد.

حاجی عثمان گفت: شکیب حرامزاده و چالاک است، اگر سازمان رفته، حمتا کدام نفر برایش بورس و عده کرده است. شبنم صدا کرد، شکیب را در کجا دیدید. سلیمان گفت، در پوهنتون "دانشگاه".

شبنم باز سوال کرد، شکیب مکتب را خلاص کرده که پوهنتون میره؟ اوضاع خانه خشمگین شده بود و پدران و مادران، در دیگ خشم می جوشیدند. انابت بالای شبنم چیغ زد "چه در غم شکیب ماندی، غم خود بخوریم که بچه ها بی عقلی نکنند. اگر شکیب سازمانی شده نصف فامیل شان مجاهد هم است. از یکدیگر خود دفاع میکنند و ای بحال مردم که تحت فشار دو طرفه قرار دارند".

زمان پدر خماری گفت، یکتعداد مردم در دو طرف کار میکنند، از هر دو طرف منفعت بدست میآورند و یک تعداد مردم از هر دو طرف کشته میشوند. سیاست کار خام و سکه بی ارزش است. اولین قیام که علیه اشغال روسها شروع شد. کاملاً صادقانه بود، بعداً با تحریک کشورهای خارجی، رهبران مذهبی بخاطر منافع خود گلوپاره کردند، مردم خدا پرست و با عقیده را استفاده کردند. مجاهد با ایمان کشته شد، جهاد با رفتن روسها ختم شد. مگر میدانید ثروت اندختن در تخریب تمدن هاست. فرصت طلبان آب را خت میکنند و ماهی میگیرند.

خماری از گپهای پدر و کاکاهایش میآموخت و برایش تازگی داشت. در خانه سکوت مطلق حاکم بود، هیچ کس در برابر بزرگان فامیل حق گستاخی را نداشت. خماری تماشاگر گردهان شان بود، هر قدر بالای ذهنش فشار آورد اصلاً چهره شکیب نواسه عمه اش را مشخص کرده نتوانست. خصوصاً از شبنم که در کنارنشسته بود پرسید "شکیب کیست؟"

شبنم مشخصات او را برایش گفت، با وجودیکه انابت قهر بود، بلند صدا کرد، در محفل شینی خوری شبنم همراهی سیما دختر مامایت رقص کرد. عقل خماری هنوز هم قد نداد.

شب‌نم گفت: یاد نیست که عمه قیسی را اصرار داشت، بیا همراهیم برقص. یک بچه شوخ و چالاک بود، دریشی آبی خط دار پوشیده بود. در جمع خانواده عمه قیسی شکیب بسیار مزاحی و چالاک و با نزاکت است.

محل نامزادی شب‌نم یکسال قبل بود، در آنوقت خماری خواص طفلی داشت، بخاطر قیوم برادرش که گفته "بیا برقص" قهر کرده بود. مهمانان بیادش نبود. کمی مخشوش یک چهره در چشمش مجسم شد و بعد دوباره قصه راکت بازی از طرف کوکی آغاز شد.

زمان پدر خماری گفت: که اگر شما نمی‌گفتید که خماری خانه است من سخته می‌کردم. او را صدا کرد "جان پدر بیا در کنارم" دست نوازش به سرش کشید و کاکا امان و کاکا عثمانش هم او را محبت دادند.

یکبار شب‌نم چون خروس با مداد، صدا کرد که امروز داستانهای عشقی.... از حضور بزرگان خجالت کشید و زبانش بند شد و گفت، داستانهای دنباله دار خماری را از مرگ نجات داد.

همه خندیدند و حیران بودند دیشب برق نبود، داستانهای دنباله دار چه وقت نشر شده بود. داستانها چه ارتباط به راکتها دارد؟

از هر طرف هم همه بر پا شد، نا خود آگاه سوال ضمیمه در ذهن خماری خطور کرد، قلبش چنان به شدت میزد حتا پدرش حس میکرد. پدرش به چشمان خماری نگاه کرد، دیدزنگ از رخ دخترش کنده میشود. گفت: هرچه بود گذشت قصه های تراژیدی را عوض کنید. باز هم بسرش دست نوازش کشید و دستش را در شانه خماری گذاشت و گفت "شمیم دخترنازنینم... شکر مکتب نرفته بود".

خماری با تمام رگ رگ وجودش حس کرد، عشق یکطرفه فاضل راه خود را در قلب غافلش باز کرد. یادش آمد او همیشه از مقابل لیسه عایشه درانی پیاده می‌گذشت، از دیدن پنهانی خماری لذت میبرد شاید امروز.... نی... او صدمه دیده باشد.

از پدرش پرسید "راکت اول چند بجه در عایشه درانی اصابت کرد؟" "ساعت ده ونیم قبل از ظهر".

در حالیکه میدانست، در آن ساعت او درس میخواند. اما باز هم ضربان قلبش زیاد میشد، حس کرد که این شدت ضربان قلب ناشی از عشق است. زیرا تمام روز او را خواب دیده بود. جمعیت را با یک بهانه همراهی و شب‌نم ترک کرد. در دهلیز از شب‌نم پرسید، از عالم چه خبر است، امروز همراهیش گپ زدی؟

گفت: بلی امروز تصمیم داشتیم که بازار برویم و یکمقدار ضرورتهای عروسی را بخریم. اما بخاطر آمد آمد راکتها برای فردا به تعویق افتاد.

خماری بدون آنکه خود را کنترل کند، قلبش صدا میکرد فاضل... فاضل... شب‌نم متوجه حالتش شد و گفت، خماری چرا حالت برهم خورد چه گپ است؟ سرش را تکان داد، رویش از ترس و از هیجان مانند برف سفید شد. در گونه های گلگونش خون وجود نداشت.

شب‌نم رویش را بوسید، گپ پدرخمارى را تکرار گفت: هرچه بود گذشت هیچ درمورد گذشته فکر نکن، شکر خدا را کن که امروز مکتب نرفتی. از دستش گرفت دو باره به اتاق برگشتند.

شام آماده گردید، موقع غذا خوردن شرق و شرنگ بشقاب و صدای ترنگس قاشق مانند چکش مغزش را میکوبید.

بعد از صرف غذا با شب‌نم به اتاق خوابش رفت.

شب‌نم از او پرسید، امروز یک خمارى عویضى هستی، فکر میکنم زیاد از صدای راکت لعنتی ترسیدی و یا کتابهای جنگی را خواندی؟

سرش را مانند مادر دل‌سوز در بغل گرفته بود و با انگشتان ظریفش روی خمارى را مالید. خمارى: نه امروز زیاد خواب کردم، راکت را چند بار خواب دیدم و صدای راکت را در خواب شنیدم. زمانیکه راکت در شفاخانه ملالی خورد، خانه ما را تکان داد، فکر کردم که هنوز هم خواب می‌بینم... بدون دلیل گریه کرد و گفت، صدای بسیار خطرناک بود، که دل از دلخانه ما جدا کرد.

شب‌نم: شفاخانه بسیار به خانه ما نزدیک است و اشک هایش را با محبت پاک کرد. ضمناً گفت، من فردا کار نمی‌روم همراهی عالم برای خریداری سودا عروسی بازار می‌روم، خواست اتاق را ترک کند و بخوابد.

خمارى معصومانه گفت: دیشب کتاب خواندم و تمام روز خواب کردم، حالا خواب نمی‌برد.

شب‌نم گفت، ایکاش شرایط خوب می‌بود که سینما میرفتیم و یک فیلم تماشا می‌کردیم. کمی فکر کرد و گفت چطور است که یک کست بشنویم، صبر کن، مه یک کست در اتاقم دارم. رفت تا از اتاقش کست را بیاورد. اختر همراهی، سیلمان و نصیر در دهل‌یز درباره دختران پوهنتون تبصره می‌کردند، همراهی شب‌نم به اتاق خمارى آمدند که کست بشنوند، با چشم سفیدی در روی تشک لم دادند.

شب‌نم که کست را روشن کرد، آنها به ریشخندی و پرزه پرانی پرداختند هو... هو نیکه کدام نفر عاشق شده در حالیکه خمارى نمیدانست چه نوع داستان روی نوار ضبط شده است. شب‌نم می‌خواست فضا خسته کن را با خنده و خوشی تبدیل کند، صدا کرد، خواهر نازنازی تان عاشق نویسنده داستانها و کتابها شده. همه شان هر هر بالایش خنده کردند. صدای خنده ها و آزار دادن‌ها اوج گرفت. خمارى می‌خواست باز تنبور زدن را شروع کند. اما غرورش اجازه نداد، با خود گفت، نباید با هرا بت‌زال گریه کرد. همه شان را از اتاقش کشید.

بچه ها فریاد زدند "برق نسیت ما نمیتوانم که تلویزیون تماشا کنیم، می‌خواهیم با شما باشیم. حتی نصیر که همیشه خموش و آرام بود، برایش دلیل گفت".

شب‌نم هم با خمارى هم‌نوا شد. برای شان اخطار داد، اگر به اتاق تان نمی‌روید پدرم را صدا می‌کنم. گوشه‌هایش لم شده طرف اتاق شان رفتند و خمارى به داستان گوش داد. یک داستان عشقی فرانسوی بود، بسیار مقبول به درى ترجمه شده بود، شب‌نم نیز در اتاقش

روی یک تشک خوابید. شب از نیمه گذشت و خواب از چشم خماری مانند دیشب فرار کرد. با ظهور سپیدی سحر خماری بخواب رفت. باز هم خوابهای عشقی و ناامیدی دید. فاضل اورامیبوسد، مگر مانع در عشق بازی شان ایجاد میشد. چشمش را میبست، اما عشق و حراس خوابش را اذیت مینمود، پهلوی دیگری غلطید، شبنم چون فرشته بهشتی بخواب رفته بود.

خواب از چشم او تا فاصله ستاره های کهکشان فرار کرده بود، به فاضل فکر میکرد، به حادثه راکت دیروز فکر میکرد و به قصه های حوادث که از زبان بزرگان شنیده بود، فکر میکرد. به انسانها، به خوشبختیها و به حسادتها فکر میکرد. به هر آنچه فکر میکرد، فاضل در ذهنش نقش میبست و رهایش نمیکرد. به حوادث جنگی به بی اعتمادی، به کینه، به حسادت و کار شیطانی جنگ فکر میکرد. بالاخره به انسان به این فرشته گان که قلب شان کانون محبت عاطفه است. به جوانان وطنش فکر میکرد، به آرزو های بزرگ شان فکر میکرد. هر آنچه در خواب و خیال در ذهنش میگذشت، همراه با فاضل بود. آیا عاشق شده بود؟

حرفهای که پدرش درباره اعتماد و بی اعتمادی مردم در شرایط جنگ گفته بود، در گوشش چکش میزد. "شناخت و اعتماد بالای مردم مشکل است". افکارش پریشان بود، چشمانش را بست دو باره فاضل فکر کرد.

عالم و فاضل جوانان مودب، باشخصیت، تحصیل کرده و از فامیل نجیب زاده بودند. مادرشان در گذشته نرس بود و پدرش در یکی از وزارت خانه ها ماموریت داشت. پروین سه فرزند دو پسر و یک دختر داشت و شوهر را در اثر مریضی سرطان، در جوانی از دست داده بود.

دوستی و رابطه شان با فامیل زرگر از طریق دختر عمه خاور که یکی از اقارب عالم شان با او ازدواج کرده بود، تامین گردیده بود.

تمام قصه ها و گذشته ها در چشمش مجسم میشد و بعضی گفته های شبنم در گوشش طنین می انداخت. مگر اوخر خُرخواب میکشید و خماری در افکاری حاصل غرق بود و با خود گفت "باید از خواب غفلت بیدار شوم و زندگی را بشکل واقعی درک کنم.

مانند دختران عمه، خاله، کاکا با جرئت باشم، با این نازدانیها خیلی کم جرئت و کم حرف هستم. باید در روی دادهای خانه و مسایل مربوط زندگی فامیل توجه کنم و از حوادث زندگی مردم با خبر شوم. در حالیکه چقدر دلش برای مردمش میسوخت".

جرئت افشای حالت درونی و احساس مردم دوستی را در بین فامیلش نداشت.

در این رابطه تمام اعضای فامیلش ملامت بودند، تا که دهن باز میکرد اوچنان ناز میدادند، خود را طفل شیرخوار حس مینمود. اگر گپ میزد، اختر او را پرزه پرانک میکرد. این نوع دوستی در حقیقت یک نوع دشمنی غیر مستقیم بود، از جرئتش کاسته میشد. محبوبیت یک نوع عیب است و کسانی که از روی محبت مانع جرئتش میشدند، گناه میکردند.

اما بزرگان مانند پدر، کاکاهایش، مادر و خانم های کاکایش به گپ هایش بدقیق گوش میکردند، از گپ زدنش لذت میبردند. اینهم غلط بود. زیرا از لذت بردن شان شرمنده میشد، گونه هایش گل میانداخت.

با خود گفت: باید از شبنم پیروی کنم، او چقدر باتمکین گپ میزند. مگر چرا در مقابل چند نفر حرف زده نمیتوانم. تا کی همه گپهایم را تنها برای شبنم بگویم. همراهی حماسه شان هم از احترام گپ زده نمیتوانم، خاتول خوشم میآمد اما از طفل هایش بدم میآید. چون خودش حالت طفلیش را هنوز از دست نداده بود. از گریه طفل های خاتول و قیوم بدش میآمد.

تشویق انابت یادش آمد که در وقت راکت بازی در اتاقش آمده و قصه کرده بود و گفته بود "توانسان با احساس هستی".

اما هیچ کس جز شبنم او را با واقعیت نمی شناخت. برای یک تغییر جدی با خود تعهد نمود.

عروسی شبنم

نامزادی شبنم باعث تغییرات زیاد در زندگی فامیلی شد. این تغییر و تجربه را خماری در وجود خود حس میکرد، خود را به اشتراک در جمعیت خانم های جوان مکلف میدانست. رازهای زنانه و رازهای داخل خانه و خویش و قوم برایش افشا میشد. حماسه زیاد تشویقش میکرد که از بعضی مسایل خبر شود. در نزدیکی های عروسی شبنم خانه شان بیشتر از گذشته، ازدهام شده بود. انجلا، لایلا و فرشته، حماسه و خاتول برای چند هفته خانه پدرشان بمناسبت امادگی عروسی شبنم، حضور داشتند. خماری با دختران کاکاها و نواسه های عمه هایش در تمام مسایل مربوط به نامزادی و عروسی و رسم و رواجها سهم گرفت و آموخت. تا آن زمان همچون مراسم را تجربه نکرده بود، برایش تازه گی داشت.

عروسی قادر، لمر، بصیر، انجلا و لایلا را قطعی بیاد نداشت، عروسی فرشته، حماسه و خاتول کم کم بیادش بود. با آنهم دردنیای کودکانه خود بسر میبرد، در حقیقت ازدواج شبنم یک تجربه بزرگ و یک چانس خوب برای آگاهی فرهنگی از دواجها بود.

باید منحصیث یک دختر جوان شانزده ساله همراهی دختران جوان فامیل در خصوصیات اشتراک میکرد و رازهای فرهنگی را میآموخت.

فردا شبنم آماده رفتن بازار شد، برایش گفت "فکر نمیکنم که امروز دختران عایشه درانی مکتب بروند. تو چطور مکتب میری؟"

"نی میخوام خانه باشم و کتاب بخوانم"

شبنم خنده کرد "میخواهی در چند روز با چند کتاب فیلسوف شوی، بیا همراهی ما بازار برو....."

خب.... اگر شما میخواهید.

خوار کوچکم چرانی، میدانی که عالم چقدر ترادوست داره، برولباش بیوش.

خماری آماده شد، لباس آبی پوشیده بود. رنگ لباس با لبهای قرمز و مژگان بلند سیاه اش طوفان کرده بود. نروز دختر دریا شده بود. با عالم، شب‌نم روانه بازار شد. بسیاری روزها که اوضاع خراب میبود، مکتب نمیرفت در خانه کتاب میخواند. همه غم‌ها و مصیبت‌های روزگار را با خوانش کتاب بدست فراموشی میداد. اما باز هم یک چیزی آزارش میداد، جدایی اختر و سلیمان و نصیر که روانه هند بودند، جدایی شب‌نم بخاطر عروسی اش.

پدر شب‌نم "**حاجی عثمان**" که جانشین "سلطان" پدرش بود، تصمیم جدی برای انتقال سه فرزند جوان خانواده گرفته بود. هرچه زود تر مراسم عروسی را سربراه میساخت تا پلان بعدی، حفظ حیات پسران شان را عملی بدارد. خوشی و سرور بخاطر سفر به هند، بدل فرزند چنگ میزد. پسر بودند، در آن شرایط دشوار بود. ترور جوانان بی گناه صرفاً با پوشیدن لباس و سروکاکل شان تشخیص میشد، بنام سازمانی و یا حزبی ترور میشدند. در حالیکه تمام مردم مردم حزبی نبودند. از طرف دولت نیز جوانان به خدمت زیر بیرق جلب میشدند، در هر صورت تلفات و قربانی جوانان حتمی بود. برای مردم که در زیر سن سربازی قرار نداشتند، یگانه راه تامین زندگی کار با دولت بود. فابریکات تولیدی وجود نداشت، صنایع خورد و کوچک در ساحه پلچرخ در مسیر راه مجاهدین قرار داشت، بسته شده بود. کشت و زراعت از بین رفته بود. مردم ولایات هم با ورود شان در کابل ناگزیر برای تامین معشیت شان بدولت کار میکردند. بورسهای تحصیلی، کارگری از کشورهای اروپای شرقی برای جوانان میسر بود، اکثراً با استفاده همان بورسها جوانان خود را بخارج می فرستادند. با وجودیکه فامیل‌های شان مورد حمله مخالفین قرار می گرفتند. اما با آن همه تهدیدها و ترورها تلاش بخاطر بیرون کردن جوانان ادامه داشت.

حاجی عثمان گفت "بخاطر بورس دولتی نمیخواهم حیات خانواده خود را به خطر مواجه بسازم، بچه‌ها هرچه زود تر با پاسپورت از وطن برآیند". البته این تصمیم بعد از عروسی شب‌نم عملی میشد. این حالت تنها در یک فامیل نبود بلکه هر فامیل در کشیدن جوانان شان تلاش میکردند.

از فامیل نرگش خانم قیوم برادر خماری هیچ کس در افغانستان نبود، نرگس هم منتظر هدایت بزرگان فامیل بود. میخواستند، با جوانان فامیل، یکجا کابل را ترک نمایند. رفتن از طریق زمینی برای فامیلها خیلی دشوار بود. مخصوصاً بچه‌های جوان را دولت نمیگذاشت. اگر یک از راه زمینی حرکت میکردند، در راه مجاهدین آنها را دست میکردند یا میکشت و یا با خود در جنگ میبرد. روی همین دلیل اکثریت فامیلها جوانان را از طریق بورسها از راه فضایی از وطن بیرون میکشیدند، متباقی دسته جمعی از راه زمین طرف پاکستان و یا ایران میرفتند. اکثراً در راه گروپهای متحاجم دست به چور و چپاول مسافرین میزدند، اکثریت خانم‌های جوان مورد تجاوز جنسی قرار میگرفتند، مردان خانواده در طول راه کشته میشدند.

جنگ راکتی آنقدر شدید بود که فرصت برای عروسی نمیداد. چندهفته راکت بازی اندکی کم شده بود.

حاجی عثمان گفت "خود را به تقدیر بسپارید. اگر راکت آمد و یا نیامد مسئله عروسی باید تمام شود، از طرف دیگر نمیدانیم که راکت در کجا میخورد، آنها چشم بسته راکت را فیر میکنند، نمیدانند در کجا و چقدر مردم را میکشند.

تعداد دوستان منتظر عروسی شبنم هستند، نباید سفرشان معطل گردد".

شبهای عروسی نزدیک میشد. راکت چی بالای مردم کابل دوباره قهر شد، چنان فضای کابل را از پرتاب راکتها چراغان کرد، عروسی از یازدهم رفت. چندهفته قبل از عروسی عصر روز بود، صدای راکت شنیده شد.

قیوم برادر دوم خماری در کارته پروان زندگی میکرد، همراهی اختر، سیلمان و نصیر از دکان تازه بخانه شان آمد، پرتاب راکتها منطقه کارته پروان را زیر آتش گرفت.

قیوم عاجل طرف خانه خود حرکت کرد.

مادرش گفت: چند دقیقه صبر کن که راکت دومی در راه نگیرد.

قیوم گفت: نرگس خانم و بچه ام در خانه تنها است، مه رفتم.

بعد از رفتن قیوم راکت دیگر آمد، در منطقه کارته پروان خورد. سیلمان برای نرگس تلفون کرد، کس جواب نداد. سیلمان و اختر و نصیر تصمیم گرفتند که خانه قیوم بروند.

انابت دويد از خانه های اختر گرفت " کجا میروید. بچه های جوان خود را در کشتن میدهید".

شبنم بالای نصیر و سیلمان چیغ زد، نروید. انابت اختر را محکم گرفت، سیلمان و نصیر فرار کردند و رفتند.

خانه قیوم نزدیک سینما آریوب و خانه حماسه خواهر شبنم چند سرک بالاتر از آن موقعیت داشت.

خماری تما و حشت جنگ را در چهره مادرش و کوکی دید. مادرش و کوکی هر دو جان نداشتند. کوکی دستش را در کمرش گرفته بود، گویا کمرش شکسته باشد.

حمیرا مثل دیوانه ها در روی اتاق قدم میزد، خانه بزرگ برایش نتگی مینمود. از روی هر دوی شان غم میبارید.

وقتی که بزرگان فامیل از دکان رسیدند و سوال کردند بچه ها کجاست؟

انابت واقعه را بیان کرد، پدر خماری میخواست طرف خانه قیوم حرکت بماند. زنگ تلفون آمد، امان کاکای خماری گوشی را برداشت. حماسه در تلفون چیغ میزد و گریه میکرد. کوکی که هنوز دستش در کمرش و در گوشه خانه ایستاده بود، از وحشت اشکش خشک شده بود، آرام آرام اشکش جاری شد و در زمین افتاد. انابت و شبنم بکمک کوکی رسیدند، همه در غم کوکی شدند. زمان و امان طرف کارته پروان رفتند. در همین فرصت راکت سوم رسید، راکتها پیهم در کارته پروان اصابت میکرد.

چندین خانه ویران شد و هشت نفر راکشته بود و چندین نفر زخمی شدند. یک راکت در حویلی حماسه شان خورده بود، مادرشوهرش حویلی شهید شد. درچنین حالت هول و وحشت مردم زندگی را دنبال میکردند.

حاجی عثمان گفت "راکتهای امروز بخاطر ملاقات نماینده ملل متحد با کارمندان دولت در هتل کانتیننتال بود".

انابت: چرا یک هتل کانتیننتال آباد مانده او را خراب میکنند؟

هدف انابت آن بود که عروسی شبنم یک هفته بعد در همان برگزار میشد.

حاجی گفت: ای خیانت بزرگ است، امروز پیشنهادات دولت دکترنجیب الله بخاطر مصالحه ملی برای سرنوشت افغانستان طی جلسه با نمایندگان ملل متحد و تعداد زیاد خارجیها مورد ملاحظه و بررسی قرار میگرفت. اگر موضوع برای مجاهد راپور داده نشود، از کجا میدانند که طرف کارته پروان راکت را فیر میکنند.

خماری معمولاً ساعت که در اتاق نشیمن بزرگان حضور میداشتند، به آرامی مینشست. اما آن شب از دیدن منظره وحشت ناک در سیمای اعضای فامیل، خوشش نیامد از خشم کاکایش که رهبران مجاهد و دولت را محکمه میکرد، از اتاق گریخت.

همه جمع بودند، حاجی عثمان روی تشک نشست و خانمش را به آرامش دعوت کرد. خماری در اتاقش با خود پیچید و برای اولین بار فریاد زد، تا بغض گلوی از بین برود.... های... های گریه کرد.

فردا روی بسترش نشسته بود، از خبر مرگ خوشحماسه اطلاع نداشت. در اتاق نشیمن رفت، افراد خانواده دور هم جمع بودند، حمیرا، کوکی و انابت برای رفتن به جنازه آماده شدند. حاجی عثمان به چهره حیرت زده دختران دید، شبنم را گفت: دوسال نامزادی شما طول کشید، نمیخواهم دیگر طولانی تر شود. خماری منظره توضحات بیشتر بود، اما حاجی همراهی خانم های فامیل برای ترشیج جنازه رفت.

جنازه ها فروان بود، هر راکت چندین تن از باشندگان کارته پروان را بخاک و خون کشیده بود. تلویزیون اخبار از جنگ و بدبختی مردم و ملاقات بی نتیجه دیروز را تشریح میکرد.

خماری با سینی نقره و دستمال، سفره، قاشق و پنجه آمادگی شام را داشت، چون طلاس زیبایی داخل اتاق نشیمن شد. پدرش با وجودیکه همیشه کم حرف بود، زیاد تر به گیهای حاجی عثمان برادر بزرگش گوش میداد، طرف قامت موزون خماری دید سرش را شورداد و گفت: هیچ دختر کابل با او احمقهای ریشو و شپشی ازدواج نمیکند.

خماری فکر کرد، کدام دختر از اقارب شان با کدام ریشو ازدواج کرده برایش بی تفاوت بود، زیرا او هیچ وقت نمیخواست با یک ریشو ازدواج کند.

دور سفره غذا همه دست بلند کردند و برای رسوایی و ناکامی مجاهدین دعا خواندند.

بعد از همان شب تصمیم سفرو ترک افغانستان برای هر کدام که آمادگی داشتند، جدی و قطعی گردید. تاریخ عروسی معین شده بود. خانم های خانواده حمیرا، کوکی و انابت

هر روز دعای میکردند، شب عروسی بخیر بگذرد. مردم از ترس راکتچی لعنتی، یارو دیار خود را ترک میکردند.

در آغاز جنگ مردم ولایات بطرف کابل حرکت میکردند، در آن زمان کابل وضع بهتر داشت و مجاهدین با سلاح کلشنکوف در قریجات حمله میکردند، مگر حالا با راکت مجهز شدند و امنیت کابل را برهم میزدند. اکثریت مردم بیچاره دوباره بطرف ولایات دور... دور میرفتند.

نظریه هدایت حاجی عثمان از دوستان دور صرف نظر گریدید، مردم هم میترسند از ترس راکت به محافل اشتراک نمیکردند. اگر کدام راکت در عروسی میخورد، تلفات حتمی و قطعی بود، چنانچه در چند ماه گذشته در یک محفل عروسی واقع قلعه فتح الله خان در اثر راکت حدود پنجاه تا شصت خانم کشته شد، از همین ترس مردم کمتر در خوشی دوستان اشتراک میکردند. عروسی در هتل کانتیننتال به اشتراک تعداد کثیر از دوستان و خیلی خلص جشن گرفته شد. خماری، حماسه، خاتول، انجلا، لیلا و فرشته و دیگر دختران جوان خود را آرایش کردند و یک ساعت قبل برای پذیرایی مهمانان به هتل رفتند. خماری لباس گللابی دراز پوشیده بوده بود، موهایش خیلی ساده و دراز و قشنگ بود. برای اولین بار آرایش خفیف کرده بود. چهره پری ذاتش عوض شده بود. زمانیکه برای پذیرایی صف بستند، سیلمان برادرش، اختر و نصیر و فرزندان عمه، خاله و ماما ها و پسران و دختران جوان فامیل عالم شان حضور داشتند. بچه ها و دخترها در دو صف متقابل ایستاده بودند. با کنایه های ادبی و پرزه های شیرین دخترها را آزار میدادند. دختران نیز بالای قد و قامت بچه پرزه میرفتند. بعد از نیم ساعت سرو قامت فاضل در چشمش خورد. او یک پطلون فوادی با یک کرتی دوسینه یی سرمه یی دکمه های طلایی داشت و پیراهن یخن قاق سفید و نکتایی سرمه زده بود. موهای طلایی رنگ و چشمان سبز اش مثل چهل چراغ روشن، چشمان خماری را درخشش داد. لبانش چون لعش سرخی خاص داشت. با اولین نگاه عاشقانه روی گللابی اش مانند سیب سرخ گردید.

سینه مات و مبهوت بی احساس خماری در تپش افتاد و یخبندان سینه اش که مانند یخچال های کوه پامیر سخره شده بود، زوب گردید. در درونش شور پرپا شد. این شور شغف آتشین او را زوب میکرد و با خود میبرد، در دریای عشق غطه ورمیشد. این شور و هیجان دو جهت داشت. یکی نازدانی و بی تفاوتی نوجوانی اش و دیگری یک جرعه ای که هر دو قلب را تکان میداد. چشمان فاضل چون خورشید شراره از آتش بود. از مژگانش شعله خورشید چشمان را حواله قلب سخت و سنگ خماری مینمود. از هرتیر مژگان فاضل هیجان زده میشد. دست و پایش میلرزید گویا عاشق شده بود مگر نمیدانست عاشق کی؟

از سرو صورتش عرق سرد جاری شد، پاهایش لرزید. هر قدر فاضل به دروازه هتل نزدیک میشد لرزه در بدنش شدید تر میگردد.

در دلش شب‌نم را دشنام میداد، چرا از عشق فاضل خبرش ساخت و چرا بخواندن داستان های عاشقانه آشنا و علاقمندش ساخت.

چرا احساس کودکی‌اش را تبدیل کرد و احساس عشقی را در وجوش بیدار ساخت. با خود مصروف بود و در بحر بیکران عشق دست و پا میزد، میترسید غرق نشود. حماسه درشانه اش دکه داد متوجه شد، یک دست مردانه خوش تراش و مقبول با کف سفید درخشان که بارنگ سرمه‌یی کرتی اش طوفان مینمود، قول دادن او را انتظار داشت. بدون آنکه از معطلی و انتظارش معذرت بخواهد، با هزاران ترس و وحشت که سراپایش را فرا گرفته بود، دستش را دراز کرد. خیال میکرد دست کوتاهی میکند و بدست فاضل نمیرسد. فکر کرد قطره، قطره آب میشود و در وجود فاضل فرو میرود و از درون او را لمس میکند، تمام احساس قلبش ثابت شد. او دیگر عاشق شده بود. همه حاضرین متوجه این حالت گردیدند. چند دقیقه دوام کرد تا دستش بدست فاضل رسید. فاضل بادست مردانه اش دست ظریف و کلکهای چوبک گوگرد او را "به گفته اختر" در میان انگشتانش سخت فشرد. تمام وجودش از لرزه بازماند و یک شعله عشق واقعی در قلبش مشتعل گردید.

خود را تکان داد، روی هردوشان مثل گل لاله سرخ گردیده بود و مثل چراغ های اتومات گل و روشن میگردیدند.

حالتش برهم خورد، توان ایستادن در صف پزیرایی برایش محال گردید. سلیمان برادرش آمد او را به اتاق دگر برد، تا حالتش عادی گردد. ناخود آگاه خود را در آغوش سلیمان برادرش انداخت. اخترخواست به پرزه گویی نماید. حماسه دوید به کمک سلیمان، خماری بیک اتاق بردند.

سلیمان نسبت به قیوم همرايش رفيق بود، او را در آغوش گرفت و گفت: خواهرکم عشق این حالت را بار می‌آورد. اگر در برابر عشق جان گدازماند کوه استوار نباشی نتیجه آن مریضی است. رنگت زرد میشه، سودایی میشی و مثل تا که جمله اش تکمیل شود. داستانهای عشقی را که در کتاب خوانده بود، مثل آهنگ در گوشش طنین انداخت. دیگر نه فهمید چه گپ شد.

سلیمان و حماسه وی را روی کوچ استراحت دادند.

وقتی که چشمش را باز کرد، دید تمام دختران و پسران کاکا و عمه و خاله بالای سرش ایستاده بودند، پرسیدند، چرا حالت برهم خورد. خاتول صدا کرد که دیشب هیچ کدام ما خواب نکردیم و خوارک نازی ماهنوز از کوره زندگی بدر نشده و طاقت بی خوابی را ندارد.

لیلا و انجیلا هم شب‌نم را به باد ملامتی گرفتند، دیشب چند بار برای خماری گفت، مه میروم تو تنها میمانی، شاید خماری زیاد به تنهایی خود فکر کرده است. هرکی نظربه برداشت خود تحلیل و استدلال میکرد. در همین وقت مادرش و نرگس و قیوم برادرش رسیدند. حمیرا جوانان را پایان فرستاد و قیوم پرسید چرا خواهر جان؟

نرگس خانمش روی خماری را بوسید، مگراو دردنیای دیگر بود. مادرش بغلش کرد، درآغوش پرمحبت مادرش آرام گرفت و چون کودکی ازبوی معطر بدن مادرش، بخواب رفت. زمانیکه بیدار شد، خواست پایان برود و آمدن عروس و داماد را تماشا کند، خاله زاده کاکازاده و عمه زاده ها دو باره به دیدنش آمده بودند.

"درمدت که خماری در محفل حضور نداشت، فاضل هم چندان حالت خوب نداشت، در ناراحتی بسر میبرد و در باره خماری کنجکاوی میکرد".

خماری از مادرش خواهش کرد، پایان برود. مادرش برای دخترها هدایت داد، سرو صورت خماری را تیار کنید و گفت: خماری دیشب خواب نکرده حالش برهم خورد، شما دخترها چند دقیقه همرايش باشید سرو صورتش را درست کنید که خوابش برده بود. مادرش اتاق را ترک کرد، دخترها باهم مزاح و پزوه گویی را شروع کردن بالای بچه ها تبصره می کردند و در ضمن سرو روی اومی آراستند.

دختران و سپران جوانان را که در عروسی اشتراک داشتند، با نام ها و نشانی های لباس شان یاد می کردند و می گفتند.

"آن یکی با دریشی خط دار مقبول است. دیگری می گفت، من آن قد بلند و موچنگی را خوش دارم و کسی می گفت، آن پیراهن آبی جز کوتاهی قد دیگر عیب ندارد. دیگری می گفت، او قد بلند و چهار شانه از کدام فامیل است. زن دارد یا ندارد" همچنان در باره عروس داماد تبصره کردند یکی گفت "شبم مقبول است و دیگری گفت ، عالم هم کم از شبم نیست".

یکی از دختران صدا کرد، چرا عالم موی سیاه دارد و فاضل چشم سبز و موی طلایی دارد. دیگری با شوخی صدا کرد، شاید یکی شان حرامی باشد.

نجیبه دختر مامای خماری گفت، فاضل باید حرامی باشد، چرا که نظیفه خواهرش مانند عالم موی سیاه و چشم سیاه دارد.

دیگری گفت، شاید چشمان پدرشان سبز بوده.

در این گفت و شنودها خماری عجله داشت، زودتر عروس و داماد را موقع آهسته برو تماشا کنم. سیما دختر مامایش گفت "خماری تماشای عروس داماد دل و گرده می خواهد مردم از دیدن برادر داماد حالش برهم می خورد، چه رسد به دیدن خود داماد".

در حال که نمیتوانست منکر حالت خود باشد، یک دل را صد دل کرده با جرئت گفت "این چه گپ هاست". همه خندیدند و پایان رفتند.

ساز و سرود شروع گردیده بود، جوانان در میدان رقص دیده میشدند. همه های مردم و صدای کف زدن ها با صدای ساز باهم آمیخته بود.

به مجرد که در سالون داخل شد. چشمان شبم روشن گردید فرشته را فرستاد او را فرا خواند. خماری جرئت نکرد و نمیخواست که مهمانان متوجه آمدنش شوند و یا فاضل را دو باره ببیند.

فرشته اصرار داشت که شبم نا راحت است برو حمیرا مادرش نیز مخالفت کرد و گفت: بگذار که در همین گوشه بامن باشد. حالش بهتر شود هنوز شب دراز است.

دربین بگومگوها خماری حس کرد وجودش داغ میشود، حرارت عشق سرتا پایش را گرمی میبخشد، آن حرارت قوی طرفش میآید وقوه جاذبه یی او را طرف گرمی عشق میکشاند. نفسش را بالا گرفت واز زیرچشم دید، اخترهمرای فاضل نزدیک میشوند. بدلش دعا خواند، "خدا یا نشرمانیم".

قلبش به شدت میزد، آهسته آهسته رنگ از رخسارش کنده شد. فاضل مودابانه از مادرش پرسید، حال خماری جان چطور است ؟ حمیرا گفت ...تشکر...خوب است.

اخترشوخ با اشاره چشم و ابرو برایش رسانید، مه میفامم چرا حالت برهم خورد. شبنم جریان را از دور تماشا می کرد. خاتول راروان کرد، اختر را به بهانه رقص از نزد خماری دور کند، خاتول، اختر را با خودبرد و فاضل از خماری پرسید، حال تان چطور است کمی بهتر شدید؟

با این پرسش خماری دل را از کف داد. سلیمان برادرش و دو خواهر زاده های فاضل که شبنم و عالم آنها را فرستاده بودند، آمدند و فاضل را به بهانه رقص از نزدش بردند.

لحظه بعد قدوقامت پدرش نمایان شد و گفت: شمیم دخترم برو همراهی خواهرانت، همراهی دوستان رقص کن، در این محفل خوشی مادرش گفت: خماری جور نیست رقص کرده نمی تواند.

پدر و مادرش باهم خشم کردند. پدرش گفت: زیاد گوشه گیر است بگذار در جمع جوانان کمی با جرئت شود.

پدرش نمیدانست، قلب پرتپش خماری از کنترل خارج شده و حالت درهم و برهم دارد با خود گفت " کدام دل و گرده میتواندست، برقصد".

ساز و سرود برپا بود گرمی محفل مانند گرمی قلب خماری و فاضل داغ تر و پر حرارت تر میشد. مراسم عقد در یک گوشه سالون دایر گردید. عالم برای عقد رفت. خماری با استفاده از فرصت همراهی خاله زاده هایش نزد شبنم رفت.

شبنم او بوسید. با هم گرم صحبت بودند. هنرمند، سرود باد باد مبارک باد را شروع کرد.

عالم همراهی فاضل طرف شبنم آمدند. فاضل نقل را در سرعالم می مالید و در دهن می انداخت. اختر با همان پرزه های مزه دارش در سرعالم نقل میمالید و به دختران جوان میداد، پرزه میرفت، برای خود و سیلیمان نیز نقل به سرعالم میمالید. بطرف خماری چشمک میکرد. آهسته آهسته عالم نزدیک میشد و شبنم از جایش برخاست و شوهرش را بغل کرد و یک دیگر را بوسیدند.

فاضل در کنار برادرش قرار داشت، نظیفه خواهرش که از جرمنی بخاطر محفل عروسی آمده بود، فاضل برادر کوچکش را بوسید و از عالم خواست کردند در سر برادرت دست بکش که بمراد برسد.

آهسته آهسته عالم و همراهان بطرف تخت "شاه و عروس" نزدیک میشدند، شب‌نم از جایش برخاست و شوهرش را بغل کرد و یک دیگر را بوسیدند. این عنعنات برای خماری خیلی دلچسپ بود، زیرا مدت طولانی، نسبت جنگ‌ها هم چون محفل خوشی بر گذارنده بود.

پسران و دختران جوان در میدان رقص رفتند و رقصیدند. دوستان، دختران جوان مثل خاله زاده، ماما زاده، کاکازاده و دختران و نواسه‌های عمه‌هایش می‌آمدند و شب‌نم را تبریکی میدادند و میرقصیدند.

خماری مانند یک مرغ قوکرده در کنار شب‌نم پناه برده بود. محفل با گرمی و حرارت قلب عشاق در رقص و آواز، خنده‌ها، و کف زدن‌ها موج می‌زد، اعلان صرف غذا شد. مهمانان برای صرف غذا رفتند. عالم و شب‌نم از جای شان بلند شدند، خماری را با خود در اتاق جداگانه بردند. فاضل برای شان غذا تعارف میکرد.

بعد از صرف غذا معمولاً عروس لباس سبزش را عوض میکند با لباس سفید مراسم حنا و آیین‌ها مصاف آماده میگردد.

قیودات شبگردی که مانع بزرگ برای دوام چنین محافل و خوشی‌ها بود، شب‌نم لباس سبزش را تبدیل کرد، با لباس سفید که نمونه از سعادت برای زندگی آینده بود، دوباره با عالم داخل سالون رفتند.

زمانیکه آهنگ آهسته بروراهنرمنند آغاز کرد، حماسه و لایلا، خماری را گفتند، باید در پهلوی شب‌نم باشد، تصویرت در ویدیو بیاید و فاضل هم در کنار برادرش قرار داشت.

آهنگ آهسته برو نیز در آن لحظه خاص بالای جوانان تاثیر عجیب دارد. خماری و فاضل که در کنار عروس و داماد قرار داشتند، تحت تاثیر آهنگ رفته بودند. بعد از حنا و آیین‌ها بندان، گرمی محفل زیاد تر گردید و عروسی داماد باهم رقصیدند خماری هم در میدان رفت با قیوم و سلیمان برادرانش، اختر و نصیر رقصیدند، می‌ت رسید حالتش برهم نخورد.

فاضل تلاش میکرد، با او بر قصد اما سلیمان میدانست، خماری همراهی فاضل رقصیده نمیتواند، او را تهاول کرد.

دیدن‌های فاضل آن شب نمایانگر احساس عمیق عشقش بود که از صورتش خوانده میشد. آنها سه سال باهم تفاوت داشتند. با وجودیکه در تفاوت سن و سال برای دختران و پسران که به انتخاب والیدین ازدواج میکردند، چندان حرف مهم نبود، اما فاضل می‌ت رسید، شاید خماری سه سال تفاوت سن را جدی بگیرد.

محفل با خوشی و سرور بدون قهر و غضب راکت جهاد به پایان رسید، عقربه ساعت ده شب را نشان میداد. پدر خماری کمر عروسی را بست و محفل ختم گردید.

زمانیکه خانه رسیدند حاجی عثمان گفت: خدارا شکرگذارم که محفل بدون خطر پایان یافت و دست دعا بلند... خماری احساس کرد، شاید کاکایش برای او دعا می‌خودند. مگر او گفت: خداوند سه پسر جوان یعنی اختر، سلیمان، و نصیر را بخیر و عافیت از وطن بکشد، زیرا مجاهدین با یک همبستگی نامیمون همراهی یک تعداد حزبی‌هاییکه با کمک

تانک های همسایه نیک شمال بقدرت رسیدند، آتش جنگ جهاد را روی همان دلیل با روسها آغاز کردند مگر فعلاً بر علیه دکترنجیب الله فعالیت میکنند. مجاهدین از یک طرف کابل را زیر آتش گرفته اند و دولت نجیب الله را دست نشانده روسها خطاب می کنند و از جانب دیگر با کسیکه با لشکر روس قدرت را تصاحب کرد و باعث آغاز جنگهای داخلی گردیدند، دست دوستی و همکاری داده اند. از همچو همبستگیهای خطر ناک، بوی خون بمشام میرسد.

حاجی عثمان شکر خدا را بجا کرد که محفل خوشی بخیر گذشته بود و بچه های نیز برای رفتن شان مسرور بودند. تنها کسیکه در آن شب هوش پریشان داشت، خماری بود.

شب از نیمه گذشت بزرگان و مهمانان که نسبت قیود شبگردی به منازل شان نرفته بودند، به بستر خواب رفتند.

حمیرا برای خماری هدایت داد، هر چه زود تر به بستر خواب برود، بی خوابی شبهای گذشته را جبران بدارد. اتاق خماری توسط خانم های جوان مانند انجلا، لایلا، فرشته، حماسه خاتول و دختران مامایش اشغال گردیده بود. خاتول طفل خود را میخواباند، فرشته و لایلا پهلوی هم در یک تشک دراز کشیده بودند و درباره فامیل داماد خصوصی گپ میزدند، پسر کوچک انجلا در بستر خماری خوابیده بود. خواب راحت مانند هر شب برای خماری ممکن نبود. لباسش را عوض کرد، در روی خانه کنارنجیبیه دختر مامایش غلطید، دستش را زیر سر گذاشت و از وضعی که در عصر آن روز برایش دست داده بود، میاندیشید.

دنایای عشق و تخیل او با قصه های دوستان که در اتاقش بودند، فرق داشت. حواسش پریشان بود و ذهنش دقیق قصه های دوستانش را گرفته نمیتوانست. خانمهای جوان از تجربه نامزادی، از شب اول عروسی و عشق شوهرداری شان قصه میکردند. او تجارب ایشان را در ذهنش ذخیره میکرد. خانم ها درباره شبنم و عالم تبصره میکردند، از تبصره های شان خماری به وجد میآمد و به فاضل فکر میکرد. حتی صحنه های عشقی را بواقعیات احساس مینمود. خود را در روی تشک انداخت و از قصه های دوستان لذت میبرد.

تقل و شیرینی را بعد از عقد در سر عروس و داماد میمالند و دختران و پسران جوان تنرا با فال نیک میخورند که گویا از برک آن بخت شان باز گردد. این صرف یک عنعنه مردم خاص افغانستان میباشد.

در عروسی معمولاً، عروس اول با لباس سبز که نمونه از خرم بودن بعد از عروسی را نشان میدهد، در محفل حضور پیدا میکند و بعد از عقد برای انجام مراسم آیینیه مضاف که نمونه از صفا، پاکی دامنی و نجابت عروسی را مژده میدهد، دوباره در محفل ظاهر میشود. آیینیه را قبلاً با خواند دعا و درود توسط یک آدم مذهبی و نماز گذار، بزرگ خانواده دم و دعا میکنند، عروسی و داماد خود را برای اولین بار در آن آیینیه شفاف می بینند. زیرا در گذشته عروس و داماد همدیگر را در همان آیینیه برای اولین بار میدیدند، فعلاً با وجود دیدوبازدید جوانان قبل از ازدواج و انتخاب جانبین همان عنعنه را بشکل فرهگ پسندیده در شب عروسی باهمان خصوصیت انجام میدهند. هم چنان یکی از بزرگان فامیل مانند، برز بزرگتر از عروس، کاکا و یا ماما ی عروس در ختم محفل کمر عروسی را با دست مال سبز می بند که این هم نمونه از باکره بودن عروس را نشان میدهد.

زمانیکه فرشته، حماسه ولیلا شوخیهای غلیظ میکردند، صدای خنده شان مثل تیر در فضای اتاق پرتاب میشد. انجلا آنها را به آرامش و سکوت دعوت میکرد، تا دیگران را از خواب بیدار نسازند.

خماری گیسوان دراز و مشکینش را باز کرد و حلقه گیسویش را با سرانگشت میچرخاند. واقعیت آن بود که برای اولین بار در همچون جمعیت اشتراک داشت، خیلی هیجانی بود.

صدای خنده دوستان در هتل که چند ساعت قبل جریان داشت، پرده های گوشش را میکوفت، صحنه های رقص و موسیقی شاد و ترانه هایکه بمناسبت عروسی از حنجره هنرمند بیرون میریخت، فضای هتل را دوست داشتنی ساخته بود، در چشمش مجسم میشد. جوانان متاهل و مجرد با دریشی های مقبول، خوش دوخت و با رنگهای تیره و نکتایی های مرغوب با خانمها جوان شان میرقصیدند. خانمها بالباسهای مرغوب شان هنگام رقص در زیر نور چراغ زیبایی خاص و دلفریب را بوجود آورده بودند.

فاضل با موهای طلایی و چشمان بسزدریایی اش در دیده خماری، سرآمد جوانان و یکه تاز میدان بود. صدای خنده های جوانان با شوخیها، تعارف ها و احوال پرسی های دوستان، قطع نشدنی در گوشهایش طنین میانداخت.

ذهنش بالای آن صحنه ها مصروف بود، حماسه در باره دوجوان که در دهلیز هتل خلوت کرده بودند، در گوش نجیبه محرمانه تبصره کرد.

خماری با خود گفت "چه دختر با جرئت که در پیش چشم همگان خلوت گاه برایش پیدا کرده بود".

نجیبه گفت: عشق بدچیز است، حدود رانمی شناسد.

یکبار حالت برهم خورده، خودش بیادش آمد، از تمام آن لحظات لذت برد، تمام آن صحنه دوباره در چشمش تکرار شد.

فضای خانه شبنم که چند لحظه قبل با او در آنجا رفته بودند، یادش آمد. پروین با همان لطف زبان و کلمات شیرین، ادای احترام و ادب به مهمانان خوش آمدید، گفته بود. از هریک با صفای قلب پذیرایی میکرد. نظیفه دخترش چو پروانه بدر شمع روی عالم و شبنم میرقصید و فاضل برادر کوچکش را بار بار میبوسید، دعای مراد برایش میکرد. فاضل از شنیدن جملات خواهرش چون گلاب صد برگ میشگفت، عطر دلاویز بدنش از حیا و هیجان، توام با عرق از زیر جلد نازکش، بدماغ خماری رسوب مینمود، با نگاه های دزدانه اش قلب خماری را در تپش میانداخت.

موقعیکه پدر خماری "کمر بند سبز" را در خانه داماد از کمر شبنم باز کرد، خطاب به مهمانان گفت: امشب شب بخت دوجوان رشید که بوصلت همسری، بشویه اسلامی و انسانی رسیدند، برای هردو فامیل "داماد و عروس" مبارک باد.

زندگی خوشی با مسرت برای آنها از خداوند تقاضا نمود و برای جوانان، نیز دعا بخت نمود، خداوند همسر خوب و زندگی شیرین نصیب شان گرداند. دوستان همه دست نیایش بدر بار خداوند بلند کردند. بخاطر رفاه و آرامش و برآورده شدن آرزوهای بزرگ

جوانان استدعا نمودند. خماری برای اولین بار بیانییه جذاب و مسرت آمیز از زبان پدر اش شنیده بود.

پدرش برای تمام کسانی که سفر پیش رو داشتند، سفر با عافیت خواست. دل خماری را غبار غم بخاطر دوستانش که سفر میکردند، فرا گرفت.

موقع دعا خواندن، انجلا پهلوش ایستاده بود و فاضل در مقابل شان قرار داشت. با نگاه های دزدانه برای مهربانی قلب سنک وسخت خماری دعا میکرد، انجلا از صورت فاضل تمام خواسته هایش را میخواند.

تمام آن لحظات در مغزش هجوش آورد، سروکله پر خوابش راسنگین و سنگین تر ساخت. آهسته آهسته صدای مهمانان نیز خموش گردید، خواب بالای خانم های جوان که در اتاقش بودند، غلبه کرد.

خاتول گفت: بهتر است بخوابیم، فردا برای ناشتاه پختن، دست استین بر بزنیم. خانه شبنم برویم.

نجیبه صدا کرد، خماری را نمیبیریم که حالش برهم میخورد.

حماسه گفت: می بریمش که رسم و رواج را یاد بگیرد. در بگومگو بوها و خنده ها، دخترک خاتول بیدار شد و گریه کرد.

خواب از چشم شان فرار کرد. خاتول که دخترش را آرام میکرد گفت: خماری شوهر کردن این جنجال هارا هم دارد، تنها عشق نیست، مادرشدن هم در پیش روی شبنم است. خماری صدا کرد: چرا از طفل آوردن جلوگیری نمکنید.

حماسه گفت: در شرایط جنگ لعنتی دارو های ضد حامله گی پیدا نمیشود.

فرشته گفت: این خدا نا ترسها تمام ملت را قتل کردند. حماسه گپش را قطع کرد و گفت، ما زنها چه جرم داریم که با ولادت های پی در پی خود را از بین ببریم و نفوس را تکمیل کنیم.

تربیه طفل فضای آرام کار دارد. طفل مکتب ضرورت دارد، غذا کار دارد. یکی از دخترها صدا کرد، بلی پدران خانواده و جوانان از هر دو طرف کشته میشوند، زنان بیوه در کنج خانه نشسته و طرف شکم گرسنه اولادهای شان دیده آب میشوند.

نجیبه گفت: روسها که رفتند باید مملکت آرام میشد. چند سال است که روسها وطن ما را ترک کردند مگر مجاهدین هنوز هم از خون ریختن دست نمیکشند.

انجلا از اتاق برآمد و گفت: شما دخترها خواب نمیکند مه در یک اتاق دیگر میروم، در را پشتش بست.

خاتول گفت: حماسه معلم تاریخ و جغرافیه یادت است، چقدر عالی از اشغال روسها در افغانستان، روابط امریکا و پاکستان، موقعیت جغرافیایی افغانستان و روابط بین المللی را در مورد جنگها تشریح میکرد و میگفت " این نعره الله و اکبر از گلولی مسلمان صادق مگر به فرمان ممالک غربی و عربی میبرآید. اگر هموطنان ما از سواد و سیاست کافی برخوردار می بودند، جهاد را واقعاً بخاطر نجات وطن انجام می دادند، حالا جنگ ختم شده بود".

حماسه در جوابش گفت: بلی یادم است اوبیچاره راراکتهای جهاد با طفل شکمش کشت. روز مرگش درمکتب ما ماتم بود. جروبحثها آهسته آهسته سیاسی شد، برای خماری که درگذشته چنین صحبت ها برایش خسته کن بود، مگر آنشب خیلی جالب و دلچسپ شده بود.

سفر نصیر اختر وسیلمان

بدین تربیت عروسی شبنم که مانع بزرگ برای سفر برادر، خواهر، کاکا زاده ها و دیگر دوستان شده بود، بدون خطر راکت انجام پذیرفت. حماسه خواهرشبنم در جمع فامیل پیشتاز کاروان مسافری نوا سه های سلطان شد که سه هفته بعد از عروسی شبنم بقصد هند، کابل را ترک نمود. به تعقیب آن انجلا و لیلا که در یک خانواده عروسی کرده بودند، نیز عازم هند گردیدند. همچنان امان و خانمش انابت نیز چند ماه بعد از عروسی شبنم به اساس دعوت نامه بصیرفرزند شان به استرلیا سفر کردند. حویلی بدان بزرگی مانند تیاتر خالی، بدون تماشاچی مانده بود. پسران جوان بی صبرانه منتظر اجرای پاسپورتهای شان بودند.

در آن زمان مردم افغانستان از هر کنج و کنار کشور در حرکت بودند، اکثراً بطرف شمال مملک میرفتند تا از طریق آسیای میانه به اروپا سفر نمایند. زیرا کشورهای همسایه چون ایران و پاکستان حتی هند گنجایش پذیرفتن تازه واردان نداشتند. قادر فرزند بزرگ زمان " برادر خماری " میزبان خوب برای تمام اعضای فامیل و اقارب دور و نزدیک در هند بود.

بعد از اخراج عساکر سرخ روسی جریان جنگهای داخلی نه تنها متوقف نشد بلکه خونین تر و سرخ رنگ تر گردید.

دولت باید در دوسنگرمبارزه میکرد. یکی سنگر نامقدس حزیبها و مجاهدین در شمال کشور و دیگر جنگ خونین مسلحانه، مجاهدین آن لشکر بی سر و پا که از سیاست قدرت طلبانه پشت پرده رهبران خود آگاهی نداشت، با احساسات مذهبی کفرگویا هر جا را آتش میزدند، در جنوب بود.

جنوب افغانستان بدست مجاهدین افتاده بود. شعیات ناشی از اتحاد شمال، با حزیبها و سقوط دولت، مردم بیدفاع کابل را مجبور به فرار ساخته بود. عسکرگیری اجباری در مراکز علمی، مکاتب، پوهنتون و کارمندان دولت شدیداً جریان داشت.

جوانان در شهر بدون اسناد گردش کرده نمی توانستند، بعضاً مسوولین تلاشی، اسناد معتبر دولت را اعتبار قانونی نمیداند، جوانان را جبراً به عسکری سوق مینمودند.

سه پسر جوان خانواده سلطان و فاضل برادر عالم مصروف تحصیل در پوهنتون بودند. با وجود داشتن اسناد تحصیلی در شهر آزادانه گردش کرده نمیتوانستند.

اختر، سلیمان و نصیر روزها در عصر بعوض دکان بروند، بخانه میبودند. موجودیت شان برای خماری نیز غنمت بزرگ بود، دوری شبنم را با نوازش، قصه ها، و پرزه های جالب اختر کمتر حس مینمود. اما هر لحظه رفتن آن سه نفر را بخاطر میآورد، تشویش غیرقابل باور برایش دست میداد. رخسار نازکش باغبار مایوسی تنهایی پوشیده شده بود. بسیاری روزها که شهر کابل از پرتاب راکتها نا امن میبود، خود نیز در خانه میشست، یار، یارو کوکی و حمیرا مادرش گردیده بود.

در آن زمان مجاهدین بر اسپ باد پا سیاست سوار بودند، دولت داکتر نجیب الله در حالت سقوط قرار داشت. استفاده جویان، ثروت اندوزان که هدف شان جز کسب پول بود، در هرج و مرج اخلاقی و نا بسامانی های اجتماعی بود، حاکم شدند.

فاصله بین فقیر و غنی زیاد تر و هراس انگیز تر میشد. یکتعداد از گروپهای مخالف بدولت تسلیم شده بودند، در ادارات دولتی اشغال و وظیفه میکردند. به سرحد جنون از روغن جان مردم استفاده صورت میگرفت، از اجرای قانون و مقرارت آگاهی علمی نداشتند، هرآنچه میل داشتند و سودی از اجرات غیرقانونی به جیب شان می چکید، عمل میکردند.

از زندگی شهری و نزاکتهای اجتماعی بی بهره بودند، مردم را با سلاح دست داشته شان تهدید مینمودند.

در اصل با تهدیدها و ترورها طی سالهای متمادی کارمندان با تجربه را فرار دادند و خود در عوض با همان دولتی که برای تخریبش با نعره الله و اکبر جهاد کرده بودند؛ همکاری را آغاز نمودند.

در این لجن بی قانونی، بی بند و باری و لجام گسیختگی خماری چون طاوس زیبا گوشه خانه را اختیار کرده بود، همه دوستانش مسافر شده بودند. شبنم عزیزش زندگی جداگانه اختیار کرده بود.

آزادی های اجتماعی برای خانم ها کاملاً محدود شده بود. گروپهای تسلمی کسانی بودند که مورد تنفر ملت قرار داشتند. زیرا دست به چور و چپاول دارایی عامه و دارای شخصی مردم میزدند، ترس از مرگ و آتش نداشتند. از لطف و صفا و ادب عاجز بودند، راه و رسم مهربانی را نمیدانستند.

خانمها زیاد مورد خشم شان قرار می گرفت. خماری که روح نازکتر از گل داشت، نمی توانست در چنین حالت آزادانه در زندگی اجتماعی خارج از منزل سهم بگیرد.

روزها در گوشه تنهایی به چیزی می اندیشید، چیزیکه بتواند او را از حالت افسردگی و تنهایی نجات بخشد. اما سر نخ را بدست نیآورده بود، انقدر هوش پرشیان داشت، بعضاً نمی دانست درباره چه میاندیشد.

شاید بخاطری دوری دوستان، شاید بخاطر مسافری عزیزانیکه با آنها یکجا بزرگ شده بود، محافل خوشی را پشت سر گذرانده بود و یا شاید هم بخاطر فرزندان جوان خانواده که عنقریب مسافر میشدند.

اختر برایش میگفت: خوش باشد که پسر نیستی، مادران پسر دار دنبه سر چراغ اند.

خماری: تونمیدانی که دختر بودن در این کشوریک مصیبت است؟. ایکاش مثل تو پسر میبودم.

اختر: اگر میخواهی جای من به عسکری بروی، هردوی ما باید از زیرکمان رستم بگذریم. تو عسکری برو... مه چادر زیردندان مثل قمری گل بلا گردان در خانه میباشم. اختربا شوخی هایش وباتمثیل از حرکات تقلید یش، خاطر او را خوش نگه میکرد، تا لبخند بزند و افسردگی را فراموش کند.

روزی خماری با ملالی خسته و گرفته از اتاقش برآمد. در اتاق نشیمن صدای پسر ها، کوکی، حمیرا مادرش را شنید که از خوشی میخندیدند و از پریشانی میگریستند. پدرش در روی حویلی قدم میزد، از صورتش خوشی توام با تشویش میریخت. خماری بدون معطلی از پله پایان رفت، دستانش را برگردن پدر حلقه کرد. پدر جان چه باعث قدم زدن تان در این شام دلگیر شده؟.

پدر: دخترم، برای بچه ها تفاوتی ندارد، آنها جوان وهستند وقمیت زندگی را تاحال درک نکردند. همیشه در محبت فامیل قرار داشتند، حال... هنوز سخنانش تمام نشده بود دروازه کوچه تک تک شد. شبنم وفامیلش آمدند. خماری از خوشی دیدار شبنم، حرفهای پدر را نفهمید. شبنم را سخت در آغوشش فشرد وبه تعقیب آن قیوم ونرگس نیز آمدند. خماری تا آمدن شبنم وقیوم چیزی از هیچ کس نشنیده بود. در اتاق نشیمن دور هم نشستند، خوشی وسرور از صورت بچه های جوان میبارید.

آگاهی از رفتن واز مسافرشان آنها برای خماری غیر قابل تحمل بود. سینه کوچکش بدرد آمد وسرش را در بازوی قیوم برادرش گذاشت، ضعف نمود. زیرا فردا روز پرواز بچه ها بود. حالت خماری، خوشی بچه ها را برهم زد، وقتیکه بهوش آمد از پدرش پرسید.

فردا... فردا پرواز شان است؟ چرا برایم قبلاً نگفتید؟

دخترم میدانی که در این مملکت هیچ چیز اعتبار ندارد، هیچ کار به وقتش انجام نمیشود، حتی خودشان هم اطلاع نداشتند. برای ویژه گرفتن چند ماه سرگردانی کشیدم، می ترسیدم، اگر این خبر خوش را پیش از پیش برای شان بگویم و کارشان به زودی انجام نشود، مایوس میشوند. ترس داشتم تا ویژه گرفتن، بچه بی باکی نکنند و کدام شان در جنگ عسکری گرفتار نشوند. از رفیق نورالله شوهر حماسه منمون هستم، تمام پرابلمها راحل کرد. هیچ کس خبر نداشت دختر نازنینم. سرش را بوسید واشکهایش را بامحبت پدرانه پاک کرد. سلیمان نصیر و اختر هر کدام او را بوسیدند ونوازش دادند.

در ذهنش جمعه شبهای گذشته مجسم شد، ساز وسرود با حضور جمعیت سی نفری فامیل پر بامیبود، چهره یکایک از دوستان مسافر در چشمش در حرکت افتاد. حاجی عثمان صدایش کرد وسرزانوی خود نشانده، به چشمان مقبولش نگاه دقیق انداخت وگفت: دختر نازنینم میدانم توبدون شبنم جای نمیروی، منتظر هستم که صنف دوازده را خلاص کنی تو، شبنم و فامیلش، قیوم ونرگس پسرش همه یکجا بخیر هندیروید.

خماری درحالیکه گریه هک هک میکرد، سرش رابه شانه کاکایش گذاشت وگفت: کاکا جان مکتب برای دخترها یک دام است، راکت درسرک دخترها رامیکشد، بسیار دخترها از ترس مکتب نمیروند، مکتب از مه خلاص شد.

فاضل با دیدن ضعف کردن خماری، یادش از شب عروسی شبنم آمد، صحنه عشق و هیجان، صحنه ای که خماری دلربا شده بود و دل فاضل را در کرایه عشقش بی پروا بریان کرده بود. در آنشب وداع برادرانش نیز همان زیبایی خاص درچهره معصومش دیده میشد.

آنشب سیلیمان پروانه، شمع رخسارخماری خواهرش بود، اختر با شیطننت او را آزار میداد. "معذرت میخوام خانم شما از زیرکمان ورستم به صداقت نگذشتید وگرنه فردا روز پرواز شما بود"

نصیر مزاحمت دیگر داشت "خماری اگر کدام شب برق بود، تمام فیلمها را در اتاقت به تنهایی تماشا کن، کسی مزاحمت نمیشود"

خماری جز لبخند مایوسانه جوابی نداشت، اشک نقره مانند در رخسارش جاری بود. با خود میگفت: وای... وای همه مزاحمت ها برایم یک دنیا محبت بود، قمیتش را نمیدانستم. حرفهای شبنم در گوشش طنین انداخت "اگر احساس محبت داری دوستان را غنیمت بشمار، روزی فرا خواهد رسید، احساس داشته باشی، مگر دوست موجود نباشد". شب تا سحر همه بیدار بودند و فردا... فردایکه سه پسر جوان از فامیل جدا میشدند و قلب خانواده را خالی مینمودند.

خبر مسافرت شان را از طریق تلفون برای امان و انابت رساندند، تا بخاطر نصیر پسر شان دل شان جمع شود.

قادر و فامیلش، حماسه و فامیلش و دوستان دیگر بی صبرانه انتظار رسیدن پسران بودند. اختر از انتظار زیاد خسته شده بود، چند بار برای پدرش گفته بود، همراهی پسران عمه شمسی پاکستان میرود.

حاجی اجازه نمیداد "اولا تنها ترا اجازه رفتن نمیدهم، اگر درگیر مجاهد افتادی ترا بار خود میبردند، تا در جهاد مقدس شان سهم بگیری. اگر کشته شوی توهم فرزند همین خاک هستی. مگر بی ناموسی که آنها در حق جوانان مابلی و مکتبی میکنند، قبول ندارم. این تشویش تمام فامیل ناراحتی ساخته بود.

دوم انیکه امروز بالای هیچ کس اعتبار نیست. گرچه خوهرم همراهی تان است، اما چه میدانم در راه چه واقع میشود.

بعد از جگر خونی های فراوان بالا آخره پاسپورت شان آماده شد. شادمانی در دل های شان جوش میزد. آن شب برای جوانان که سفر پیش رو داشتند، به کندی میگذشت، مگر برای خماری ساعت ها مانند لحظه گذر، برق آسا داشت. خانه بدان گرمی محبت هر روز سرد تر میشد، دلها خالی میگردید، روز جدایی هر کدام شان فرا میرسید.

اختر تا آخرین لحظه که بمیدان هوایی رفت، خماری را آزار میداد، پرزه پرانکش میکرد. زمانیکه اختر و نصیر خدا حافظی کردند، غمش بزرگ جلوه نمیکرد، اشک

ریخته اش رامخفی مینمود، مگروقتیکه سیلمان اورابوسید، اشک بدون معطلی ازچشمانش فروریخت و سلیمان را بغل کرد، های های گریه گریست. تمام فامیل طرفش دیدند و گریستند آن لحظه بالایش خیلی سخت گذشت، سیلمان برادرهم تن، رفیق شب و روزش بود، ازوی جدامیشد. هرسه جوان، بچه های آخروالدین شان بودند، مادران نیز غصه کمتر از خماری نداشتند. شبم اختر رابوسید و با شوخی گفت: اگر پشت خودت خفه نشدم، پشت گپ هایت و پرزه های شیرینت خفه میشم. هرسه شان طرف ترمینل رفتند، اختر برگشت و خماری را گفت: گریه نکو اگرما رفتیم وبا هم ندیدیم گپهای ما بیادیت باشد و آهسته درگوشش گفت: همراهی ضمیمه زیاد محبت نکنی، مانند دانه های کرمبورد اوراخانه نکنی که... نصیرصدا کرد، اختربیا که از پروازمیمانیم،گفتنی هایت رادرخانه میگفتی. اختر دوباره رویش رابوسیده وگفت: خوارک خدا حاخط ترا به سرم قسم "نصحیتم را فراموش نکنی" و بلند صدا کرد، گریه نکن و طرف شبم دید وگفت: بوبو خدا حاخط.

عالم و پروین "مادرش" خنده کردندو گفتند، پرزه های اخترتمامی ندارد. راستی با پرزه های شیرین اختر همه ازگریه چپ شدند و طیاره پروازه کرد. حویلی بدان بزرگی، خانه آروا گشته بود. درهرماه اقارب دور و نزدیک ترک وطن میکردند، این سلسله درتمام فامیلها جریان داشت. قیوم نیز باخانم وطفش به خانه شهرارا کوچید، نظربه شرایط جنگ و فشار قادر برادرش آمادگی رفتن هند را گرفت. مکاتب و پوهنتون نیز به ندرت فعالیت داشت. راکتها عموماً درجاهای مزدهم اصابت میکرد و صدها نفر را بقتل میرساند.

ادارات دولتی بقلت پرسونل مسلکی گرفتار شده بود. کاردرادارات اصولیت سابق را نداشت. ماهیت برنامه های فرهنگی روحیه متعادل مذهبی را اختیار کرده بود. خانم هاییکه دردفاتر کارمیکردند، ازطرف گروپهای مخالف درمنازل شان شب نامه ها واطاریه ها انداخته میشد.

مردم ازترس خانم ها ودختران شان را ازادارات منع میکردند. شبم هم بعد ازعروسی با کاردفترخدا حافظی نمود. تصویرزنان دراجتماع عوض گردیده بود، لباسهای منظم که خانمها درادارت می پوشیدند، آهسته آهسته به لباسهای خیلی دراز و پنجابی های پاکستانی تبدیل گردید. مگربا آنها مخالفین مانع جدی فعالیت زنان دراجتماع بودند، دست به ترورزنان ودختران روشنفکرمیزدند. درسرووی جوانان پشم رویده بود، اینها خود نمایانگرخطروبرگشت مجاهدین بود. دختران رافامیلهای شان ازادامه تحصیل منع کردند. آزادی زنان آهسته آهسته درحصارخانه خلاصه شد، دولت مکرراً تقاضای برگشت خانم ها آقایان دروظایف شان میکرد. مردم پیش بین حادثه خونین بودند، نه تنها بوظایف شان بر نکشتند، بلکه برای ترک وطن آماده میشدند.

خماری درصنف دوازدهم بود، پدرومادرش تصمیم داشتند، بعد ازختم مکتب برای دوام تحصیل هند برود. به همین دلیل قیوم و نرگس منتظرش بودند. شبم درحال مادر شدن بود، بهترین بهانه برای غایبیتش ازوظیفه بود. روزیکه دفترش را وداع میکرد،

انسانهای وطن پرست و بادانش عنوان روزوداع شبنم، بحال وطن بخاطر فقدان مامورین تحصیل کرده گریه کردند.

هرآخر هفته درخانه پدرش میآمد، حمیرا و کوکی برایش هوسانه می پختند، آن فامیل بزرگ سی و چهل نفری "سلطان زرگر" خیلی خلاصه شده بود.

برای تولد طفل شبنم سرور و شادمانی داشتند، تا یک نفر در تعداد فامیل شان افزوده شود. در این حالت پنهان دیدن های فاضل کم کم علنی میشد و از موضوع برای مادرش گفت: قبل از رفتن خماری به هند باید رسماً خواستگاری نماید. یک روز بعد از صرف شام پروین در حضور بزرگان فامیل گفت: چه میشود عوض شب شش طفل شبنم، جشن نامزادی فاضل و خماری را تجلیل کنیم. حمیرا در مورد اعتراض کرد، در این فرصت که قیوم پسر به هند میرود، خماری نزد قادر به هند روان میکنم. عنقریب خماری از صنف دوازده خلاص میشود. شرایط خراب است، یکی خطر مرگ و راکتبازی و دیگری ناموسی که در حق مردم میشود، قابل تشویش است.

شهر کابل از پاچه کشال ها پر شده هزاران دختر جوان مورد تجاوز قرار گرفته و هر روز این عمل بشکل وحشیانه بالای زنان و دختران تطبیق میگردد. در چنین شرایط از دواج کار عاقلانه نیست.

پروین که از آبشار ادب و احترام بدر شده بود، جویده جویده ... چیزی ...

حمیرا گفت: مه خبردارم، از طرف پوهنتون برایش بورس داده شد، چرا فاضل خارج نمیرود. پروین گفت: کاملاً دقیق است، اما حمیرا، اما ندارد، مسئله حیات پسران مهم تر از دواج بیوقت خواهد بود، بگذار که بخیر برود.

پروین ادامه داد: صد ها بار برایش گفتم، تا حال دو بورس را از دست داده و میگوید تا همراهی خماری را نامزادم نشوم، از وطن نمیروم، مرگ را قبول دارم، وطن را ترک نمیکنم.

بگومگوها دوام کرد، فامیل سلطان قطعاً راضی نشدند. هر هفته که عالم و شبنم می آمدند، در مورد خواستگاری خیلی جدی و جدی تر میشدند. شبنم امید وار اولین طفلش بود، اما از غصه فاضل هر روز آب میشد.

درباره سرنوشت دو جوانان خانواده فکر میکرد و صحبت های جدی را ادامه میداد برای حمیرا و کوکی مادرش گریه میکرد و میگفت: اگر من و عالم و این طفل که هنوز هوای دنیا را تنفس نکرده، در اثر راکتبا کشته شدیم، خون ما به گردان شماست.

نظر به وضع موجود و تقاضای نظیفه خواهر فاضل، تصمیم داریم ترک وطن کنیم. اما مشکل ما نرفتن فاضل برای بورس تحصیلی است. او بورسها را رد میکند. ما نمیتوانیم پروین را تنها بگذاریم، سر خود را سلامت بکشیم.

اگر فاضل از نامزادی صرف نظر کند و خارج برود، همراهی پروین یکجا میرویم، مگر پروین بخاطر فاضل همراهی ما نمیرود، این هم راه خدا نیست که یک مادر پیر را با یک جوان نازنین تنها رها کنیم.

سرانجام گپ خواستگاری به بزرگان فامیل رسید. پدرش وکاکا یش همراهی عالم وفاضل گپ زدند و فاضل وادار ساختند، تا از ازدواج در این فرصت صرف نظر کنند. چانس خوبی را از دست ندهد و جان خود را در این روزهای محشر بسلامت بکشد. مگر گوش فاضل کربود، تمام راکت هارا قبول کرده بود، صرف نظر از ازدواج با خماری حکم مرگ را برایش داشت و مرغش یک لنگ داشت.

پدرش گفت: اگر تو خارج بروی و بورس را نسوزانی ما یک فکر میکنیم. تلاش برای حمایت از حیات فاضل نامزادیش همراهی خماری برای هشت ماه دوام کرد. راکتها بدون وقفه شهر کابل را هدف قرار میداد. زن و مرد، پیر، جوان و طفل را غارت میکرد. از فامیل و اقارب شان کسانی که به کشورهای همسایه رفته بودند، هر کدام به اروپا، امریکا، کانادا، استرالیا و ممالک دیگر خود را یکی بعد دیگر رساندند. خط های متواتر شان میرسید.

نظیفه خواهر عالم نیز مکرراً زنگ میزد و از شبنم تقاضا میکرد، خود را تا هند برسانید. در شام دلگیر عالم و فامیلیش در صحبت های خواستگاری با پروکاکایش خیلی خسته و غمگین شدند.

پدر خماری برای فاضل گفت: ببین انابت و امان درس و سال تحصیل قرار نداشتند. صرفاً بخاطر تحصیل فرزندانش به استرالیا رفتند. دخترانش هم به تعقیب پدر و مادر شان از هند حرکت میکنند. هزاران فامیل بخاطر تحصیل فرزندان شان زندگی را رها کردند و رفتند. شما چرا چانس طلایی را از دست میدهید.

حاجی عثمان گفت: اگر از ترس مرگ نباشد، هیچ کس بخاطر تمدن پیشرفته غرب سفر نمیکند. وطن برای هر کس شیرین است. این نوع سفر تا سفر تحصیلی خودت بسیار فرق دارد. اگر جوانان برای تحصیل میروند تمدن پیشرفته غرب را با خود بوطن میآورند. اما فامیلها که بخاطر مصیبت جنگ خارج میروند. فرهنگ خود را از دست میدهند و فرزندان شان با فرهنگی غربی تربیه میشوند. زبان مادری، فرهنگ اصلی خود را فراموش میکنند. آن فرزندان دیگر بدر این وطن نمی خورند. شما که برای تحصیل میروید و یک مقدار تحصیلات خود را نیز در این وطن تمام کردید، تمدن می آورید چشم چراغ جامعه میشوید. نصیحت ما را گوش کنید، از دواج در این شرایط کار عاقلانه نیست.

پدر خماری در حالیکه به حرفهای حاجی برادرش دقیق گوش میداد، از بکس دستی اش چند قطه خط را برای خماری داد، رویش را طرف فاضل کرده گفت: اگر به تحصیل علاقه نداری همراهی عالم شبنم هند برو، از هند پیش خواهر آلمان گپهای پدرش دوام داشت. خماری از اتاق خارج شد. میخواست خط های دوستان را بخواند، در عقب یک پاکت از طرف حماسه نوشته شده بود "مخصوص شبنم" آنرا در بین یک کتاب گذاشت. به منظور خط خواندن به اتاقش رفت. بعد از یک سکوت طولانی صدای عالم دو باره شنیده شد، همراهی پدرش موضوع را دوباره مورد بحث قرار داد. قیوم و فاضل نیز در اتاق بوبودر همین باره صحبت داشتند. قیوم میدانست، ازدواج مانع بزرگ

برای ادامه تحصیل فاضل است، او را متوجه آینده میساخت. نکته مهم آن بود که هیچ کس نمیتوانست دل به خوشیها و پیوند ها بسته کند، زیرا این معامله ها نیز از جریان جنگ آسیب دیده بود. هر خانواده در تلاش فروش خانه و مال زندگی شان بودند، تا بتواند سر شان را سلامت بکشند. بعد از جر و بحث های بی نتیجه، عالم برای پروین مادرش گفت: مادر حرکت کن خانه برویم، شبنم تنهاست.

عصر همان روز قیوم نیز سری بخانه خودش و خانه حماسه زده بود. همسایه ها که توان مخارج روز و زورگار زندگی را نداشتند، خانه حماسه را تاراج کرده بودند.

درمورد فروش خانه حماسه با پدر و کاکایش صحبت کرد، جریان را تلفونی برای حماسه اطلاع دادند. پیشنهاد فروش خانه برای حماسه قبول واقع نشد زیرا آنها می خواست، در صورت آرامی دوباره برگردند. روی این دلیل درهند زندگی میکرد. انجیلا ولیلا خانه های شان را فروخته بودند و دل از وطن کنده بودند، همراهی اختر از هند طرف جرمنی حرکت کردند.

شهر از مردم اصلی کابل خالی میگردید، تعداد تسلیمی ها و استفاده جویان با اندیشه های متفاوت، فرهنگ و ادب متفاوت جای و کارمندان. مردم کابل را اشغال میکردند.

در جریان جنگ های راکتی، خانه های مردم چور میشد، حس همدردی و همکاری مرده بود. ترحم، مهربانی وجود نداشت، مردم مانند گرگ درنده در جان هم افتاده بودند. در چنین اوضاع و احوال، فاضل با داشتن امکان مساعد، خود را در کابل قایم کرده بود. دل از کف داده بود، برای رسیدن بدامن معشوقش دست نیاز بدامن خانواده زرگر زده بود.

در یک شب پر آشوب و طوفانی که خماری در اتاقش استراحت بود، در خانه همسایه مقابل شان اتفاق عجیبی افتاد. همه اعضای فامیل از خواب پریدند و شاهد داد و فریاد همسایه بودند. حمیرا از کلکین آشپزخانه صدای های فریاد همسایه میشنید، چون ماری بخود می پیچید و از ظلمت شب و ظلم ظالم در لرزه افتاده بود. خموشانه به اتاق دخترش رفت، در روی اتاقش خوابید تا دخترنازنین و نازدانه اش نترسد.

صدای فریاد وحشت آور همسایه حمیرا را سودایی ساخت، تا سحر نخواهد. شش ماه دیگر هم سپری شد بورسها همان سال تمام گردید، فاضل به تحصیل اش در پوهنتون کابل ادامه داد.

قیوم و نرگس و پسرش در تعداد فامیل افزود شده بودند، سبب دل گرمی و سرگرمی خماری شده بودند. با نوازش های قیوم، سیلمان برادر کوچکش را آهسته آهسته فراموش میکرد. ماجرای های سیاسی نقل مجلس هر خانه بود، متأسفانه اندیشه های سیاسی به اندیشه کشتن، چور کردن، و آتش زدن منازل شخصی مردم مبدل شده بود.

در یک روز سرد خزان شبنم با فامیلش در شهرار بود، نرگس و حمیرا در گوشه آشپز خانه ایستاده بودند. از حادثه همان شب همسایه برایش محرمانه قصه میکردند. چشمان شبنم راه کشید و گفت: اختر، سوسن را دوست داشت.

خماری که تازه از مکتب آمده بود، در اتاق نشیمن همراهی کوکی مصروف غذا خوردن بود. شب‌نم با گوشه چشمش او را نظارت میکرد، نباید از حادثه سوسن خبر شود. بعد از ظهر آن روز دردهای ولادی شب‌نم شروع شد، او را به شفاخانه ملالی انتقال دادند. نرگس همراهی عالم و پروین به شفاخانه رفتند، بعد از برگشت مرده تولد پسر شب‌نم را با خود آوردند. خوشی فراوان برپا شد. در باره نام طفل فکرمیکردند، به هند برای دوستان اطلاع دادند.

پروین برای پدر و مادر خماری گریه سرداد، لطف‌آدر باره فاضل تصمیم بگیرد. بخاطر جوانی پسر رحم کنید و عالم همچنان زاری میکرد. کوکی مادر شب‌نم گفت: از یک باغ یک گل کفایت میکند.

پدر خماری قهر شد و گفت: این بچه دیوانه است در این روز بد مردم در جان خود است، او عاشق شده، عاشق.... خارج برو که زنده بمانی، تو خود را از وطن بکش باز خدا مهربان است، اگر اوضاع خوب شد و برگشتی و خط تقدیر شما با هم رقم خورده بود، خماری از تو خواهد بود. تقدیر را کس تغییر داده نمیتواند.

حاجی عثمان با حادثه آنشب همسایه سخت ناراحت و متاثر بود، صدای خسته و گرفته گفت: عالم بچیم اول خانه تان را بفروشید که غم جان است، مادر بیچاره تان را از خاطر خانه تنها نمانید. شاه شهید و کارته نوه همیشه هدف راکت است، تو هم اولادم هستی و مادرت هم برای ما عضو فامیل است. او بیچاره تنها در این وطن چه کند. حالا خانمت ولادت کرد، زن و بچه، مادر و برادرت گرفته بخیر بروید. پشت خود را راست کرد، درمتکا تکیه کرده، فاضل را گفت: اگر حرف ما را میشنیدی حالا در خارج بود، رفتن جوانان از راه زمین صد فیصد خطرناک است. چانس خوب را از دست دادی، مگر ما ترا از دست نمیدهیم. بهر قیمت که باشد، شما را از وطن خارج روان میکنیم. شما عضو فامیل بزرگ "سلطان" شده اید. از چور و چپاول خانه حماسه دخترش برای شان قصه کرد و تاکید کرد، "هرچه زودتر خانه تان را بفروشید".

عالم گفت: شب‌نم بخیر خانه بیاید، درباره رفتن تصمیم میگیریم، با اشاره به فاضل گفت، زیاد تر بگپهای شب‌نم گوش میدهد.

خماری تمام حرفها را در دهلیز شنیده بود. فردا که از خواب برخاست.

مادرش او را همراهی پروین و نرگس برای انتقال شب‌نم از شفاخانه هدایت داد.

فاصل در دهلیز بود، با نگاه بر تمنا گفت "خدا حافظ من پوهنتون رفتم".

با خماری اصلاً گپ نزد. صحبت های شب گذشته او را خیلی مایوس و ناراحت ساخته بود. شب‌نم با طفلش برای یک هفته خانه پدرش بود، پروین و عالم شوهرش نیز در شهر ارا بودند. اما از فاضل خبری نبود. در روز چهل طفل شب‌نم، حاجی پدرش همه شان را دعوت کرده بود، فاضل نیاید.

حدود چند ماه فاضل از آمدن به شهر ارا خودداری نمود. در ذهن خماری سوال های عجیب خلق شده بود. هر شب که بخواب میرفت بدون اینکه به او فکر کند، چشمان سبز دریایی اش در کمره چشمش مجسم میشد. هر روز که قلم را می‌گرفت تا کار خانگی خود

را انجام بدهد، او در پیش چشمش ایستاده بود، افکارش متلاشی میشد و تمرکز حافظه را از دست میداد. در مکتب هم درسها خیلی به کندی پیش میرفت. معلمین مانند گذشته در آموزش شاگردان توجه نمیکردند. صرفاً بخاطر بدست آوردن حقوق و امتیازات شان به صنف میآمدند که مستحق معاش شوند و بس. مکتب هر روز از شاگرد خالی میشد. شاگردان در مکتب انتظار راکت و مرگ را میکشیدند. سویه تعلیم تدریس و سویه معلمین از ترس، فرار نموده بود، سطح تدریس کاملاً تنزیل کرده بود.

یک روز معلم دری در صنف یکی از اشعار مولانا جلال الدین بلخی را تشریح کرده و گفت: مولانا در سرودن این شعر در کدام حالت قرار داشت، زیرا شاعر تا احساس درونی برایش دست ندهد، شعر پخته سروده نمیتواند. شعر تحریم خارجی ندارد، هم به فرمایش سروده نمیشود. اشعار مولانا همیشه با عشق سروکار داشت باجنون شعر میگفت. معلم با احساس فوق العاده شعر مولانا را تشریح کرد، در ذهن خماری غوغا عشق برپا نمود. هر جمله که با عشق سروکار داشت، در دلش چنگ میزد. شیرینی عشق را در کلام مولانا می چشید.

شب در مورد مولانا از شبنم پرسید، او یک دیوان بزرگ مولانا را برایش داد کتاب را گرفته در اتاقش رفت و چند شعرش را خواند.

هر قدر کوشش کرد، مثل معلم دری تجزیه و تحلیل کند و معنی شعر بداند، از توانش خیلی بالا بود. عشق شمس و مولانا برایش یک تخیل یا موجزه بود، قلم بدستش خوابش برد. صبح که چشمش باز کرد، دید چیز چیزی در کاغذ نوشته است، آنرا دو باره و سه باره خواند، باروش نمیشد که نوشته خود باشد.

زیرا استعداد نوشتن شعر را نداشت. شب خواسته بود از شعر مولانا مفهوم بگیرد، شعر گونه چیزی نوشته بود. خواست کاغذ را در بین کتاب فزیک مخفی کند، چشمش به خط که حماسه عنوان شبنم نوشته بود، افتاد کاملاً از یادش رفته بود. خط را به شبنم داد، از فراموشی آن معذرت خواست. شبنم در خواندن نامه بیشتر از یک ساعت وقت رادر بر گرفت. سرانجام کوکی مادرش گفت "شبنم چند ورق است؟"

خماری متوجه شد، شبنم آرام آرام اشک میریزد، گفت: شبنم چه گپ است چرا گریه میکنی.

طرفش اشاره کرد از اتاق برآمد. خماری از پشتش دوید هر دو به اتاق دیگر رفتند، شبنم گفت: یاد است که چند سال پیش برای یک هفته جگر خون بودم و از نسرین دوستم یاد میکردم.

"بلی یادم است یادم است."

در همین موقع کوکی؛ حمیرا و پروین هم به اتاق آمدند، همه شان سراسیمه بودند، علت گریه شبنم را پرسیدند.

شب‌نم گفت: حماسه در هند پد رنسرین را پیدا کرده، باهم رفت و آمد دارند و تمام جریان نسرین را پدرش برای حماسه شان قصه کرده است. از نسرین یک بچه مانده اوهم گنگ است.

خماری که دانست، موضوع فامیلی در میان نیست، بی تفاوت اتاق را ترک کرد. شب‌نم مثل چند سال قبل نا راحت شده بود، برای پروین از روابط خود و نسرین قصه کرد: خودم مادر هستم، برای اجمل بچه نسرین بسیار متاثر شدم. زمانی که نسرین همکارم بود با من زیاد درد دل میکرد، ما یک‌دیگر را از دوره مکتب میشناختیم. او سه سال قبیل از من لیسه رزغونه را خلاص کرد. زمانی که من فاکولته رفتم او سال آخرش در فاکولته بود. بسیار آرازش میدادم که پدر و مادرت هر دو معلم تو چرا شوق دهقانی کردی. کشاورزی میخوانی. او مرا آزار میداد که تو از پدر پدر زرگر هستی حالا زمین شناسی "جیالوژی" میخوانی که معدن طلا را کشف کنی؟

پروین پرسید "مادرش معلم شما بود چطور با دخترش رفیق شدید؟" شب‌نم: زمانی که مرضیه خانم لمر برادرم بخاطر ولادت طفلش در شفانه خانه ملالی بستر بود، ما به دیدن مرضیه رفتیم. در اتاقی که مرضیه بود، یک خانم دیگر که خواهر زاده استاد حلیمه میشد، نیز بستر بود.

استاد حلیمه بدیدن خواهر زاده اش آمده بود، چون مه شاگردش بودم با فامیل ما معرفی شد. او قبل از ما شفاخانه را ترک کرد. وقتیکه من ولمر از شفاخانه برآمدم، حلیمه هنوز در ایستگاه برای سرویس انتظار بود. لمر از راه پس دور خورد او را تا خانه شان رساندیم. بعد از آن روابط دوستی ما فامیلی شد.

حلیمه در عروسی پسرش تمام زیورات عروس را از دکان ما خرید. کوکی گفت، در عروسی "حماسه و خاتول" استاد حلیمه را دعوت کرده بودیم، همراهی نسرین دخترش آمده بود.

برای چند روز قصه های دوره مکتب شب‌نم در خانه تکرار میشد، خماری خود را نسبت به شب‌نم در روابط دوستی ضعیف حس میکرد، زیرا هیچ وقت با هم صنفی‌هایم رفت و آمد نداشت. دنیای او نسبت شرایط جنگ کاملاً با فامیلش خلاصه شده بود. چند هفته بعد حماسه از هند تلیفون کرد. کوکی گفت "شب‌نم هم خانه ماست".

حماسه با شب‌نم صحبت کرد و پرسید "چرا جواب نامه را نوشته نکردی یا تلیفون نکردی؟ پدر و مادر نسرین بسیار آرزو دارند که از تو بشنوند". شب‌نم: من همین چند روز قبل نامه را خود دادم. خماری نامه را جای گذاشته بود از یادش رفته بود. چطور آنها را پیدا کردی؟

حماسه: یک روز در بازار دهلی سودا می‌خریدم، از دور یک خانم را دیدم فکر کردم نسرین است. از پشتش دویدم در بین مردم از پیشم گم شد. پالیده پالیده پیدایش کردم در سر شانه اش دستم را گذاشتم "نسرین" وقتیکه روی خود را دور داد، مرا شناخت و گفت، مه نسرین نستم غلط کردی"

یک مرد ریش سفید هم همراهش بود.

هردو شان احساس خطر کردند، دست بچه نسرین را گرفته میخواستند از من فرار کنند.
 پدرش طرفم سیل کرد و پرسید، خانم شما از کابل هستید؟
 برایش گفتم "بلی من نواسه سلطان زرگر هستم. خانه ما در شهر را کابل بود". چشمان
 پدرش نم زد و با گلوی گرفته پرسید، "شبنم هستی؟"....
 گفتم: نی من حماسه خواهرش هستم". بعد از آن تبادل ادرس کردیم.
 شبنم: نسیمه زیاد به نسرین شباهت دارد؟
 حماسه: بلی مثل نسرین است، بیچاره از غم پیر شده بخاطر پدر و مادر و طفل نسرین تا
 حال عروسی نکرده است، میخواهد پیش برادرش جرمنی برود.
 شبنم: بچه نسرین کلان شده؟
 حماسه: بلی فقط خود نسرین است. حالا قادر بچه کاکایم کمک شان کرد قاقاچی برای
 نسیمه واجمل پیدا کرده که المان بروند.
 شبنم: خواهر جان از عروسی مه برای شان گفتی؟
 حماسه: بلی بسیار خوش شدند".
 شبنم: اگر کدام روز خانه تان آمدند، برایم زنگ بزنید.
 حماسه: بچشم خدا حافظ.
 شبنم که گوشی را گذاشت و با خود غرغر کرد، چرا این جنگ لعنتی دامن مردم بیچاره
 ما را رها نمیکند، حتی در خارج هم مردم آرامش ندارند، افغان از افغان میترسد. مردم
 مثل دیوی بجانهم افتادند و مثل حیوان یکدیگر خود را میدرنند. افغان از افغان میگریزد. با
 شنیدن حرفهای شبنم همه شان متاثر شدند.
 پروین از موقع استفاده کرد و گفت: در این شرایط هر دختر بنام نیک به خانه بخت
 برود، جای شکر است. شما را بخدا سوگند حیات فاضل را حفظ کنید و خماری هم به
 نام نیک بخانه بخت برود. اگر فاضل نامزاد شود، شبنم و عالم هم هند بروند دلم جمع
 میشود. خانه را میفروشم عروسی فاضل سر رشته میکنم.
 جر و بحث در مورد خواستگاری شروع شد. خماری از اتاق برآمد و شبنم به تعقیب
 اش آمد و پرسید، خماری راست بگو محبت فاضل در دلت جای گرفته؟
 سرش را به علامت مثبت شور داد.
 شبنم: اگر تو همراهیم راست بگویی، من پدرم و کاکایم را قناعت میدهم.
 خماری: اگر او خارج نرود چه فایده.
 شبنم با شوخی گفت؛ میخواهی که اروپایی شود ای جوانمرگ.
 خماری: درست است که اورپارا دوست دارم مگر بخاطر این راکتبازی و این بی
 ناموسی که در حق مردم میشود.... شبنم حرفش را قطع کرد و گفت، میدانی فاضل
 تصمیم گرفته است یا مرگ و یا خماری...
 خماری: راستی بچه خوب است.
 شبنم از رویش یک بوسه نازک گرفت و با اشاره چشم و آبرو گفت: از چه وقت دوستش
 داری؟

خماری: از زمانیکه جوان شدم. شب‌نم قهقه خندید و گفت تو جوانی، خو چه وقت جوان شدی؟ "عادت ماهانه"

رنگش سرخ شد و گفت نی شب‌نم از زمانیکه کتابهای عشقی را خواندم، درک کردم عشق در وجودم جوانه زده و هروقتکه احساس برایم دست میدهد، فاضل پیش چشم ظاهر میشود. رفته رفته محبتش در قلبم جا گرفت. مخصوصاً در شب عروسی تو حالم برهم خورد. بعد از آن همیشه بموهای طلایی و چشمان سبزش فکر میکنم. شب‌نم: همایش گپ زدی؟

خماری: هروقت که خانه ما میاید گپ میزنیم. شب‌نم پایش را در زمین کوفت و گفت ای خواهرک دردانه من بخاطر عشق؟ خماری: نی تا حال گپ نزدیم، مگر.....

شب‌نم: مگر چه ... ادامه بده. خماری: بانگهایش.... اوگپش را قطع کرد و گفت، پس فاضل درک کرده که توهم دوستش داری ... هه.... خماری، نمیدانم.

شب‌نم: صنف دوازده را خلاص میکنی، نامت در پوهنتون شامل باشد یا نباشد، بی تفاوت است. درس نسیت، استاد لایق وجود ندارد، سویه پاهین آمده، دختران از ترس دانشگاه نمیروند، تا کی در خانه میباشی. اگر دوستش داری، مه این گپ را یکطرفه میکنم. بیک شرط که تو همراهی فاضل گپ بزنی، اومطمین شود. اگر از طرف تو دلم جمع شد، همه کار آسان است تا حال سرتو اطمینان نداشتم، فاضل هم مطمئن نبود، تو او را می خواهی یا رد میکنی.

در بین صحبت‌های سرنوشت ساز، خماری احمقانه از شب‌نم پرسید، قصه نسرین را برایم نگفتی؟

شب‌نم با بی تفاوتی گفت: از زمان لیسه زرغونه که مادرش استاد حلیمه معلم ما بود، می شناختم و طرفش به دقت دید و جویده جویده ادامه داد، پدرش در لیسه استقلال معلم ادبیات دری بود، فامیل بسیار منور هستند و در حالیکه فکرش از خاطر نسرین درهم و برهم شده بود و چشمانش راه کشیده بود، دوباره برای خماری گفت: راست بگو خماری در شب ولادت من در خانه تان چه گپ شد، فاضل خانه تان نمیاید. آیا از طرف تو کدام عکس العمل صورت گرفته یا چطور؟

خماری: نی کاکایم، پدرم مادرم همه شان فاضل را ملامت کردند، چرا بورسها را می سوزاند و خارج نمیرود

هر دو گرم مباحثه بودند، پروین آمد و از شب‌نم پرسید خانه نمیروی؟ در وقت خدا حافظی شب‌نم در گوشش گفت: مه تمام کارها را جور میکنم، برایش مژده میدهم که توهم به این وصلت علاقه داری که باید بورس دیگر را استقاده کند، خودت نیز همراهی گپ بزنی. شب که در اتاقش تنها شد با خود فکر کرد "بکدام جرئت همراهی گپ بزنی" در همین سودا عرق شد، اگر فاضل بداند یا نداند، محبتش قلبم را تسخیر کرده

است. در روی بسترش دراز کشید، عرق اندیشه ها بود. از هند برادرش قادر تلفون کرد و همراهی کاکا، پدرش و مادرش و قیوم گپ زد. نرگس، خماری صدا کرد قادر منتظر است بیا گپ بزن.

زمانیکه همراهی قادر گپ زد از تصمیم دیگر خبر شد. قادر: قیوم و نرگس هند می آیند، همراهی پدرم گپ زد و توهم همراهی شان بیا که وضع امنیتی خراب است.

خماری میدانست، امر قادر بالای هرکس، خورد و بزرگ تطبیق شدن نیست. او با قاطعیت تصمیم می گرفت، عمل میکرد، و هیچ کس تصمیم او را رد کرده نمی توانست. بدون تحلیل و استدلال گفت "مه هند نمی آیم".

قادر که خماری خدا ناخواسته کشته میشی، مکتب را خلاص کردی و فاکولته خواندن در کابل محال است. درس نیست، استادان لایق نیست وقت خود تلف میکنی، همراهی قیوم شان بیا و کالج را در هند شروع کن، از خماری جواب مثبت نگرفت، بعد از یک مکت پرسید پوهنتون میروی؟ ... خماری خموش بود جواب نمیداد.

قادر: خواهرجان بخاطر آینده خود فکر کن.

خماری چنان میلرزید که گویا برای کشتن به هند میرود. دو هفته بعد همراهی فاضل گپ زد. سیلاب ملایم عرق عاشقانه چون دانه های مروارید، از روی سفید فاضل بیرون ریخت. خماری خیلی شگفت زده دل باخته بود. دیگر نمی خواست کلام سفر هند رفتن را بشنود. هرگاه نام از هند گرفته میشد، مانند چکش مغزش را خورد میکرد. هرگاه قادر زنگ میزد و بخاطر خماری از مادرش سوال میکرد، حمیرا عدم علاقه مندی او را برایش اطلاع میداد.

خماری شامل پوهنتون شد. قیوم مجبور بود، با همسر و طفلش به هند سفر کند. جنگ شدت بیشتر گرفت، دختران را والدین شان از رفتن به دانشگاه منع کردند، قادر همواره پا فشاری میکرد، خماری باید همراهی قیوم حرکت کند.

قادر دوباره خماری را پای تلفون خواست و گفت: از شمولیت تان در دانشگاه اطلاع دارم، دانشگاه در زیر فیر راکتها بدرت نمیخورد، همراهی قیوم حرکت کنید.

خماری تصمیم قطعی خود را اعلان کرد، قادر دانست او کابل را ترک نمیکند. هنوز گپ هایش تمام نشده بود، خماری گوشی را گذاشت و لیش را قطع کرد.

تمام شب درسودا عرق شد در بسترش لوط میزد، شب آنقدر طولانی شده بود که از صبح سپید خبری نبود. واسواس های شیطانی، ترس رکتها و احساس عشق فاضل چنان بالایش غلبه کرده بود که یکبار ترس از راکت و مرگ و همه بدبختی های موجود را فراموش کرد، حس کرد راستی عاشق شده است.

از عدم شناخت خود درباره قادر و ذکیه خانمش به مادرش اظهار نا رضایتی کرد. در حالیکه حماسه، خاتول و دیگر دوستان نیز آناه بودند و ممکن بود شبنم نیز هند برود. سوال چون چرا، وعده که برای فاضل کرده بود، مجنون اش ساخته بود. بسترش مانند کوره عشق داغ شده بود، روی بسترش نشسته چرت میزد، مغزش انفجار میکرد. در

دوراهی ود ودلی قرار گرفت. بالاخره روی بسترش چنک نشست، سرش را روی عنیک های زانویش گذاشته بخواب رفت.

فردا به وقت معین برای رفتن پوهنتون بیدار شد، سرش را دوباره درلحاف پیچاند وبا خود گفت " پوهنتون رفت پشت کلاهش" به پهلوی دیگر غلطید.

اقامت درکابل در آن روزهای داغ جنگ برای فاملش کار آسان نبود، اما نمی خواستند بالایش فشار وارد نمایند، زیرا او نازدانه هر عضو فامیل بود. دریکروز بارانی بهار در نزدیک وزارت داخله راکت خورد و تمام خانه ها را شورداد. خماری چندان از دود و آتش نترسید، مگر قلبش را در دستش گرفته فشار میداد، سوالهای را که در کوچه باغ های تخیلش در مورد فاضل ایجاد شده بود، از قلبش میپرسید. در آن لحظه مادرش دویده آمد و او را فوراً بغل کرد و گفت، شیمم "خماری" نترس دخترم نزدیک خانه ما نخورده. وقتی که چشمش را باز کرد، مادرش از صورتش خواند که شب بالایش چه

گذشته است. وحشتزده پرسید، چرا گریه کردی؟ اگر توان هبء تانک و توپ و راکت های لعنتی را داری، اگر از چور و چپاول دختران توسط روی پشیمی ها پاچه کشالها نمی ترسی؟ ترا به زور هند روان نمیکنیم. صرفاً به خاطر زندگی توفکر میکنیم، در جواب مادرش گستخانه گفت "اصلاً قادر را بحیث برادرم نمیشناسم".

چشمان مادر از حدقه بیرون برآمد، دهنش هاج واج ماند و گفت: اگر قادر را به صفت برادرت قبول داری یا نداری یک طرف قضیه است. اما تو باید به زندگی فکر کنی. بلی راست میگفت، خماری به زندگی خود فکر میکرد، اما قسم دیگر.

تعادل خور از دست داد و از حرف بی ادبانه خود خجالت کشید، چون طفل خود را در بغل مادرش را انداخت، های های گریه کرد.

چند هفته بعد خماری همراهی حمیرا، کوکی، نرگس شاشهید خانه شبنم رفتند. شبنم و پروین برای استقبال شان در دم دروازه برآمده بودند.

صفای قلب و فضای پرمحبت خانه شان خماری جذب مینمود همه چیز در خانه آنها برایش تازگی داشت. در حالیکه از هیچ نعمت دنیا کمبود نداشت. با ایجاد سر و صدای مهمانان، فاضل از اتاقش به استقبال مهمانان پایان آمد.

رنگش کمرنگ بود، جلای چشمانش دریایی اش مکدر شده بود. موهایش ژلویده بود، بالب خند تلخ نگاهش کرد. اما همراهیش قول نداد، بسیار مودبانه دستش را روی سینه اش گرفته همه را خوش آمدید گفت و خواست دوباره به اتاقش برود. کوکی مادرش شبنم از وی پرسید "فاضل بچیم پوهنتون نرفتی"

از دروازه روی خود را پس دور داد تا بجواب کوکی چیزی بگوید، نگاهش با نگاه خماری گره خورد رنگ هردوی شان سرخ شد. در تبادل چشمانش شان رازی نهفته بود، راز عشق، همدلی و جنون دوستی. بجواب کوکی گفت: فکر میکنم تعداد مکتب گریزها زیاد شده و اضافه کرد طبعم خوب نیست، به اجازه تان میخوام به اتاقم بروم و رفت. برای امادگی نان چاشت خانم ها همراهی شبنم در آشپز خانه کمک میکردند. خماری با خلیل طفلک شبنم در تاق نشیمن ماند. شبنم برایش هدایت داد، خلیل را در

اتاق خوابش بخواباند. موقعیکه خلیل رامیخواباند، خواب به سراغش آمد. درحالت رویا شرفه پای کسی بیدارش ساخت، دوباره درکنارخلیل غلطید. خماری لباس مرتب، خوش رنگ یاسمینی پوشیده بود. بازوانش برهنه وبلورینش دل عاشق راخراب می نمود. خلیل نا راحتی داشت، دکمه اول یخنش را بازکرده بود، بجای مادرش عوضی گرفته بود، تقاضای شیرداشت. در رویا حس میکرددرخانه کسی است،دوباره چشمش را بست.

شبم ازآشپزخانه برگشت دید، فاضل مکتوم درلخک دروازه استاده بود،اودرخواب تماشا میکند.

بعد ازصرف طعام چاشت هرکه باهم طبع خود گرم قصه بودند. قصه از نارامی ونا امنیتی وطن بود. شبم و خماری وهردوازسالون طرف اتاق فاضل رفتند، اوخانه را ترک کرده است.

اتاقش به یک کتابخانه بسیارنا منظم میماند، کاغذ هرطرف پراکنده بود. شبم گفت: بخاطر ترااینجه آوردم که دیوارها را ببینی.

وقتیکه طرف دیوارها دید،هرطرف تصویرخودرابالباسهای مختلفش یافت،مخصوصاً با لباس گلابی که درشب عروسی شبم پوشیده بود، خیلی مقبول ترسیم شده بود. یک رسم دیگررا تازه با لباس که بتنش بود، شروع کرده بود. اما قبل ازتکمیل بروی خانه انداخته بود. مچاله شده ونمناک معلوم میشد ازشبم پرسید،چرا بالای کاغذ آب ریخته ؟ شبم گفت،این اشک چشم عاشق است، این اشک زلال عشق پاک فاضل است که درونش راآتش زده است، امروزدراتاقش به خالق زیبا آفرین گریه کنان معروض بود. حالت عادی نداشت، عشق تو بدن اوراآتش زده وازآتش جنگ نمیترسد. خماری میخواست گریه کند ازشبم پرسید، حالا کجا رفت؟

شبم گفت:هرروزکه پوهنتون نمیرود. دراتاقش رسامی ونقاشی میکند وزمانیکه دل تنگ میشود، درسرتپه نادرخان "تپه شهدا" بالا میشود ودرحق شهدا دعا میکند. اشک درچشم شبم جمع شد وگفت "دلم بسیار برایش میسوزد"

ازقلب خماری صدا برآمد، خدا نکند جایش دربین آن توغها باشد، سراسیمه طرف پنجره رفت وتپه شهدا را نگاه کرد.

شام که خانه رفتند، کوکی همراهی مادرش مخفیانه میگفت "فکرمیکنم که خماری نیز دوستش دارد، باید همراهی خماریگپ بزنی وسررشته نامزادی شان رابگیریم. زیرا امروزدرسیمای خماری چیزی خواندم.

هردو شان خدا ناخواسته شکارراکت نشوند، شبم برایت تمام راز را خواهد گفت.

خماری تا آنروزفکرمیکرد، فاضل را دوست نخواهد داشت. با وجودیکه برای وصلت میمون علاقه مندی خودرابرایش اظهارکرده بود. اما بعدازدیدن نقاشی هایش احساس عمیق اورا درک کرد. فاضل ازتصمیم جدی قادرمطلع شده بود، قبل ازاظهارعلاقه مندی خماری از پدرش نیزجواب منفی گرفته بود، درتب سوزان میسوخت.

رعایت اصول و پرنسیب خانواده یکی از مهم ترین شرط وصلت بود. بعد از همان روز حمیرا منتظر بود، از خماری بشنود اما حیا و حجاب برایش اجازه نمیداد، در آن مورد با مادرش گپ بزند.

شب‌نم گفت: بهتر است موضوع را با مادرت در میان بگذاری، مادرت از علاقه مندی تو مطلع شود. در غیر آن تلاش من و عالم و پروین بی نتیجه خواهد بود. خماری هر شب با خود عهد میکرد، فردا با مادرش صحبت میکند. هر روز که از خواب چشمش باز میشد، با مادرش خلوت میکرد، اما حیای حضورت مادرش را اورا صلب میکرد.

یک روز تصمیم جدی گرفت مادرش را در جریان بگذارد، و قتی که مادرش آمد برایش گفت: خماری باید گپ بزرگان را گوش کنی، برادرانت بخاطر تو پریشان هستند. نرگس بخاطر رفتنش همراهی قیوم هر روز جگر خونی میکند. قیوم به بهانه پاسپورت نرگس را قناعت میدهد، تا تو آماده شوی. با نصایع مادر جرئت را از دست داد.

ماه سرطان در دانشگاه کابل یک راکت مرگبار اصابت کرد، چهل و پنج نفر محصل راکشت و تعداد بیشماری از استادان و محصلین را زخمی نمود.

عصر روز بود، شب‌نم برای مادرش تلفون کرد و گفت: فاضل زخمی شده است. کوکی پرسید، در کدام شفا خانه است؟

خماری با شنیدن آن خبر مثل دیوانه ها چیغ زد. مادرش پرسید چرا؟ خماری از حال رفته بود. زمان که چشم باز کرد، خود را در شفاخانه یافت.

شب‌نم یکبار شفاخانه وزیر اکبرخان و یکبار شفاخانه جمهوریت به دیدن خماری و فاضل میدوید. برای فاضل گفت "خماری بخاطر تو وضعیتش برهم خورده در شفاخانه جمهوریت بستر است. اوبا وجودیکه به مراقبت ضرورت داشت، با سروکله بسته به شفاخانه جمهوریت به عیادتش آمد.

خماری هر لحظه که به هوش می‌آمد، صدای هول ناک راکت را میشنود دوباره از هوش میرفت. در رویا در بین دود و خاک و غبار فاضل را جستجو میکرد. اورا در بین کشته شدگان می‌یالید، میدوید روی هر جسد را میدید تا جسد اورا پیدا کند. بسیار جسد ها شناخته نمیشدند، بعضیها کاملاً صورت شان سوخته بود. او میخواست در جمع آن چهره های سوخته و چکیده بارنگ موی و چشم فاضل را پیدا کند. اصلاً وزنش را باخته بود، در هوا مثل پشه در پرواز بود.

زمانیکه چشمش را باز کرد، پدر، مادر، حاجی کاکایش، قیوم و نرگس خانمش، شب‌نم، عالم، پروین و یک کسی دیگر هم بود، اورا نشناخته بود. با بنداز سرو صورتش بسته بود. همه اعضای فامیل دور بسترش ایستاده بودند.

دکتران نسبت قلت جای اورا رخصت کردند. زمانیکه به خانه انتقالش دادند در مقابل همه گان از شب‌نم پرسید "فاضل زنده است؟"

کاکایش، پدرش، و برادرش طرف یکدیگر دیدند، اتاقش را یکی به تعقیب دیگر ترک گفتند. مادرش دويد فاضل را از اتاق نشیمن صدا کرد.

بحضورداشت، شب‌نم و مادرش، کوکی و نرگس، کاربه رسوایی کشید. فاضل با سرو صورت بسته داخل اتاقش شد. بیادش آمد، این سروصورت را در شفاخانه هم دیده بود. بدون تردید هم دیگر را بغل کردند و بوسیدند. های های از سوزدل گریه کردند.

نامزادی خماری

قیوم و خانمش روانه هند بودند، نامزادی خماری زود سرشته کردند. سرور عجیبی در خانه پرپا شد. شب‌نم بی نهایت خوشحال بود. میدانست بعد از نامزادی این دو جوان به هند می‌رود. فامیل شب‌نم تصمیم قطعی برای ترک وطن بعد از آن وصلت می‌گرفتند. با وجود عدم دوستان و عزیزان محفل نامزادی خماری آنقدر جمع و جوش داشت که گرمی آن محفل برای فامیل بی سابقه بود. زیرا پدر و مادرش از انتخاب خماری، خوشحال بودند. پس از نامزادی خماری، شب‌نم پلان های بزرگ پیش رو داشتند.

قیوم نیز از انتظار طولانی و کج خلقی خانمش خلاص شد و برای نجات زن و اولادش روانه هند می‌گردید. بعد از چند هفته پدر و مادر و کاکایش سرشته نامزادی را گرفتند تا وقت ضایع نشده از بورسهای همان سال باید فاضل روانه تحصیل میشد.

فاضل برای کار بورس شدیداً میتپید، بورس را از دست ندهید. زیرا نعمت زندگی هر زمان بکام انسان نمی چرخد اینبار بورس پشت فاضل نمیدوید، بلکه فاضل پست بورس میدوید.

محفل سربراه گردید، پدرش مراسم را بسیار عالی و خاص ترتیب کرد. به اثر خواهش فاضل لباس گلایی برای مراسم شیرینی خوری تهیه گردید. فاضل خماری در لباس گلایی در کنار خود دید. انگشتر نامزادیش خیلی ظریف و از بهترین طلا بدستان پدرش ساخته شده بود، فاضل بنام نامزاد در کلکش نمود.

یکروز قبل از محفل حماسه، فرشته، لیلا، خاتول و دختران عمه هایش و دختران خاله و ماما هایش هر کدام از هر کجای دنیا برایش تیلیفون کردند و از خوشی و از غیابت شان در محفل گریستند و خندیدند.

سلیمان در تلفون برایش گفت: خواهر جان هوش کنی همراهی فاضل در موقع رقص بی حال نشوی و ضعف نکنی.

اختر با پرزه های مزه دارش تلفون کرد و پرزه بارانش کرده میگفت: از ساز و تارپیش هستین. خودت تنبور نواز خوب هستی یا میگفت، در خانه کردن دانه های کرم‌بورد" ضمیمه را شب شیرینی خوری خانه نکنی". هر دوی شان در تیلیفون می خندیدند.

چند هفته بعد از نامزادی، قیوم با فامیلش هند رفت و حویلی بزرگ با اتاق های زیادی خالی بود و خالی تر شد. چون فاضل هنوز خارج نرفته بود، ناچار خماری در کابل پائید و تصمیم بر آن شد که همراهی شب‌نم شان یکجا هند برود.

قیوم یک شب قبل از رفتنش، بامحبت برایش گفت: خماری کمبود همه دوستان و برادرانت را همراهی محبت‌های فاضل کمتر حس میکنی، مرد خوب انتخاب کردی، اما هر لحظه و ثانیه که میخواستی برادرانت در خدمت قرار دارند. ترا همراهی شب‌نم‌شان هند انتقال میدهم و برای اروپا هم رفت و آمدت آسان میشود.

زمانیکه سلیمان‌شان سفر کردند، خماری شدیداً احساس تنهایی میکرد. اما قیوم با محبت و نوازش هایش کمبود آنها را برایش احیا مینمود. اکنون با محبت فاضل کمبود همه را از یاد میبرد.

شب‌نم و عالم در خیال فروش خانه شاه شهید شدند، با رفتن فاضل همراهی خماری یکجا هند بروند. دیده شود تقدیر چه میکند.

دوستان از هر گوشه و کنار دنیا برایش خط‌های تبریکی مینوشتند. خواندن خط‌های‌شان چقدر مسرت‌آمیز بود. زیرا از خوشی و سرور و سعادت آینده گپ زده میشد، مخصوصاً اعضای فامیل مانند اختر، سلیمان، نصیر، انجلا، فرشته، خاتول و حماسه زیاد در مورد بی تفاوتی‌های او و گرم دیدن‌های فاضل مینوشتند.

حماسه نوشته بود "چطور روح فاضل را زیر سنگ آسیاب بی تفاوتی هایت خورد کرده بودی، تحمل اورا ستایش میکنم"

خاتول نوشته بود "نباید بر فاضل مشکل بگیری، تحمل اورا به انفجار تبدیل کنی"

خماری خط‌ها را میخواند و فاضل مقابلش ایستاده میبود، مژگان پرکشیده اورا تماشا میکرد. بعضی نامه‌ها آنقدر برای خماری زشت بود، پذیرفته نمیتوانست، چه نوع حرکات از وی سر زده بود.

آن نامه اکثراً از اختربود، رگ آزار داشت را خوب میدانست، هرگاه نامه‌های دوستان متاثرش میکرد، آبروان خود را درشت مینمود و با لب‌خند تلخ میگفت "چه بهتان شاخ دار". فاضل سبزینه چون مجنون بی سرپا در خدمت لیلا خود قرار داشت.

خماری با خنده هایش، با احساساتش با حفه شدن و ترش شدنش مقبول‌تر و زیبا تر و جذاب‌تر میشد. فاضل برایش میگفت "هر حرکت و سخت‌گیری هایت نمایانگر وقار، شهامت است که آدم دوباره و سه باره عاشق میشود"

هرگاه خماری قهر و لجوج میشد، ابروهای سیاهش درهم میرفت، دماغش جمع میشد و خطوط عمیق در صورت میافتاد.

فاضل میگفت "خطوط که در صورت نازنینت می‌افتد کار رسامی مرادشوار ترمیسازد، خط صورتت را باید بدقت ترسم کنم".

فاضل آرامش روحی خود را بازیافته بود، شب‌های شادمانی را با چشمان سبزش خرم تر و شادمانه ترمیدید. از هر لحظه آن لذت میبرد، همانطوریکه از لحظات بی اعتنائی‌های خماری طی چندین سال رنج کشیده بود.

لحظات وصال خیلی به سرعت می‌گذشت، هر روز جنتری را ورق میزدند، ماه میزان تاریخ رفتنش را حساب میکردند. تاریخ رفتنش نزدیک میشد، سودای دوریش خماری را دیوانه میساخت. یک روز جنتری در دستش بود و در ذهنش روز جدایی فاضل مجسم

شد، چشمانش نم زد، فاضل طرفش دید وبا دوشصتتش اشک هایش را از صورتش پاک کرد و برایش گفت "گریه نکن، اگر همان روزمه هم در قطار کشته گان دانشگاه میبودم، گریه میکردی؟ آنزمان تو سراسپ باد پای جوانی سوار بودی، بخاطریک مجنون طوفان زده در صحرای سوزان عشق، نم چشمانت کافی نبود، باید باران رحمتت را جاری میکردی".

با شنیدن آن جمله دلش بلرزه افتاد، لجوجانه دوپایش را در زمین کوفت "جواب سوالت را همان روزیکه از غمت در شفاخانه افتاده بودم، گرفتی"

فاضل از لجاجتش لذت میبرد. دستش را بوسید و بچشمانش دقیق شد و گفت "راست بگو، گریه میکردی و یا دیوانگی؟...چه وقت دل سنگت نرم شد؟"

خماری: میدانی روزیکه در مکتب عایشه درانی راکت خورد، بیادم آمد که توازمقابل مکتب ما هر روز طرف بسهای شاشهید میرفتی، یکبار تمام بدنم را لرزه گرفت، هر لحظه چهره ات در نظرم مجسم میشد. دوبار از پدرم پرسیدم چند بجه راکت در مکتب عایشه درانی خورد، با وجودیکه میدانستم که در آن ساعت در دانشگاه بودی اما می لرزیدم.

فاضل، خب ... ادامه بده

خماری: بعد از همان روز دانستم که محبتت در دلم راه پیدا کرده است.

فاضل: دل توهم چه دروازه فولادی داشت، محبت به مشکل داخل شد. چه دروازه مستحکم که به زور راکت باز شد...خندید...دستان خماری را در میانش دستانش میمالید و گفت، راکت های لعنتی صدها نفر را کشت تا که یک دروازه دل را باز کرد. مه باید راکت چی را بکشم.

خماری: چرا پاداش خدمتش کشتن است؟ ...دروازه قلبم را بروایت باز کرد.....ای چی رقم پاداش است.

فاضل با محبت صحبت میکرد. هرگاه جمله زشت هم میگفت، تاثیر بد نداشت. سرش را شورداد و گفت، راکت چی بی منطق صداها انسان را کشت، صد ها خانه ویران کرد، یک دروازه را باز کرده نتواست، چرادر باز کردن دروازه دل فعالیت بیشتر نکرد، دود تر باهم میرسیدیم.

خماری از گپ هایش ناراحت نمیشد، بلکه یک ناز برداردیگر پیدا کرده بود. هیچ کس خماری را بخاطر حرکات کودکانه اش اذیت نمیکرد، سیمای جذابش در هر حالت، در حال قهر و ناز جذابتر میشد.

با وجودیکه جنگ به همان شدت جریان داشت، اما دنیای آن دودلباخته کاملاً عوض شده بود. در دنیا رویایی زندگی میکردند، از ماحول خود مطلع نمی شدند. بعضاً خماری بخاطر رفتنش غصه میخورد، مگر حقیقتاً بخاطر عسکری، و راکتهای مرگبار خوشحال بود، هرچه دوتر کابل را ترک کند. فاضل برایش گفت، در دوری از شمیم خوشبویم با خماری نازنینم چطور درس بخوانم. سرش را شور میداد، باید راکت چی کشته شود. دستش را روی قلب خماری گذاشت و گفت اگر دروازه این قلب زودتر باز میشد،

حالا مه وتووشبنم شان درخارج بودیم. مگر نه قلب شما در برابر اکت های استنگرهم مقاومت کرد، ازیک انسان مظلوم مثل من یک آدم سرکش، چرسی ومجنون صحرا تیارکرد. میدانم که عشقم را هوس فکرکرده بودی.

درشرایط که ازآسمان مرمی وراکت میبارید. خماری شوق تماشای فیلم کرد. لباس بسیار مرتب ومنظم پوشیدند وسینما رفتند، نزدیک سینمای آریوپ چند نفر روی پشمیها با کیش های کثیف خودرا پیچانده بودند، به تعقیب شان افتادند. فاضل متوجه شد، عاجل داخل سینما شدند. برای عالم برادرش تیلفون کرد، درختم فیلم باید آنها را به خانه انتقال بدهد. سالون سینما خالی بود، چند نفر محدود برای تماشاه فیلم آمده بودند و بس. قبل ازختم فیلم، فاضل درگوش خماری گفت "باید سالون را ترک کنیم، عالم منتظرماست".

درخانه همه بالای شان قهرشدند، دراین امنیت خراب چرا سینما رفتید؟ مخصوصاً خماری بیشتر ملامت بود، صدها کست هندی درخانه موجود بود، تماشا نمیکرد، ازفیلم هندی خوشش نمیآمد.

کوکی خانم کاکایش گفت: فاضل اگرنامزاد بازی میخواهی ما پشتون ها رواج داریم، قبل از عروسی چشمک میزنیم. برای خدا بیرون نروید که درباغ بالا دو نامزاد ها را جهادی ها به قتل رسانیدند.

حمیرا ازوارخطایی طرف کلکین دوید، روی حویلی را دید وپس آمد. طرف فاضل چنان بدقت دید، کدام نفر بیگانه رادیده باشد. بعد از چند دقیقه بهوش آمد، اشک ازچشمانش میریخت وگفت: ترابه خدا فاضل جان یکدانه دختر دارم... بالای مردم ظالم نا روا میکنند، خدایا قدرت زبانش گرفته شد. بعد از چند دقیقه ادامه داد، درشهر خانمها بدون چادری "برقع" گردش کرده نمیتوانند، جوانان که دریشی میپوشند، بنام کمونیست کشته میشوند. ترا بخدا ما را آرام بگذار، خداوند ترا بخیر و سلامت ازاین ماتم سرا ببرد، دل من ومادرت جمع شود.

پروین باهمان لطف مادرانه گفت: فاضل جان چرا این بیعقلی بزرگ را کردی؟ عالم سرش را با تاسف شورداد وگفت: چهره کابل عوض شده کارمندان دولت از وظایف نا پدید میشوند، طرف مزار شریف میگریزند. که از وطن برآیند، حتا طرف پاکستان نمیروند، در راه خطر و در شهر پشاور است...

شبنم گپ عالم را قطع کرد وبا شوخی گفت: اوبچه فاضل اگر کارهای بورست را خلاص نکردی مه ترا مزار شریف روان میکنم.

فاضل به اعتراض هرکس خنده میکرد ومعذرت میخواست. حمیرا گفت، تاکه بخیر کارهایت خلاص شود و حرکت کنی درخانه باش، از دیدن خماری سیر شوی...

شبنم دوباره گپ های خشم آلود حمیرا را قطع کرد وگفت: چشم عاشق گرسنه میباشد.... فاضل، خدارا شکر کن، حمیرا ومادرم برایت آزادی کامل دادند لطفاً.....

سلیمان از پراگ همیشه زنگ زد، برای آمدن فاضل بی صبرانه انتظار میکشید. فاضل باید نزد سلیمان در کشور جمهوری مردم چک میرفت، هر دو در شهر پراگ باید دانشگاه میرفتند. او از کارهایش پرسید و برایش گفت: میترسم به بهانه نامزادی بورس را از دست ندهید. چندی قبل میگفتی تا نامزد نشوم خارج نمیروم، حالا تا عروسی معطل نشوید.

فاضل در جوابش گفت: نی برادر ما را کسی نمی گذارد، از نامزادی لذت ببریم، یک روز روی اشتباه سینما رفتیم تا حالا بالایم بم خشم خانواده میبارد.

دوره نامزادی خیلی زود گذشت. شب و روز، برابر ثانیه کوتاه شده بود. یکروز جمعه بعد از صرف شام پدر خماری برای فاضل گفت: بچیم سال آینده بخیر در رختی دست خماری را بدست میدهم، به زندگی تان شروع کنید، من از امانت داری خلاص شوم. خدا کند که وضع بهتر شود در هر صورت اگر وضع خوب نبود من شمیم "خماری" را هند روان میکنم. تا برایت اجازه ندادم، بکابل برنگردید.

خماری کاملاً جریان جنگ را فراموش کرده بود. با شنیدن حرف های پدرش بهوش آمد و گفت "واه... راستی جنگ هنوز خلاص نشده.

گذرگاه خونین جنگ تنگ و تنگتر میشد، مردم زندگی بخور و نمیر خود را هم از دست داده بودند. جنگجویان سرکش، اسب باد پای جنگ را با قمچین خشم شلاق میزدند، به پیش میتازیدند. دست تخریب گران داخلی، با عدم همکاری شان دولت را ضعیف ساخته بودند. تغییر شرایط در سطح بین المللی به شوربختی افغانستان رقم خورده بود. کمکهای شوروی نسبت فروپاشی اقتصادی شوروی قطع گردیده بود. وحدت حزبی نه تنها بر حال مردم مفید بود، بلکه برای دوام دولتی که با بهای خون هزاران سرباز بیکفن، حزبی های بی واسطه استوار شده بود، ضرورت حتمی شمرده میشد.

لشکر جنگی مجاهدین از جنوب بطرف کابل پیش میآمدند. با استفاده از عدم همکاری و همبستگی مردم و حزبیها، دست به تخریب دستگاه های برق، آب؛ تعمیرهای دولتی، مکاتب، و خانه های شخصی مردم میزدند.

روزهای بود که سیاهی ترسناک دامنش را بر کوچه و پس کوچه شهر گسترده بود. درودیوار و کوچه های ویران شهر کابل همه سیاه بنظر میآمد، شهر چهره زاغ راکشیده بود. خماری در اتاقش شمع را روشن کرد و لباس خوابش را پوشید، میخواست بخوابد. خیلی شاعرانه شده بود. شمع برای شاعرانه ساختن اتاقش نبود، بلکه از خیرت سر راکتچی که بند برق ماهیپرو سربوبی را از بین برده بود، برای استفاده نور بکار میرفت. او یک پیجامه نخی سفید گلدار "دریشی خواب دخترانه" پوشیده بود. روی بسترش دراز کشید، با وجودیکه فاضل نامزدش بود، هنوز هم در عشق بیگانه گی میکرد. هرگاه دست فاضل در بدنش تماس میکرد، مثل جرقه برق او را تکان میداد. هرگاه او را می بوسید، چشمان سبز دریایی اش دل از کف خماری میربود.

حالت هیجان برایش دست میداد. میخواست شب و روز طرف چشمانش پنهانی نگاه کند. روی سفید پرنورش، لبان گلابیش را دزدانه تماشا کند. از حرارت مخصوص که در بوسیدن لبانش انتقال میداد، لذت ببرد.

در تماسها بدنش داغ میشد، سر اسیمه میشد و احساس شرم و حیا اورانمی گذاشت همرايش عادی شود. مخفیانه طرفش میدید، اما فاضل از این حالت بسیار لذت میبرد و میگفت: مه برای همیشه عاشقت هستم اگر بعد از ازدواج صاحب فرزند هم شویم ترا ز دیده خانم و مادر فرزندانم نخواهم دید. صرف از دیده یک عاشق تشنه و گرسنه که مشتاق دیدار، بوس و کنار باشد، نگاهت میکنم. حرفهای عاشقانه پایان نداشت و تماسها نزدیکتر و جسورتر میشد. دستش را روی سینه خماری گذاشت و دکمه پیراهنش را باز کرد، در تماسها ریش اش مثل سوزن در جسم خماری فرو رفت، هردو انارش را فشرد.

خماری با حرکات کودکانه برخورد میکرد. فکر میکرد، مثل اعضای فامیل باید همراه اش لجابت کند. اگر نوشته میکرد، قلم را از دست چور میکرد، اگر همرايش عشق میکرد، مثل طفل سر زانویش می نشست و گریه میکردم. فاضل برخلاف انسان مودب و باحوصله بود. بر علاوه یکه از آن حرکات بدش نمیآمد، لذت هم میبرد.

چون روزها دق و دلگیر بود، سکوت و بیصدایی، تاریکی و دود زده گی فضای هول ناک در شهر ایجاد کرده بود. آسمان هم مانند شب های، سالهای پیشین، پرستاره نبود. آسمان هوای سرد و جدایی داشت. در آن تاریکی و ظلمت این دودل باخته در آغوش هم بودند. دلهای شان نشاد وصلت داشت، مگر سینه شان غم بزرگ جدایی را حمل میکرد. محبت فاضل لذت وصلت دل خماری را گرم میساخت. عشق یگانه راه نجات از تسلیم شدن بمرگ بود. جای برای سیرو صفا نبود، هر دو خود را در خانه زندانی ساخته بودند، جز برای کارهای ضروری از خانه بیرون نمیرفتند. خماری پرسید "در خانه خسته نمیشی؟"

فاضل گفت، روزی خسته میشدم که دستم بدامنت نمیرسید. تمام دنیای من در چشمان تو، درنازها و نزاکت های تو خلاصه شده، برای بدست آوردن این وصلت شبها خون گریستم، چطور خسته شوم.

در یکی از روزهای که تمام مراحل بورسش تکمیل شده بود، برای گرفتن پاسپورت از خانه بیرون شده بودند، در چهارراهی انصاری موتر تلاشی برای عسکرگیری ایستاده بود، رنگ از رخ خماری کنده شد. چون بید که از طوفان بلرزد، از ترس و از خشم میلرزید.

فاضل گفت، نترس انساده قانونی دارم و کارت محصلی درجیم است. زمانیکه افسر انساده فاضل را ملاحظه میکرد، خماری چون طفل درسک گریه سرداد. افسر میخواست که انساده فاضل را نادیده بگیر و او را سوق نماید. متوجه گریه خماری شد، انساده بدستش و چشمش طرف گریه خماری دوخته شد. به فاضل گفت "تمام خواهران ما خون گریه میکنند. ایکاش این جنگ لعنتی تمام شود، چقدر دلم برای آن خانم جوان سوخت"

فاضل خنده کرد و گفت، نامزادم است. افسر گفت "خودم نامزاد دارم... برو برادر اگر این حکومت بخاطر کمبود یک سرباز سقوط میکند، زود تر سقوط کند. تر اسوق نمیکنم، میدانم که دوره نامزادی خیلی شیرین است"

و قتی که خانه آمدند تمام اعضای فامیل خنده کردند و گفتند، اخترمی فهمید که خماری بهترین تنبور نواز است.

شبم گفت، اگر کدام روز تلیفون کرد، برایش این مژده را میدهم. یک روز کدام حرکت کودکانه خماری را شبم دید، اورا متوجه ساخت "نباید با نامزادت مثل اعضای فامیل شوخی کنی، او همسر آینده ات است. دوام زندگی بر رفتار کودکانه نا ممکن است".

با نصحیت شبم، گونه هایش سرخ شد از خجالت گریه کرد. فاضل به شبم گفت، از هر حرکتش لذت میبرم، نمیخواهم یک قطره اشک در رویش ببینم. اشک هایش را پاک کرد و ادامه داد، ین اشک اشک مقدس است. نباید ضایع شود، این اشکهای مروارید مرا از چنگ عسکری نجات داد.

سرش را تکان داد، با وقار روی گلگونش را ملاحظه کرد. فاضل همیشه آداب سخن گفتن را رعایت میکرد، با احترام خاص پای صحبت مینشست. برایش گفت "بی جا گریه نکو" مو هایش را از رویش پس زد و به شبم گفت، گل روی خماری چنان نازک که با قطره شبم پژمرده میشود.

شبم نیز ادیبانه در جوابش گفت "اگر باغبان گل را جدی مراقبت و آبیاری کند، هیچوقت پژمرده نمیشود، شبم بهار بدن گل را شاداب تر میسازد. رویش را طرف خماری کرده گفت" باید دست قلمزن را ببوسی که خط تقدیر را چه زیبا و با مهربان ترین شخصیت دنیا برایت ترسیم کرده است"

خماری از گفت و شنوهای ادیبانه شان لذت میبرد. بعضا به گپ های شان توجه نمیکرد. نمیفهمید، زیرا شبم و فاضل با ادبیات قوی کنایه میگفتند. خماری اهل کنایه نبود. در شبهای که فاضل آماده رفتن بود، خماری دختر دریا شده بود. دریای خروشان لبریز از عشق بود که عاشق تشنه را میبرد و غرق میکرد.

از صورت فاضل شهوت میبارید. عشوه های عاشقانه، تماسها و بوس کنار تا سرحد جنون پیشرفته بود. در پیکری که دیگر آب میشدند. سوال پرده بکارت، آبرو، عزت و باکره بودن از ذهن شان فرار کرده بود، احساسات عشقی از هر طرف بالای شان حمله میکرد، ذهن خماری از کار افتاده بود.

فاضل هم یک پارچه آتش شده بود. جامه را از تنش درید و لخت و عریانش نمود. روی تخت سینه اش چون ماهی، در کرائی عشق خود بریانش کرد.

لبان میگونش شراره آتش عشق بود، در لبان خماری آتش میزد. در قلبش غوغای عشق پرپا شد. فکر کرد، تمام احساسات عشق بیک فریاد مبدل شده و دنیا این غوغا را میشنوند. فاضل او را در خود میفشرد و سرتا پای وجودش را می بوسید، دیگر سوال لمس

وناز و عشوه از بین رفته بود. هر دو پیکر با هم یکی بود. فاضل گفت "بیا شب زفاف خود را جشن بگیریم، بگذار لحظه های عشق را جاویدانه سازیم، بگذار به حرفها شبنم عمل کنیم. تا چمن حسنت سیراب گردد و گل رویت برای همیشه شاداب باشد".

خماری در حالیکه در آتش شوق و هیجان میسوخت، همان غبار تیره را که همیشه خواب میدید، در چشم مجسم شد. مانند همان روزیکه در دانشگاه راکت خورده بود و خماری در ذهنش پشت فاضل میدوید. در بین هبء سیاه دست و پا میزد، همان حالت دوباره برایش دست داد. بدون آراده چیغ زد "نی فاضل نی" صدا چیغش بخاطر خواهش فاضل نبود. او همیشه در خواب میدید، در عشقش موانع وجود دارد.

فاضل از چیغ زدنش ترسید و گفت "غرضت نمی گیریم. بگذار حرارت وجودم سرد شود". آهسته آهسته در پهلوی غلطید با دستانش انار سینه را فشار میداد. با هر فشار خماری را از پا در میآورد و میگفت "میدانم که شرایط برای انجام این عشق نا مساعد و بسیار زود است، مسئله آبروی دو فامیل مطرح است".

از کنارش برخاست و اتاق را ترک کرد.

شب برای خماری طولانی شده بود، تاسحر بیدار بود. توان بلند شدن از بستر را نداشت. شب تا سحر در رویا با او عشق کرده بود، از بیدار خوابی زیاد خسته بود.

صبح زود فاضل به اتاقش آمد، از خواب بیدار نکرد، کتاب هایش را از نظر میگذاشتند. خط اختر که جز پرزه گویی و یاد آوری ایام گزشته که فاضل را ضمیمه نام گذاشته بود، به چشمش خورد. اختر نوشته بود "یادت است که گفتم اگر نوبتم رسید، همه شما را میبرم، تمام دانه ها را خانه میکنم حتی ضمیمه را خوب شد که آخر برنده شدی".

با خواندن آن جمله بلند خندید، با خنده اش خماری بیدار شد.

روی بسترش نشست و گفت "از اول میدانستم که ضمیمه نام مرا گذاشتید"

خماری دست و پاچه شد و گفت "نی.... نی اشتباه میکنی، یگانه کسی که در نام گذاری لایق بود، اختر بود. مرا هر وقت میگفت، چه خوب نوازنده بی کبر هستی هر دقیقه تنبور میزنی و یا میگفت کلک های چوبک گرگرد تو برای بازی کرمبول نیست. شبنم را بعد از وفات مادر کلانم، بوبو صدا میکرد. فاضل سرش را شورداد و با خند گفت "ادامه بده... ادمه بده"

خماری گفت "ها... نصیر بچه کاکا امانم را کله تربوزی صدا میکرد. تمام نام ها را اختر بالای هر کدام گذاشته بود"

فاضل نامه را دور انداخت، در روی سینه اش خود را انداخت "خب دیگر چه نام برایم گذاشتید، ادمه بده که از تمام نام هایم خبر شوم"

خماری چنان سراسیمه بود که مثل بلبل اقرار میکرد "پدرم و کاکاهایم اختر را چهار صد و بیست صدا میگفتند. با خریدار زیاد چنه میزد و به سر خریدار کلامی گذاشت. در ختم همین جمله با خنده از بستر بلند شد. فاضل او را در آغوشش تنگ گرفت و گفت "آهو وحشی کجا میروی"

خماری : بگذار که خود را تازه کنم بسیار خواب آلود هستم.

فاضل گفت، خواب آلودگی تو مرا از لنگ انداخته، اگر تازه شود قاتل جانم میشی، خوب است خواب آلود باشی. خواب آلودگی هم کیفیت خود را دارد. عشقی که از قلب برخیزد در هر حالت لذت بخش است.

زمان چه به سرعت می گذشت و روزهای رفتنش نزدیک میشد، هر دومی اندیشدند، ایام دوری را چطور علاج کنند.

پدر خماری برای فاضل گفته بود " خدا کند که دوری خماری ترا از لنگ نیاندازد، در سهایت را بخوانی".

فاضل هر وقت جمله پدرش را تکرار میکرد.

بعد از صرف ناشتا صبح باز نقشه را گرفتند و کشور چک را روی نقشه نشانی کردند، فاصله افغانستان تا جمهوری مرد چک را روی نقشه سنجیدند. روز برق آسا از نیمه گذشته بود، ساعت دو بعد از ظهر دروازه اتاقش تک تک شد. حمیرا مادرش صدا کرد. " فاضل، خماری ما رفتیم شما جای نروید".

خماری بیاد ایام که در خانه دلگیر بود، صدا کرد " مادر مه هم میروم".

مادرش خنده کرد، دخترم ما از مجبوریت میرویم و تو از هوس در فاتحه چه میکنی ؟
فاضل پرسید کی مرده ؟

حمیرا از دهلیز صدا کرد، دیروز در مکروریان راکت خورده از خسران های بچه عمه خاور دوطفل کشته شدند. ما رفتیم شما از خانه بیرون نروید که وضع خوب نیست. در هر چهاراهی برای عسکری نفر جمع میکنند، ترا عسکری نبرد.

با رفتن آنها خماری و فاصل ساعت ها کنار هم بودند و لحظات را با عشق میگزرنند. فاضل در اتاق نشمین تصویر خماری را رسم میکرد، زنگ تلفون بلند شد. فاضل صدا کرد خماری ... تلفون خماری در اتاق خواب بسترش را مرتب مینمود. به دهلیز برآمد و گفت، فاضل گوشی را بگیر، شاید پدرم و یا کسی از هند باشد. فاضل تا همان روز برای خود اجازه نداده بود که گوشی را خود سرانه بردارد، مکالمه نماید. از جایش بلندشد، گوشی گرفت .. بلی ...

قادر: معذرت میخوام شاید نمبر را غلط دایر کردم ... منزلی سلطانی است؟

فاضل: بلی ... گوشی خدمت تان باشد ... خماری صدا کرد، از هند است ... برگشت، دوباره گوشی را گرفت و گفت، معذرت میخوام ... مه فاضل هستم و شما ... قیوم جان هستید.
نخیر مه قادر هستم ... سلام خدمت شما ...

سلام و احترام مرا نیز قبول کنید خوشحالم شما را

قادر: بلی مه زیاد توصیف تان را از قیوم شنیده ام چطور شد، کارهایت بخیر تمام شد، چه وقت حرکت میکنید؟

فاضل مودبانه گذارش کارهای سفرش را شرح داد. خماری آمد هنوز هم صحبت شان تمام نشده بود.

زمانیکه خماری گوشی را گرفت. از غایبیت کوکی و مادرش و از حادثه برای قادر گفت،

قادر با بیحوصله گی گفت ... خوار جان تو در همین حالت بد کابل را قبول کردی. خماری هیچ وقت با آن لطف مهربانی که همراهی سیلیمان و قیوم داشت، با قادر صحبت نمی‌کرد، زیرا او می‌خواست خماری هند بیاید.

نیم ساعت بعد شب‌نم تیلیفون کرد و برای فاضل گفت، شب همراهی پروین و عالم و خلیل می‌آیند.

خماری هیچگاه آشپزی نکرده بود، به آشپز خانه رفت برای شام آمادگی گرفت، شب‌نم و پروین از راه رسیدند و چند ساعت بعد مادرش و کوکی از فاتحه برگشتند. دوباره قصه راکت بازی و راکتچی شروع شد.

کوکی گفت: در راکت دیروز هشت طفل هلاک و پانزده طفل دیگر زخمی شدند. فاضل پرسید: "در کدام مکتب راکت خورده بود".

حمیرا گفت: نی... طفلها در چمن بین بلاکها توپ بازی می‌کردند، تا امروز هم هر طرف توت‌های گوشت، اطفال در پارک افتاده بود.

کوکی انسان قصه‌ی بود، حتی قصه تراژیدی را نیز با مزه قصه می‌کرد. از وحشت حادثه کاسته میشد و حتا آدم را خنده می‌گرفت.

گفت: با یک ران طفل دو مادر یکی دیگر را لت و کوب کرده بودند، یکی می‌گفت، که ران طفل مه است و دیگری می‌گفت، از مه است. خروارهای گوشت و جسد طفلها هر طرف افتاده بود. دو خانم باهم جنگ می‌کردند و دیگران آنها را تماشا می‌کردند. بالاخره یک مرد پیر برای شان گفته بود، بخیزید بنام خدا بالای یک توت‌های گوشت جنگ نکنید، راکت چی قهر است کدام راکت دیگر را فیر میکند و شما هم کشته می‌شوید.

مادران حافظه را از دست داده بودند و باهمان ران جسد طفل یک دیگر را لت کرده بودند. حمیرا از زبان عمه خاور گفت: دو خانم از یک توت‌های پیراهن کدام جسد گرفته بودند، در کش و گیر از جان جسد کشیده بودند.

کوکی: چند زن دیگر بالای توت‌های گوشت یک دیگر را بغل کرده بودند و باهم کله جنگی می‌کردند. مردم روز محشر را با چشم دیدند. هر کس از دیدن آن صحنه و حادثه چیزهای غیر قابل باور قصه می‌کرد، عقل از سرم آدم کوچ می‌کند. از صدای ترسناک راکت آب دیده تمام مادران خشک شده بود.

با وجودیکه حادثه خیلی دلخراش بود، اما نظریه ادی کلمات از دهن کوکی خارج میشد. خماری و شب‌نم لبخند زدند، خماری از لبخند خود ترسید، فوراً دعا خواندند. فضای کابل از پرتاب راکتها به ماتم سرای تبدیل شده بود. خماری با شنیدن حادثه زیر زبان دعا می‌خواند، رنگش سفید پرید، پاهایش به لرزه افتاد و توان ایستادن را نداشت. فاضل او را بغل کرد، هر دوی از اتاق برآمدند. خماری به فاضل گفت میدانی، قادر مرا گفت تو در روز بد کابل را قبول کردی.

فاضل در حالیکه شدیداً عصبی معلوم میشد، طرف خماری دید و گفت: هنوز هم راکت چی را نکشم؟ بنام الله اکبر فیر می‌کند. چند طفل معصوم و بهشتی را کشت، چند دیگر را زخمی کرد و سینه مادران را بداغ فرزندانشان کباب کرد.

خماری گفت ، شاید انسان نیست. قلب، عاطفه و احساس ندارد. فاضل چشمانش راه کشید، بالخند گفت، قاتلان بصورت عموم قلب ندارد. قتل هم اشکال مختلف دارد، یکی توسط راکت میکشد، دیگر آدم را در آتش عشق کباب میکند. در صورتش لبخند بود، مگر در ذهنش صحنه دلخراش حادثه دانشگاه مجسم شد و با چشمان افسونگرش به خماری خیره شد گفت: خماری قادر بر ادراک حق بجانب است، هوش کنی فاکولته نروی، بیادم است همان روز که در پوهنتون راکت خورد. محصلین از ترس جان از صنف برآمدند، بالای زخمیها وجسدها بالا شدند. کس در قصه کس در آن حالت نمیباشد. بسیار آنها زنده بودند، در برآمدن شاگردان زیر پا شدن، مردند. روز را به خوشی و خند سپری کرده بودند، عصر با رسیدن خبرهای تکان دهنده، در مورد قتل اطفال معصوم همه خوشی ها فراموش گردید. در فکر پرواز فاضل سودایی شدند. در همان هفته به اندازه راکت در شهر کابل میآمد که یک هفته همه پروازهای داخلی و خارجی معطل گردید.

برای خماری از یکطرف ترس راکتها بود، از طرف دیگر ترس جدایی نامزادش که تازه باهم رسیده بودند، هنوز جام عشق شان لبریز از شادی و سرور بود، سودایی شده بود. جنون عشق هر دوی شان راه لحظه آتش میزد، در همان حالت ترس و وحشت از بوس و کنار از وصلت خویش لذت میبردند. عشق هم عجیب لذتی دارد، هیچگاه و در هیچ حالت لذتش را از دست نمیدهد، بلکه در حالت اضطراب لذتش بیشتر میگذرد.

چند روز دیگر هم مانند برق گذشت و پروازها حالت نورمل پیدا کرد. روز وداع فرا رسید. آغاز ماه میزان بود، صبح آنروز آفتاب تازه نیش زده بود، خماری از خواب بلند شد، افکار درهم و برهم داشت. شب از تشویش و سوسه شیطان زهنش را اذیت میکرد، خواب راحت نداشت. صبح بسترش را ترک کرد و خود را تکان داد. بیک بیمار سالخورده تبدیل شده بود. بکس سفر فاضل را آماده کرده، در دهلز کشید. صحنه های وداع تمام اعضای فامیل که قبلا رفته بودند، مثل فیلم از نظرش میگذشت. همه اعضای فامیل سفر کردند، حالا صرف برای تیلیفون شان دل خوش میکند. فکر کرد، سفر فاضل غم سنگین در سینه اش گذاشته است. با وجودیکه برای سفرش شکر میکرد، به سلامت از کابل برود. اما به خوشی نودگذر میاندیشید. مسافرت فاضل برای فامیلش نیز یک پریشانی مخصوص داشت، بخصوص پدر و مادرش و شبنم سخت متأثر بودند. زیرا میدانستند که در موقع نامناسب این وصلت صورت گرفته است. تنها پروین دلش جام عسل بود، چشمانش از خوشی میرقصید. آخرین فرزندش را در کمال خوشبختی میدید. فرزندی را که در آغوش خود با دوسوولیت "پدری و مادری" بزرگ ساخته بود. حرارت روی گلگونش، احساس قلبش را بیان میکرد.

پرواز فاضل بسوی اروپا

راکتها هر روز میدان هوایی کابل، رادیوتلوویزیون، قصر ریاست جمهوری، پوهنتون کابل، فروشگاهها و جاهای پر از دهم شهر را هدف قرار میداد. برای چند روز هیچ از خانه بیرون نرفته بودند، یکروز قبل از آنکه خانه را به قصد میدان هوایی ترک کنند، در اتاق خوابش فاضل او در آغوش گرفت و گفت: در حقم نا جوانی کردی چه میشد که از شراب شب زفاف مست شده، میرفتم. اگر فردا کدام راکت مرا برای ابد از توجدا سازد، خمار جام عشق شب زفاف را بگور خواهم برد.

خماری سرتا پا کوره آتش شده بود، لحظات شیرین واپسین و باد سرد جدایی او را می آرزد، در آغوشش چون سیماب بیقرار بود. بامشکل از آغوشش جدا شد اشک هایکه در چشمش گره خورده بود، کنار پنجره استاده شد، مخفیانه اشک ریخت. فاضل دستش را در کمرش حلقه و گفت: آبروی هردو فامیل برایم از ریش دارد. مگر تو آنقدر سخت گیر هستی، بخاطر ثواب هم مرا در دریا عشق غرق نکردی. بلکه در صحرا سوزان آتشم زدی و دودم را تماشا کردی. نمیخواهم تا برگشتتم، این لهیب و سوزش را تحمل کنم. حال اشک میریزی؟ غصه میخوری. آبرو و افتخارت فامیل بدست خود ماست. قصه باکره بودن، دیگر کهنه شده. تجاوز در حق خواهران ما از طرف خدایان دین و مذهب در روز روشن صورت میگیرید. مگر آنها عزت و آبرو ندارند؟

گونه های گلگونش سرخ شد. مثل طفل که برای مادرش زاری کند، زاری کنان گفت "امشب در یک بستر میخوابیم".

شب بعد باهم در یک اتاق، یک بستر خوابیدند، تا نیمه شب خواب بچشمان شان راه پیدا نکرد، عشق بود، هیجان بود، ترس و هراس جدایی بود. فردا طرف میدان هوایی حرکت کردند. در فاصله راه از خانه تا میدان هوایی چشمان خماری سیاهی میکرد. همه چیز در نظرش سیاه جلوه میکرد.

فکر میکرد، تمام مردم کابل سیاه پوشیدند و گریه میکنند. در طول راه یک کلمه حرف نزد، مگر فاضل با پدر و کاکایش قصه میکرد. پدر و کاکایش گفتند "جای شکر که بخیر و به سلامت از این ماتم سرا بروی و برایش اطمینان دادند، سال آینده در رخصتی تابستانی برای عروسی تان امدگی میگیریم. اگر شرایط کابل خوب نبود "شمیم" خماری را به هند روان میکنیم، دیده شود که تا سال آینده شبنم و عالم کجا میروند، یا شاید اروپا برسند. در هر حال از طرف مادرت خاطر جمع باشید. عالم و شبنم که رفتند، اگر پروین نمیخواست با آنها برود، خانه مامیباشد تا خانه خود را بفروش برساند. از ناحیه مادرش او را دلداری دادند. به میدان هوایی رسیدند پرواز قطع شده بود، دو باره برگشتند. در برگشت از میدان خماری و فاضل همراهی شبنم در موتر عالم نشستند. در طول راه عالم کست احمد ظاهر را روشن کرد که میخواند. "اینک صدای پای من باز آمدم باز آمدم" عالم نیز با آواز بلند احمد ظاهر را همراهی میکرد.

خانه رسیدند، نیم ساعت بعد صدای اصابت راکت شنیده شد. آن روز سه راکت طرف میدان هوایی، در نزدیکی چهارراهی صحت عامه، در بازار بی بی مهر و وسومی در میدان پروازهای داخلی اصابت کرد.

خماری برای فاضل گفت: امروز اصلاً دلم نمی خواست از خانه طرف میدان برویم، یک ترس عجیب قبلم را اشغال کرده بود.

فاضل برایش گفت: مرا چون پروانه بدور شمع رویش میچرخانی و آتش میزنی. با اشاره چشم التماس کرد، بگذار که امشب از شراب عشق لبریز شوم و قتی که طرف اتاق خواب خماری رفت، کوکی گفت: تا چند شب که هستی نامزاد بازی کنی، عشق در نامزادی لذت دیگر دارد تا که بخیر عروسی کنید یا الله و یا نصیب. اما شرط آخر همین است که از سرحد تجاوز نکنید.

آنها چنان کردند، روز دیگر که از خواب بلند شدند، فاضل گفت: این مجنون بی غیرت تمام شب از سریک پشته "متکا" خیز زده نتوانست، صبحدم لیل از آغوشش باکره برخاست. این مژده را برای کوکی میدهم.

خماری انگشت شهادتش را آمرانه طرفش نمایان کرد: اصول نامزاد بازی همین است. هر شب و روز که میگذشت، شاداب ترمیشدند. چند روز بعد دوباره طرف میدان هوایی رفتند و دست دعا به بارگاه خدا بلند کردند.

دو باره راه میدان هوایی را پیش گرفتند، بزرگان در موتر پدرش بودند فاضل، خماری و شبنم در موتر عالم بودند. زمانیکه از حویلی برآمدند، کوکی یک سطل آب را در عقب شان انداخت و گفت: امروز بخیر پرواز است.

در طول راه بامزاحها و شوخیهای فاضل هر چهارشان میخندیدند و عالم باز هم در جستجوی کست "احمد ظاهر" شد. یک کست را گذاشت، میخواند.

"از سنگ ناله خیزد روزی وداع یاران" با شنیدن آهنگ خماری ژاله و باران در گریانش ریخت. فاضل در حالیکه خودش نیز تحت تاثیر آهنگ قرار گرفته بود، با دستش روی خماری را لمس میکرد و میگفت "گریه نکو"

یک خاموشی مطلق حکم فرما شد. بالاخره شبنم بالای عالم چیغ زد. "خاموش کو کست را" چون عالم هم تحت تاثیر آهنگ قرار گرفته بود، چشمانش راه کشیده بود، گپ شبنم رانشیند.

شبنم کست را خاموش کرد. اما سکوت تا رسیدن بمیدان نه شکست، درد جدایی را با سلول سلول بدن شان حس میکردند. واقعاً همان روز، روز وداع بود. فاضل از همه خداحافظی کرد، دستان مادرش و مادر و پدر خماری را بوسید. بزرگان نیز چشمه چشمه آب جاری در صورت شان داشتند.

عالم و فاضل یکدیگر را برای چند دقیقه بغل کردند، نوبت شبنم رسید و بعد خماری که چون بید سرد و لرزان در مقابلش قرار گرفت، یخش از گریه تر شده بود. زمانیکه او را بغل کرد، برای چند ثانیه صرفاً به چشمانش نگاه کرد و بعد لبان پر شرارتش را بالابانش گذاشت. تمام بدنش آتش گرفت، در کوره آتش میسوزختند، از باد سرد جدایی و لحظه

یاس وداع میلرزیدند. تمام اعضای فامیل تماشاگر صحنه پرازهیجان و احساسات عشقی شان بودند. دقیقه ها پیهم میگذشت. اماوخماری رازآغوشش رها کرده نمی توانست، هر دو چشمه چشمه گریه میکردند. خماری زمانی بهوش آمد که اودردو قدمیش فاصله گرفته، دستش را به علامت خدا حافظی تکان میدهد. پشت سر راه میرفت رویش طرف خماری بود. میخواست تا آخرین لحظات او را نگاه کند. یکبار خماری متوجه شد، شبنم او را بغل کرده است و مادرش هم در کنارش بود. فاضل تا داخل ترمینل بعقب راه میرفت، نگاه میکرد.

لحظات باسکوت تلخ دوران طولانی داشت. آن چند دقیقه انتظار مانند چند سال گذشت، پایایش انرجی نداشت. چشمانش را به آسمان دوخته بود. آسمان صاف و آبی بود و موهای طلایی اش در آسمان صفای عشق، در چشم خماری نور محبت میپاشید. هنوز هم چهره گل گونش در چشمش مجسم بود، اعضای فامیل طرف مو تر رفتند. شبنم گفت "جایش سبز باشد"

با شیندن این حرف خماری های های گریه کرد و طیاره پرواز کرد.

روز های تنهایی خماری

زندگی با همان فلاکت هایش دوام داشت، ترس در چهره مردم نمایان بود. قامت مردم از بدبختی و فلاکت جنگ خمیده بود، زمستان سرد از راه میرسد آذوقه زمستانی وجود نداشت، مواد خوراکه از شمال میآمد و در تونل سالنگ بدست مجاهدین میآفتاد. در کابل تجارت و شغل آزاد بمشکل پیش میرفت، از ترس راکت اکثراً دکانها بسته بود. قمیتی طوفان کرده بود، روی بسیاری دلایل مردم با وجود تهدید های مخالفین، بخاطر امرار حیات، خود را در کارهای دولتی چسپانده بودند. بعضی کارمندان مجرب از سقوط دولت آگاهی داشتند. وظایف شان را ترک، و پیا بفرار میگذاشتند.

عالم نیز کار خود را رها کرد و در دکان خماری شان کار میکرد، در تلاش فروش خانه خود بود. اما در آن حالت اضطراب کسی خانه نمیخرد. منازل مردم بی صاحب می ماند و مالک سرش را زنده از وطن میکشید.

سردی و ناراحتی در چهره خماری ملاحظه میشد، سرد ترومایوس تر از گذشته. بخاطر دوستی و محبت فاضل تمام ناراحتی ها را قبول کرده بود. منتظر بود، با شبنم شان هند برود. پدر و کاکایش عالم را گفتند از فروش خانه باید صرف نظر کنند و هر چه دودتر باید هند بروند. قادر نیز برای شان هدایت داد، هر چه زود خماری را هند روان کنند. خانه را بعداً کاکا و پدر خماری به آرامی بفروشد. عالم میخواست از پول فروش خانه برای سفرش استفاده کند. تلاشها بیهوده بود، هر زمانیکه رفتن شبنم شان و عدم موافقت عالم در فامیل یاد میشد، تب لرزه بجان خماری می افتاد.

شبنم بعد از رفتن فاضل کوشش میکرد، زیاد تر کنار فامیلش باشد و دوری فاضل با محبت هایش از ذهن خماری بیرون میکرد. خلیل پسر شبنم یگانه طفل فامیل بود. از ناز و محبت

زیاد فامیل بهره مند میشد. غم روزمره را باشوخی ها، خنده های کودکانه او فراموش میکردند.

بعضی روزها خماری از دل تنگی زیاد دانشگاه میرفت، تا برگشت بخانه روح از جسم مادرش پرواز میکرد. یکروز برایش گفت: اگر میخواهی دانشگاه بروی، حوصله کن پدیرت تصمیم دارد، ترا با شبنم شان هند روان کند. ترا بخدا سوگند، خدا ناخواسته کدام روزگشته میشود.

فامیلها از ترس اختطاف و از ترس راکتها که بدون وقفه شهر را زیر آتش میگرفت، دختران شان را از تحصیل منع کرده بودند. مراکز علمی به خانه آروا مبدل شده بود. در بهار که تازه دانشگاه آغاز شده بود، خماری قطعاً دانشگاه نرفته بود. از دلتنگی زیاد یکروز بعد از وقفه طولانی فاکولته رفت، در تمام صنف یگانه دختر بود. وقتی که در صنف داخل شد تمام هم صنفانش از وحشت طرفش دیدند و حتا احوال پرسى نکردند. بدون آنکه استاد و یا کسی تشویق شان کرده باشد، برایش کف زدند. او در صنف نیز گوشه گیر و کم صحبت بود رنگش سرخ و سراسیمه شد. با خود گفت "آیا گناه ای را مرتکب شدم".

استاد از آمدنش اظهار سپاس کرد و درباره جنگ عمومی اول و دوم جهانی لکچر داد. چطور خانم ها در زیر بارن مرمی های جنگ به تحصیل و بکار بیرون از منزل شان ادامه میدادند.

او از مصیبت های جنگ معلومات ارایه کرد و گفت "بعد از ختم جنگ در هر کشور جزیک وطن و ایران، افراد معیوب، ققرو بدبختی، اقتصاد از هم پاشیده افراد مریض روحی، چیزی دیگری وجود ندارد. ویگانه راه نجات مردم از بیسوادی، احیای مجدد اقتصاد بعد از جنگ، خانم های منور و تحصیل کرده بودند که نسل آینده را تدریس کردند، جامعه را از انحراف بسوی فحشا و عقب گرد فرهنگی بی سوادی نجات دادند.

بدین دلیل از حضور خانم شمیم در صنف باید استقبال کرد، تا باعث تشویق دیگران گردد. بهتر است که خانم های تحصیل کرده بوظایف شان دوام بدهند. ترک وظیفه شان برای پیروزی مخالفین کمک نمیکند، بلکه ادارات را فلج میسازد. زیرا مخالفین هم هموطن ما هستند. آنها روس و امریکایی و عرب نیستند. باید با خون خود از عمارت دولتی، مکاتب، شفاخانه ها، جایگاه پولیس و جایگاه نظامی دفاع کنیم. تا در ختم جنگ درد سر کم تر داشته باشیم. نگذاریم در هچمو عمارت که به ملت تعلق دارد، آتش زده شود. نباید در حفاظت منابع عامه بی تفاوت باشیم. اینها به ملت فقیر افغان، به زنان بیوه چه در داخل و یا آن طرف مرز زندگی فلاکت بار را میکشند، به اطفال یتیم که پدرشان را در عسکری و یا جهاد از دست دادند، تعلق دارد.

به آتش کشیدن مکاتب، بسته کردن دروازه علم بروی اطفال، آینده ملت را تاریک می سازد. در شرایط جنگ فقط یکنوع مرگ وجود دارد. چه در خانه، سرک، بازار، دانشگاه و هر کجا که راکت خورد و یا توپ و تانک فیر گردید، انسان را نابود میکند. چه

بهتر که جوانان را تشویق به تحصیل نمایم. اگر حیات شان در دنیا باقی بود، بعد از جنگ به وجود شان شدیداً نیاز است.

اواز فعالیت زنان در جریان جنگ که برای جلوگیری از فلج ادارات بکار شان سربازانه ادامه میدادند، تشریح نمود و گفت "اکنون ادارت در کشور ماکمبود و قلت پرسنل را تجربه میکند روزتا روز دفاتر سقوط و کارها بمشکل پیش میرود، باعث سرگردانی همه مردم است.

استاد با وجودیکه سیانس تدریس مینمود، مگر یک تاریخدان معروف هم بود. تاریخ جهان را در حافظه داشت و از تجارب تلخ جنگ معلومات کافی ارایه میکرد. زمانیکه جنگ داخلی را تشریح میکرد و قلت نان خشک، آرد، مواد ارتزاقی که مردم راز پا در آورده بود، بیان کرد. یک قطره اشک که اندوه درنش را نمایان میکرد، در زیر چشمش لنگر اندخت.

تف خود را قورت نموده با حنجره گرفته گفت "بدبختانه در وطن ما جنگ نیست بلکه خودکشی، برادرکشی و نسل کشی است. ما زیر نام جهاد در خانه هموطن خود تعرض میکنیم. خانه مردم غریب و بیچاره را آتش میزنیم، بالای زن و فرزند مردم تجاوز میکنیم، خرمن دهقانان را آتش میزنیم. این جهاد نیست بلکه برادرکشی و نسل کشی است. کشورهای مترقی قبلاً چنین جنگها را تجربه کردند و میخواهند تجارب شانرا در کشورهای عقب مانده که ذهن و ضمیر مردم تاریک است، بدقت سایی بنگرند. مردم ما بسته به زنجیر تعصب هستند و تعصب مذهبی، بیسواد گلوی روشنگری را خفه میکند. چون مردم ما از سیاست خارجی تجربه کافی ندارند. در تاریکی ذهن، تمیز سیاه و سپید را کرده نمیتوانند. احساسات وطن پرستانه و شجاعت جنگی شان را در برادرکشی و قوم کشی به نمایش میگذرانند.

تجاوزات جنسی که جز عقده های درونی و آنهم از تعصب قومی و زبانی ناشی میگردد، برای رفع خستگی و تشنگی جنگ و محرومیت معاشرتی "عشق" با اجتماع کینه می ورزند. عقده های شان را در تجاوز، اختطاف دختران جوان، آتش زدن مکاتب، چور و چپاول دارایی مردم رفع میکنند. ایجاد ترس و وحشت ب مردم شهر نشین علامه پیروزی نیست، بلکه زمینه پذیرش شان را در اجتماع محدود میسازد. نفرت و انزجار مردم را نسبت بخود تحریک می کنند.

بسوالات محصلین با حوصله مندی جواب میگفت، جهاد را با دست خالی و با فیرتفنگ خارجیها در مقابل هموطنان بی دفاع را تقبیع مینمود.

"هرگاه الله و اکبر شب سوم حوت سال سیزده پنجاه هشت از طرف روحانیون باایمان درست و مصالمت آمیز رهبری میشد، مجاهدین دفاع و پیشتیبانی تمام ملت را کمایی میکردند. دولتهای دست نشانده در برابر قیام های مردم همیشه از پا درآمده است. اما زمانیکه دست بسلاح زده شد، زمینه تجزیه وحدت و تجدید بهره برداری بیگانگان مساعد گردید. جهاد از بین توده ها با ورchie قومی، مذهبی و زبان بدون تفهیم دستور و قواعد جنگی آغاز گردید. مجاهدین از تعلیم و انضابط نظامی بی بهره هستند، جبهه

منسجم و رهبری واحد ندارد. این نوع جنگ راه نجات وطن نیست، بلکه ویرانی وطن است.

یکتن از محصلین، دموکراسی غربی و شرقی را در جریان جنگ سوال کرد. استاد گفت، در جنگ برنده و بازنده وجود ندارد، جنگ کار شرافت مندانه نیست، مردم کشته میشوند، تمدن از بین میرود، خانه مشترک مردم "وطن" ویران میشود. استفاده جویان احتکار شدید را برای منافع شخصی شان سازمان میدهند. در بحران جنگ هر چیز ممکن است. تجاوز، نیز بشکل از اشکال صورت میگیرید. تجاوز جنسی، تجاوز در مال و دارایی مردم، تجاوز در دارایی عامه همه یک نوع جرم شمرده میشود. بذات خود سرقت است. واژه دموکراسی و جنگ، کاملاً متضاد همدیگر اند. جنگ بدبختی، مصیبت، فقر و ویرانی بار میآورد. مگر دشمن فرهنگ سنتی است. در زیر چتر دموکراسی فارغ از دغدغه جنگ فرهنگ متریقی چون امواج بحر، به آرامی پیش میرود. اما جنگ برای ترک گفتن فرهنگ سنتی سرعت عمل میبخشد. فراموش کردن بعضی مسایل سنتی در جریان جنگ ناشی از مجبوریتهاست نه از دموکراسی بعدها با گذشت زمان که مردم روی مجبوریت بدان خو کردند، یک امر حتمی تلقی میگردد.

کشورهای متریقی امروز دوره های تاریک نیز داشتند، مثل امروز نبودند. نسبت سنتی بودن شان در حق جوانان و زنان زیاد جفا کردند.

مخصوصاً زنان از تحصیل محروم بودند، آزادی بیان، آزادی انتخاب شدن و انتخاب کردن را نداشتند. اما جنگها و مجبوریتها مردم را بیدار ساخت. تا دیر زمانی در اروپا حق تحصیل تنها منسوب بکلیسا و ملا کلیسا بود. تعین اشخاص به امور دولت بدست کلیسا بود، چرخ سیاسی بدست کلیسا بود. میترسیدند که اگر ذهن مردم با نور دانش منور شود، شعور سیاسی پیدامیکنند و از حرفهای خود ساخته و بافته کلیسا، کس اطاعت نمیکند. مردم در اترقیام های مردمی بآدادن تلفات و بارنج و زجر توانستند، اندک دموکراسی را بدست آورند.

حق تحصیل را از انحصار کلیسا بیرون کشیدند، با بدست آوردن این حق توانستند، مردم جامعه را در روشنی علم قرار بدهند و بطرف دموکراسی بکشانند. هنرمندان تیاتر برای روشن ساختن ذهن مردم و گفتن واقعیتها از طریق درامهای تیاتر اقدام کردند. از طرف روحانیون شدیداً سرکوب می شدند. فراموش نکنید، با وجود همه مبارزات هنوز حق تلفی در مورد خانمها وجود داشت، زنان جهان غرب آزادی شان را رایگان بدست نیآوردند. تلاش و مبارزات پی گیر بخاطر بدست آوردن حقوق شان انجام دادند. زمانیکه ناپلیون تاج شاهی را خود بر سرش گذاشت، کلیسا بو حشت افتاد. این کار ناپلیون کار ساده نبود، جنگهای خونین را بوجود آورد. اروپاهایی بشور افتادند و از غفلت مذهبی بیدار شدند، تغییرات جدی اقتصادی و اجتماعی در جامعه اروپا بوجود آمد.

زنان در هر جامعه رنج فروان کشیدند. موانع پیشرفتهای علمی، اجتماعی و اقتصادی در برابرشان موجود بود. آزادی زنان اروپا راه طولانی را پیمود تا حقوق شان را بدست آوردند. اما با وجود چندین سال دهه ازدموکراسی اروپا میگذرد هنوز هم زنان در جهان مترقی امروز محدودیت های دارند.

استاد سوالات را شیرین ولذت بخش شرح میداد، زمانیکه ساعت درسی پایان پذیرفت، خماری فکر کرد، هر روز باید دانشگاه برود. زیرا تازه مسایل سیاسی را درک میکرد. شبها صدای فیر از دورونزدیک شنیده میشد. مردم خواب آرام نداشتند، برخورد های مسلحانه در سرتا سرکشور جریان داشت. سرخط اخبار رادیو، تلویزیون و روزنامه ها جنگ بود، تلفات و ویرانی کشور بود.

بعد از تشریحات استاد دانشگاه یک صفحه جدید در زندگی خماری باز شد. دیگر از دیدن صحنه های کشت و کشتار که در تلویزیون نمایش داده میشد، نمیترسید. آهسته آهسته به مسایل سیاسی کشور وارد میشد. در مورد شناخت جامعه و جهان علاقه گرفته بود. بعضی روزها کتاب های سیاسی را از جمع کتابهای جدا میکرد، که بخواند، چون در جریان جنگ قرار داشت، شرح کتاب را در زندگی روزمره میدید، سوزش جنگ مردم اروپا را بخوبی لسم میکرد. رنج جدایی مردم را از اثر جنگ، با جدا شدن نامزدش عمیقاً درک میکرد. با آن همه واقعیت های تلخ، عشق برایش لذت بخش ترمیشد.

روز دیگر از هم لباس پوشید و آماده گی رفتن فاکولته را داشت، مادرش مانع شد. از همان گفته های استاد پوهنتون کارگرفت و گفت: مادر مرگ یک مرگ است چه در خانه، چه در بازار و چه در صنف اگر راکت آمد، کشته میشوم. یکبار مادرش فریاد زده گفت، او دختر نمیخواهم گوشت های بدنش با گوشت بدن هم صنفانت عوض شود. یادش از همان روز راکت مرگبار مکرویان آمد و با گریه گفت: نمیخواهم یک رانت بدست من و ران دیگر بدست کدام مادر دیگر باشد. از خدا بترس مرا بداغت کباب نکن. در حالیکه اشک از چشمانش از حلقه برآمده اش جاری بود، خماری را در آغوش گرفت و گفت "تو یگانه دخترم هستی".

خماری در دهلیز خشکید، از فریاد مادرش شبم، پروین و کوکی از اتاقهای شان بیرون شدند، حمیرا را به آرامش دعوت کردند. او هم چنان از خشم میلرزید، برای پروین گفت: اگر شما به نامزادی اصرار نمیکردید، حالا خماری در هند میبود، اگر دخترم کشته شود، خونس در گردن تو و شبم است. یکبار حمیرا مثل معلم پوهنتون، بیانیه سیاسی داد. همه در دهلیز جمع شدند، او خماری را از آغوشش رها نمیکرد. آنقدر او را در بغلش محکم گرفته بود که شور خورده نمیتوانست.

بالاخره کوکی خماری از بغلش رها کرد. پاهای حمیرا لرزید و در روی زمین افتاد. خماری به اتاقش رفت و کتابهایش را بشدت در روی خانه انداخت و با پوهنتون خدا حافظی کرد. از آنروز به بعد زندانی خانه شد.

جنگ هر روز شدیدتر میشد، مجاهدین مسلح بنام گروپهای تسلمی در داخل شهر با سلاح های جنگی دیده میشدند. جای همکاری و آوردن صلح و امنیت به چوروچپاول و نا

آرامی میپرداختند. فریادآشتی ملی و وحدت ملی از طریق تلویزیون گوشها را کر می ساخت. تسلیمی ها بجای آشتی ملی، به تخریب ملی دست میزدند. آزادانه در روز روشن چوروچپاول میکردند، اختطاف میکردند و مردم را با تهدید سلاح مانع همکاری با دولت میشدند، آثار قدیم و موزیم ها را چپاول میکردند. نشستها و گفت وگوهای دولت با مجاهدین بی نتیجه بود. تعهدات که با دولت میبستند، بادهو بود. مردم از تسلیمی های نمایشی نتیجه بد گرفتند و رخت سفر بستند. روشنفکران تهدید بمرگ میشدند و پا بفرار می گذاشتند.

کشتار زنان، مخصوصا کارمند دولت، برای مردم وحشت ایجاد نمود، هر روز تعداد پاچه کشالها و روی پشمی ها در کابل افزوده میشد، زنان و دختران به چادری پناه میبردند. فرهنگ پربهاء ماجایش را بفرهنگ عقب مانده پشآوری و پنجابی های رنگانگ عوض مینمود. برقع "چادری" که در زمان نهضت دموکراسی سال سی و هشت خورشید بمشکل بالای مردم سنتی قبولانده شده بود، دوباره بمشکل بالای مردم تحمیل گردید. دولت عملا با جنگ خونین درونی و بیرونی با مجاهد مقابل بود، در شمال رهبران مجاهد با یک تعداد حزبها موقف طلب در تفاهم نسبی رسیده بودند.

یکشب داکتر نجیب الله ریس جمهور افغانستان در تلویزیون گپ میزد و گفت: هر کس در تخریب و ویرانی این وطن به اندازه توان خود خدمت کرده است. تمام ناکامی دولت، ناکامی مجاهدین، کشتار و درگیریها بین گروپ های مجاهدین از عدم درک سیاست خارجی و عدم وحدت ماست. همان طوریکه مجاهدین برای نجات مملکت از اشغال شورویها جهاد نکردند و حزب ما هم برای اندیشه دموکراسی، وحدت ایدلوزیکی به تعهد شان وفا نکردند. قدرت و جاه طلبی دشمن اصلی انسان و انسانیت است. هر کدام ما ادعای های مختلف داریم و ملت را برنگ های مختلف گول میزنیم.

حالا مردم میدانند که جنگ بالای چیست؟ شوروی ها رفتند. شما هم مشاورین عربی، امریکایی و انگلیسی تان را رخصت کنید، در وطن تان برگردید، راه انتخابات را پیش گیرید. چنین سازش قومی، قبلوی، زبانی و نژادی و تعصب مذهبی سراسر تاریخ ما را پوسیده ساخته است. چرا برای نجات وطن خود از گذرگاه عقل عبور نمیکنیم.

اعضای فامیل بدقت بیاینه را شنیدند، وقتیکه تلویزیون خاموش شد، پدر خماری گفت: در گذشته هاپادشاه گردشی هم نمونه از قدرت نمایی پادشاهان بود. اکنون رهبران سیاسی میخواهند، محبوبیت تخیلی شان را زیر نام انتخاب و دموکراسی برخ حریف بکشند.

حاجی عثمان اضافه کرد: فاصله گفتار قبل از انتخابات و عمل کرد بعد از پیروزی انتخابات نه تنها به افسانه تبدیل شده و میشود. بلکه خوبترین سوژه طنزنویسی است. سیاست سکه بی ارزش و فاقد اعتبار است. واژه های جهاد و دموکراسی به پرواز گلوله های تانگ روسی و راکت امریکایی سینه مردم را سوراخ کرد و دود دموکراسی و جهاد از دماغ فرد فرد این وطن مانند خون فواره نموده است. ناگفته پیداست که این

بیانیه چند پهلو داشت، مانند گلوله ای بود که طرف متحدین حزبی و مجاهد طرف شمال فیرگردید.

خماری از گفتار کاکا و پدرش چیزی درک کرده نتوانست، مگر بیانیه دکتورنجیب الله در دلش نشست. زیرا استاد دانشگاه گفته بود "مداخلات کشورهای بیگانه و همسایه نمیگذارند، یک دولت مستحکم در افغانستان حاکم باشد. زیرا منافع شان در بی اتفاقی مردم نهفته است. هرگاه یک افغانستان آباد مستقل تحت یک وحدت ملی قد راست کند، دشمن جای پای ندارد".

پدر و کاکایش نسبی حرفهای داکترنجیب الله را تأیید کردند، واقعاً اگر وحدت ملی تامین گردد، افغانستان خارجش دشمنان در قلب آسیا خواهد بود.

خماری در مجلس حضور فیزیکی داشت، روحاً در صنف بود و به ارشادات استاد فاکولته گوش میداد. او گفته بود "ممالک متری از جنگها تجربه کافی دارند، شرایط فعلی وطن ما را قبلاً از سر گذارنده اند. مداخله فرصت طلبان بخاطر از بین بردن تمدن هاست، تا منافع خود را از این مدرک تامین نماید. سلاح های جدید و تولیدات جنگی شان را می فروشند، هزاران تجارت در دوران جنگ و پایان جنگ بدست ممالک متری می افتد. مخصوصاً تطبیق و آزمایش سلاح های مرگبار شان میدان جنگ کار دارد. متأسفانه مردم ما از خواب غفلت بیدار نمیشوند، زمینه استعمال آن سلاح های مرگبار را در کشور خویش برای شان مساعد کرده اند.

حاجی عثمان گفت: امیرامان الله خان هشتاد سال قبل برای جامعه سنتی لباس جدید دموکراسی دوخت، تا ملت سرتا پا بیسواد را از لحاظ علمی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی در آن لباس بگنجاند. اما بدبختانه ملت به کهنه عادت کرده بود، در آن لباس تطابق نکرد. شخصیت های که بدان لباس جدید نیازمند بودند، در اقلیت قرار داشتند. دشمنان از اکثریت کهنه کاران عقب مانده، زیر نام مذهبی "مثل امروز" استفاده کردند. حکومت متری را کفر آمیز تخریب کردند و پدران ما ساده لوحانه فریب وطن فروشان انگلیس پرست را خوردند. مردم تا اکنون بیاد آن ایام اشک ندامت میریزند.

پدر خماری افزود: آمدن و رفتن این گله های بی سروپا و سلاح بردوش، در تخریب وطن کمر بستند، برای مداخله گران اهمیت ندارد، این ها کی هستند. صرفاً زمینه سازی برای نصب کسانی خواهد بود، که با ایشان در تفاهم باشند. مردم را با همان عقاید مذهبی شان تباه خواهند کرد. به مقدسات سوگند خوردن زیر نام عقیده سلاح برداشتن، پل استحکام برای رسیدن و پیاده کردن مطالب اصلی که خواست غربی هاست، شدند.

خماری فکر جوان داشت به گذشته تاریخی افغانستان توجه نکرده بود، شنیدن چنین قصه ها برایش خشک و بی حاصل بود.

زندگی را برایش مفهوم دیگر داشت، عشقیکه با فاضل در اتاق کوچک خوابش اتفاق افتاده بود، قلبش را به تپش می انداخت. دیدار شب نیم نازنین، یاد آن سرور و سعادت را برایش زنده میکرد.

شب‌نم و پروین از همان روز که حمیرا عصبی شده بود، دیگر نیامدند، خماری از خسته گی زیاد یکروز خانه شب‌نم رفت.

شب‌نم او در اتاق فاضل برد. دیوارهای اتاقش خالی خالی بود، فاضل تمام کاغذ هایش را در یک بکس جا بجا کرده بود و نوشته بود: خدمت نامزاد نازنینم شمیم بوستان عشقم تقدیم است. یادش آمد در روز اول که میدان هوایی رفته بودند، برایش گفته بود "در اتاقم یک چیزی برایت ماندم، هر وقت که خانه ما رفتی از نزد شب‌نم بگیر".

شب‌نم بکس را برایش داد، یک مصروفیت خوب پیدا شد. روزها با نوشته ها و رسم هایش مصروف بود. شب‌نم هم چند زمانی شهر را نیامد.

یک شب کاکا و پدرش در مورد عالم تبصره کردند "مثل فاضل انسان سرتنبه است. ما برایش پول پیشنهاد کردیم، خارج برود. مگر او معطل است که خانه را بفروشد، با پول خود خارج برود. در چنین شرایط کسی خانه نمی خرد بلکه خانه های مردم با فروش ظرف باقی مانده است. همین که جنگ خلاص شود، همه مردم برمیگردند".

پدرش گفت: آرزو برگشت صلح آمیز را شاید مردم بگور ببرند، چندین سال است که اوضاع و احوال خراب و خرابتر میشود. مردم تا بداندان مسلح هستند، تا زمانی که دولت جدید نظم میگیرد، یک کشتار و خون ریزی را انتظار داشته باشید. نسبت به سالهای اول فرار مردم زیاد تر گردیده، مخصوصاً در این اواخر که آمد آمد مجاهد است.

طرف فوتوی امان برادرش و انابت که به دیوارخانه نشیمن نصب بود، دید و گفت، انسان یکبار از جایش حرکت کرد، به هر قیمت که باشد در تلاش زندگی جدید میشود و برگشتن شان به زودی محال است، خدا میداند که امان و انابت را باز میبینیم یا نه؟" کوکی گیلان چای را بدست حاجی داد و گپهای انابت که در روز رفتنش گفته بود، تکرار کرد "خدا میداند که باز دیدارتان نصیب میشود یا نه".

حمیرا از رفتن عمه های خماری یاد کرد.

حاجی گفت، خواهرانم درسن کهولت قرار دارند، شاید خاک و آب دانه اخیر عمرکش شان کرده باشد.

دو چیز میکشاند انسان را به زور = یکی آب و دانه و دگر خاک گور.

حادثه شاه شهید

خماری هر روز در اتاقش با نوشته ها و نقاشی های فاضل، مصروف بود، از خستگی ناگزیر، مادرش و کوکی در آشپزی کمک میکرد.

یکروز کوکی گفت: دسترخوان را تیار کن، غذا آماده است. برای بازگشت، کاکا و پدرش چشم به در دوخته بودند، دقیقه شماری میکردند. برای قصه ها و چشم دید های شان منتظر میبودند، اقلا چیزهای بیرون از منزل بشنوند. دور هم نشستند بودند، از وقایع روزگپ زده میشد. زنگ تلفون بصدا آمد. کوکی که سخت گوشه‌هایش را برای شنیدن

قصه حاجی کوک کرده بود، از جایش تکان خورد و گفت، آه... خدا خیر... دلم هول کرد. گوشی را گرفت، یکبارگوشی تلفون از دستش افتاد. صدای گریه شب‌نم و خلیل از تلفون شنیده شد. صدای فریاد مردم، غرش هولناک توپ، تانک و سلاح‌های ثقیل می‌آمد. پدر خماری دوید گوشی را از دست کوکی گرفت، شب‌نم جزگ‌ریه، از گپ زدن مانده بود. زمان پرسید که چه واقع شده، چرا گریه می‌کنی؟ شب‌نم و طفلش گریه می‌کردند و بس.

زمان خواست شاه شهید خانه شب‌نم برود. حاجی گفت: برادر کجا می‌روی؟ تلاش بیجاست، بیا خداهم‌رای شان باشد. از چارطرف مرمی می‌بارد، راه بند است، ناحق کشته می‌شی.

حمیرا دست کوکی را گرفت از زمین بلندش کرد، کوکی چون سیماب بیقرار بود، در چند ساعت بیشتر از صد بار تشناب رفت و آمد.

حاجی و پدر خماری برای عالم دشنام دادند. ما گفتمش که بخاطر خانه کشته می‌شوید. برو برو، توته غیرت، خود را کم نیاورد، منتظر است که از پول خانه خود سفر کند. برق نبود، چراغ تیلی در هر کنج خانه سایه انداخته بود، از حرکت اعضای فامیل تصویرهای نامخشوش در دیوار معلوم میشد. هر کس که از جایش شور می‌خورد، تصویر دیوار در حرکت می‌آمد، در ذهن خماری صحنه جنگ را نشان میداد. یکبار از جایش خیز زد، در بغل پدرش پناه برد. مادرش از ترسیدن خماری قهر شد و گفت: دختر با جرئت از گریه شب‌نم ترسیدی؟

مگر فردا این ترس را فراموش می‌کنی، فاکولته می‌روی.

پدرش در حالیکه نوازشش میداد گفت: جان پدر من و کاکایت تلاش داریم ترا هم‌رای عالم شان هند روان کنیم. برای عالم گفتم از فروش خانه صرف نظر کند او گپ را نمیشنود. تو دختر جوان هستی، تنها ترا روان کرده نمیتوانم. بودند در اینجا مشکل است. هوش کنی فاکولته نروی، حوصله کن، انشاالله عالم راضی میشود هم‌رای شب‌نم شان یکجا هند بروید.

بعد تصمیم بدست خودت است، در هند می‌باشی و یا پراگ نزد فاضل می‌روی.

حاجی عثمان به تائید برادرش گفت: ما تصمیم گرفتیم بشرط که عالم راضی شود، او عجب انسان غیرتی است.

زمان گپ برادرش را قطع کرد، این غیرت نیست بی‌عقلی است مردم پای پیاده خود را تا پاکستان می‌رسانند، شاه زاده غیرت خود را برخ ما میکشد. آخر عالم فرزند این خانه است. در این روز غیرت چه منعی دارد، این جهالت است.

شام خوردن از یاد همه رفت. کوکی از غم مثل کالبوت گشته بود، قالب تهی می‌کرد. هر دو دقیقه بعد طرف تشناب میدوید و پیچ شده بود. خماری کاکا، پدرش چند بار دعا خواندند. خماری خود را در بغل پدرش چون کودکی چسپانده بود و دعا می‌خواند.

چهاروپنج ساعت بعد یکبار صدای دروازه کوچه شنیده شد، حمیرا دوید کوچه را باز کرد، شب‌نم شان آمدند.

کوکی درکنج خانه خود راچملک کرده بود، حاجی صدایش کرد: بخیزکه دخترت
بخیرآمد. خون خشکیده کوکی دوباردربدنش جریان پیدا کرد.
روی ولباس عالم وشبنم آلوده با خون بود، گویا که خون ضایع کرده باشند ومانند
زعفران رنگ رخسار شان زرد پریده بود.
حاجی عثمان ازعالم پرسید " زخمی شدی ؟"
نی.

حمیرا گفت: ازسروصورت تان خون جاریست، روی عالم را با دستش لمس کردوگفت
"خون تازه است".

کوکی دوید شبنم را بغل کرد. شبنم ازگپ مانده بود. پروین مثل بت برنجی رنگش
زردپریده بود، روح ازجسمش فرارکرده بود، میلرزید. هرکس عالم وشبنم را میپرسید
" زخمی شدید؟ "

زمان گفت: شما را به شفاخانه ببرم .

عالم گفت: نی ما زخمی نشدیم.

زمان :چه گپ شد قصه کن چرا خونآلود هستیید.

عالم درحالیکه صدای هولناک درگوششهای چکش میزد، گفت: شش شام درشاه شهید
جنگ شروع شد، جنگ عادی نبود. جنگ تن بتن بود، ازآسمان راکت میآمد، اززمین
مجاهدین با سلاح و راکت های سرشانه خانه مردم را هدف میگرفتند.

وقتی که ازدکان برآمدم، طرف مندوی رفتم یک مقدارسودا خریدم. طرف خانه روان
شدم. درقمست اخیرجادره میوندرسیده بودم، اولین راکت درسرک اول شاه شهید خورد.
خودرا ازراه مکروریان بطرف شاه شهید رساندم. درنزدیک گلوپ مطبوعات دو
نوجوان درحدود هفده ونزده ساله درکنارسرکت درخون شط میزدند. آنها را به شفا
خانه انتقال دادم. وقتی که برگشتم سه نفرزخمی دیگردرنزدیک خانه ما درسرک افتاده
بودند. فریا میزدند، کمک کمک.....

شبنم با گریه گفت، محشر بود محشر.....

عالم ادامه داد، شبنم را صدا کردم بیا کمک کن.

شبنم ،خلیل دربغل مادرم داد، ما جوانان را بغل کردیم درسیت پش سرانداختیم ویکیش
کمی وضع بهترداشت، شبنم اورا کش کردم، درموترانداخت. دونفرش خون ضایع
میکردند.

خون های تازه درسروصورت ولباسهای عالم وشبنم نمایانگرحادثه هولناک بود. عالم
اتاق نشیمن را ترک کرد.

کوکی صورت پریشان شبنم را بوسید وگفت، دخترم شکرسرتان شما بخیر گذشت.
شبنم هنوزهم هوش وگوشش طرف همسایه هایش بود، گفت، مادراگرامروز سرما
بخیرگذشت، فردا چه خواهد. اوقصه را دنبال کردوگفت "عالم بسرعت طرف شفاخانه
حرکت کرد، چادرم را پاره کردم، دست وپای زخمی شان را بستم که خون ضایع
نکنند. یک پسر حدود نزده سال داشت، شاید زنده نماند. زیاد درد داشتند روده هایش

رابادستم در شکمش داخل کردم، با چادرم بسته کردم. خلیل در بغل پروین گریه میکرد، طرف گریه وناله آنها دید، ترسید و چپ شد.

عالم صورتش را شست و شو کرد، دوباره اتاق برگشت و به قصه ادامه داد. دفعه اول که دوجوان رابه شفاخانه انتقال دادم، یک نرس مرد پیر را که با بالون آکسیجن نفس میکشید، کراچی اش را در دهلیز شفاخانه میبرد. موقع که دید، زخمی های نیم جان را از موتر درسر شانه خود داخل اتاق عاجل میبرم، کرچی مرد پیر را به شدت تیله کرد، مرادر انتقال زخمیها کمک نمود. کرچی رفت و به شدت به دیوار خوردود، پس طرف ما آمد.

نرس دوباره باپایش کرچی را تیله کرد وگفت (مرگ هم نا جوانمردانه سراغ جوانان میروود). مرد پیر سروکاکل خون چکان جوانان را دید، صدا کرد "باقی عمر مرا خدا به همین جوانان بدهد، این زندگی برای من عذاب جاویدانی است، مرگ یگانه راه نجاتم است".

کاکا و پدر شبنم با خشم طرف عالم دیدند، سرشان را شوردادند. ازبسکه حواس شان پریشان بود، یکی شان صدا کرد "دختر ما یکروز از خاطر شما کشته خواهد شد" در همین داد و فریاد برق آمد، تلویزیون صحنه های جنگ شاه شهید رانشان داد، از دیدن آن همه وحشت کردند.

پدرش صدا کرد: حق رفتن به شاه شهید ندارید. این خانه بزرگ بی صاحب است بیاید همراهی ما زندگی کنید.

پروین : خانه و زندگی چطور میشود.

حاجی عثمان قهر شد وگفت: اگر امروز تمام تان کشته میشدین چطور میشد.

عالم گفت: دیوار های حویلی امروز غلطید و تا فردا دارایی خانه چور میشود، مادر دلت جمع باشد.

پروین گفت: هر بلست شاه شهید خون میچکد، در این روز مردم در جان خود هستند کسی پشت مال نمیگردند.

عالم : هر طرف مرده افتاده بود. زخمی فریاد کمک میکشیدند و قتی که از شفاخانه دوباره طرف شاه شهید برگشتم، بچشم خود دیدم که مردم خانه های ویران را چور میکردند. پدر خماری دست نوازش در موهای خماری کشید وگفت: هر چه بود، گذشت بروید لباس های تان را عوض کنید.

حمیرا رفت و غذا را آماده ساخت دور سفره جمع شدند، هنوز یکی دولقمه نخورده بودند، قادر از هند تلفون کرد.

پدرش گفت: امروز در شاه شهید جنگ بود، شبنم شان خانه ماست. بعد از یک صحبت کوتاه خدا حافظی کرد. گوشی را گذاشت دو باره زنگ آمد.

فاضل از پراگ تلفون کرد، عالم و مادرش برایش اطمینان دادند، همه صحت و سلامت هستند.

پدرش، خماری را گفت " برو همراهی فاضل گپ بزن".

خماری گوشی را گرفت، فاضل گفت "هوش کنی دانشگاه نروی"
خماری با معصومیت گفت: پدرم مرا از دانشگاه منع کرده است.
وقتی که از فاضل خدا حافظی کرد. پدرش و کاکایش چنین گفتند:
حاجی: عالم شما باید همراه ما زندگی کنید، حویلی بزرگ با اتاقهای متعدد خالیست،
شاه شهید در خط السیر جنگ قرار دارد.

زمان: به عالم گفت، قادر بخاطر خماری خیلی ناراحت است، خماری را باید به هند
روان کنم. اگر از خانه وزندگی تان تیر میشود، شما هم همراهی خماری هند بروید. حالا
کارتجارت را یاد گرفتی، در دکان خود ما همراهی قادر و قیوم کارکن. تا خدا توبه تان
را قبول کند، اروپا بروید. نمیتوانم دختر جوان را بدست قاچاقبر روان کنم. قادر
میخواهد کابل بیاید و خماری را با خود هند ببرد. آمدن و رفتن قدریک سرگردانی
اضافی است. شما هم رفتنی هستید، نامزد برادرت را با زن، فرزند و مادرت گرفته
بخیر حرکت کنید.

حاجی عثمان گفت: عالم چرا گره دست را با دندان باز میکنی، چند بار برایت گفتم
جواب مثبت و منفی برایم ندادی و گرنه تا حال تمام تان رفته بودید. شما قادر را نمی
شناسید، اگر آمد شبم و خماری را با خود میبرد. اگر مسئله خانه شما را پابند ساخته، ما
تا اندازه توان از خانه تان مراقبت میکنیم.

پروین: حاجی صاحب احسان و محبت یکه در حق ما کردید، شانه هایم را خمیده
ساخته است. عالم از نیت نیک تان برایم قصه کرد، مه میخوامم اقلاً خانه را بفروشم
و مال خانه را

حاجی عثمان شانه هایش را بالا انداخت و گفت: چقدر مال خانه در سرای لیلای موجود
است. آیا مردم نمی خواستند که مال خود را بفروشند؟

مردم کلی خانه خود را بدست همسایه های خود دادند و رفتند، سر خود را زنده کشیدند.
زمان گفت: اگر مال خانه برایت شیرین است، در خانه ما بگذارید و از خانه تان ما
مراقبت میکنیم.

آنها گرم صحبت بودند، خماری در اتاقش رفت خود را ملامت کرد. چرا همراهی قیوم
برادرم هند نرفتم. حالا پدرم برای عالم بخاطر مه زاری میکند.
فکر کرد، دیوارهای خانه او را میخورند و حویلی بدان بزرگی مثل تناب دار او را غرغره
میکند و نفس از کف پایش میبرآمد.

دوباره اتاقش را ترک کرد، پیش شبم رفت، او قصه کرد: تمام مردم هر طرف می
دویدند. زن، مرد، طفل، پیرو جوان سرلج و پیا برلج، با حجاب و بی حجاب در زیر باران
مرمی میدویدند. در مسجد آخر جاده میوند پناه بردند. زمانی که مه برای شما تلفون کردم
دوزن با اطفال شان میدویدند، به دیوار حویلی ما که راکت خورد. یکزن طفل
شیرخورش از بغلش افتاد.

کوکی، دوباره سه بارشکرکنان گفت، دخترم خوشحال هستم که کالچ خماری یک بهانه خیر و سلامتی باشد. همه تان بخیرهند بروید، قادر بیچاره از خاطر خماری درهند خون جگر میخورد.

پروین خواست روحیه صحبت را تغییر بدهد پرسید، خماری فاضل نگفت که میترسی؟ "نی چرا".

پروین با محبت مادرانه و با لبخند گفت "فاضل از مه خواهش کرد، همراهیت بخوابم که نترسی".

در این بگو مگوها پدرش چندین قطعه خط را برای خماری داد و گفت "خماری بگیر خط ها را که چقدر دیر در پست مانده بود و خطی را که عنوان خودش بود، برای همه بلند خواند.

فاضل برای پدر خماری نوشته بود "خماری را نگذارید، تنها بخوابد که میترسد" همه با یکصدا بلند خنده کردند. از خنده شان خماری عصبی شد، به اتاقش رفت مگر با خنده آنها، فاضل در چشمش مجسم شد. حالتش عادی گردید، خط فاضل را بخوانش گرفت.

"فاضل با دست نویس زیبا نوشته بود" (آهوی وحشی من) رویت راعرق بوسه میکنم. امید وارم با صحت و نشاد باشی. شب و روز را بدون تشویش بگذارانی.

اکنون که برای نامه مینویسم، چشمان زیباییات در جلو چشمم جلوه گراست. یادم از زمان میآید که با چشمان جادویی مراجادو کرده بودی. خواب و قرارم را از من گرفته بودی. هر قدر برای شکارت میکوشیدم، تیرم به هدف نمی خورد. زیرا در صحرای محبت فاملیت سرمست بودی و از خرامیدن هایت تیرو کمان از دستم می افتاد، از شمیم معطرت مست وبی هوش میشدم. عظم را از دست میدادم، زبانم بند میشد، نمیتوانستم حرف دلم را بیان کنم.....".

زره زره خاطرات نامزادی را نوشته بود، از مسافری نوشته بود. خط را در زیر پشتهی اش گذاشت و خوابش برد.

فردا قلم را برداشت و برایش نوشت.

فاضل عزیزم: نامه شکوه آمیزت بدستم رسید بعد از مرور چندین بار، هر جمله آنرا در حافظه سپردم، با کلمات که نوشت بودی، هر روز در عالم خیال با تو حرف میزنم و شب ترا خواب میبینم.

در خواب هم با من کتابی گپ میزنی، نمیخواهی همراهی عادی شوم. نامه را تمام کرد، برای پدرش داد که پست نماید، پدرش گفت: دختر عزیزم چرا تلفون نمیکنی؟ خماری گفت: در اتاقش تلفون ندارد.

پدرش با محبت پدرانه گفت: شمیم از خواب خرگوش بیدار شو، در تلفون دستی اش زنگ بزن. خماری از حیا رویش گل اندخت و سرش را پاهین گرفت، حاجی کاکایش دست نوازش بسرش کشید. از محبت کاکایش اشک در چشمش جمع شد و دو باره به اتاقش برگشت. در چوکی بازو که در زمان نامزادی همسشه فاضل در آن می نشست، تصویر

خماری را رسمای میکرد، نشست. به فاضل فکر کرد، در ذهنش با او گفت و شنود داشت. خلیل خود را در اتاقش مخفی کرده بود، با زبان شیرین کودکانه صدا کرد. عمه خماری. خماری از جایش پرید، لحظات شیرین تفکر را از دست داد و خلیل را بوسید. کوچیدن شب‌نم برای خماری خالی از اهمیت نبود، جمعیت خانواده اندک بزرگ‌تر شده بود، شام دور سفره نه نفر با هم مینشستند. با موجودیت شب‌نم، تنهایی را کمتر حس میکرد و با دیدن عالم و پیروین هر لحظه فاضل در چشم مجسم میشد. خلیل یگانه کودک در فامیل بود، در نبود برق، تلویزیون و رادیو، خماری با خلیل سرگرم بود.

چند هفته بعد که پدرش سه قطعه خط دیگر برایش داد، نامه‌ها مدت طولانی در پست معطل شده بود، گفت: اگر تیلیفون نباشد خدا میداند، چقدر فاضل پریشان شود. رویش را طرف خماری کرد و با اشاره گفت، عاجل برایش زنگ بزن. این خط‌ها بعد از شش ماه رسیده است.

خماری نمیتوانست در مقابل بزرگان با وی درد دل کند، با یک تجاهل از اتاق برآمد، خط فاضل را باز کرد. نامه را تا آخر خوانده بود، صدای پدرش بگوشش آمد. گوشه‌هایش را نیز کرد، بداند با کی پدرش گپ میزند، فکر کرد شاید قادر باشند. چند لحظه بعد پدرش برای اولین بار در اتاقش آمد "بیا نوبت توست با فاضل گپ بزن".

قلبش از خوشی به شدت میزد، رنگش را باخته بود، با شوق و هیجان گوشی از دست پیروین گرفت. صدای رسای فاضل گوشه‌هایش را نوازش داد.

چقدر پشت صدایش دق شده بود. بزرگان اتاق نشیمن را ترک کردند. خماری گفت: خط‌های که چند روز قبل برات روان کردم، گرفتی؟

در مقابل فاضل از او پرسید اشعارم را خواند؟

خماری با ناز گفت: بلی خواندم، مگر پدرم گفت که مامورین پست کار نمیکنند، باید همراهیت تلفونی تماس بگیرم.

فاضل گفت: چه پدرمهربان؛ مه قمیت مهربانی اش را میدانم. صحبت تلفونی خوب است، با آنهم اشعارت را برایم روان کن، بسیار شعرهای مقبول مینویسی "آدم دوباره عاشق میشه".

خماری خندید و گفت: پشت عشق نگر، ای عشق نیست جنون است، کاملاً صحرایی شده ام.

فاضل: این جنون از دوری من برایت دست داده است ایکاش که نزدیک میبودم. در هر صورت، شب‌نم برایم گفت دوری دوستان ترارنج میدهد، غصه نکن. در حالیکه گلوی خماری گرفته بود، بالای خود فشار آورد تا حالتش را فاضل درک نکند، حیران بود چه بگوید، پرسید چند بجه شب است؟

فاضل "ساعت دوبجه صبح بوقت پراگ است"

خماری: واه... خدا حافظ... خدا حافظ.

فاضل: چرا چرا از ناوقت شب ترسیدی؟

"نی فردا دانشگاه میروی برو بخواب، کوشش میکنم که بی وقت تلفون نکنیم" گوشی را گذاشت طرف اتاقش رفت، حالت عجیبی داشت. هروقت همراهی فاضل گپ میزد یکبار هوایی میشد. باآه گفت، ایکاش بال میداشتم و پرواز میکردم. ازخوشی و هیجان صدای فیرها از دور شنیده میشد، احساس نمیکرد.

پروین بخواب رفته بود آهسته لحافش را کنار زد و استراحت کرد. یکماه بعد در یکشب شنبه انفجار بسیار خطرناک در نزدیکیها منزل شان شنیده شد. پروین از خواب پرید، طرف بسترش رفت، خماری نترس من در پهلویت هستم. پدر، کاکایش و عالم شان همه بیدار شدند. عالم اتاق خماری را تک تک زد، پروین گفت ما بیدار هستیم.

شبم خلیل را در خواب بغل کرده آمد، در یک اتاق جمع شدند. انفجار اول خیلی قوی بود، به تعقیب آن انفجارات خورد و کوچک شنیده شد. برق نبود شهر مانند کورستان تاریک بود. همسایه ها از خواب بیدار شدند، الیکین های شان را روشن کردند. کوکی الیکین را روشن کرد، شبم چراغ دستی را بدست عالم داد، تا برای پدرش بدهد. در همان حالت سراسیمه گی خماری با دیدن چراغ دستی لبخند زد. شبم گفت "میدانم پرزه اختر یادت آمد" رنگ از رخ همه کنده شده بود. دور چراغ تبلی نشستند.

شبم گفت، خدایا اگر کشته شوم طفل در شکم میمرد. خماری: نمیدانستم که حمل داری چرا از ما پت کردی؟

شبم: خماری عزیز در زیر راکت های مرکبار هوش درسرا دم نیمیمانند. خبر حمل شبم روحیه غمین را عوض کرد، خماری درباره نام طفل شبم فکرمیکرد، صدای تلفون هوش او را پراند، پدرش گوشی را برداشت دوستان از داخل کابل بودند، از حال و احوال یکدیگر خبر می گرفتند.

شبم و خماری به اتاق نشیمن رفتند، میخواست برای حماسه هند تلفون کنند. دوستان زیاد تلفون کردند، وقت برای تلفون کردن، شبم میسر نشد.

حمیرا برای شبم گفت: اگر برای حماسه دلت می تپد و اگر میخواهی که خلیل و طفل که در شکمت است، زنده بماند شوهرت رابگو که در قسه پول نشود هر چه زود تر خماری را گرفته بخیر برود.

شبم گفت، دیشب همراهش گپ زدم، فعلاً همراهی شما اینجا زندگی میکنم تا دل پروین آهسته آهسته از خانه شاه شهید سرد شود.

دلم برای پروین می سوزد، بیچاره در جوانی بیوه شد. به زحمت خانه و زندگی ساخته، از خانه خود دل کنده نمیتواند. خاطرات شیرین از آن خانه دارد. از زمان عروسی اش تا حال در همان خانه زندگی میکند، نمیتواند یکبار از حاصل زحمات خود دل بکند. حمیرا: خانه را نفروشید ما از خانه تان مراقبت میکنیم.

شب‌نم: حمیرا جان باید برایش وقت بدهیم. نظیفه دخترش از آلمان هر وقت زنگ می‌زند و برایش می‌گوید، مگر پروین هنوز هم دل‌کنده نمی‌تواند و حتی نظیفه مرا تشوش کرد، مادرم مجبور بسازد.

حمیرا: نظیفه خبر ندارد که شب‌نم یک فرشته است، نمی‌خواهد کسی را حرف جدی بزند. با خنده گفت، نظیفه از کی خواهش کرده.

کوکی همراهی پروین در اتاق خواب خماری بودند، شب‌نم نیز نزدشان رفت. حمیرا برای خماری گفت: دختر عزیزم از شب‌نم باید پیروی کنی، خوش‌هم مادرت است، بالای عروسیش حق دارد. اصلاً مادر اصلی هر دختر خوشو است.

خماری با شوخی پرسید: شما کدام دختر "عروس" تان را دوست دارید؟ حمیرا: تا که دختر نداشتم، آنها دخترانم بودند، هر کدام شان مثل تو برایم شیرین هستند. حالا اگر ترا دارم، مال مردم هستی، مادر اصلی تو پروین است. وظیفه مه ختم شد. هر مادر وظیفه امانت داری را دارد و بس.

خماری: مادر، مه جای شب‌نم فرشته را در قلب پروین گرفته نمی‌توانم. حمیرا: چرا نی... هر دختر و پسر در قلب والدین جای خاص دارد. کسی که تا آخر عمر همراهیت زندگی می‌کند، پروین است. اگر جنگ نمی‌بود، امروز دخترهایم "عروس" در کنارم می‌بودند. ذکیه و نرگس دخترانم هستند.

خماری سوال کرد، اولین "عروس" دختر این فامیل کی بود، ذکیه خانم قادر یا مرضیه خانم لمر؟

حمیرا: اولین عروس ویا دختر اصلی این‌خانه "مرضیه" خانم لمر است. بخاطر دختر اصلی خانواده چند ماه در خانه ما جشن بود. یکسال بعد قادر برادرت عروسی کرد. ذکیه دختر دوم فامیل است.

وقتی که رژیم شاهی تغییر کرد، پدر کلانت مرد با تجربه بود، می‌توانست که در بین خاندان شاهی جنگ شروع نشود، تصمیم گرفت، لمر، قادر و بصیر باید هند بروند. بخاطر سفر جوانان فامیل، انابت با عجله بصیر را عروسی کرد. سه ماه بعد از عروسی بصیر هر شش‌شان هند رفتند.

خماری گفت: مادر بصیر باید خیلی جوان عروسی کرده باشد؟ حمیرا: عروسی بصیر و مینه خانمش بسیار جالب بود. مثل عروسی گدی بود. هر کس انابت را آزار میداد، عروست مثل گدی و خودت مثل عروس جوان هستی. خماری: انابت در عروسی اش بسیار جوان بود؟

حمیرا: بلی در صنف دهم مکتب بود. دقیق نمی‌دانم، مگر نسبت به کاکایت بسیار تفاوت داشت. انابت مانند خودش فرزندانش را هم جوان عروسی کرد. خماری: بصیر نسبت به لیلا بزرگ است؟

"نی لیلا اولین فرزند انابت است. لیلا بعد از ختم صنف دوازده عروسی کرد اما بصیر در نهم مکتب بود، باقی مکتب را همراهی مینه خانمش در هند خواند. از فرزند های انابت

"بصیر و خاتول" خیلی جوان عروسی کردند. لیلوفرشته درس قانونی عروسی کردند.

خماری: چرا لمر و بصیر به آسترالیا رفتند؟

حمیرا: لمر در تجارت علاقه نداشت. وقتی که آسترالیا رفت، بخاطر خود و خانمش، بصیر و مینه را با خود برد. مرضیه و مینه با هم خیل دوست های شیرین هستند. مرضیه و لمر از نظر سن با هم تفاوت ندارند. مرضیه مکتب را در ولایت خوست خلاص کرد برای تحصیلات عالی بکابل آمد. همراهی خواهرش یکجاء زندگی میکرد، شوهر خواهرش پسر کاکای کوکی است. مرضیه دختر مقبول، با کرکتر و خوش برخورد بود. شیرین پشتوگپ میزد. از پشتوگپ زدنش بسیار خوشم میآمد. بوبو، کوکی و مرضیه هر سه شان پشتو زبان بودند. چون مرضیه از سواد برخوردار بود، از ادبیات عامیانه در گپ زدن استفاده نمیکرد. بسیار مقبول پشتو صحبت میکرد. مگر بوبو و کوکی بعضی روزها بلند گپ میزدند، آنقدر سرو صدا ایجاد میشد، فکر میکردم، چند نفر مهمان آمده است.

اندرز مادر و قصه های فامیلی بر اش خماری درس بزرگ زندگی بود، وحشت راکتها را از یادش برد. چشم هایش راه کشیده، با خود گفت "چه فامیل با محبت داریم". در گفت و شنود ها کوکی آمد تا خماری را به اتاق روان کند، بغلش زد و با خنده برایش گفت: بعد از این خود را در اوقات قفل نکو، از تمام گیها خبرت میکنم. رویش را بوسید و گفت، یاد انابت بخیر؛ یک یکبار میدوید خبر خماری را در اتاقش میگرفت. دستش را در شانیه خماری زد و گفت، خانم کاکایت ترا زیاد ناز میداد، انابت ملامت است. وقتی که در اوقات میآمد، چرا برایت قصه نمیکرد؟

صحبت با مادرش و آگاهی از واقعیت های فامیل برایش وقار می بخشید، خود را منحیث یک خانم حس میکرد و با صمیمیت سرش را شورداد، می خواست چیزی بگوید. اما کوکی گفت، اگر امروز خبر نشدی بعد از عروسی، شبنم برایت قصه میکند. در جمع دخترهایم شبنم قصه یی، دل سوز و با حوصله است. او یک فرشته است، هیچ وقت بدی ها را نمی بنید، همیشه با صفای قلب برخورد میکند. از طرز کلامش وادی احترامش بر پروین و عالم شوهرش خیلی خوشم میآید. بالایش افتخار میکنم. خماری با لبخند از جایش بلند شد و طرف اتاقش رفت، دید شبنم چه معصومانه همراهی خلیل در روی اتاق بدون تشک خوابیده است.

کوچیدن شبنم در شهرارا

بعد از حادثه شاه شهید، عالم و فامیلش در شهرارا در خانه بزرگ پدر شبنم کوچیدند. موجودت پروین، عالم، شبنم و مخصوصاً خلیل کوچک جمعیت خانواده را بزرگ جلوه میداد. عالم نیز در دکان همراهی خسروش و پدر خماری کار میکرد. زن و شوهر "عالم و شبنم" با کار دولت مقاطعه کرده بودند.

بعد از چند روز کمی آرامی شد. خماری و شب‌نم شاه شهید رفتند، تمام اموال شان در شب جنگ سرقت شده بود. از ظروف انتیک و اجناس گران بها خبری نبود. حتا لباسهای مقبول شب‌نم را دزدیده بودند. پروین زحمات یک عمر خود را در یک شب از دست داد. دیوارهای حویلی گلوله بارن شده بود و یک دیوار حویلی کاملاً غلطیده بود. اما خانه شان پا برجا بود. دزدان تمام فرش و ظرف را روی خانه اندخته بودند و خوبترین را باخود برده بودند.

در اتاق های خواب شان لباسها در روی بسترشان پراکنده بود. پروین از دیدن آن صحنه، دو دست را بر فرقش زد و گفت "سرزنده و مال میراث شد. مردم از خدا نمیترسند در بیست سال بیوه گی خانه وزندگی ساختم در یک شب از دستم رفت".

شب‌نم بازویش را گرفت، از اتاق خواب بیرونش کرد. اما دلش آرام نمیگرفت هر طرف میدید و گریه میکرد.

در اتاقهای خواب چیزهای بی ارزش باقی مانده بود، زمانیکه شهرار را منتقل شدند. تقریباً دست خالی بودند. اما در فامیل سلطان مسایل مالی چندان اهمیت نداشت، مهم آن بود که سر شان سلامت بود.

پروین در جمعیت بامحبت خانواده سلطان غصه خانه وزندگیش را آهسته آهسته فراموش کرد. زیرا هر شب در هر کج شهر یک حادثه جدید رخ میداد، پروین خود را در آن مصیبت تنها حس نمیکرد.

یک شب قصه ها بسیار وحشتناک بود. خماری را تشویق کردند، بخوابد. خواب از چشمانش فرار کرد، نمیتوانست در اتاقش تنها باشد. گفت "پدرمه دیگه طفل نیستم قصه کنید من در اتاقم نمیروم".

پدرش با دلسوزی گفت: دختر عزیزم در این وطن مصیبت و وحشت آمده که آدم طاقت شیندنش را ندارد. دلم برای تو و امثال تو میسوزد. در این سن با مصیبت بزرگ میشوید. کوکی گفت: ما درس سیزده ساله عروسی کردیم، خماری را از ناز زیاد در یک قفس تلایی جدا از اجتماع مخفی کردید، از جریان زندگی خانواده خود خبر ندارد. بگذارید که در زندگی پخته شود.

حاجی کاکایش خماری را آغوش کشید و گفت "دختر عزیزم هوش کنی که از خانه نبرایی، ظالم ها دیروز در قسمت های کوتاه سنگی، پل سوخته و چهل ستون ودشت برچی بسهای شهری را توقف دادند، خانم ها را از سرویس پاهین کردند و کشتند. جسد شان در کنار سرک را قطار گذاشته بودند".

پروین "زن ها چادر نداشتند ؟"

حاجی: اگر روی شان لچ میبود اقلاً جسد شان شناخته میشد، بیچاره ها از ترس چادری داشتند. کس جرئت نمیکرد، طرف جسد ها برود.

عالم: این بدبخت ها از زنها چه میخواهند. در روزهای اول که جهاد شروع شد، کشتار زنان بخاطر بود، ادارات دولت را فلج سازند. حالا چه دلیل دارند.

حاجی : در چهار آسیاب یک فامیل رابا تمام اهل خانواده آتش زدند.
حمیرا " دلیل ؟

حاجی : دلیل ندارد، شاید کدام عضو خانه شان در دولت کار میکرد.
پروین : بیچاره مردم چه کنند، اگر کار نکنند از گرسنه گی میمیرند.
حمیرا گفت: کار کردن جرم است؟... اکثریت زنها بخاطر نفقه فامیل شان کار میکنند،
چرا این احمقها نیمدانند.

حاجی گفت : مشکل مردم اینست بنام مجاهد، هرکس دشمن خود را میکند. دزدان قریه
و محل، بخاطر منفعت شان، مردم را اذیت میکنند.
پروین گفت: حاجی صاحب شما دقیق میگوید، در هرجاه که حمله میکنند، باشند همان
منطقه و محیط هستند.

زمان با تاسف سرش را شورداد و گفت: در صف مجاهدین افراد بیسواد، عقده یی و فاقد
هرگونه احساس وطن پرستی، ناموس داری جا گرفته است.
عالم: بدبختی همین است، مذهب را منحیث تیغ سیاسی بدست گرفتند و سینه مردم را
پاره میکنند. از سنگ و چوب این وطن بوی سیاست میآید.
حاجی عثمان گیلان چایش را دست خماری داد، چای تازه پر کند گفت:

اگر از حق نگذریم، اعضای حزب دانشمند، باسواد و با تجربه هستند. در حزب هرکس
ونا کس را جا نمیدادند. هرگاه افراد کم سواد در حزب جا می گرفت، اورا تربیه میکردند.
ایکاش مجاهدین هم این کار میکردند. یک پروگرام و برنامه اسلامی می داشتند. اسلام
یک مکتب بزرگ عاطفه، برادری، ترحم و مبرا از هرگونه خیانت و تجاوز است. یاد
تان باشد اکنون مردم را بخاطر همکاری با دولت میکشند، اگر به قدرت رسیدند، همه
را با تیغ حلال میکنند. ببینید با کشتن مردم بیگناه و ایجاد ترس کارد به استخوان مردم
رسیده، مرگ یکنانه راه نجات مردم است. هیچکس به مرگ کس گریه نمیکند، میگوید
بیغم شد.

بحثهای طولانی وحشت آور هر شب تکرار میشد، خماری برای اولین بار در همچو مجلس
اشتراک داشت، ناگهان با دستپاچگی از جایش برخاست. اما افکارش هنوز هم قضیه
رادنبال میکرد. طرف اتاقش رفت، روی بسترش دراز کشید. شانه هایش را زیر
صورتش گذاشت، به علت آن قصه ها خوابش نمیبرد، به فاضل و به آینده خود، به
ماجرای روزمره فکر میکرد. بسوی آسمان دید ستاره ها اندک اندک در آسمان بودند
و اکثریت آنها بخواب رفته بودند. طول شب رابا افکار درهم و برهم، نیمه خواب و بیدار
سحر کرد. آهسته آهسته سپیدی سحر در پنجره اتاقش روشنی انداخت، خواب در
چشمانش سنگینی کرد، میخواست او را در عمق دلش ببرد سرش را زیر لحاف کرد و تا
ساعت دوازده ظهر خوابید.

بعد از صرف نان چاشت در اتاقش بود، بکس فاضل راباز کرد. تمام تصویرهای
رسمی شده را یک یک از نظر گذشتاند، نوشته هایش را خواند چه شعرهای مقبول
برایش سروده بود. از ناز و تمکینش بسیار شکایت ها نوشته بود. تمام روز را با مطالعه

یاد گارهایش سپری کرد، شب‌نم نیز در دیدن تصویرها و خواندن اشعارش همراهی میکرد. از روزهای پُر غصه فاضل برایش قصه میکرد و چندین بار شکر خدا بجا کرد که نامزاد شد و از کابل رفت.

شب دیگر پدرش گفت: شمیم دخترم کجاستی بیا که یک بوجی خط برایت آمده. یک تعداد زیاد دوستان از هر گوشه کنار دنیا برایش نامه گسیل کرده بودند. مدتی طولانی در پست معطل شده بود. اکثراً برای تبریکی نامزادیش نوشته بودند. در میان خط‌ها خط خاتول، فرشته و حماسه دختران کاکا هایش بسیار جالب و خواندنی بود. آنها درباره فاضل نوشته بودند. از زمانهای که فاضل همراهی عالم در خانه شان می‌آمد، قصه‌های جالب نوشته بودند.

حماسه نوشته بود: یادت است که یک روز اختر آرمونیه و خاتول دایره میزد، ترا گفتند رقص کن و تو به گفته اختر تنبور زدی، ما را شرماندی، فاضل در دل دعا میخواند که رقص ترا ببیند.

هرآنچه در آن ایام از فاضل دیده بودند، نوشته بودند. خط‌ها برایش یک دنیا امید و محبت بود، قوت قلب میبخشید.

به تنهایی خود را عادت میداد و کوشش میکرد که پدر و مادرش از رنج تنهایش غصه نخورند. شبانه کتاب میخواند، روز میخوابید. یگانه فرد جوان خانه بود، از ناز و نعمت خشویش "پروین" مادرش و کوکی و شب‌نم برخوردار بود.

همچنان شب کاکایش و پدرش و عالم او را در آغوش میکشیدند و مثل کودک میبوسیدند. هر شب پدرش و کاکایش و عالم از چشم دید شان قصه میکردند.

خماری با خود میگفت: مردم یکبار دیوانه شدند راه را از چاه فرق نمیکنند حالا برای آمدن مجاهدین خوشحالی دارند، مگر فکر میکنم که یک اشتباه بزرگ است. خدا میداند در آمدن شان چقدر مردم کشته میشوند و چقدر چورو چپاول صورت میگیرد.

شبها برق نمیبود و شهر را غبار غم و وحشت در آغوش میکشید. هرگاه کدام شب برق میبود، در تلویزیون ماتم مرده‌ها بود، خبر خوش نداشت.

پدرش میگفت: در تلویزیون کشورهای مترقی، از پیشرفت‌های اقتصادی و تحولات مثبت گپ میزنند، این پیشرفت مردم ماست، چطور کشته میشویم. چند ساعت بعد از حرف اوصدای انفجار شدید راکت شینده شد. همه دستپاچه شدند و از شدت انفجار تخمین میکردند، در کجا باید خورده باشد.

کاکا و پدرش هر دو سرشان را شور دادند و کاکایش گفت: مردم هر شب آماده گی مرگ را میگیرند که امشب راکت در خانه شان میخورد و یا فردا شب.

خماری از ترس اتاقش نرفت، همراهی شب‌نم قصه میکرد، خود در بغل کوکی چسبانده بود. در حالت پریشانی انابت از استرلیا زنگ زد کوکی مانند طفل خماری را از بغلش کنار زد، گوشی را گرفت و باخنده گفت: بیا خماری همراهی انابت گپ بزن. که بسیار برایش دل‌تنگ شدی، از قصه‌های شیرین انابت لذت ببر. صدای انفجار دیگر آمد، تیلیفون از یاد شان رفت.

شب از نیمه گذشت، حرف جاجی حقیقت داشت. تمام فامیل و همسایه ها انتظار داشتند چه وقت راکت در خانه شان میخورد.

خماری به اتاقش رفت، خط فاضل را پروین در روی بسترش گذاشته بود. پاکت را باز کرد، در روشنی شمع بخوانش گرفت.

فاضل نوشته بود "عشق و محبت مردم وطن عزیز ما کیفیت دیگر دارد. در همان کشور، اگر فقیر و بینوا هم بودیم، در برابر عشق خود بی وفایی نمی کردیم و نوشته بود، خماری یادست است که یگان روز به تماشاگاه تاک باغ ها طرف باغ بالا میرفتیم، چقدر مردم با صفا بودند. دریا های خروشان وطن با آب زلالش مثل قلب عاشقان پاک بود. هر روز شوق دیدار کابل با زیارت هایش بسرم میزند، دیوانه میشوم. هر روز که از کنار دریا کابل می گذشتم و مخصوصاً روزهای بارانی که دانه های باران بروی زلفان سیاه توماند نقره درخشش داشت. چقدرت از تماشای مخفیانه صورت نازنینت لذت میبرد. دوساعت قبل از رخصتی مکتب عایشه درانی خود را به کنار دریای کابل می رساندم. در زیر آفتاب سوزان عرق می ریختم، تا ترا تماشا کنم.

در اینجا آفتاب مرده، محبت با هوای ابرآلو اروپا سرد و دلگیر است. آفتاب مقدس وطنم که با گرمی عشق و محبت مردم توام میشد، دل هر عاشق ناامید را گرم و امید وار می ساخت. هر زمان که آفتاب می خفت مهتاب روی تو گرم تر از آفتاب روز بود. زیرا حرارت عشق از زیر جلد نازکت چشم فاضل خسته را گرم مینمود. ای کاش شرایط و روزگار نا مساعد مرا از تو دور نمی ساخت. هر لحظه دیدارتو در دلم چنگ میزند، میخوام برگردم ترا و وطنم را باز ببینم.

فردا خط فاضل را برای شبنم داد.

شبنم گفت: همیشه بعد از یک دعا در شاه دوشمیره "ع" از کنار دریا طرف لیسه عایشه درانی می آمد و از دور دزدانه ترا تماشا می کرد. در شاه دوشمیره "ع" بند بسته کرده بود. "هر دوی شان خندیدند".

چشمان خماری راه کشید و فکر کرد، در آنوقت چقدر بی خود و مست و سرشار از باده نوجوانی و نازدانی بود. عشق بیچاره را قیمت نمیداد.

شبنم پرسید: تو برای فاضل چه نوشته بود؟

خماری "چیزی بد ننوشته بودم"

شبنم: گوش کن که فاضل برایت چه نوشته است.

(شمیم خوشبویم در جواب نامه ات باید گفت، بلی دختران اروپایی از آزادی فکری، و اخلاق پیشرفته اجتماعی، مد و لباس برخوردارند، نمونه از پیشرفت و ترقی کشور شان را نشان میدهد. اما یک چیز را برایت صادقانه اعتراف میکنم، عشق بمعنی واقعی در سرزمین اروپا وجود ندارد. عشق هم مانند پیشرفتهای تجارتي شان، شیوه تجارت را کسب نموده است.

همان طوریکه برهنه گی را نمونه از دموکراسی و پیشرفت میپندارند. در حقیقت از اصل محبوبیت و محبت کنار رفته اند. صورت شان هم عوض شده است، جراحی های

پلاستیکی زیاداست. هرچه برهنه تربی ارزش تراست. انسان با بدن برهنه قسمی دیگری بنظر میرسد. لباس به زیبایی انسان می افزاید. خلاصه تن لخت هیچ شخصیتی درقبال ندارد. بلباس به زیبایی و غرور انسان میافزاید. عشقی که درقلب من جوانه زده و باروشده، بنام شمیم یا خماری عزیزم است و برای ابد مییاشد).
شبم قهقه خندید و گفت: او عاشق سینه سوخته است، دلت جمع باشد به اروپایی ها دل بسته نمیکند.

خماری قلم برداشت و برایش نوشت :

(زیبایی به هررنگ که جلوه کند زیباست. انسانها برای دید چشم غماز شان محدودیتها را تعیین کرده است. لخت بودن یک زن صدمه بر زیبایی اونمیزند بلکه به شهوت مرد "همسرش" میافزاید.

عقیده شما نمایندگی از عقیده مرد های شرقی میکند ویا اینکه نظر خود را بخاطر من نوشته اید؟. اما باید گفت که زیبایی یک زن شکل یک سکه با ارزش را دارد، هردو روی آن قابل اعتبار است. هروقتیکه تنها بودی به هردوی، روی سکه فکرکن و فکرکابل را ازسربرون کنید. آن کابل زیبا به کابل سوخته وشهرمرده ها مبدل شده نه عشق وجود دارد ونه مردم. هرروزشهرآزادام ها خالی میگردد ودرعوض دشت ودامان کابل با توغ شهدا پر گردیده است. محبت، مردم داری وصفا وسخاوت همه دفن شده است. مردم ازپیراهن جان خود میترسند. اعتماد بالای اعضای خانواده وجود ندارد. پدرازیسروبرادر ازبرادر میترسد. آن مردم های که شما دیده بودید حالا وجود ندارند. هرکه یکدیگر را با تیغ حلال میکند ومال ودارائی زندگی اش را می رباید. هرروزقاتلان وآدم کشان درکابل افزوده میشود، مردم اصل کابل همه فرار کردند. اگر دقیق برایت بنویسم. شهر خالیست همه جا خالیست وقتیکه دوردسترخوان برای صرف غذا جمع میشویم، تعدادما بشمارانگشتان ما نیست، خانه ها خالیست وقلبم هم چنان خالیست.

هیچ خانه درشهرکابل صاحب ندارد، شهر بخانه اروا تبدیل شده است.
حتاهمان آفتاب مقدس که ترا درمسافری دیوانه کرده است، بروی مردم لبخند نمیزند).
فردا پاکت را به عالم داد، پدرش گفت: شمیم دخترم چرا باز خط نوشتی، تیلیفونی گپ بزنی، صدای هم دیگر را بشنوی.

سرش را پاهین انداخت. کاکایش صدا کرد، بگزار که گفتنی های خود را درخط نوشته کند، درتیلیفون همیشه.

شبم درحاله که خلیل را سرزانو اش میخواباند گفت: کاکا جان خط نوشتن ازاعماق قلب سخن میگوید، بگذار که بنویسد. اگر برایش رسید خوب واگر نرسید دل خماری خوش میشود، چیزی نوشته کرده است. روز را با نوشتن خوش بگذاراند. با خنده ادامه داد، یک وقت خماری همایش گپ نمیزد، حالا این قدرگفتنی دارد که پنج ورق نوشته کرده است. حاجی سرش را بوسید و همراهی پدرخماری وعالم طرف دکان رفتند. حاجی

در روی حویلی گفت: چهارمانامزادی خیلی مدت کوتاه است، دلم برای خماری می سوزد.

چند هفته بعد شب‌نم و کوکی خانه یکی از دوستان شان برای فاتحه رفتند عصربخانه برگشتند از رفتن پشیمان بودند.

شب‌نم گفت: تا که زنده هستم و در این وطن هستم جای نمی‌روم.

پروین گفت: قصه کنید چه دیدید و چه شنیدید؟

کوکی: چند شب قبل در خانه دوست اش افراد مسلح حمله کردند. سه نفر را کشتند و تمام پول دارای شان را بردند. پول دار هم نبودند، صرفاً یک تن از اعضای فامیل شان در ادیو تلویزیون کار می‌کرد.

چند بار شب‌نامه در خانه شان انداخته بودند "صدایت از رادیو نشینده نشود".

برای چند ساعت همه ساکت بودند. شب‌نم سکوت را شکست و گفت "شکرکه وظیفه نمی‌روم".

پروین گفت: چند نفر بنام رهبر تحت اندیشه ورهبری بیگانه هاجم شدند، دزدان را بنام جهاد سلاح دادند. از رهبر تا صفوف فاقد اندیشه سیاسی هستند. اگر آنها سیاست را بدانند برای هر فرد جامعه در صورت پیروزی شان ضرورت دارند. مردم بیچاره بخاطر استعداد شان کشته میشوند.

خماری هر وقت از قصه های تلخ و خشک سیاسی خسته میشد. به اتاقش میرفت و بدامن کتاب پناه میبرد. از جایش برخاست هنوز در دهلیز بود، صدای کوکی راشیند "اختر سوسن را دوست داشت".

پروین دید خماری هنوز در دهلیز هست، طرف کوکی اشاره کرد. کوکی محرمانه گپ میزد. صدای مادرش بگوشش آمد. "پدر سوسن در وزارت زراعت کار می‌کرد. آدم خدا پرست و نماز گذار بود. بی آزار معلوم میشد، در کوچه از احترام همسایه ها نیز برخوردار بود.

خماری فکر کرد گوشه‌ایت غلط میشوند، سوسن نام دختر همسایه شان بود. به آرامی دوباره در دهلیز رفت و گوش کرد.

پروین پرسید، با فامیل شما و رفت و آمد داشتند؟

کوکی: رفت و آمد شان با خانواده ما از طریق حمیرا برقرار شده بود. حمیرا یک انسان آرام با کرکتر و کم حرف است. همیشه به نماینده گی فامیل سلطان در مرده وزنده همسایه ها اشتراک می‌کرد. احیاناً اگر حمیرا مریض می‌بود، مه در عزا داری همسایه ها شرکت می‌کردم. با فامیل مدیر صاحب هم همین رویش را داشتیم. مدیر با ظاهر پاک و نماز گذاریش، دارای نفس ناپاک بود. از هیچ گونه اختلاص دریغ نمی‌کرد. به اندازه قدرتتش از دامن سرکار چرک و چتل راحق مسلمش میدانست. اونه حزبی بود و نه مجاهد. بواسطه وسیله چاپلوسی. پیوند های قومی و زبانی تا مقام مدیریت عمومی رسیده بود. هر روز که از کار بر می‌گشت یک قطعی دولتی‌تره شیر گاو، فارم های دولتی و یک سبد تخم مرغ فرمها را رایگان بخانه خود انتقال میداد. زمانیکه یکدانه تخم در بازار پیدا

نمیشد و به قیمت جان آدم گران شده بود، مالزخانه مدیر به قیمت مناسب بدست می آوردیم. از ترس برای مردهای فامیل نمیگفتیم، حاجی قهر میشد و میگفت، که تخم ها حرام است. اجازه نمیداد از خانه مدیر تخم بخریم. بعد از حادثه قطع شدن دست پسرش "فرید" برای مجاهدین خوش خدمتی میکرد. در دولت خود رامستحق کمک میدانست، دست پسرش بخاطر کار دولتی از طرف مجاهدین قطع شده است.

پروین از جایش تکان خورد و علت قطع کردن دست فرید را پرسید. حمیرا گفت: یکروز قبل از برگشتن مدیر صاحب از کار بخانه، یک نفر ناشناس بنام همکارش یک بکس دستی را به خانه اش آورد، بدست فرید داد. زمانی که فرید بخانه رفت. بم در بکس جا بجاه شده بود، انفجار کرد. دست راست فرید بجرم خیانت پدرش که از دارای عامه تخم وشیرنوش جان میکرد، از بند قطع شد. بعد از آن حادثه مدیر صاحب بی شرمانه برای مجاهدین جاسوسی میکند.

"مدیر گرگ، گرگ شد" از یکطرف با استفاده از قطع شدن دست پسر از مقامات دولتی بنام انسان صدمه دیده ومظلوم، موقف خوبتر بدست آورد. پسرش را برای تحصیل بخارج فرستاد. برای مجاهدین نیز خایانه را پور حزبی و غیر حزبی را برفع خود میدهد. چند سال پیش یک فارم زراعتی را برای مجاهدین تسلیم کرد. اما بار کج بمنزل نمیرسد ومجاهدین بخاطر سوسن که فاکولته میرفت، در خانه اش حمله کردند. سوسن خودکشی کرد."

کوکی گفت: در مریضی "ببو" در تمام بازار کابل تخم پیدا نمیشد. حمیرا با وجود که بسیار احتیاط کار است، در مقابل مردهای فامیل گفت "پروا ندارد خدا خانم مدیر صاحب نگیرد، هر قدر تخم کار دارید پیدا میشود".

با شنیدن این خبر آتش خشم در جان حاجی در گرفت و گفت "اگر مادرم با آن تخم حرام در دنیا زنده میماند، مرگش بهتر است. هوش کنید که شریک جرم او خانواده نشوید. اگر ما وشما مانع خیانت شان شده نمیتوانیم، اقلا بازار تجارت شان را رونق ندهیم".

از همین خاطر رابطه عشقی سوسن واختر را از ترس در خانه افشاه نکردیم. صرفا دُر شیرنی خوری شبنم، با اساس پا فشاری اختر تنها سوسن را شبنم دعوت کرد. سوسن را در محفل دیدیم. خیلی دختر هوشیار با ادب وآراسته با زیور علم بود.

حمیرا خنده کرد و برای پروین گفت "میدانی؟ ما سوسن را از ترس مردهای فامیل از جمله قوم خویش شما قلمداد کرده بودیم".

پروین خنده کرد: حاجی صاحب دختر مدیر را نمی شناخت؟

حمیرا: اگر یکی از مردهای فامیل، دختر مدیر صاحب را میشناخت ما این بهانه را کرده نمیتوانستیم.

کوکی هنوز هم در مورد کار مدیر گپ هایش خلاص نشده بود گفت "مدیر با دست خود تمام فارم های زراعتی برای مجاهدین تسلیم کرد، مدتها از سبب همکاری صادقانه با برادران مجاهدش بیکار بود. از خون دختر خود نیز استفاده کرد. برای خون بهای دختر اش، با دولت دعوا کرد. او آمدن مجاهدین را میداند".

پروین قصه هم سایه خود را کرد" علم گل توربین های برق را بنفع مجاهدین قطع کرد تا دزدان درتاریک شب دختران جوان مردم بپراندند، شبهای تاریک کابل را با پرتاب راکت‌های استینگر چراغان میسازند".

شب‌نم گفت: یک شب پدرم قهرشده و گفت "مدیردراثرخیانت که دردارای عامه کرد، با گرفتن جان شیرین دخترش قطع شدن دست "فرید" پسرش جبران شد. دزدی از دولت یعنی دزدی از ملت گرسنه ورنج کشیده است. اگر مجاهدین اموال و مواد ارتزاقی را از راه سالنگ با خود میبرند، تمام مردم دعای بد میکنند. بخاطرکه از طرف دولت دزدی شان افشا میشود. اما اگر مدیرتخمهای فارم را دزدی میکند، هیچ کس او را دعای بد نمیکند. بخاطرکه خود را در چشم مردم انسان با تقوا معرفی کرده بود. مگر خدا حق و باطن را میشناسد، می بیند. هر دو جرم نظریه شرعیت لازم مجازات است. دزدی، دزدی است، اندازه کم و زیاد از حجم گناه شان کاسته نمیتواند. مدیر به انداز کافی از دولت مکافات گرفت و پسرش را برای تحصیل به اروپا فرستاد. سواستفاده از دولت خیانت، برحق ملت پا برهنه و تن برهنه و فقیر است".

حمیرا گفت: اعمال بد خانین نه تنها اعتبار مجاهدین در جامعه سقوط داد، بلکه در فامیل ها نیز عدم اعتماد، ترس از یکدیگر ایجاد کرد. مردم از یک دیگر میترسند از رفت و آمدهای که قبلاً در فامیل ما وجود داشت، از همین ترس جلوگیری میکنیم.

شنیدن قصه خانواده مدیر همسایه شان، برای خماری یک صفحه جدید تاریخ بود، از بدبختیهای، تلخی های جامعه بخصوص زنان آگاه میشد. هر قدر در از درد مردم خبر میشد، چون ماری بخود می پیچید و از نرفتنش به هند سنگ ملامتی به سینه میکوفت. اکنون آگاه شده بود که مردم از ترس اخطارگروپ های مخالف کارشان را از دست داده بودند، در شرایط جنگ، بیکاری، بیماری های روحی، بلند رفتن نرخها و قلععی مواد خوراکی و پوشاک برآشفته میشد. فامیل خود را با دیگران بمقایسه میگرفت. با وجودیکه زندگی شان نسبت پر ابله های جنگ لذت پیشین را نداشت. اما با آنهم میدید که فامیل ها در هر دو طرف خط جنگ اعضای فامیل شان را از دست میدادند، یا قبلاً از دست داده بودند. روح نازکش را عبار غم فرامیگرفت. هر کس یک درد داشت. مصیبت های جنگ هر عضو خانواده را بر جان هم انداخته بود، در هر فامیل کسی از دولت دفاع میکرد و کسی مجاهدین را حق بحانب میدانست و یا از هر دو متنفر بودند.

به همین دلیل در نشستها، دید و بازدید های دوستان با داستانهای تراژیدی جنگ شروع میشد، از شنیدن آن برآشفته میشدند و با خشم و خشونت ختم میگردد. در هر کجا پیوسته صحبت از جنگ بود. صحبت دوستان روی موضوع داغ جنگ میچرخید و گاهی هم اتفاق میآفتاد، دوستان هم دیگر را با جملات تند و خشم آلود می کوبیدند. مشکل عمده میزبان، رعایت خاطر هر دو دوست مهمان بود. از کدام جناح و از کدام مهمان باید دفاع کند. صحبت ها بسیار اوقات با خشم و دعوا خاتمه پیدا میکرد. در هر جا آدمها سیاسی شده بودند، هر جا حرف از وطن فروشی، وطن پرست یاد میشد. معلوم نبود کی وطن

فروش وکی وطن پرست است. هرکدام بخاطر دفاع از جناح مورد نظر خویش دلیل داشت.

حاجی عثمان روی دلایل فوق ازرفت و آمد خویشاوندان جلوگیری میکرد. کمترین آمدن دوستان علاقه نشان میداد.

صحبت ها عموماً روحیه زشت و خشم آلود داشت، اداب معاشرت رعایت نمیگردید. جوانان خون گرم در برابر بزرگان تواضع و حرمت را رعایت نمیکردند، احساساتی حرف میزدند. هرکس خود را معلم سیاست میتراشید. اتفاقاً در خانواده سلطان دوستان با عقاید مختلف یکجا میشدند، بخاطر جلو گیری از رسوب همچون بی نزاکتیهای حاجی عثمان اداره و کنترل مجلس را به عهده میگرفت. در نشستها حرف همکاری، محبت و دلسوزی وجود نداشت.

در یکی از روزها چند نفر مهمان از جناح های مختلف در خانه شان آمده بودند. با صحبت های خشک سیاسی دور از ادب و اخلاق و احساسات جوانان، حاجی خشمگین شد، یکی از مهمانان را از خانه کشید.

بعضی اوقات دل شان میخواست به یاد گذشته های شیرین مهمان داشته باشند. اما مهمانان با چهره های عبوس جنگزده میآمدند، صمیمیت های سابق وجود نداشت. اگر گپهای سیاسی زیاد نمیزدند، اقلاً از برادرکشی، ویرانی، قمیتی و قطعی گپ بلند میشد، روحیه غم آلود جنگ مانند ابرسیاه در خانه خیمه میزد. دیگران جروبحتهای علمی و ادب جوانان، شوخی ها و خنده ها و پرتله های شیرین اختروجود نداشت. شادی و محبت آن زمان جایش را به اندوه جنگ عوض کرده بود. هرگاه مهمان نا خواسته ای حضور پیدا میکرد، حاجی و پدر خماری مجلس را اداره میکردند و صرفاً حرف های تجارت طلا و نقره و زیورات چیزی دیگر را بحث نمیکردند.

در مجلس زنان حمیرا، پروین و شبیم مجلس را از عبور کردن نتگنای سیاسی، اداره میکردند. در این رابطه کوکی از استعداد کمتر برخوردار بود، بعضاً با گپ های راست پوست کنده خود باعث آغاز ماجر میشد.

این فشارها روح خماری را افسرده میساخت، قلم بر میداشت و برای فاضل از گذشته ها مینوشت.

یکشب موضوع همسایه های سابق و جدید یاد آوری شد.

شبیم گفت: چهره کوچه ما عوض شده، همسایه های سابق نمانده است.

هر روز یک فامیل جدید در کوچه نمایان میشود.

کوکی اضافه کرد، خانه مدیر صاحب چهره های جدید پیدا شده است.

پدر خماری با عصبانیت پرسید، شما از کجا خبر میشوید، همسایه های نو آمدند؟

شبیم با تهاول اتفاق را ترک کرد. کوکی در جواب زمان گفت: خانه مدیر صاحب مقابل خانه ماست، میبینیم که چهره های نو آمده. حاجی و رویش را به طرف حمیرا کرد و با کنایه گفت: باز کدام تخم فروش نو آمده؟

کوکی از ترس روحیه قصه را تغیر داد و درباره نواسه ماما غنی قصه دلخراش تراز سوسن را آغاز کرد. یکبار خماری از جایش تکان خورد و گیلان آب از دستش افتاد. حاجی عثمان برای کوکی با چشم و ابرو بخاطر خماری اشاره کرد و گفت، صد بار برای تان گفتم که در قصه مردم نباشید. در سرتا سرافغانستان روزانه صدها حادثه میشود. با تکرار قصه ها درد شان را کم کرده نمیتوانم. چرا وقت خود را تلخ میکنید. حمیرا گیلان را برداشت و بروی خانه را صافی کرد. خلیل را در سر زانوی شبیم خواب برده بود، او را در اتاقش برای استراحت برد و برگشت خ از دهلز خماری صدا کرد. پاهایش از حرکت باز مانده بود، بمشکل لنگ و لنگان خود را بدهلز رساند. از شبیم در مورد نواسه ماما غنی پرسید.

شبیم نارحت شد و گفت: مادر من مثل بوبوقصه های دیو و پری رامیکند. خماری در بغل گرفت و نوازش داد. خماری تازه میدانست که چرا پدر و کاکایش برای انتقال او به هند، برای عالم زاری میکنند. در ذهنش هزاران سوال پیدا شد. آنها خماری را از حوادث دلخراش خبر نمیکردند. تنها شبیم یگان چیز را برایش میگفت و بس.

روی دلایل مختلف خماری مثل مردم های قدیم که قصیده پخته میکردند، گوشه خانه را اختیار کرده بود، تا قصیده پخته شود و به هند برود.

اشعار فاضل برایش قصیده شده بود. فاکولته نمیرفت خویش و قوم نزدیک ترک یارو دیار کرده بودند. رفت و آمد دوستان، آشنایان قطع شده بود. حالت او شکل یک زندانی داشت. از رفتن هند بخاطر عشق فاضل صرف نظر کرده بود، باید رنج تنهایی را تحمل میکرد. برای مادرش غمیگن بود، از خاطرش زیاد رنج میکشید.

زیرا زنان و دختران وحشیانه بقتل میرسیدند. خماری همه وحشت را در چهره اعضای فامیل بخصوص مادرش میخواند.

تصمیم قطعی برای انتقال خماری

تصمیم انتقال خماری و فامیل شبیم قطعی شده بود، برای فاضل اطلاع مسرت آمیز را داده بودند. خط های خماری برایش رسیده بود. سیلمان برادرش و فاضل تلفون کردند، پرسیدند. تمام جریان که در خط نوشته بودی، برای ما حیرت انگیز است.

خماری گفت: آنچه در خط برای تان نوشتم، دقیق است و هنوز کمتر نوشتم. فاضل: خواب از چشمانم فرار کرده است. عنقریب جشن کرسمس در اروپا شروع میشود و دانشگاه برای عید کرسمس رخصت است. در هیمن رخصتی کابل میآیم. خماری: بدون اجازه پدرم حرکت نکنی، عنقریب مه همراهی فامیل " پروین، شبیم و عالم" هند میروم.

فاضل موضوع آمدنش را همراهی پدرخمارى طرح نمود، زمان برایش اجازه نداد و گفت: تو متوجه درسهایت باش من تصمیم دارم، خمارى، پروین، شبنم، عالم همه یکجا به هند روان کنم. در آنجا اگر مه باشم و یا نباشم تمام فامیل است. قادر تمام مراسم عروسی را سر براه میکند، شما از اروپا هند بروید. شبها پرهراس بود. مگر تصمیم قطعی برای سفر، قناعت دادند پروین بخاطر صرف کردن از فروش خانه، کار پرتلاش حاجی و زمان بود. تصمیم بران شد که توسط قاچاقبرتا پاکستان برسند. امدگی رفتن پاکستان برای خمارى دلگرمی بوجود آمد. در ذهنش عمه هایم و دیگر دوستان ظاهر میشدند و مشتاق دیدارشان بود.

یک شب از پدرش پرسید: عمه هایم تاحال در پاکستان هستند؟ زمان گفت: دخترم اگر باشند و یا نباشند شما برای یکشب و یا شاید برای چند ساعت در پاکستان باشد، قادر شما را فوراً به هند انتقال میدهد. در پاکستان با هیچ کس حق تماس گرفتن را ندارید. قادر در پاکستان تمام آماده گی را گرفته است. شما را به هند انتقال میدهد.

تماسها با هند و پراگ دوام داشت. پروین با وجودیکه یک عمر با آبله کف دست آبرو مندانه زندگی کرده بود. ولی چاره جز خنده، نسبت آن تصمیم نداشت. خود را مدیون احسان فامیل سلطان میدانست.

بالاخره یک روز حمیرا و کوکی برایش گفتند: ما مدیون فداکاری مادری مثل تو هستیم. دو فرزند با تحصیل، مودب تربیه کردی. اگر فداکاری تونمیبود، فرزندانیت بدون تحصیل میماندند و نصیب دختران ما میشدند، ما رنج میبردیم. در حقیقت ما باید قمیت فداکاری شما را بدانیم که تمام جوانی تان را وقف تربیه و تحصیل فرزندانیت کردید. کوکی در گپ زدنش همیشه شیوه مزاح و جدیت داشت، حرفش را راست و پوست کنده ادا میکرد. پروین را گفت: اصلاً تو برای ما بچه تربیه کردی حالا بچه های تو نیستند فرزندان ما هستند. بچه های ما دل ما دیگر این گیها را نزن.

شبنم از حرف مادرش کمی ناراحت شد، فوراً از پروین معذرت خواست. کوکی دوباره پروین را گفت: تا کی خود مسوول فرزندانیت میدانی؟ حالا هر دو مرد زندگی شان هستند، تواز مسوولیت خلاص شدی.

شبنم برای مادرش اشاره کرد. پروین متوجه اشاره شبنم شد و گفت: شبنم از وقتیکه همراهی فامیلت زندگی میکنم، هر عضو خانواده را دقیق میشناسم، مه خفه نمیشوم. کوکی راست میگوید. در تمام عمر کس مرا متوجه نساخته بود. خوش میشوم، یکدوست جلوی اشتباه مرا بگیرد. اگر مخالفت مه نمیبود، تا حال هند رسیده بودیم.

این بگو مگوها خیلی دوستانه و جالب بود. اما تا جایکه خمارى، شبنم را میشناخت او کمی از مادرش حفه شد، برای حمیرا گفت: پروین بسیار رنج روزگار را کشیده و همیشه زندگی را با شهامت پیش برده، از بودنش در خانه ما احساس ناراحتی میکند. مه و عالم برایش گفتیم که فامیل سلطان با دیگرها فرق دارد. بالاخره عالم برایش گفت: مادرم

نان مفت نمیخوریم، آخرمه هم دردکان شان کار میکنم، چرا خود را رنج میدهید. جنگ تمام شهادت زنان و مردان را بر باد داد، غبار تحقیر در سرو صورت مردم بچشم میخورد. شبنم نیز از جمله زنان با شهادت، با وقار و دلسوز بود، نمیخواست خشویت از این ناحیه رنج بکشد.

حمیرا همیشه برای خماری نصحیت میکرد. باید مانند شبنم، کرکتر عالی داشته باید و از شبنم پیروی کند.

خماری دقیق درک میکرد، شبنم انسان دوست داشتنی و بهشتی است. زیرا او فرشته صلح و خوش بختی فامیل بود.

روحیه صحبتها در خانه عوض شده بود، گپ همیشه از رفتن به هند، دیدار دوستان و دیدار فاضل بود. سرور بدلها راه پیدا کرده بود.

خماری بالاخره تن به مسافرت داده بود. به خوشی و جبین باز، به دلگرمی و امید دیدار نامزادش، دوستان و برادرانش، اورانیروی جدید بخشیده بود. شبها در بستر عوض غصه جنگ به مسافرتش فکر میکرد. در لبان آنچه اش خند موج میزد.

سال 1989 آزاد شدن پاسپورت ها

دولت درک کرد که بقای بیشتر برایش نمانده، حزبیهای آزرده خاطر با مجاهدین با همبستگی نا مقدس شان شدیداً برای سقوط دولت فعالیت مینمودند. نسبت همان اشتباه روحیه وحدت و همفکری بین صفوف حزب ضعیف گردیده بود.

مردم از ترس از راه های زمینی با قبول تمام خطر طرف پاکستان میرفتند، جلوگیری از فرار مردم برای دولت یک درد سر جدی بود. کسانیکه زیر سن عسکری احتیاط قرار نداشتند، بنام تجارت و یا ادای حج پاسپورت اخذ میکردند.

سرحدات در مرز پاکستان و افغانستان کاملاً باز بود. اما از کابل تا جلال آباد که نزدیکترین فاصله برای مردم بود، نسبت جنگ و بی امنیتی، موانع بزرگ برای سفر بود. مردم نا گذیر با زن و اطفال از یک ولایت تا ولایت دیگر و از راه طولانی تر طرف پاکستان سفر میکردند، در طول راه با حوادث غیر مترقبه مواجه میشدند. در هر منطقه گروپ های مختلف پول و دریایی شان را می ربود. زنان و دختران مردم را مورد تجاوز قرار میدادند.

با تکرار حوادث بالاخره دولت تصمیم برای آزادی پاسپورتها گرفت. راه امید برای تمام مردم باز شد، در خانه خماری شان جشن خوشی برپا گردید. بخاطر سفر راحت و بی خطر از قاجاقبر صرف نظر کردند، برای اجرای پاسپورت عالم و پدر خماری با تلاش خسته گی ناپذیر در شعبات مختلف سرگردانی میکشیدند.

ریاست پاسپورت در نقاط مختلف شهر کابل برای اجرای امور نمایندگی های جدید باز گردید. مگر سفارت خانه ها از دادن ویزه معذرت میخواستند.

فامیل سلطان از مصادره ویزه تشویش نداشتند. زیرا پول و سرمایه شخصی، تجارت بزرگ در هند داشتند.

تصمیم جدی برای رفتن و عروسی خماری گرفته شد. فاضل از رخصتی کرمس صرف نظر نمود و برای آمدن خماری شان الی رخصتی ماه مارچ انتظار داشت. روزنه امید در قلب خماری باز شد. هر روز بفکر ترک وطن و وصال فاضل عزیزش بسر میبرد.

با وجودیکه جنگ لعنتی هر روز شدید تر میشد و فیرسلاح های ثقیل تانک و توپ زمین را در زیر پای آدم میلرزانند. اما ترس از مغزش فرار کرده بود. مردم نیز برای نجات شان از مرگ حتمی، برای گرفتن پاسپورت اقدام کردند. روزانه صد ها نفر برای گرفتن پاسپورت، در نمایندگی های مختلف شهر صف می بستند. مرگ و زندگی برای مردم کاملاً بی تفاوت شده بودند، سوال وطن و وطن پرستی در بین مردم مطرح بحث نبود.

هر قدر مردم کابل از وطن خارج میشدند جای شان با آمدن مردم جهادی پر میگردید. هر روز ادارات دولت بدست افراد غیر مسلکی و فنی میافتاد. زیرا قلت پرسونل در هر وزارت آشکار بود.

چهره کابل زخمی کاملاً تغیر خورده بود. شب و روز آتش باری نه از فاصله دور، بلکه در اطراف کابل رسیده بود.

جاه بجا شدن افراد استفاده جو در دولت زیر نام بازگشت بوطن باعث تاراج دارای عامه گردید. بخاطر تقسیم دارای عامه بروی هم دیگر آتش کشودند. اعمال چنین افراد نام "جهاد" در تخته سیاه نوشت.

پدر خماری و عالم بخاطر پاسپورت با شعبات رسمی در تماس بودند، هر شب قصه میکردند. عالم شام روز سه شنبه در جواب سوال کوکی چنین گفت: کار قانونی وجود ندارد، ادارات توسط یک تعداد مردم اداره میشود که فهم و تجربه اداری ندارند. از اداب معاشرت و اخلاق دفتری بی بهره هستند. در دفاتر رسمی حرفهای غلیظ دور از اخلاق و نزاکت استعمال میشود.

زمان و عالم هر دو بخاطر گرفتن پاسپورت سرگردان شعبات بودند، از شعبات مختلف چشم دیدهها و حوادث مختلف را قصه میکردند. زمان یکشب قصه کرد: یک نفر بخاطر اجرای کار قانونی خود همراهی مامور شعبه دعوا کرد "او برادر برای اجرای کار قانونی خود چرا پول بدهم" مامور دفتر گفت، کدام قانون، تواز کدام دنیا قانونی آمدی، قانون گفته روان هستی. قانون وقت مرد، جنازه اش خوانده شد. ما از کدام قانون پیروی کنم، هرکس از خود قانون دارد. هرکس از قانون زور و سلاح گپ میزند. مه از قانون خود پیروی میکنم. شکم فامیل نان میخواهد و فردا اگر برادرها روی کار آمدند، مرا بنام مامور دولت دار میزند. شکم گرسنه نمیخواهم دار زده شوم.

کار تمام مراجعین در اثر دعوا آنها معطل گردید. بالا آخره چند هزار افغانی بدست مامور دادم، کار هر دوی ما را اجرا نمود.

درخانه قصه ها اندک اندک عوض شده بود. حتی حوادث روزراکه شدید تروخونین تراز گذشته بود، قصه نمیکردند.

فضای خانه کاملاً تغییر کرده بود. دوستان مثل فاضل و سیلیمان از چک و قیوم و قادر از هند و کاکا امان و لمر از استرالیا زنگ میزدند، صرفاً از پیش کارهای پاسپورت شان می پرسیدند. همه منتظر برآمدن خماری و فامیل شبنم بودند.

خماری کاملاً جنگ و فضای اختناق کابل را فراموش کرده بود، فکر میکرد فاضل در کنارش است. انتظارنامه اش را نمیکشید. یکروز غیرانتظار خط فاضل رسید، نمونه لباسهای عروسی را از مجله کنده بود، دربین نامه گذاشته بود. به مشوره مادرش و کوکی و پروین و شبنم یکی را انتخاب کردند و پروین قد و اندامش را اندازه کرد و در تلفون برای فاضل یاد داشت داد.

سرور و هیجان فضای خانه عطروصال انباشته بود، خماری در هیجان و مسرت عروسی بسر میبرد. فاضل از خوشحال هردوشب بعد زنگ میزد و از اجرات کارهای شان می پرسید. یک روز پدر خماری برای فاضل گفت: برای تمام فامیل پاسپورت پیشنهاد کردیم جز جاجی برادرم و خانمش کوکی در کابل میباشند، مه و خانم نیز بخاطر عروسی تان هند میآیم. شاید تا ماه مارچ طول بکشد زیرا تمام ملت برای پاسپورت پیشنهاد کردند و شعبات پاسپورت هم بحد کافی پرسونل ندارد اجرات خیلی بپی پیش می رود. مثل ما هزاران فامیلها میخواهند، از کابل برآیند."

فاضل گفت: موضع امنیت خیلی مهم است، دیر آید و درست آید. این آمادگی ها شور و هیجان در وجود همه اعضای فامیل سلطان، در داخل و خارج خلق شده بود. سرور در رخسار همه اعضای خانواده دیده میشد.

یکروز پروین گفت: انسان به خیر خود نمیداند، شاید سختگیری هایم بخاطر فروش خانه یک بهانه بود و سبب شد، تا پاسپورتها آزاد شود. رفتن از طریق هوایی بهتر و بی خطر است.

شبنم از حمل دومش زیادتر مطمئن شده بود، برای نام گذاری طفلش، نام های مقبول دختر و پسر را همراهی خماری تکراراً یادداشت مینمود.

این نوع گفت و شنودها روحیه اعضای خانواده مختصرشان را تازه کرده بود، روح تازه در بدن خسته شان دمیده بود.

برای چندهفته راکت بازی هم نبود، آرامش برای مردم کاملاً بیگانه بود. از بس مردم با صدای مرگبار راکتها عادت کرده بودند، از یکدیگر می پرسیدند، چه گپ است. بعضیها میگفتند شاید مجاهدین با دولت تعهدات صلح را امضا میکند، خوشی در چهره مردم دیده میشد و دعا میکردند، مجاهدین سلاح شان را بر زمین بگذارند و برگردند.

در چنین روزها خوش خماری و شبنم برای خرید بعضی ضرورت های زنانه بازار رفتند، بازار رفتن برای شان حادثه عجیب و باور نکردنی بود.

شب پدران شان و عالم شدیداً قهر شدند. مخصوصاً پدر خماری گفت: خماری میدانی که تو امانت یک جوان هستی، همه آرزوهایش در وجود تو خلاصه شده است. او مرد خدا

انتظارت است. نمیخواهم که توته های بدنت را از سرک جمع کنم و بنام جسد برایش نشان بدهم. این اولین خشم پدرش بود، درزندگیش اتفاق افتاد.

بعدازیک وقفه چنان راکت بازی شد، تمام سرکها خون جاری شد و جسدهای زن، مرد، طفل درهرگوشه وکنارسرک افتاده بود. تعفن لاش مرده ها تمام شهررا پرکرده بود. ازجاده میوند تا سینما پامیربکلی هموارگردید.

یک گروپ درباغ وحش کابل سنگرگرفتند و تمام حیوانات را رها کردند. مردم از ترس مرمی و از ترس حیوانات وحشی میگریختند. جوانان بی پاک با مرگ عادی شده بودند سرشار از باده جوانی، پشت حیوانات برای سرگرمی شان در زیر باران مرمی می دویند.

این حادثه مضحک برای مردم درد ناک و قابل استهزا بود. نماینده گی از برنامه سیاسی مجاهدین میکرد.

عالم گفت: هرکس برای هم نوع خود خدمت میکند. این افتخار در دنیا بی سابقه است، با چند سال جنگ و خون ریزی بالاخره باغ وحش را تسخیر کردند.

عمده ترین خبر مهم رادیو تلویزیون و اخبار نیز همان دست آورد مهم ایشان "رهایی باغ وحش" و کشتار مردم بی گناه کابل بود، نشر میشد.

با رهایی باغ وحش دوباره گپ های سیاسی در خانه شروع شد. پدرش وحاجی کاکایش گفتند: برنامه جنگی دولت تحت یک پلان منظم اردو اجرا میشود. باهفت گروپ که در حقیقت نمایندگی از هفت کشور مختلف غربی و عربی میکنند، میجنگد. دولت افغانستان اردوی منظم و هدف یگانه دارد. تا از داخل انفجار نکند، شکست نمی خورد.

مردم بیناد گرا را نمیخواستند. رهایی باغ وحش نمایندگی از عدم نظم و دسپلین سیاسی شان بود. عدم درک سیاسی شان را نشان دادند.

زمان : اگر انشعاب از داخل حزب صورت نگیرد، مجاهدین موفق نمیشوند، زیرا رهبران برنامه واحد ندارند. شاید بخاطر یک چوکی ریاست جمهوری هزاران نفر دیگر هلاک شود.

عالم قصه جالب را بیان کرد، درپل باغ عمومی در جمعیت بزرگ راکت خورد، کدام خانم دستش قطع شده بود، چند متر دورتر افتاده بود. خانم دیگر دست قطع شده را گرفته زیر چادری خود مخفی کرده بود. پولیس زخمیها را به شفاه خانه انتقال میداد. دیدند که از زیر چادری آن زن خون جاریست، او را کش و گیر داشتند، با انبلا نس شفا خانه انتقال بدهند، خانم چیغ میزد مه جور هستم. پولیس میگفت "او خواهر زخمی شدی، از چادریت خون سر کرده" بالاخره دونفر کش کردند، دست قطع شده گی با چوری های طلا از زیر چادریش افتاد. قصه عالم از چشم دید روز راکت بازی هم وحشتناک بود و هم خنده آور.

کوکی گفت : چه زن احمق، با حماقت او چقدر زخمیهای دیگر معطل شدند، خون ضایع کردند. حاجی سرشورداد و گفت: هر عمل احمقانه از عقده، عقب مانده گی میشود. مردم درزندگی شان بسیار کمبودها دارند. شاید آن زن درزندگیش هیچ طلا نداشته و یک

دست با چوری طلا مفت برایش میسر شده بود، خواست بآن چوری که صاحبش در راکت مرد، عقده خود را جبران کند.

برای چند روز قصه "دزدی دست یک مرده با چوری هایش" در خانه باز گویی میشد. چند روز بعد آن حادثه حماسه تیلفون کرد و برای شبنم گفت: استاد اصف و استاد حلیمه پدر و مادر نسرین در خانه ماست، میخوانند همراهیت صحبت کنند.

آنها بعد از مدت های طولانی آواز شبنم را شنیدند. حلیمه از کمکهای قادر اظهار سپاس نمود، از رسیدن نسیمه دخترش به جرمنی برای شبنم اطمینان داد.

شبنم گفت: قابل تشکر و سپاس نیست، ما افغانها باید یکدیگر خود را کمک کنیم. این روز روز کمک است. خود را بیگانه حس نکنید هر وقت خانه ما در هند در اختیار تان است و هر کمک ضرورت داشته باشد، فامیل مادر خدمت تان خواهند بود، مخصوصاً قادر جان برادر من، خیلی مهربان و دلسوز است.

حلیمه بعد از جهان سپاس از آمدن شبنم شان به هند خیلی اظهار مسرت کرد. شبنم گوشی تیلفون را گذاشت و برای خماری گفت: دوستی و محبت هیچ وقت فراموش نمیشود. کمک هیچ وقت ضایع نمیگردد، این فامیل داغ دیده بالای کس اعتماد نمیکند. مگر برای ما چون از محبت و اخلاص فامیل ما میدانند. چقدر خوشحال شدم، نسیمه بخیر از هند رفت.

خماری نمیدانست، قادر چه کمک کرده است. شبنم گفت: بعد از حادثه نسرین، پدر و مادر بخاطر نسیمه پریشان بودند، قادر ویزه سفارت جرمنی را برایش گرفت، و روانش کرد.

یکبار داستان کشتن نسرین بیاد خماری آمد و برای شبنم گفت: چند سال مرا فریب میدهی و از داستان حقیقی نسرین برایم قصه نمیکنی.

شبنم: قصه های امروز آنقدر داغ است، قصه نسرین از یاد مارفت. کوکی لباسهای خلیل عوض میکرد، یکبار سرش را بلند کرد و گفت، قصه دست قطع شدن آن خانم جالب تر از قصه نسرین است.

خماری: نی شبنم هر وقت بهانه میکنی، بگو که نسرین چه قصه داشت. شبنم: ازدواج اجباری بالای نسرین طبیق شد، سرنوشت بد در قبال داشت.

خماری: از پدر و مادر نسرین تعریف میکنی، انسانهای روشن فکر بودند، چرا نسرین را جبراً عروسی کردند؟

شبنم: جبر از طرف پدر و مادرش تحمیل نشد.

خماری: از طرف کی بود؟ چرا مخالفت نکرد.

شبنم: همین مخالفت بالای جانش شد.

خماری: نسرین کس دیگر را دوست داشت؟

شبنم: نی

خماری: از شوهرش بدش میآمد، خود کشی کرد.

شب‌نم: معلوم دار بدش می‌آمد، دوستش نداشت.
خماری: نسرين خود کشی کرد.

شب‌نم، نی. درحالی‌که محبت نسرين روحش را می‌آرزد، با آه سرد زیر زبان چیز گفت که خماری درک نکرد.

خماری: توهم عالم را دوست نداشتی، حالا دوست داری؟
شب‌نم: اول مسئله پیوند قلب دوانسان مطرح است. دوم توافق روحی خیلی بر زندگی تاثیر می‌گذارد. مثلاً من اول عالم شوهرم را دوست نداشتم. اما بخاطر مشکلات که برای دختران جوان در شرایط فعلی است، به سوال پدرم بلی گفتم، حالا توافق روحی داریم.

خماری: حالی دوستش داری؟
شب‌نم: چرانی، شوهرم است. مرد خوب تحصیل کرده و مادر خیلی مهربان دارد. هیچ‌گاه در خانه ما کدام گپ خلاف برداشت روحی یک‌دیگر را بلند نشده. میدانی همین سازش روحی و یا توافق نظر انسان را خوشبخت می‌سازد. نه پول ثروت و دارایی. در گذشته مادران ما چشم بسته از دواج می‌کردند و می‌گفتند، عشق زن‌ها نسبت به شوهرشان بعد از ازدواج بوجود می‌آید. به همین دلیل فامیله‌ها تلاش می‌کرد، همسر پسرو یا دختر از فامیل نجیب زاده باشد.

خماری: ها... ای... افکار سنتی بود، حالا کهنه شده
شب‌نم: اگر افکار سنتی هم بود، طرز تفکرشان بدنبود. زمینه دید و بازدید و شرایط ملاقات برای جوانان مثل امروز میسر نبود. والدین تلاش می‌کردند همسر آینده فرزندان شان از نجابت فامیلی برخوردار باشد، تا بعد از ازدواج بین زن و شوهر شیون نباشد. هرگاه دختر بعد از شب زفاف به خانم و همسر تبدیل شد. اولین عشق را در آغوش شوهرش دید، خود بخود عاشق شوهرش می‌شود. خانگل اگر غریب هم بود، نسرين با غربتش می‌ساخت. اما او اصلاً و بی تربیت، احمق بود. هیچ مفکوره ثابت نداشت. یک انسان جاه طلب و عقده‌ی و منفعت‌جو بود. کرکتر عالی نداشت، در هر نوع شرایط خود را تطابق میداد. این گونه مردها مورد پسند خانم‌ها نمی‌باشد، مرد باید یک غرور و مردانگی داشته باشد. او حزبی صاحب اندیشه و ایدئولوژی سیاسی نبود، در وقت حفیظ الله امین، سکرتر وزیر مقرر شده بود. زمین را می‌گفت منمون باش که بالایت راه می‌روم.
زمانیکه نسرين در آن وزارت مقرر شد، از دوران افتاده بود. اما باز هم بنام حزبی نسرين را اذیت می‌کرد.

خماری: پدرم گفت حزبی‌ها جز یک زن حق زن دوم را ندارند، از حزب برطرف میشوند. چرا پدرش نسرين را کمک نکرد؟

شب‌نم: واه... خماری چه پشت نسرين می‌گردد... قصه کهنه شده.
خماری با لجاجت پایش را در زمین کوفت... چرا عروسی کرد.
شب‌نم: با حوصله مندی گفت: عزیزم عروسی وجود نداشت نسرين را از سرک پراند.
دهان خماری از شنیدن اختطاف نسرين باز ماند سکوت کرد.

قصه تراژیدی نسرین باعث ملال خاطر شب‌نم شد، خماری از او معذرت خواست. شب‌نم: پروا ندارد خدا کند که امشب خوابت ببرد. و قتی که طرف اتاق خوابش رفت، شب‌نم رویش را بوسید و گفت: بعد از انتظار چند سال بالاخره از اصل قصه خبر شدی، امشب خواب آرام کنی اگر فردا از بی خوابی شکایت کردی، شدیداً قهر می‌شوم.

هوا سرد بود، بعضی شب‌ها شمال‌های ماه حوت چنان پنجه می‌کرد که آدم را در خانه یخ می‌زد. بحال مردم که خانه‌های شانرا از دست داده بودند و در ویرانه زندگی می‌کردند، بجای دروازه و کلکین پرده زده بودند، دل خماری می‌سوخت.

روزهای وصال نزدیک میشد، تلفونهای فاضل در خانه و دکان نسبت خوشی عروسی و وصال روزه مره شده بود. در خانه برای خماری و شب‌نم تلفون مینمود. خماری را زیاد آزار میداد. یکروز خماری برایش گفت: در اروپا دختران تن‌آز بسیار است، نشود بکدامش دل بسته کنی. مه ناحق به امید عروسی هند می‌روم.

فاضل خندید و گفت: عزیزم صد پری غربی را به یک تار مویت نمیدانم. خماری: و او.. آه.. دل مره خوش می‌سازی خدا میداند، چقدر چشک حلال چشیدی. فاضل شوخی کرد. خماری خربوزه نیست که چشک حلا باشد. میدانی گنج همیشه در ویرانه است. عشق در سرزمین ویرانه خود ما وجود دارد. در همان وطن غریب ما در همان دل‌های پاک ما و همان دختران پاکدامن ما که دست شان بدست نا محرم نخورده، لذت دیگر دارد.

در این‌جای برای آدم عاشق مثل مه عشق وجود ندارد. اما اختر چو تار خوب آب باز ماهر شده و سیل‌مان برادرت نه چندان مزه نداده، خماری گوش کن به ارتباط همین سوالت باید بگویم که عشق در خانه‌های خام گلی ما، خیلی پخته است. ما افغانها بروی عشق خود پا نمی‌گذاریم، باید بدانی که عشق فاضل خام نسیت. مثل تار شیشه گدی پران بازان کابل پخته است. هر قدر کش و گیر شود، قطع نم‌شود. نمیدانی؟ مه هم از همان نسل غیرتی افغانستان هستیم. تو مدتهاست که همراهی پروین مادرم زندگی می‌کنی چقدر زن غیرتی است، تمام افتخارات زندگی نظیفه، عالم و خودم از شهادت مادرم است. بدون مادرم ما کسی نیستیم و کدام افتخار هم نداریم و نه کس بالای ما حساب میکند. فکر نکنی که به چهار روز اروپا عشق، غیرت، فرهنگ وطنی، مادر و همسر را فراموش میکنیم. کسی که وطن نداشت خانه ندارد و خانه نداشت عشق ندارد. هر انسان از بطن مادر با عشق خلق شده است، عشق تنها شهوت نیست.

آنقدر عاشقانه و با احساس گپ می‌زد، گلوی خماری را بغض می‌فشرد و از هیجان سرتا پا آب گشته بود، فاضل که از زحمات مادرش با افتخاریاد کرد، خوشش آمد. شب‌نم دو باره به سالون آمد و گفت: فاضل هنوز در لاین است؟ خماری از فاضل خواست که همراهش گپ بزند، گفت، خدا حافظ.

همان طوریکه لحظات هجرت برایش سخت می‌گذشت، روزهای وصال نیز کمتر از آنروزها نبود. هر روز جنتری را ورق می‌زد، رخصتی‌های ماه مارچ و تاریخ پرواز

اورا از پراگ به هند حساب میکرد. پدرش که خانه میآمد از وی میپرسد "پدر جان کارها بکجا رسیده؟"

پدرش خنده کرد: میفامم که بسیار دق شدی. خیر باشد انشاالله خلاص میشود. شبنم از بی قراری خماری همیشه میگفت: کار پاسپورت و ویزه به خیر خلاص شود، میترسم کاکایم و عالم خدا نا خواسته شهید پاسپورت نشوند. شبنم هیچ وقت بی حوصله نبود، حوصله مندی و کرکتر آرام او خماری نیز حوصله مند میساخت.

در همین روزهای خوشی آخرین خط فاضل را گرفت، سرتا پا از مقوبلی چشمانش نوشته بود. روز وداع را با اشک ریزی خماری و با مژگان بلندش شاعرانه رسم کرده بود. و قتی که خط را خواند، روز وداع یادش آمد، فاضل گفته بود "ترا خماری صدا میکنند خیلی بجاست. خدا ترا یک چیز دیگر آفریده و مخصوصاً چشمانت را خدا بدست خود رسم کرده است".

خط را چندین بار خواند و خود را در آینه دید و گپ های شبنم بیادش آمد برایش گفته بود "چشمانت بچه مردکه راز حال کشیده".

کمی به خودبالید و گفت "عشق هم خوب چیز است اگر عشق فاضل دردم نمیبود مسافری دوستان، تنهایی و زندگی فلاکت بار جنگ مرا از پا در میآورد، اما عشق بود که با مشکلات ساختم. هر روز امید دردم چنگ میزد".

احساسات عشقی بالایش غلبه کرده بود، خود را تسلی داد "عنقریب باهم میرسیم". فردا خط را برای شبنم داد.

شبنم خط را دوبار و سه بار خواند و دلش نبود خط را پس بدهد، مخصوصاً این قسمت خط را خیلی بدقت میخواند.

"شمیم نازنین:

امید است لبان غنچه و مقبولت همیشه با لبخند شکفته باشد.

در جواب نامه های واسوسیت باید بنویسم.

نه مرادم نه مریدم، نه سیاهم نه سپیدم

نه چنانم که تو گویی نه چنینم که تو خوانی.

نه به آن گونه که گفتند و شنیدی

نه به زنجیر کسی بسته مگر، بسته به زنجیر زلف سیاه شمیم

من در اینجاه و تودر آن خلوت تنها

برای این دل سرکش، در این کشور تنها

دور از تو نه شراب است و نه آن زلف سیاه

نه خانقاست در اینجاه، نه مسجد و نه میخانه، بجز خواندن درسها

و اه سخن عشق در اینجاه همه زشت است

با کی گویم سخن عشق که بداند، با تو گویم در عالم رویا

با قلم گویم در اینجاه که شاید تو بخوانی

حقیقت عشق فاضل، نه برنگ است نه به بو

نه در این عالم دوری، به های است و نه هو
نه در این جاست و نه بدان جاست، نه به جام است و نه سبو
بچشم ناز توسوگند که در این خانه دل جای تو تنهاست
بتو صد بار گفتم و باز میگویم که
خمار چشم خمار توام تا به ابد
تو مرا جان و جهانی، گهی پناه و گهی باز عیانی
بدان شمیم دل آویز کیسویت دماغ مست گردیده
بیاد جام چشمانت دلم چو بسمل تپیده
تو برایم بزرگی چو فلک، چرا کوچک مینمایی؟
به خود آ.. شمیمم... مه خمار خماری هستم.
"فاضل"

پدروکاکایش در تلاش بودند، تا رخصتی های مارچ که فاضل بطرف هند میآمد،
کارهای ویژه و تکت را مهیا بسازند.

قادر و قیوم در هند آمادگی عروسی را گرفته بودند، انجلا، لایلا، اختر و نظیفه خواهر
فاضل در رختی ماه مارچ برای سفر هند آماده شده بودند. قادر و قیوم در تلفون از
ترتیبات عروسی گپ میزدند. قادر خماری را میگفت، خواهر یکدانه و نازدانه ام بالایم
زیاد حق دارد. مخصوصاً در مدت طولانی بکلی تنها مانده بود، سه شبانه روز برایش
جشن میگیرم.

کارها بخوبی پیش میرفت، در آخرین روزها سفارت هند برای افغانان ویژه را قطع
کرد. خماری سوادی شده بود و چرت میزد، چشمانش راه میکشید و خوابهای غبارآلود
را که در شروع آشنایی با فاضل، میدید، بیادش میآمد. آه و اف میکشید و چرت میزد
چرا در کار ما بندش میآید."

شبم دلداریش میداد: خود را از غصه آب نساز خدا مهربان است.
منتظر پدرش میبود که خانه میآمد. از روحیاتش میخواند که کاربکجا رسیده است. بکس
فاضل را باز میکرد، اشعارش و خط هایش را میخواند تا ذهنش مصروف خوشی ها
باشد.

یکشب پدرش خانه آمد و گفت: سفارت هند بخاطر قادر و تجارت که داریم، امروز برایم
ویژه داد. فردا بخیر دفتر تکت فروشی آریانا میروم، تکتها را میخرم.

چنان خوشحال شدند که در پیراهن نمیگنجیدند، هر کدام خماری را تبریکی میدادند.
هر کدام یکدیگر را بغل کردند. چنان سرو صدا ایجاد گردید که خلیل از خواب بیدار شد.
اول گریه کرد و بعد از خنده دیگران به خنده شروع کرد. بزرگان فامیل طرفش دیدند،
سکوت کردند و بعد دوباره خندها اوج گرفت. بکسهای سفر بسته بندی شد، اشعار و
نوشته های فاضل را نیز خماری در بکس گنجانید، با خود به هند برد. شبم و پروین

زیاد تر خوشحال بودند، خوشی آنها دوطرفه بود. در ضمن خوشی پروین گفت: عالم بچیم خانه سبیلی بالا آخره فروخته نشد.

حاجی با خشم گفتند: در این روز خوشی از خانه گپ نزنید. برای شش نفر تکت میخریم، شما و عالم نیز عضو فامیل ماهستید.

خریداری تکت شاید طول نکشد، آماده گی تان را بگیرید.

خماری از خوشی و هیجان در هوا و خیال خود بود. نمیپرسید چرا خریداری تکت طول کشید. فکر میکرد شاید مقررات همین باشد. اصلاً گرفتن ویزه و پاسپورت برایش مهم بود. بخاطر تکت کدام تشویش خاص نداشت.

صرف به فاضل فکر میکرد به عروسی، به دوستان که در هند بودند. مشتاق دیدار همه شان بود. مخصوصاً قادر برادرش که از طریق تلفون اورا زیاد شناخته بود. آنقدر نازش میداد که آرزو داشت یکبار از نزدیک ببینیش، یکباره سربه هوا ودل به تماشاه شده بود. آنقدر به فاضل به گذشته های که باهم بودند، فکر میکرد و بیاد همان وقتها هرشب دریشی خواب را که فاضل دکمه هایش راکنده بود، میپوشید.

پروین یکشب قهر شد: چرا این دریشی خواب راهروقت میپوشی، دگه لباس خواب نداری؟

پروین نمیدانست که چه خاطره خوش و عشقی از آن پیجامه داشت. چون روزهای وصال فاضل بود، احساساتش نیز تحریک میشد. تصمیم گرفت درشب زفاف برای فاضل از دکمه کندنش یاد میکند.

یک هفته سپری شد. احوال تکت معلوم نشد پدرش بدفترتکت فروشی میرفت و نا امید برمی گشت، سودایی شده بود.

از هند برادرانش زنگ میزدند، احوال کارها را میپرسیدند و برای خماری مژده میدادند "لباسهای مقبول برایت خریدیم".

یگان شب خماری درحال خوشی و نا امیدی دست و پا میزد، علت ناامیدیش را نمیدانست، فکر میکرد خوشی زیاد باعث این حالتش شده است.

شام روز دوشنبه بود بعد از صرف غذا؛ باشبنم درباره سفر قصه ها کردند و برای طفل دومی شببنم نام انتخاب کرد، گفت "اگر دختر بود نامش شمشاد است، اگر پسر بود به وزن نام فاضل، نامش را واصل میگذاریم. زیرا قدم میمونش باعث وصل ما گردید.

خماری شبهایکه به مراد میرسید با مسرت استقبال میکرد، درقلبش خوشی موج میزد، درذهنش لحظات استقبال دوستان و عزیزان و نامزادش را ترسم مینمود. هرشب با نامزاد و برادرانش درباره عروسیش صحبت های تلفونی داشت.

رنج بیکران عزیزان و نامزادش که طی دوسال دوری، روی شانه هایش گذاشته بود، با لحظات مرگبار جنگ تحمل کرده بود، فراموش میکرد.

هرشب از پدرش سوال میکرد. "پدر تکت ها را خریدی؟"

پدرش او را درآغوش میکشید و با لبخند میگفت "دخترم انشاالله همه کارها درست میشود".

مگر مشکلاتی را که در ادارات هر روز مواجه بود، برایش نمیگفت زیرا میدانست که قلب کوچک وی تحمل ندارد و نمیخواست خوشی و مسرت او را برهم بزند. طوفان خشم جنگ های داخلی قفس سینه کوچک او را در هم شکسته بود. زمانیکه خانم پروین و شبیم از شامشید به شهرارا کوچیدند، نظربه هدایت نامزادش "پروین" مادر فاضل دریک اتاق همراهش استراحت میکرد. خماری عادتاً نامه های نامزادش را شبانه که در بستر خواب میرفت، با خود زمزمه میکرد. اشعار عاشقانه او را خوانده خواند بخواب میرفت. آنشب طوفان شدید توام با رعد و برق آرامش شب را برهم زده بود. خماری چشمانش را بست، صدای رعد او را نمیگذاشت بخوابد. آهسته از زیر لحاف سرش را بیرون کرد، دید که پروین در روی خانه با نوک پنجه های پا طرف کلکین میرود. تا صدای را که شنیده بود، خود را مطمئن سازد. خماری گفت "پروین کسی در حویلی است؟" پروین: نی دخترم شمالهای ماه حوت خیلی ناراحت کننده است، بخواب دخترم بخواب چیز مهم نیست. خماری سرش را در زیر لحاف کرد. از زیر لحاف نظار حرکت پروین بود. دلش به لرزه افتاده بود. پروین دوباره با نوک پنجه هایش روی اتاق در حرکت افتاد. دم چنجره رسید و سرش را خوب پیش کشید، کسی را در حویلی دید، قلبش به شدت تکان خورد و با سیمای پریشان طرف خماری آمد. خماری پرسید "پروین ...چه ...چه گپ است؟" پروین گفت "دخترم مه هم سودایی شدیم هیچ گپ نیست" در بستر خماری در پهلوش خود را انداخت. خماری از حالت سراسیمه گی پروین چیز درک کرد، پروین از ترس میلرزید و خماری را در بغل خود فشرد، بخواب دخترم بخواب. خماری دوباره پرسید "چه گپ است؟" پروین انگشت شهادت خود را در لبانش گذاشت، اشت... اشت... خاموشانه گفت، چپ گپ نزد. چند نفر به سرعت برق آسا در پله های زینه دویند و در اتاق پدر خماری صدای فیر شنیده شد.

زوزه طوفان های ماه حوت و شب هولناک

شبیم یگانه خانم جوان بود؛ زخمی نشده بود. از پدرمریضش و از چند زخمی غم خوری میکرد. بعد از رفتن مرد های مسلح، درسه منزل بالا و پایان میدوید و خیل طفلش که از صدای فیرترسیده بود، از پشتش گریه کنان میدوید. خانه سلطان زرگر به میدان جنگ تبدیل شده بود.

در سال 1370 هجری شمسی مطابق 1991 میلادی دولت جمهوری دموکراتیک در آسانه سقوط قرار داشت.

تمام مردم فرار کرده بودند و یا در شرف فرار بودند. از کمبود نرس وداکتر، شفاخانه ها را برجفا خانه تبدیل شده بود.

قلب بزرگ شبنم از کار نیافتده بود، بیشتر از نرسهای مسلکی به زخمیها میرسید. اوفکر میکرد، دزدان برای چپاول پول و ثروت آمده بودند. زیرا در آن منطقه خانه سلطان زرگر خیلی مشهور بود. با دولت هیچ گونه روابط نداشتند. اکثراً فامیل هایکه با دولت همکاری و یا مقام و موقف خوب داشتند مورد حمله قرار میگرفتند، فامیل زرگرها به تمام مردم منطقه معلوم بود. شبنم هدف اصلی حمله را نمیدانست. باغم شانه میداد، نمیدانست لحظات چطور میگذرد و چقدر تن غم اورا از پا در میآورد. پدر و مادرش در منزل سوم خواب بودند. خماری نیز بعد از رفتن قیوم شان به هند، از منزل دوم به منزل سوم اتاق خوابش را انتقال داده بود. همراهی پروین یکجاء میخوابید.

شبنم چند نفر وحشی مسلح که دهن و دماغ شان را با لنگیهای سیاه بسته بودند، در همگام برگشت از منزل بالا دیده بود. چیزی بداماش از سرقت انسان خطور نکرده بود. خلیل را بغل زد دوید، بالا رفت. اتاق کاکایش "پدر خماری" در نزدیک راه زینه بود، سرش را داخل کرد. کاکایش، حمیرا و عالم شوهرش که از پشت مردهای مسلح دویده بود، در خون شط میزدند. مادر و پدر شبنم در بالای سرشان ایستاده بودند. مادرش چیغ میزد کمک کمک. فوراً خلیل را از بغلش در روی خانه انداخت.

عالم در هر دو پای و کمرش مرمی خورده بود، فوراً پایش را بسته کرد. به تعقیب آن پای حمیرا را نیز بسته نمود. گپ زده نمیتوانستم، حتی گریه از یادش رفت.

صدای گریه مادرش و خلیل مثل مرمی مغزش را پاشان میساخت، بالای مادرش چیغ زد، صدایش بیرون انعکاس نکرد. از بازو پدرش گرفت، مانند گنگه ها تلیفون را بدستش داد. متوجه شد، عالم با پای زخمی و خون چکان خود را به سینه کش کرد. خلیل را در بغل گرفت و نوازش داد، گریه نکند و از پشت شبنم نرو.

مادرش بروی روی خود میزد و صدا میآنداخت. فکر کرد مادرش، عقلش را از دست داده است. گپ هایش را نمی فهمید، بکدام زبان گپ میزند.

پدرش بانو کریوال شفاخانه دعوا داشت. زود حرکت کنید هنوز زنده است. شبنم نمی دانست کی زنده است، همه شان برایش زخمی معلوم میشدند. کاکایش را صدا کرد، او چیزی گفت. مگر شبنم گپش را نه فهمید.

شبنم یگانه نفر بود، با حمل چند ماه پایان و بالا میدوید.

عالم پرسید: مادرم چه شد.

او را با آرنج خود زد که مانع کارش نشود، کاکایش را بغل کرد. چشمش با چشم کاکایش گره خورد، صدایش خفه شده بود. تنها لب هایش شور میخورد مگر گپش فهمیده نمیشد. توان بلند کردن او را نداشت، مرد تنومند بود. از جایش کشش کرد، تمام بدنش خون چکان بود. مثل چلو صاف سوراخ شده بود. مانند دیوانه ها در اتاق کاکایش

میدوید، برای زخمیها کمک میکرد. هرچیز که بدستش میرسید، استفاده میکرد. زیرا او در واقعه شاهدهید تجربه پیدا کرده بود. یک بوتل عطر بدستش افتاد در روی زخم های حمیرا و عالم خالی کرد. از سوزش عطر ناله هردو شان مثل طفل بلند شد. کوکی از حرکت مانده بود، جذ گریه کاری از او ساخته نبود.

عالم دو باره صدا کرد "مادرم کجاست؟"

صدای او را شنید، متوجه نشد که او از مادرش چه میخواهد؟

پدرش در اتاق نشیمن با نوکریوال شفاخانه دعوا داشت، صدای دشنام دادنش ها را می شنید و چشمش به اتاق خماری افتاد، دوید، پروین در نزدیک دروازه به روی خانه افتاده بود. پاهایش در لخت دروازه معلوم میشد، او را کش کرده در اتاق زخمی ها انداخت، سر تا پایش را بررسی کرد که جای زخمش را بسته کرد، صدای انبولانس بگوشش آمد.

شبم همراهی پدرش زخمیها را تا شفاخانه رساندند. مادرش و خلیل در خانه ماندند. کاکایش "پدر خماری" در راه فوت کرد. حمیرا مادرش زخم شدید برداشته بود، بی هوش بود. عالم و پروین وضع بهتر داشتند.

از خانه تا شفاخانه جمهوریت ده دقیقه راه نبود، آمدن انبولانس سه ساعت را دربر گرفت. زخمیها را در اتاقهای جداگانه بردند، بالای حمیرا شدید کار کردند. زیاد خون ضایع کرده بود، شبم برای دکتور گفت "حاضرم خونم را برایش بدهم" دکتور بخاطر حملش مخالفت کرد. عالم و پروین نیز مورد تداوی قرار گرفتند. از خون ریزی عالم جلوگیری کردند، مگر مرمی پای راستش را کشیده نتوانستند. دو مرمی که در پای چپش خورده بود، آسان کشیده شد. پروین زخم شدید نداشت، صرفاً دست چپش مرمی خورده بود، تداوی شد. در اتاقهای عملیات شبم را نگذاشتند، او پشت دروازه هر سه مریض میدوید و پدرش هم در روی چوکی در دهلیز شفاخانه افتاد، از مریضی واز وحشت مصیبت مثل سیماب بیقرار بود، او نیز بتداوی ضرورت داشت.

شبم از ناراحتی و جنون میخواست، خود را با کارد زخم بزند و در یک اتاق بستر شود. هر کس در شفاخانه در نظرش غیر نورمل جلوه میکرد، حرکات دکتوران و نرسها که از یک اتاق به اتاق دیگر میرفتند، یا دکتوران جراحی که پوزشان را بسته بودند، به سرعت از یک اتاق به اتاق دیگر میرفتند، شبم خیال میکرد آنها در دهلیز می رقصند.

سه نفر مرد میانه سال که چهار زخمی را از سرای خواجه شمالی به شفاخانه انتقال داده بودند، در موردش محرمانه تبصره میکردند. شبم فکر کرد بالای نرسها تبصره میکنند، در همان لحظه یک نرس از مقابل شان گذشت. نرس با شان خود زد و برای آن سه نفر مرد گفت "هر کس برای تان چیزی گفت، برایم نشان بدهید".

فکر میکرد، تمام مسوولین شفاخانه، قاتل مردم هستند. بکارشان سرعت عمل ندارند، در روی دهلیز رقص میکنند. قاتل اصلی از مغزش فرار کرده بود. باچنان غم طاقت فرسا، شب به پایان رسید.

ساعت نه صبح یک نرس صداش کرد، دست پدرش را گرفته مثل طفل او را کش کرده در اتاق برد. عالم شوهرش مثل مرده در روی بستر دراز کشیده بود، از درد مینالید. دکتور جراح برایش تشریحات دادوگفت " برای کشیدن مرمی پای راستش امکانات این شفاخانه محدود است. مرمیهای پای چپش کشیده شد. ازخون ریزی جلوگیری شده است. اگر درخانه امکان پرستاری او را دارید، بهتر است خانه برود".

تعداد زخمیهای وخیم زیاد بود، مراقبت وجود نداشت. سامان و وسایل جراحی غیر صحیح بود. شبنم با وجودیکه گپ زدن را فراموش کرده بود، ذهنش بشدت کار میکرد. باهرکی به اشاره گپ میزد. پروین درروی بستر دراتاق دیگر دراز افتاده بود. لحظات سکوت درذهنش مستولی شد. دستش را روی پیشانی پروین گذاشت، لبان پروین شور میخورد، چیزی میگفت که شبنم اصلاً نمی فهمید. پروین کلمات بی مفهوم را بر زبان میراند که صرفاً برای خودش، برای کسی دیگر مفهوم نداشت.

شبنم نسبت حاملگی دل بد میشد ودکتورتابلیت های ضد استفراغ را برایش توصیه کرده بود. تابلیتها دردستش بود. آنرا مثل گلُ بو میکرد. سنگین وساکت بود، چشمانم با گذر لحظات تیره وتیره ترمیشد. هردوساعت بعد تابلیت های ضد استفراغ را از دستکولش بیرون میکرد، بو مینمود. گویا میخواست با بوی تابلیت جلوی دل بدیش را بگیرد. از دیدن عالم حالت روحیش بهترشد، دو باره به اتاق پروین رفت.

دکتور معالج اوگفت " وضع جسمی شان بد نیست، وضع روحی شان خیلی وخیم است. به مرور زمان بهتر میشود، از ناحیه سر شکایت دارد، ضربه شدید درسرش و پشت شانه هایش خورده است. دربلند شدن وتشناب رفتن او را کمک کنید، باید خانه برود".

ساعت دوازده ظهر عملیات حمیرا خلاص شد. دکتور معالجش گفت " خطر مرگ رفع شده است، مگر باید تحت مراقبت باشد. بیهوش در بستر افتاده بود. ساعت یک بعد از ظهر روز فردای حادثه، عالم و پروین را گرفته دوباره خانه رفتند.

وقتی که خانه آمدند، پدرش از عالم پرسید " چکنیم به هند تیلِفون کنیم یا نه ؟ همه پریشان میشوند. بچه ها بیعقل طرف کابل حرکت میکنند. وضع خوب نیست نباید بیایند"

عالم در غم بسر میبرد، درد شدید او را از پا در آورده بود. صرفاً سرشور میداد وبس. حاجی گفت " اگر تیلِفون نکنم آنها اماده گی عروسی را گرفته اند وشاید فاضل با شنیدند نام هند، عروسی وفاضل یکبار قلب شبنم فشرده شد. خماری نازنین با لباس عروسی در چشمش مجسم شد. چیغ زد، در آن لحظه صدای تیلِفون بلند شد. پدرش گفت " گوشی نگیرید که کمی فکر کنم که چه کنیم".

از قلبش صدا برآمد "خماری کجاست... کجاست زبانش دوباره از کار افتاد". عالم متوجه حالتش شد وگفت " چرا چرا از گپ زدن ماندی. از منزل اول طرف بالا دوید وچیغ زد... خماری... خماری... کجاست؟"

صرفاً از قلبش صدا میبرآمد، جذ خودش کسی دیگر نمی شنوید. مثل دیشب گنگه شد. قلبش گپ میزد ومیتپید باید خماری را میدید، درذهنش میگشت، خماری از ترس سخته

کرده است. با اشاره برای عالم گفت، خماری مرده... عالم هم بیادش آمد و چیغ زد راست میگی خماری کجاست.....

پدرش هم تا آن وقت متوجه نشده بود، کوکی فکر کرده بود همراهی زخمیها او را به شفاخانه انتقال دادند. شاید وضعش خوب نیست، همراهی حمیرا بستر است. شبنم بالا دوید خانه خالی بود. برگشت طرف پروین دید، او مثل خرگوشی وحشت زده بخود میلرزید. و پرده های بنیش بالا و پاهین میپیرید. کوکی دستش را بالا میز گذاشته بود، چنان از درد و وحشت میلرزید، گویا در پشتت تیر خورده باشد. دستش چنان لرزه داشت، میز را مثل زلزله میلرزاند. دوباره طرف پروین دید، بچشم هایش خیره شد، اوفقط به اشاره برایش فهماند، خماری را بردند. برای یک ساعت سکوت مرگبار حاکم شد. شبنم دوباره چیغ زد. در چیغ زدن زبانش، بکار افتاد و گفت " پروین چرا نمیگویی خماری کجاست؟"

پروین دیگر مهر سکوت بر لب زده بود. جزاشک ریختن، گفتنی نداشت. حاجی گفت: حالا کار مشکل شد. من به تنهایی این غم را کشیده نمی توانم، مرده داری کنم و یا زنده از دست رفته را پیدا کنم. هنوز هم فکر میکرد، به هند اطلاع بدهد یا نی. از عالم پرسید، فاضل کدام روز به هند میرسد؟

عالم : امروز شاید رسیده باشد و یا در هوا هستند. حاجی عثمان طرف تلیفون رفت و به شفاخانه اطلاع داد " جسد برادرم را نگهداری کنید" وبعد برای لمپر سرش و امان برادرش به آسترالیا تلیفون کرد تا از موضوع خبر شان کند.

لمر گفت: تا حال چند بار قادر و قیوم برای تان به دکان و خانه تلفون کردند کسی گوشی را نمیگرفت، فاضل از میدان هوایی دهلی برای خماری شان خانه تلفون کرده بود، همه شان پریشان هستند. بدکان و خانه بدون وقفه تلفون میکنند. حاجی: بچیم چطور کنم خماری دگه نیست.

لمر : مرده را پنهان کردن غلط است، پدر جان تا کی پنهان میکنی؟ حاجی: بچیم برای فاضل چه بگویم، او برای عروسی خود هند آمده چه بگویم. لمر : پدر جان نمیتوانی مرده زنده بسازی، برایش بگو. این حادثه تنها بالای شما واقع نشده و صد ها فامیل زیر اراکت های مرگبار جان دادند.....

پدرش قهر شد برای لمردش نام داد " بچه سگ خماری را زنده بردند" گوشی را گذاشت. از وحشت گپ زدن از یاد همه رفته بود؛ آداب سخن مراعات نمیشد. یکی طرف دیگر میدیدند، اشک هم در چشم شان خشکیده بود. غبار غم و ناامیدی و بی ناسومسی در صورت شان هویدا بود.

باز صدا زنگ تلفون آمد، حاجی با آن مریضی میدوید و میگفت "چه بگویم، خدا چه بگویم" دستش را دراز میکرد، گوشی را بردارد اما جرئت نمیکرد. هر پنج دقیقه بعد تلفون زنگ میآمد.

حاجی دو باره برای امان آسترلیا تلفون کرد. اوخانه نبود، همراهی انابت یک احوال پرسى خيلى کوتاه کرد، گوشى را گذاشت.

حاجى وعالم تصميم گرفتند، بايد قضيه را افشا کنند. جنازه پدرخمارى دفن شود. بالاخره حاجى براى قادر به هند تلفون کرد.

قادر آدم جدى، قاطع بود، باوجوديكه آداب سخن را مراعات ميكرد. درگپ زدن قاطعيت خاص داشت، در ديگ خشم و ناراحتى ميخوشيد و سلول سلول بدنش يك غم نامرعى را برايش پيام ميداد. گوشى را برداشت وگفت: چه گپ است ما را پريشان ساختيد، هيچ كسى درخانه و دردكان نيست زاره ترك شدم. در اين روزكه فاضل، سيلمان و اختر، ليلا، انجلا و نظيفه و همه دوستان بخير رسيدند، شما گوشى را نميگيريد؟

با شنيدن نام فرزندان و دوستان، سيل اشك ازچشمان حاجى جارى شد وگفت " ماتم سرم باريده، سه نفرزخمى و مرده درشفاخانه افتاده است، تنها مه و شبنم زنده گوشى تيلفون از دستش افتاد.

قادر بلى بلى گفته ميرفت. شبنم ومادرش در غم حاجى شدند، كمى به هوش آمد. براى شبنم گفت " از جزئيات چيزى نگويد، بگذار قادر آدم عاقل است، تصميم ميگيريد".

دوباره زنگ آمد. خليل كوچك گوشى را گرفت. صدائى قادر بود، ميگفت " مادرت را صدا كن مادرت را صدا كن. خليل با زبان شيرين طفلانه همراهى قادرگپ ميزد و خنده ميكرد. قادر چيغ زد خنده مرگت را ميكنى مادرت را صدا كن".

شبنم گوشى را از دست خليل گرفت و سرجايش گذاشت.

فردا حاجى كه از عيادت حميراز شفاخانه برگشت، همراهى عالم مشوره كرد جنازه زمان برادرش را براى قادرپسرش معطل ميكند او حمتا ميآيد روى پدرش را ببيند " براى قادر دردكانش تيلفون كرد، كسى دردكان نبود. گلليم غم در هند هموار شده بود. خانه تيلفون كرد، ذكيه خانم قادر گوشى را برداشت و به گريه شد.

حاجى گفت: حوصله گريه شنيدن براى مه نمانده قادر كجاست ؟

ذكيه گفت، قادر پشت تكت رفته كه كابل بيايد.

حاجى گفت، بگوئيش كه همراهى مه عاجل تماس بگيريد.

چند ساعت بعد حاجى دوباره تلفون كرد.

قادر گوشى را برداشت وگفت: كاكا جان جنازه ها را معطل كنيد ما ميآيم. نميدانستند كى ميآيد، آمدن هر كدام شان خطر داشت.

حاجى گفت: تنها خودت بيا براى بچه هاى جوان خطر است، هيچ كسى همراهيت نيايد. دولت در حال شكست و سقوط است. جنگ به شدت جريان دارد و گوشى را گذاشت.

دانه هاى تسبيح را درميان انگشتانش ميماليد و دستانش در پشتش گره خورده بود، طرف شبنم ديد وگفت: از آمدن دوستان واقارب تارسيدن قادر جولوگيرى كنيد، نبايد خويش وقوم جمع شوند. فردا حميراز شفاخانه بخانه انتقال ميدهم، در شفاخانه مراقبت نيست و تداوى و جاى وبستر را با آن كثافت برايش مناسب نيم بينم. ميت رسم كدام راكت در شفاخانه نخورد.

آن روز یکی از روزهایکه بود، راکت بدون وقفه کابل را زیر آتش گرفته بود. روز بعد شبنم و پدرش حمیرا را خانه آوردند. از خماری برایش چیزی نگفتند، خودش در حالت مرگ قرار داشت، هر لحظه از حال میرفت.

برایش گفتند، خماری هم زخمی است. شب را با ترس و هراس سحر کردند و منتظر بودند، نمیدانستند چه واقع میشود.

بازوهای شبنم با بازوی پدرش گره خورده بود. نمیدانست که از این ظلمت سنگین جان بسلامت میبرد یا نه. به اطراف نگاه میکرد، جز مادرش و پروین که هر دو کهن سال و تیر تلخ بی ناموسی را خورده بودند، برای خماری نازدانه خون میگریستند.

حمیرا که تا هنوز از جریان واقعی خبر نداشت، کسی دیگر نبود تا زهر دل شبنم را کم کند. حمیرا یک دقیقه که هوش میآمد، پرسان میکرد "خماری در کدام شفاخانه است مرا به دیدنش ببرید" دو باره بی حال و حرکت میشد. آنقدر گیج و مبهوت میشد که چیزی را حس کرده نمیتوانست. حادثه ای که اتفاق افتاده بود، از یادش رفته بود. هر لحظه شوهرش را صدا میزد. ضعف، ناتوانی، مریضی، خون ضایع کردن و گرسنگی دست و پایش را به زنجیر کشیده بود. گرسنگی بی امان دست و پایش را به لزره انداخته بود، کوکی برایش عزرمیکرد، یک قاشق غذا بخورد. قاشق را بدهنش میکردند، از بوی غذا سیر میشد و کمی بهوش میآمد، میپرسید "او مرده... زمان کجاست... چرا گپ نمیزند.... چه وقت مرد... جسدش چه شد، او را دفن کردید؟"

جوابی نداشتند. صرفاً او را به آرامش تشویق میکردند، آرامش وجود نداشت. در همچو شبهای ماتم زده برق هم نبود. حمیرا میپرسید، چراغ کجاست، شمع بیارید اطرافم را چراغان کنید و بیاد شب هایکه برق بود، دستش را دراز میکرد تا چراغ خواب کنار بسترش را روشن کند. گمان میبرد، شوهرش هنوز در بستر خواب در پهلوش است. با او گپ میزد.

هر آنچه شمع، چراغ تیلی، گیس در خانه بود، جمع کردند، برایش روشن کردند. روشنایی در اتاق موج میزد مگر حمیرا هنوز هم در تاریکی بسر میبرد. حواس شبنم و کوکی پریشان بود. فکر میکردند، حمیرا بینایی اش را از دست داده است.

حاجی هفته قبل کمی مریض بود، به مرد سالخورده و بیمار چند ساله میماند. ماتم مرگ زمان شهید و ماتم دلبنده گم شده شان "خماری" و دو مریض و زخمی "عالم و پروین" از یاد شبنم رفته بود. صرفاً برای بینایی، حمیرا فکر میکرد. بمادرش گفت "از آنها مراقبت کن". خودش در کنار حمیرا نشست.

وحشت دیشب گریه کردن را از یاد خلیل برده بود، از دامن شبنم گرفته مثل عصا چوب او را بالا و پایان میبرد. ترس و وحشت قلب کوچکش را پوشیده بود. شبنم ترس و ناراحتی وی را احساس میکرد. اما ناچار بالایش فریاد، زد "رهایم کن". در تاریکی چند بار پایش را زیر پا کرده بود. مگر خلیل معصومانه طریش میدید، دامنش را رها نمیکرد. از عطوفت خلیل درد شدید در قلبش احساس کرد. برای پانسمان و شستوشوی پروین و عالم رسیده نتوانسته بود، امواج درد خجالت آورده روی رنگ پریده اش

نمیان شد. مادرش او را سرزنش میکرد " چرا خود را میخوری آنها میدانند که چه غم سنگین را تحمل میکنی".

مگرموهای نقره مانند پروین که شانه های استخوانیش را پوشیده بود، برای شبنم قمیت الماس را داشت. نمیخواست به آن حالت فلاکت ببینیش.

کوکی در آشپزخانه مانند زندانی که به جزا محکوم شده باشد، در یک حلقه گردش میکرد. برای غذا پختن هیچ چیز نمیافت، درحالیکه خانه سلطان هیچ وقت بدون خرچ و خوراک نبود.

خلیل از گرسنگی بی طاقت شده بود. دوباره دنبال مادرش دوید، عالم در حالت مرگ قرار داشت، مثل تندرستها از جایش پرید و خلیل را از دم پای شبنم گرفت. شبنم از دل و جان برای زخمیها و پدربیمارش میتپید. درد طاقت فرسا جسمی و روحی، دامن همه را گرفته بود. بیخوابی، وحشت، بی ناموسی، بربادی آبرو و عذت عدم خماری نازپرور فامیل و غیره و غیره... ناچار شبنم برای تسکین درد شان در جستجوی چاره شد، به کوکنار پناه برد. برای زخمیها مقدار کوکنار داد، بخواب رفتند و خودش نیز استفاده کرد، بعد از چهل و هشت ساعت بی خوابی، خوابش برد.

شب و روز به کندی میگذشت و بی صبرانه انتظار آمدن قادر بودند. قادر آن پسر رشید کاکایش، تنها ایام شبابش او را در خاطر داشت، بیصبرانه انتظارش را میکشید، تا زهر کشنده درونش را با او تقسیم کند.

هر بار که دروازه تک تک میشد، قلبش تکان میخورد... مادرش میدوید، در را باز میکرد و بر میگشت. شاید همسایه بود... شاید کسی از اقارب شان بود. اما نه اقاربی وجود داشت و نه همسایه ای. صرفاً شبنم چنان فکر میکرد " روز بد برادر ندارد". آنها اقارب، خویش، قوم، برادر و همسایه شان را در آن غم بزرگ نداشتند.

شام روز بود، صدای تک تک دروازه شد، شبنم دوید، دروازه را باز کند. پدرش در روی خانه مانند چهارغوک میکرد و میگفت " کاش خماری کشته میشد جسدش را قادر میدید".

قادر، خماری را در تولدش " طفلویت" دیده بود و بس. جوانی وزیای او را در تصویر ویدیوی محفل نامزادیش تماشا کرده بود.

شبنم طرف دروازه دوید، در را باز کرد. قادر تنها نبود، قیوم و فاضل نیز همراهش آمدند. در روی حویلی قادر سرش را بوسید، قیوم خواست با وی احوال پرسى کند، چشم شبنم به فاضل افتاد، پاهایش لرزید و در زمین افتاد.

قادر و قیوم برای مادر شان تسلیت داند. از مرگ پدرم و مرگ خماری نا مراد جبران ناپذیر پنداشتند و بجوانی خماری زار گریستند.

فاضل دستان مادرش را بوسید. حاجی طرفش دید، به پروین اشاره کرد. واقعیت را بگو، مگر پروین از گریه میمرد و گفت، فاضل بچیم خاک بر سرم شد. طرف حمیرا دید جرئت نکرد، واقعیت را بگوید.

حاجی برایش گفت " پروین شهامت داشته باش بگو واقعیت را که تصمیم بگیریم"

پروین فاضل را در آغوش گرفته بود و گفت "بچشم کاش خماری کشته میشد. هر سه شان طرف پروین دیدند. فکر کردند، عقل خود را از دست داده و یا خماری شدید زخمی است، عذاب میکشد.

حمیرا گفت "مر امروز این ظالم ها شفاخانه نبردند، خماری را میدیدم". قلب فاضل به شدت تکان خورد رنگش زرد پرید، بدل دعا خواند، شکر زنده است. حاجی باز طرف پروین دید و گفت "بگو پروین واقعت را بگو....شهامت داشته باش". پروین گفت "فاضل زنده از بغلم بردند".

هر سه شان چیغ زدند. حمیرا از حال رفت، همه در گریه و ماتم شدند. شب صبح نمیشد فردا جنازه پدرش را دفن کردند، از مراسم فاتحه صرف نظر شد. در فکر پیدا کردن خماری افتادند.

ماتم خماری به همه دنیا پخش گردید. همه دوستان در خارج خبر شدند. حماسه، انجلا، لیلا، سیلمان و اختر هر روز از هند تیلیفون میکرد، گریه میکرد. نظیفه خواهر فاضل که برای عروسی برادرش از آلمان به هند آمده بود، برای پروین تیلیفون میکرد. پروین گپ زده نمیتوانست، مانند طفل که تازه زبان را یاد گرفته باشد، بلی و نخیر میگفت و بس.

حاجی همراهی قادر، قیوم و فاضل دکان میرفت، تمام تصمیم را دردکان میگرفتند. هر طرف تیلیفون میکردند، بخاطر حمیرا در خانه گپ خماری را نمیزدند. کوکی برای شب نم گفت "اتاق حمیرا و کاکایت در خون آغوشته بود، تا اندازه توان همان روز که شما به شفاخانه بودید، خون ها را شستم. باید قالین خانه را تبدیل کنیم. وقتیکه خانه را جمع و جاروب کردند، چند قطعه تکت طیاره آریانا در زیر کلکین خانه پدر خماری پیدا شد.

شب نم گفت "مادر تکت؟"

از حمیرا پرسید "کاکایم چه وقت تکتها را آورده بود؟" حمیرا: او پشت تکت رفته بود، مامور تکت فروشی برایش گفته بود که شب پشت دروازه خانه تکتها را میآورم. تا ناوقت شب چشم براه اش بود، معلومش نشد. قیوم پرسید، تکتها کجا بود؟

شب نم: در زیر کلکین.

کوکی: تمام خانه را همان را شستم، مگر تکتها را ندیدم. حمیرا به گپ هایش شمره شمرده ادامه داد "وقتیکه بخواب میرفت، صد هزار افغانی را برایم داد. در سرمیز، پیش کلکین ماندم. پدرت میخواست پول را برای مامور صاحب تکتها میآورد، بدهد. شب نم خانه را پالید پولها درک نداشت، پولها را برده بودند.

قادر: مادر، مامور تکت فروشی کی بود و چرا خانه ما میآمد؟

حمیرا: خسران های دختر عمه قیسمی بود. او میدانست که ما کجا زندگی داریم.

قادر: مگر کدام دشمنی همراهی ما نداشتند؟

طرف یکدیگر میدیدند و سر خود را شور میدادند.

قیوم: عجب معماست، چرا پدرم پیش او رفت؟

حمیرا: پدرت او را نشناخته بود. یک نفر آمر تکت فروشی آریانا بود. مگر او پدرت را شناخته بود.

قیوم: مادر قصه کو، پدرم چه گفت؟

حمیرا: پدرت گفت، کار که در ظرف چند دقیقه و یا چند ساعت انجام میشد، برای فردا معطل کرد. پدرت میدانست که در دولت بدون رشوت کسی کار نمیکند. پول هم برایش داده بود. پدر لعنت تکتها را خلاص نکرد، گفت که سه روز بعد بیاید.

قادر: ادامه بده... مادر.. ادامه....

حمیرا: پدرت سه روز بعد رفت، او گفت که تکتها نیامده. پدرت پرسیده بود تکتها از کجا میآید، بچیم. من آدم ریش سفید را ازار میدهی. روز دیگر عالم میخواست، دفترش برود. پدرت مانع شد و مرا گفت نمیخواهم که او انسان کثیف با داماد ما آشنا شود.

قادر: چرا؟

حمیرا: پدرت فکر میکرد، برای عالم خطر خواهد بود.

قادر: چرا تکتها را خانه آورد، آیا میدانست، دختری جوان در خانه داریم؟

حمیرا: چطور نمیدانست... اگر با ما مستقیم رفت و آمد نداشت، شاید از عمه قیسی شنیده باشد؟

قیوم: همان روز که پدرم رفت چه گپ شد؟

حمیرا: او گفت مه خودم در خانه برایت میآورم.

قادر: چرا؟ مامور تکت فروشی چه مکلفیت دارد، تکتها را خانه مردم ببرد.

حمیرا: نمیدانم، از پدرت در باره شکیب سوال کرده بود، کاکایت هم مریض بود. پدرت برایش چیزی نگفت، تا ده بجه شب منتظر مامور صاحب بود. وقتی که خواب میشد، صد هزار افغانی را برای من داد. که این پول سردست بگذار، اگر مامور صاحب آمد برایش میدهم.

قادر: شکیب کسیت و چرا....."

کوکی: شکیب نواسه عمه قیسی، پسر نعیم است.

حمیرا: پدرت گفته بود، مامور صاحب نمیدانم چند وقت در پاکستان بودند، از احوال شان خبر ندارم. مامور صاحب با تمسخر سرش را شور داده بود. پدرت روی همین قضیه زیاد فکر میکرد، چرا تمسخرگی کرد، چرا نواسه خواهرم را از من میپرسید.

قادر: شکیب کدام نواسه عمه ام بود؟

قیوم: شکیب پسر نعیم بچه کلان عمه قیسی بود، تو او را ندیدی، چند وقت در سازمان جوانان عضویت داشت، بعد روسیه رفت و برنگشت.

عالم: عجب است. یک احمق که بخاطر خارج رفتن سازمانی شد، ما باید قربانی بدهیم.

حاجی گفت: قیسی از خسران های دخترش همه شکایت میکرد، پست مردم بودند، مسئله جهاد و جهاد بازی که شروع شد، نصف خسرانهای دختر قیسی به پاکستان رفتند، مجاهد شدند. نصف فامیل حزبی بودند یکی از دیگر خود در هر دو جهت حمایت میکردند. قادر: معلوم میشود، او پدر سنگ هم در دولت کار میکرد و هم طرف مجاهد دست داشت. حاجی گفت: بچیم اگر مردم صادقانه یکطرفه باشند، نمک حرامی نکنند، جنگ خلاص میشود. حالا در دولت افراد مقرر شده که اصلاً از دیدنش میترسی و می فهمی، این آدم دو طرفه است. در جیب هر کس چند کارت است. یکی کارت دولتی و هفت کارت دیگر از هفت گروپ است. شبنم خموش بود، مثل دیوانه طرف دهن هر کدام میدید و میلرزید.

فاضل در حالیکه باتکتهای خود را مصروف ساخته بود، همراهی عالم برادرش آهسته صحبت میکرد و گفت، بتاريخ پرواز چند روز مانده است.

حاجی همراهی قادر و قیوم مشوره کرد، بالاستفاده از همین تکتهای حمیرا، عالم، پروین و شبنم باید دهند بروند. عالم و حمیرا تداوی شوند، در عوض ذکیه خانم کابل بیاید. از قادر خواهش کرد برای پیدا کردن خماری، در کابل باشد.

شبنم در دل گاهی دشنام میداد، گاهی برای سرنوشت خماری دعا میکرد. صد دل را یکدل کرده از فاضل پرسید، تاریخ پرواز شما از هند به پراگ چه وقت است؟ فاضل گفت "دو، سه هفته بعد".

پروین از بسکه کنداغ کاری شده بود، از جایش بلند شده نمیتوانست. شبنم هم حمل داشت، بوی غذا سرش بد میخورد و دل بد میشد. تنها کوکی بود تمام کارخانه، پذیرایی از فرزندان که از هند آمده بودند.

قادر و قیوم برای لمر استرالیا تلیفون کردند. درباره امرتکت فروش اطلاعات بدست آوردند. عمه قیسی از قصه خبر شد، خودش تلیفون کرد، تمام معلومات را به اختیار قادر گذاشت.

حاجی برای لمر پرسش گفت: رابطه رابا فامیل "رحمان" قایم کند و خماری رابه هر قیمت ممکن به پول میخریم.

فاضل را نیز گفت همراهی و قیوم و دیگران هند بروید، قادر سن و سال بزرگتر دارد، همین جا باشد که من مردنی هستم و سراغ خماری را پیدا کند.

هیچ کس جرئت نمیکرد، دست خالی هند برود. همه منتظر جواب پروین و عالم بودند. پروین: عالم بچیم اگر خودت و با زن و بچه ات میروی، بخدا میسپارمت من از این غم زنده نخواهد ماندم، مرا آزار ندهید.

عالم و فاضل طرف یکدیگر دیدند، چطور مادرشان را با آن حالت تنها مانده بروند. از عدم رفتنش حاجی را مطلع ساختند. روز پرواز نزدیک میشد، اما فاضل برای رفتن هند تصمیم نگرفت.

قادر گفت: مادر تو به تداوی ضرورت داری، بعد از صحت یابی دو باره بیا که کوکی و شبنم هم تنها هستند. ذکیه خانم را اینجا روان کن، دکان و خانه و اولادها را برای

قیوم سپرد وگفت، امین پسر بزرگم بچه خوب است. تمام امورتجارت را بلد است. متوجه باشی که تو پدرفامیل هستی. هرروز با من در تماس باش، به کمک هم دیگر راه خماری را پیدا میکنیم.

قیوم با دل پر خون و دست خالی مادر زخمی اش را گرفته طرف هند رفت. تا آخرین دقایق حاجی برای رفتن فاضل پافشاری داشت. فاضل میخواست که عالم بخاطر تداوی به هند برود، خودش سه هفته رختی را با مادرش در کابل باشد. پروین بعد از آن حادثه به لب گور رسیده بود. با وجودیکه بخاطر فاضل گریه نمیکرد، اما در دل خون میگریست. عالم نمیتوانست که مادرش را در حال مرگ رها کند. فاضل برای نظیفه خواهرش تلیفون کرد، دوباره المان برود، خودش پیش مادرش ماند.

دوستان که از اروپا برای عروسی به هند آمده بودند، دوباره برگشتند. شبنم در بین دوسنگ آسیاب آرد میشد. غم از دست دادن کاکایش و غم خماری گمشده او را از پا درآورده بود. او میخواست تنها عالم برای تداوی برود. گرچه تلاش بی نتیجه بود، نگاه های حیرت زده پروین، قلبش را دونیم میکرد. نمی توانست رفتن عالم را جدی بگیرد. این فرشته رحمت هیچگاه زبان به شکوه و شکایت نکشوده بود، تیغ زبان نداشت.

یکروز پروین، عالم و فاضل در اتاق خواب شبنم باهم قصه میکردند، آنها را تنها گذاشت. کوکی مصروف آشپزی بود، خواست نزد حمیرا برود.

پدرش، حمیرا، قادر و قیوم در اتاق پدرشان محرمانه گپ میزدند. شبنم خود را یک موجود اضافی حس کرد. گویا همه درها برویش بسته و محبت فامیل از او فرار کرده بود. در دهلیز پاهایش سست شد. حمیرا میگفت: طرف فاضل از خجالت دیده نمی توانم.

قادر: خجالت، خجالت برای چه؟

و قتی که شبنم بخود شهامت داد، به اتاق داخل شود.

قیوم برای مادرش میگفت: تو مقصر نیستی، تقصیر از پروین و شبنم است که در بدترین وقت هوای نامزادی داشتند و گرنه خماری را به زور و یا به رضا همراهی خود دهند میبرد.

قادر: نمیدانم... نمیدانم چرا به عجله برای نامزادی اقدام کردید؟

شبنم با شنیدن جملات تاسف بار آنها، به شانه های خمیده خود نگاه کرد، در دهلیز میخ کوب شد، فکر میکرد همه او را از چشم دشمن نگاه میکنند. حاجی برای قادر و قیوم گفت، فرزندانم به تقدیر باید عقیده داشته باشید. هیچ کس در ترسم خط تقدیر، تقصیر ندارد. هیچ کس ملامت نیست، مادرت تا آخرین دقایق راضی نبود.

قیوم، سایه شبنم را دید از زیر چشم به دهلیز نگاه کرد، شبنم رادید وگفت: شبنم عزیز با دلسوزیکه برای فاضل داشت، خماری را راضی ساخت، و گرنه تخیل نامزادی در ذهن خماری خطور نکرده بود.

لرزه سرتاپای شب‌نم را فراگرفت، بوی قلب بریان شده، پروین، حمیرا و فاضل بداغش رسید، با خود گفت: پناه گاه خود را که آغوش پرمحبت فامیل بود، از دست دادم. آنها به چشم یک قاتل مرانگاه میکنند. خود را قاتل کاکایش و مسئول گم شدن خماری حساب کرد. بدون هیچ گونه جواب دوباره به اتاقش رفت. پروین، عالم و فاضل باهم قصه میکرد، با دیدن شب‌نم چپ شدند. قلبش به شدت تکان خورد، به یقین بارو کرد، همه او را از دیده یک قاتل می بینند.

صدای تمام اعضای فامیل سی نفری سلطان زرگردرگوش میرسید، قاتل... قاتل... قاتل... قاتل..... از اتاق فرار کرد. دستهایش را بگوشش گرفته بالا و پایین میدوید، آن حویلی بزرگ با اتاق های فراوانش برایش نتگی میکرد.

وقتی که حمیرا هندمیرفت، شب‌نم درپاهایش افتاد و گریه کنان از وی معذرت خواست. حمیرا در حالیکه اشکش مثل باران جاری بود. او را در بغل گرفت و گفت: شب‌نم جان بوی شمیم "خماری" از تو می آید، خود را از غصه نکش، توان غم دیگر برای هیچ کس نمانده، هر روز برایم هند تیلیفون کن، غم هایم تسلی شود.

مهربانی حمیرا او را زیاد تررنج داد، بیشتر از پیش خود را غرق گناه دانست. قیوم برایش گفت: شب‌نم جان ناامید نباش خدا مهربان است، میدانم که تویی خماری زندگی نداری.... راه زنده امید بازگشت و دیدار را دارد.

فاضل و عالم نیز او را دل‌داری دادند "نا امید نباش" مثل طفل خود را در بغل فاضل انداخت های های گریه کرد.

فاضل برایش گفت: شب‌نم مه ترا با کوه حوصله مندی دیده بودم، در برابر مشکلات نباید قامت راسایت خمیده شود. این شوربختی مه است، گناه هیچ کس نیست.

قادر بساعتش نگاه کرد، از شب‌نم خواهش کرد، اجازه بده.... شب‌نمی.... شب‌نمی پروازشان دیر میشود، شب‌نم را از آغوش فاضل جدا کرد.

قادر و فاضل همراهی حمیرا و قیوم طرف میدان هوایی میرفتند.

عالم گفت، مه هم بخاطر حمیرا میروم، چوبهای زیر بغلش را شب‌نم بدستش داد، قادر او را بغل زده، در موتر نشستند.

خانه ماتم زده با رفتن حمیرا خالی بود، خالی تر شد. اتاق حمیرا، اتاق خماری مانند قبر ترسناک شده بود.

هواسرد و دلگیر بود. ماه شوم ثور که آغاز بدبختیها در سال سیزده پنجاه و هفت در افغانستان بود، هنوز هم بدبختی می آورد.

غم بی ناموسی، حاجی عثمان را مانند تار عنکوب بدرواستخوان های قوی بدنش پیچانده بود. غمی که دامن پاک خانواده را لکه دار ساخته بود، دل هر عضو خانواده را در داخل و خارج دونیم کرده بود.

بعد از رفتن حمیرا، شب‌نم پیش پروین در اتاق نشیمن رفت و در گوشه خانه خود را چمک کرده اندخته بود.. آنقدر در خانه خموشی بود که خلیل در روی خانه بازی میکرد، صدای نفسهایش را میشنیدند. خلیل بادیای کودکانه خود را شب‌نم و از پروین سوال

میکرد، هیچ جواب نمیگرفت. وقتی که کوکی به اتاق داخل شد، خلیل دوید زپاهای مادر بزرگش محکم گرفت و گریه کنان شکایت کرد و گفت، او دونفر مرده. هردوی شان مثل جسد، بی روح بودند. حوصله سخن گفتن را باخلیل نداشتند، خلیل ترسیده بود.

روزها به کندی میگذشت نان صبح وچاشت بیاد کس نبود. کوکی به تنهایی، آشپزی میکرد، اما کسی نبود که نان بخورد.

همان روز که حمیرا هند رفت، طویل ترین روز سیاه بود. آسمان لطف همیشه گی را نداشت، کوکی با آن سکوت ترس آور، باخلیل بالا وپایان میرفت. از حرکت آن دو نفر، از صدای پای شان از تنش نفس های شان در دهلیز صدا می پیچید. کوکی فکر کرد، تمام شهر مرده است.

نام و نشان آدمیزاد وجود ندارد، برای یقین خاطرش، سرش را از کلکین کشید تا بداند، یقیناً شهر مرده است؟.

بکوچه نگاه کرد، هوا آنقدر تاریک و مه آلود بود، چشمانش جز سیاهی چیزی را نمیدید. پایان طرف حویلی نگاه کرد، باز هم سیاهی بود. فکر کرد، حویلی بدان بزرگی در فضای مطلق وجود دارد. تعادل خود را از دست داد، چشمانش سیاهی کرد. خود و حویلی را در حال سقوط دید. خلیل را در سینه اش محکم گرفت، تا در این سقوط صدمه نبیند.

قادر و عالم و فاضل از میدان هوایی برنگشتند.

حاجی گفت "شاید دکان رفتند".

بالاخره روز سیاه دلگیر به سیاهی شب تبدیل شد، قادر و عالم و فضل هنوز هم خانه نیامدند. دل شبنم گوی بد میداد. باز شیطان را لاهول میکرد، تلیفون را گرفت، دکان زنگ زد. کس در دکان نبود. چند دقیقه قبل از قیود شب گردی، عالم و قادر آمدند. از خبر بد برای شان اطلاع دادند، فاضل به عسکری سوق شد.

پروین از شنیدن آن خبر در لب گور رسید. شبنم مانند درخت بی حاصل در مقابل چشم عالم قرار گرفت، از جنیبیدن، شور خوردن عاری شده بود.

قادر گفت: پروا ندارد، غصه نخورید. اسناد هایش پیش ماست، فردا بخیر خلاصش میکنیم. تمام اعضای فامیل گپ زدن را فراموش کرده بودند. قادر صدای خود را خود میشنید. حالت مرگبار با صدای حاجی از اتاقش کوکی صدا میزد، را درهم شکست.

شبنم دوباره در حرکت شد. لرزیده لرزیده، طرف بالا نزد پدرش رفت. کوکی در غم جان کندن پروین بود.

قادر به تعقیب شبنم، نزد کاکایش رفت. شبنم پرسید، قادر این چه مصیبت است، غم بالای غم میآید.

قادر سرش را شور داد، دستش را طرف کاکایش کرده گفت: حرف بزرگان را نه شنیدن، این نتیجه را دارد.

حاجی در طول یک هفته پشت خمیده، روح افسرده داشت. با بی حوصله گی گفت: این دو برادر با شرف ترین، بدبخت ترین مرد دنیا هستند. قادر را هدایت به نشستن کرد و گفت، قصه داستان غم تازه را کنید، چطور عسکر شد، دست گیرش کردند و یا خودش به عسکری رفت.

شب‌نم طرف پدرش دید، سر خود را شورداد و گفت، پدر جان کس دیوانه نیست در این روزید که فردا... پس فردا دولت سقوط میکند، عسکری برود. حاجی گفت: از این دو برادر با این غیرت بی منعی شان، هیچ جای شک نیست. من غیرت ببوده شان را زیاد تجربه کردم.

قادر گذارش داد، بعد از پرواز مادر و قیوم، دو باره طرف خانه می‌آمدیم، در چهاراهی صحت عامه موتر عسکرایستاده بود. برای دولت پوشالی که آخرین نفس‌هایش را میکشد، عسکر جمع میکرد. فاضل را به عسکری سوق کرد. افسر میخواست، انساد تحصیلی فاضل را پاره کند، مه از دستش گرفتم. اسنادهایش پیشم است، فردا دیده شود، چه گپ میشود. هنوز در مرکز تجمع هستند.

قادر برای غمها از هند باز گشته بود

فردا قادر قطعه به قطعه عسکری رفت. عالم از درد ناله میکرد، حاجی عثمان مریض بود. از شرم و غیرت نمیتوانست با زرگران و دکانداران مقابل شود، دکان کاملاً بسته شد.

شب‌نم و مادرش مانند نرس و دوکتور از مریض‌ها پرستاری میکردند. قادر هر شب خسته و بزمیگشت و سرش را با تاسف شور میداد، از بد حادثه عصبی میبود. دولت سقوط کردنی بود، جنگ خونین جریان داشت و لایات و مرکز برای عسکر شدیداً ضرورت داشت، عسکر شدن مرگ حتمی بود.

حاجی عثمان گفت: چند بار فاضل را گفتم، هند برود مه از پروازهای نا منظم و جریان جنگ ترسیدم، از عسکر شدن نمیدانستم. گیلان آبش را سرکشید و طرف عالم دید و گفت، شما چرا به رفتن هند تشویقش نکردید؟

قادر بخاطر حالت روحی پروین حرف کاکایش را تهاهل کرده گفت، فردا وزارت دفاع میروم، سرنوشتش را پیدا میکنم و از کاکایش پرسید اگر اجازه میدهید، عالم را بدکان میبرم، اقلادروازه دکان باز باشد. از خارج همه دوستان در دکان تلفون میکنند، مخصوصاً قیوم؟

حاجی طرف پاهای زخمی و چوبهای زیر بغل عالم دید، سرش را شورداد. گفت عالم راه رفته نمیتواند مه همراهش میروم.

جنگ در سرتاسر کشور جریان داشت. شب‌نم فکر میکرد، تمام جنگ در داخل خانه شان خمیه بر آفراشته، صدای تانک و توپ، صدای مهیب راکت که در شهر پرتاب میشد، برایش تکان دهنده نبود. پروین در خط مرگ قرار داشت. شوهر و پدرش که دکان

میرفتند، او مادرش در خانه مانند زاغ تنها میبودند. صدای خلیل پسرش و صدای پرنده سرش بد میخورد. کوه حوصله شب‌نم باغم خماری منفجر شده بود. توان گپ زدن، فکر کردن را از وی صلب کرده بود.

یکروز برای مادرش گفت: خدایین طفل نا مبارک را در شکم خشک کند، از دل بدی جان ندارم.

مادرش مثل طفل او را دلداری داد، از ناز مادرش مثل خماری یکبار دلش نازک شد و های های گریه کرد. سرش را روی زانو پروین ماند.

پروین در حالت مریضی با انگشتان ضعیفش روی شب‌نم رامالید و قطرات اشکش را پاک کرد و گفت: مرگ از مه است، دیدنی هایم را دیدم. از گفتن کلمه نا مبارک، شب‌نم را توبیخ نمود.

شب‌نم بفکر خماری افتاد و درک کرد، چرا خماری زیاد گریه میکرد. نازدادن اعضای فامیل دل آدم را نازک میسازد.

امید در کشور وجود نداشت مردم بدان دل بسته کند، روزها و شبها برق نبود که رادیو و تلویزیون یک سرگرمی برای خانواده ها باشد. اکثریت فامیله‌ها مانند فامیل سلطان جای سرگرمی به سردری های لا علاج مبتلا بودند.

اگر برق هم میبود، تلویزیون جریان جنگ را نشان میداد. دیدن کشته مجاهدین و عساکره از نعش شان پشته جور شده بود، غم هر کس را تازه می کرد. پروین کشتگان را میدید میگفت: کدام تان فاضل هستید و بروی خانه می افتاد.

یکشب از دیدن مرده های عساکر ضعف کرد، و قتیکه چشم باز کرد، دوروز گذشته بود. دیگر گپ نزد، نان نخورد، یک نفس در بدنش حرکت داشت و بس. چند ماه بعد فوتوی شیرینی خوری فاضل و خماری را در بغل خود گرفته و گریه میکرد. شب‌نم برای تشناب رفتن کمکش کرد، در روی خانه افتاد. بکمک مادرش کوکی او را بلند کرد، در خانه یک مرد نبود، آنها را کمک کند و پروین بلند کند یا شفاخانه ببرد. زنها از ترس راکت و مرمی از خانه برآمده نمیتوانستند.

پروین از گپ زدن مانده بود، برای بیست روز بعد از همان روزیکه عکس را بغل کرده بود، یک مرده نیم جان بود. شب‌نم و کوکی یک مرده نیم جان را مراقبت کردند. از شدت این غم عالم نیز دیوانه شده بود، بخاطر شب‌نم بروی خود نمی‌آورد.

شب‌نم حوصله، برده باری و استقامتش را از دست داده بود. هر روز از خواب بلند میشد، منتظر یک حادثه میبود. فکر میکرد هر روز یک اتفاق تازه رخ میدهد. از ترس میلرزید، و بکمک دستان از زمین بلند میشد. فضای خانه به اندازه کافی خاموش و سکوت بود. حس غمین مرگ در فضای خانه پرواز میکرد. طرف جسم بی روح پروین میدید، دلش داغ میشد.

در یک روز پنجشنبه قبل از ظهر مادرش گفت: از پیش پروین شورنخوری مه باید آشپزی کنم.

چشمان پروین بازولی بی حرکت بود. یکبار در حرکت آمد، یک قطره اشک از چشمش روی دست شبلم لغزید، پروین دستش را در دست خود محکم گرفت، زیر زبان چیزی گفت. تنها لبهایش شور میخورد و گپش فهمیده نمیشد. همراهی ازرائیل دست و پنجه نرم میکرد. کوکی از آشپزخانه دوید، پاهایش را راست کرد. پروین دست شبلم را رها نمیکرد، تا آخرین رمق حیات طرف شبلم دید و مرد.

جسدش در روی اتاق نشیمن قرار داشت، شبلم بالای سرش نشسته بود و به دعا خواندن شروع کرد. در ذهنش تمام اعضای فامیل سی نفری حاضر بود. طرف کنج های خانه دید جز سایه شوم مرگ کسی نبود، از تنهایی چیغ میزد، تنهایی هراس انگیز قلبش را میفشرد. او هیچ وقت تنهایی را اینطو سنگین و دل آزار حس نکرده بود. فامیل سلطان در زندگی عادی حدود سی نفر با هم یکجا بودند، مگر شبلم آنروز یک غم شریک هم نداشت، تا غم بزرگ را همراهیش تقسیم کند.

برای غسل دادن جسد پروین از خانم همسایه تقاضا کردند، همسایه هاهم از هر گوشه و کنار تازه آمده بودند، شناخت با هم نداشتند. قادر میخواست، بیاد گذشته ها، پشت مرده شو بکوچه مرد شویها برود.

کوکی در همان روز غم آلو گفت: قادر زحمت نکشید مرده شوها خارج رفتند. برای غسل دادن جسد پروین خانه های همسایه ها را تک تک زدند، جز سه نفر کسی حاضر نشد. مرگ پروین آنقدر سخت گذشت، در زندگی از یاد شبلم نخواهد رفت. برای خاک سپاری پروین حدود هشت نفر مرد اشتراک داشت و بس.

روزها پیهم میگذشت اما سراغ از دو گمشده پیدا نمیشد. خون در بدن شبلم خشکیده بود. از دیدند پدرش که شانه های استخوانیش در زیر بار غم خمیده میشد، از مریضی شوهرش، از عسکر شدن برادر شوهر و اختطاف خماری دختر کاکای ویا خواهرش رنج میبرد. هر روز چهره غم آلود قادر را میدید، بعد از نزده، بیست سال مسافری برگشته بود، غم بزرگ را در آغوش میکشید. قلب شبلم مانند قلب طفل پاک بود، به شرافت خانواده گی سخت پایبند بود. مجبور بود، در زیر کوه غم ایستاده شود و غم دیگران را کم سازد. بی گناه بود و به گناهی نا کرده خود را چون قاضی سخت گیر استنتاج میکرد. "چرا خماری را برای این وصلت و ادار ساختم".

بخاطر آن غم بزرگ و بخاطر حمیرا و تمام اعضای فامیل آنقدر احساس بدبختی و رنج میکشید، که توجه به حالت روانی خود نداشت.

غم آنقدر او را نا توان ساخته بود، یکبار فراق حماسه خواهرش و انابت خانم کاکایش که با هم زیاد نزدیک بود، بدماغش زد. یادش از لحد دوست داشتنی انابت میآمد که روزها با هم درد دل میکردند. بیاد حماسه خواهرش که با وی در یک اتاق میخوابید و یادش از خماری نازدانه میآمد، چطور او را مثل گل پرورش داده بود، چطور رازهای زندگی و نزاکتهای اجتماعی را برایش یاد داده بود، کودکانه میگریست. یکبار خود را در اتاق خماری قفل میکرد، حتا از یگانه فرزندش خلیل بدش میآمد و فکر میکرد شاید یکروز بداغ او هم کباب شود.

هند برای حمیرا تلیفون میکرد او همیشه میگفت " که جای خماری در قلم خالیست هر روز تلفون کن که باشنیدن صدایت غم هایم تسکین شود".

برای تنهایی قادر تشویش داشت، چطور ذکیه کابل بیاید، زنها تنها آمده نمیتوانستند. جنگ هم شدت بیشتر پیدا کرده بود. شب و روز مردم به ماتم میگذشت و ماتم شبم دوچند ماتم دیگران بود.

ماه ها گذشت اما از تشویش کاسته نشد و حافظه اش درست کار نمیکرد. هر شب به امید صبح سپید میخوابید، اما تاریکی شوم فضای خانه را رها نمیکرد. زمانی که فراق فاضل و خماری دیوانه اش میساخت خود را ملامت میکرد، گویا در جرم نابودی هردوشان مسوول باشد.

یکروز در اتاق خماری خود را زندانی کرد، با دیوارهای خانه گفت: اگر من بخاطر نامزادی فاضل و خماری پافشاری نمیکردم، شاید خماری هند میرفت.

عذاب وجدان بود که خفه اش میکرد، آن موجود پاک و صمیمی و دوست داشتنی، مثل دیوانه ها حرکات غیر معقول داشت. گریه خلیل مانند چکش مغزش را می پاشید. بعض وقت میخواست او را از کلکین پایان پرتاب کند و طفل دوم را که در شکمش بود، میخواست شکمش را پاره کند و یک توته گوشت اضافی را از شکمش بیرون بکشد. کوکی مادرش سخت از دیدن آن حالت شبم رنج میبرد. حالت غیر نورمالش تمام فامیل را دیوانه ساخته بود. مگر خودش بیاد نداشت، چه میکند، چه می خورد و چه نوع حالت دارد.

کوکی سخت نگران بود. کوشش میکرد خلیل همایش تنها نباشد. یکروز مادرش خلیل را حمام میداد، پدرش از مریضی می نالید، شبم برایش دشنام داده بود، مادرش بعد ها برایش قصه کرد.

چون حمل داشت، ناراحتی های روانی ناشی از حاملگی و غم تلخ خماری و فاضل آنقدر برایش تحمل ناپذیر شده بود که خود را همیشه در اتاق قفل میکرد، منحیت یک محکوم خود را محکمه مینمود. خود را مسوول همه بدبختیها میدانست. اگر خماری همای قیوم برادرش به هند میرفت، اگر نسبت نامزادیش با فاضل در کابل نمی ماند، شاید بدان سر نوشت دچار نمیشد. و صد ها اگر و مگر ... از گلوی خود میگرفت، میپرسید که بگو مقصر کیست؟

یکشب همین حالت برای قادر نیز دست داد. او چند روز قبل بدون اطلاع فامیل پاکستان بخاطر خماری رفته بود، همان روز هم بخاطر فاضل در قطعات عسکری سرگردانی کشیده بود. در خانه نه مادرش نبود و نه خانمش که حد اقل از نظر روحی او را کمک میکردند. ناگهان در وقت نان شام اشک هایش ریخت. نان از گلوی پاهین نرفت، لقمه نان را از دهنش دوباره کشید، در روی بشقاب با غضب زد و گفت " مسوول خودم هستم؟ چرا پشت خماری از هند نیامدم". سرش را بدیوار زد.

عالم او را به آرامش دعوت کرد و گفت: هیچ کس ملامت نیست قسمت و تقدیرشان همین بود.

قادر با شیندن آن جمله گویا دشمن اصلی خود را یافته بود، از گلوی عالم گرفت او را خفه کرد. کوکی جنگ قادر را کش میکرد که جنگ خلاص شود، مگر شبنم در روی دسترخوان چنان بی تفاوت نان میخورد، که گویی چند ساله گرسنه بود. قادر هیکل قوی داشت، کوکی به تنهایی نمی توانست جنگ را خلاص کند. شبنم راصدا کرد، او بجای کمک از اتاق بیرون رفت. چند لحظه بعد قادر کمی آرام شد. در حالیکه از سرو رویش عرق خشم میبارید، از عالم معذرت خواست و گفت "در هر قطعه میروم قوماندان قطعه قطعاً از سوق شان اطلاع نمیدهد. میخواهم بدانم که در کدام ولایت سوق شدند، به آن ولایت بروم."

قادر برای قوماندان قطعه فحش میداد، شبنم دوباره به اتاق نشیمن آمد. بی اختیار دستان را باهم فشرد و قادر را در فحش دادن غلیظ همراهی کرد. این حرکت برای قادر غیر قابل باور بود، چشمانش از حدقه برآمد. حیران بود، چرا شبنم بی ادبانه دشنام میدهد؟ در حالیکه باخشم طرفش دید میخواست او را سرزنش کند، کوکی بگریه شد و گفت "شبنم عصاب خود را از دست داده است. حرکات غیر عادی دارد، از ترس خلیل را همراهش تنها نمیگذارم."

قادر یکبار ه حلیم شد. مثل آب را در کوره داغ اندخته باشد، دود از دماغش بیرون برآمد، برادرانه شبنم را بغل کرد. در حالیکه میخواست با آن بزرگی خودش نیز گریه کند. به مشکل جلو گریه خود را گرفت و نوازشش داد و گفت "اگر تو هم دیوانه شوی، مادر من هم دیوانه شده من هم دیوانه میشوم. این قهر خدا است... قهر خدا است...." صدایش در خانه انعکاس کرده بود. در حالیکه چند لحظه قبل از شنیدن کلمه تقدیر با عالم جنگ میکرد گفت: باید به تقدیر عقیده داشته باشیم. تو باید بخاطر طفل هایت زنده باشی و از طرف دیگر ما تمام غم خماری را، در روی تو حل میکنیم. تو هم خواهرم هستی، پیشتر از خماری تو خواهرم بودی، مه هیچ محبت خماری را ندیدم، او طفل بود که من از وطن رفتم. صرفاً از عکس هایش اورا میشناسم، پیش از خماری تو خواهرم بودی. تو خواهرم بودی.... تو خواهرم...." این جمله را تکرار میکرد، صدایش در خانه مانند تیر پرتاب میشد و انعکاسش را میشنید.

فردا برایش ادویه تسکین عصاب آورد و شبنم کنج خانه را اختیار کرد، هزار و یک نام شریف را میخواند. هر روز برای چهار ساعت با کس مقابل نمیشد. خواست تا چهل روز این کار را تکراراً انجام بدهد. آهسته آهسته حالت نور مال پیدا کرد. شب یک هزار و یک نام شریف را ختم کرد، مادرش نذریخته کرده بود. آن شب تنها در اتاق خماری خوابید، در خواب ترسیده بود.

برای مادرش گفت: در خواب یک روشنی بسیار قوی را دیدم. کسی آن کتله نور را با چکش زد و پارچه پارچه شد. هر پارچه آن کتله نور در هوا دوباره یک دیگر را جذب کردند. مانند یک قرص مهتاب طرف من میآید.

از روشنی زیاد چشمانم اذیت شد. دودستم را برویم گرفتم، نور را در لای پنجه هایم دیدم. از تجلی نور به وحشت افتادم. مرد ریش سفید را دیدم دست کمک برایم دراز کرد،

فکر کردم پدرم است. چیغ زدم چشمانم را باز کردم، خانه تاریک بود. او راست می‌گفت. زمانیکه چیغ می‌زد، مادرش، عالم و قادر بالای سرش ایستاده بودند. از صدای چیغش پدرش نیز بیدار شد و در اتاقش گریه میکرد. از لرزش بدن شبنم، اشک در چشم تمام اعضای فامل خشکیده بود.

شبنم گفت: بدنم را یک نوع ترس مانند مکروب مثل بیضه تخم پوشانده بود، قبل از آنکه چشمانم را باز کنم، بیضه تخم وجودم را پوشیده بود، از هم شکست و پاش پاش شد. خود را آزاد، فارغ از آن مکروب کشنده حس کردم.

شبنم آن شب آنقدر عرق کرده بود، که تمام لباسش در بدنش چسبیده بود. از جایش بلند شد، برای اولین بار طفل در شکمش در حرکت آمد. با حرکت طفلش اولین لبخند بعد از چندین ماه روی لبانش نقش بست، همه طرف یک دیگر دیدند، متعجب شدند. با تعجب آنها بلند خنده کرد، خیال کرد آنها دیوانه هستند، به منعی لبخند و محبت نمیدانند. بالای شان چیغ زد. عالم او بغل کرد.

شبنم گفت " طفلم.... طفلم ".

مادرش گریه کرد و گفت: خلیل خواب است دختر نازنیم.

با همان خنده قهقهه و دیوانه وار طرف شکمش دید و باز گفت: طفلم حرکت پیدا کرد. بعد همه خوشحال شدند، عالم دوباره بغلش کرد و گفت، برو عزیزم حمام کن که زیاد عرق کردی.

وقتی که طرف تشناب میرفت، چیزی را می‌پایید آنها دو باره ترسیدند. مادرش آرام، آرام گریه میکرد.

شبنم گفت: مه خوب هستم چرا طرفم مثل دیوانه ها مینگرید، کتابم را می‌پالم.

قادر از زیر پشته "متکا" کتاب هزار و یک نام شریف را برایش داد.

کتاب را گرفت، چندین بار بوسید و برای قادر گفت: هزار و یک نام شریف را برای خماری هدیه کرده بودم، زمانیکه بویو وفات کرد، مه هم از اتاقش جدا شدم. زیاد می‌ترسید، برایش دادم که زیر سر خود بگذارد.

قادر همان روز خیلی مهربان شده بود. او با وجودیکه تقریباً بیشتر از بیست سال دوری و مسافری دوباره با فامیل زندگی میکرد. قطعی در اخلاقش و نوازش برادرانه اش کمبود دیده نمیشد. همیشه با احترام و ادب گپ می‌زد، بعد از چندین ساله جلای وطن با همان هیبت وقار و متانت که شایسته اخلاق یک مرد افغان است، باقی مانده بود.

موهای براقش از غصه در ظرف چند هفته نقره یی شده بود، بقای جوانی اش را نشان میداد. جوانی اش همیشه در شادکامی و خوشبختی در کنار همسر عزیز و دوست داشتنی اش "ذکیه" سپری شده بود. هرگز از رنج خبر نداشت. اما اکنون غم بالای شانه های برکشیده و مردانه اش چون کوه زانو زده و قامتش را خمیده می‌سازد. قلبش با وجود شکست بزرگ روحی مهربان تر از پیش بود. با بانوازش برادرانه، جسم ظریف زنانه شبنم را در بغل می‌فشرد و با انگشتان مردانه اش را از صورت استخوانی و زعفرانی شبنم پاک میکرد. این حرکات او میراث مستقیم از پدر بزرگوار و مادر نازنینش " زمان

وحمیرا" بود. جدی بودنش نیز خالی از دلچسپی و دلیل نبود. زیرا زود عصبی نمیشد کوه حوصله را نیز از پدر و مادرش گرفته بود. مانند پسرهای جوان همچون بادهای تند بهاری زودگذر نبود، یکبار جدی میشد، محکوم راتا چوبه دار به محکمه میکشاند. از این رو پدر کلانمش "لقب قاضی سخت گیر را برایش داده بود". برخلاف لمر برادرشبنم که فرزند بزرگ پدر و مادرش، اولین نواسه بچه گی فامیل سلطان بود، مثل خماری از ناز نعمت زیاد کم حوصله و بی حاصل مانده بود. شبنم فکر کرد "هرگاه لمر خشمگین میشد، هیچ کدام ما نمیترسیدیم. از قادر در جوانی مثل بزرگان خوف داشتیم".

چند روز بعد برای حمیرا تلیفون کرد، اوبا مهربانی و زبان لطیف شبنم را نوازش داد، شبنم خود را مثل طفل حس کرد. از محبت شیرینش سخت لذت برد. مادرش بعد از ختم تلیفون پرسید "حتمی حمیرا مریضی اش بهتر شده، امروز بشاش هستی؟" کودکانه وبا جدیت به مادرش گفت "محبت حمیرا افسرده مرا زدود، دوباره چشمانم راه کشید، خماری بیادش آمد. گفت مادر حمیرا بی صبرانه انتظار خبر خوش سراغ خماری را داشت. از ناز و محبت بی جاه بوبو و انابت، خماری وحشی شده بود. اما حمیرا با وجودیکه یکدانه دختر داشت، از حرکات کودکانه خماری اندیشه میکرد. شاید خماری مانند خودش مطین و آرام، با شخصیت فاخره نخواهد بود، از جسارت و لجابت کودکانه "خماری" تشویش میکرد.

کوکی گفت: روی این موضوع همیشه همراهیم گپ میزد، مه برایش میگفتم، ناراحت نباش هنوز بچه است، بگذار شوخ طب باشد، اگر خجالتی و آرام بود در بین شاگردان مکتب روحیه و انضباط نخواهد داشت، هنوز پا در اجتماع مکتب نگذاشته بود. شبنم گفت: مادر میدانی، مگر مه خماری را بیشتر از خودم میشناختم بیشتر مسؤل لجابت او نازهای بیمورد همه اعضای فامیل بود. او هیچ وقت حالت یک طفل آرام نورمال رانداشت. هرکس به شیوه نازادیتش میکرد. آخرین طفل خانواده بود، هرکس در ناز دادنش سهم میگرفت. حتی انجلا، حماسه، لیلا و فرشته و دخترهای عمه هایم که هر شب جمعه خانه مامیآمدند، اورابی جاناز میداند. برای شان اخطار میدادم که ناز ندهید، خماری بیچاره مثل پرنده وحشی که لانه اش را گم کرده باشد، شاخه به شاخه میپرید. به همان دلیل با کودکان همسن خود بازی نمیکرد. از سنش بالاتر در جمعیت جوانان بزرگتر از خود علاقه داشت. کارهای بالاتر از توانش را انجام میداد. مقابل پرزه ها و شوخی های اختربرخاش میکرد، جهت مثبت و منفی پرزه را تشخیص کرده نمیتوانست. همراهی اخترچنان به دعوا میکرد که گویی مثله میراث خود را به زور میگیرید. از بسکه بیچاره خسته میشد به آغوش بوبو پناه میبرد و شصتش را می چوکید. یکروز برای حمیرا گفتم، آنچه که تو در ظاهر "خماری مبینی و اندیشه داری، خماری بدان توجه ندارد، هنوز طفل است. فضایل زبیا و ظریف در درونش آهسته آهسته مایه میگیرید. هرگاه درس نوجوانی رسید، میسر خود را پیدا میکند.

سخت گیریها و ناز دادنهای بی مورد، لجاجت و سرکشی او را نیرومند میسازد. برای بارور شدن این آرزو بزرگ حوصله مندی بزرگ بکار است. حمیرا معصومانه از من تقاضا کرد، شبنم میخوامم کرکتر ترا در وجود خماری ببینم. درس شانزده سالگی، خماری دختر شیرین، دلربا و با غرور بار آمد. شکیبایی، فضیلت و تمکین سخن گفتن را چون شاگرد با هوش از مربیش آموخت. کرکتر عالی مادرش و شبنم در وجودش خلاصه شده بود. اما اندک رنجی و مزاج تند، از کرکتر بوبو در وجودش اثر گذاشته بود، آنهم از صفات ویژه او بشمار میرفت. همان ویژه گی های خاصش فاضل را دیوانه ساخته بود. در بین دختران فامیل سرآمد همه شد. هر کدام ما وظیفه اصلی خود را در برابر خماری فراموش کرده بودم. خماری آنقدر دختر خوب و با حوصله بود که نمیتوانم، تعریف کنم. شبنم در ضمن تعریف که از خماری میکرد، طرف مادرش دید. کوکی اشک میریخت. گلوشبنم را بغض گرفته بود. بادیدن اشکهای مادرش به فریاد گریه کرد.

روزهای تلخ زندگی بعد از رفتن خماری

قادر ماجرای کشور را از دور از دیار پنهانورهند، از طریق تلویزیون تماشا کرده بود. نمیدانست که پیکر مادر وطن توسط توپ و تفنگ جنگ، گوشتش تکیده شده و اسکلیتش در حال افتادن است. آن سرزمین شیران و دلاوران به کشتی سکشته و ریخته تبدیل شده است. خود نیز در طوفان خشم جنگ عرق میشد. بدقت حالت فعلی با چشم دیدهای قبلی اش مقایسه میکرد. آداب سخن گفتن، معاشرت اجتماعی و احترام متقابل و اخلاق حمیده از میان جامعه رخت سفر بسته و جای آن کلمات خشک سیاسی، خودنمایی های احمقانه، استعمال کلمات پوچ و بی منعی گرفته بود. وی خود را در وطن زادگاهش بیگانه حس میکرد. از طرز برخورد گستخانه مردم شدیداً تکان میخورد. صبح ها تا شام بخاطر فاضل در قطعات عسکر سرگردان بود. از طرز برخورد بی ادبانه آمرین قطعات و عدم اجرات اصولی رنج میبرد.

در خانه نیز غم بزرگش دیدن رخسار زرد شبنم، قامت خمیده حاجی کاکایش بود. یک روز کوکی گفت: کارخانه هم نیست که روز کوتاه شود، یک وقت در این خانه حدود سی نفر زندگی میکرد، روز مثل ثانیه کوتاه بود و زمان هایکه هنوز عمه هایت عروسی نگرده بودند. پدر و کلان و مادر کلانت هم نسبتاً جوان بودند، مه اولین عروس فامیل سلطان بودم. صبح تا شام از کار بیکار بنودم.

شبنم مشتاقانه "مانند خماری که در آنشب راکت بارن به قصه های مادرش گوش میداد، برای مادرش گوش داد تا با شنیدن قصه ها روز کوتاه شود.

کوکی از اقارب دور مادر بزرگش بود. بعد از کوکی، حمیرا مادر خماری عروسی کرد. حمیرا و انابت کاملاً از فامیل های بیگانه و نجیب زاده تبار از بیک بود.

شبنم از مادرش پرسید، انابت را چطور روبه رابطه کی پیدا کردید؟

کوکی با یاد آوری از محبت های "حاجی سلطان و بوبو" مادرکلانش و پدر کلانش گفت: پدرانابت همراهی پدرکلانت رفیق بود. حاجی سلطان، انابت را درخانه شان دیده بود.

پدرانابت گفته بود، اگر دخترم قبول کند، این پیوند دوستی باعث دوام رفاقت ما نیز میشود. بوبو انتخاب حاجی سلطان را قبول نداشت، میگفت باید دختر را به چشم خودم ببینم. یکروز مه، بوبو و عمه خاورت بخانه انابت شان رفتیم، انابت درمکتب بود، او را دیده نتواستیم. باردوم بوبو، حمیرا و عمه قیسی رفتند و انابت را دیدند. پدرانابت، کاکا امانت را درخانه خود دعوت کرد، تا دختر و پسر باهم ملاقات کنند. فامیل خیلی روشن بودند..

شبم "کدام عمه ام یک بزرگ است؟"

کوکی گفت: همه خاورت طفل اول فامیل بود. پدرت "حاجی" دوم و عمه قیسی سوم، کاکا زمان پدرخمارى چهارم و بعد کاکا امانت تولد شد. و عمه شمسى دختر آخربوبو بود.

کوکی روزها از سرگذشت فامیل قصه میکرد، تاغم تنهایی و غم گمشده گان را فراموش کنند. یکروزدرباره حمیرا "مادرخمارى" قصه کرد.

حمیرا از خانواده خیلی محترم و نجیب زاده است، بیشتر از بیست سال در این خانه زندگی کرده است. صاحب چهار فرزند است، هنوز هم باهمان لطافت زبان، ادب و تشریفات عالی باخورد و بزرگ خانواده برخورد میکند. او با این کرتر عالی خود دل همه را بدست گرفته، هیچگاه عبوس و خشمگین نمیشود. هرگاه از بی ادبی فرزندان فامیل خشمگین میشد، صرفاً لبش را با دندان میگزید. هرگاه بی اندازه خشمگین میشد، گونه هایش از حیا گل میزد و چنان لبش را گاز میگرفت که روز بعد لبش خون بسته میکرد. آماس لبش اندازه خشمش را نشان میداد. در نوازش و دلجویی در بین ما بی همتا بود و عروس دوستداشتنی پدرکلانت بود. بزرگان و فرزندان فامیل را با فضیلت احترام و نوازش میکرد. سرکش ترین جوان خانواده را مثل موم میساخت. نوازشهای حمیرا تاثیر جادویی نیرومند مادرانه داشت.

بزرگان فامیل را بجایش بگذار جوانان و کودکان فامیل را چنان به شیوه عالی و القاب شایسته خطاب میکرد، اگر راست بگویم از زبان لطیفش بعضی روزها پیش خود خجالت میکشیدم.

زیرا من همیشه رک و راست بعضاً جدی گپ میزنم. اگر گپ خوب هم می زدم، زشت جلوه میکرد. هر وقت مه و بوبو پشتوگپ میزدیم، در اوایل حمیرا وارخطا میشد. زیرا پشتون ها همیشه لهجه رگ و راست و بلند دارند. مابلند گپ میزدیم، از حیا بروی ما نمیآورد. اما در دل خود را میخورد.

شبم: بوبو کدام تان را دوست داشت؟

کوکی بالخنه گفت: البته جای شک نیست مرا زیاد تر دوست داشت، اما حمیرا هم در قلب بوبو جای خاص داشت. بوبو را خداوند مغفرت کند، همیشه میگفت "وقتیکه حمیرا صحبت

میکند. فکر میکنم که ملکه جهان درمقابلم سخرانی دارد". من ازحیا تحت تاثرادب وفضلیت اوقرار میگرفتم وزیادازحمیراآموختم. پدرکلانت هم چنان به نجابت عروسی افتخار میکرد.

شبم: از انابت چطور؟

انابت راهرکس مثل دختر بزرگ فامیل دوست داشت. چون خیلی جوان بود همراهی تمام عمه های و دختران عمه های هم سن و هم مفکوره بود، با شما خیلی نزدیک بود.

شبم: بلی یادم میآید همراهی ما دخترها خیلی آزاد مزاق میکرد، ما راآزار میداد، اوف... چقدر پشتش دق شدم.

چند ماه بعد آوازه های عیب و غریب برای پیروزی مجاهدین درگوشها چکش میزد، و مردم را تکان میداد. فضای کابل از بمبارد یک لحظه آرامش نداشت. مجاهدین در ماهیپرسیدند. تلویزیون اخبار مربوط به جنگ را نشان میداد. از کشته شدن و تلفات عساکر، بخاطر فاضل خون در بدن فامیل خشک شده بود. قادر در جستجوی دوگمشده سرگردان بود. هم چنان در تلاش پیدا کردن یک نفر محرم بود. که حمیرا ذکیه خانمش را بکابل انتقال بدهد. بسیار شبها از خستگی بعد از صرف شام خواب میشد، حوصله گپ زدن را نداشت. مخصوصاً با رسیدن مجاهدین در ماهیپروضع قادر خیلی برهم خورده بود.

در ماهیپرا نقر جنگ شدید شد، که از تمام قطعات عسکر جمع میکردند و بجنگ ماهیپرا روان میکردند، از همین خاطر قوماندان قطعات نمیدانستند، چقدر عسکر بکدام تاریخ کجا روان شدند، تا میسر فاضل پیدا میشد.

هرآنچه قادر بخاطر فاضل انجام میداد، در خانه گپ نمیزد، یادآوری نمیکرد. صرفاً همراهی قیوم تیلیفونی در هند تماس داشت، شاید در دکان برای عالم میگفت، یا نی. اما نتیجه مثبت وجود نداشت.

حمیرا هر هفته از هند تیلیفون میکرد، در مورد خماری و فاضل سوال میکرد. یکروز شبم همراهیش در تیلیفون گپ میزد، بعد از چند دقیقه صحبت چشمش به بکس افتاد. همان روز ماتم که فاضل از هند آمد، در دهلز برایش داده بود. بدون خدا حافظی گویی را برای مادرش داد، طرف بکس رفت. بکس را باز کرد ماتم خماری و فاضل دوباره تازه شد.

فاضل تمام فرمایشات عروسی را از پراگ خرید بود، با خود آورده بود. لباس عروسی مقبول که از مجله برای خماری انتخاب کرده بودند، دستکول و سامان آرایش و چیزهای دیگر که فاضل به ذوق خود خریده بود، در بکس بود. بعد از دیدن لباسها، خماری و فاضل با لباس عروسی در چشمش مجسم شد، دوباره حالت چند ماه پیش برایش دست داد. آنقدر گریه کرد. که تا دو شب و روز چشمانم آماس داشت.

بکس دیگر رسامی های فاضل قبل از نامزادی و تمام اشعارش و مکتوبهایش که برای خماری از پراگ گسیل کرده بود، خماری میخواست آنرا با خود به هند ببرد، بود.

بکسها را از اتاق خماری آورد، درپسخانه اتاق بوبو گذاشت که از نظرمخفی شود. با دیدن لباسها عروسی برای یک هفته سرش چرخ میخورد وفاضل با چشمان سبز وموهای طلایی اش وخماری باچشمان سیاه ومژگان بلندش درلباس عروسی در کمره چشمش میچرخیدند. از هوش میرفت و طرف مادرش میدیدم هردو آرام آرام گریه میکردند.

شبم با چشمان خونین نگاهی به حویلی انداخت ودرختهای یاسمن حویلی را دید، خماری بیدارش آمد که هرصبح از خواب برمیخواست و پنجره اتاق خواب را بازمینمود تا ازبوی یاسمن مشامش تازه شود.

شبم همیشه برایش میگفت: شمیم بدنت ما رادیوانه ساخته مگرخودت دیوانه شمیم یاسمن هستی.

خماری بانازولبخند درجوابش میگفت: اگرشبم سحرگاهی گلهای بهاری راسیراب نسازد، شمیم معطربدل وجانم زهرخواهد. ازکنارپنجره برمیگشت، دستانش را مثل کودک بگردن شبم حلقه میکرد. چشم شبم راه کشید.

ایامی به خاطرش زنده شد که خماری را مثل گل پرورش میداد، او را تربیه میکرد، راز ورمز زندگی برایش تشریح مینمود. همه آن حرکات از نظرش میگذشت. چشمانش در یک نقطه معین کوک شده بود واحساس میکرد در قفس سینه اش غبارغم وزن میگیرد و قلبش را میفشارد.

مادرش بخاطرغصه زیاد، او را متوجه صحت سلامتی اش میساخت. مگر شبم شنوایی خود را از دست میداد، گیهای مادرمانند یک جرعه درگوشش داخل وخارج میشد. ساعت ها دریک نقطه چشمش کوک بود.

بی صبرانه انتظار صبح یابی وبرگشت حمیرا وذکیه میکشیدند.

اقلاً سه نفر شوند، بارغم سنگین را باهم یکجاء بدوش بکشند، مخصوصاًبرای قادر غصه میخوردکه ازغم وتتهایی هر روز پژمرده تر میشد.

چند هفته بعد دریکروز پنجشنبه، حمیرا برایش تلیفون کرد وگفت: حلیمه وشوهرش استاد محمد آصف نردم فاتحه آمده بودند. حلیمه درلیسه رزغونه معلم شبم بود. قادر زمانیکه درهند بود برای آن فامیل داغ دیده خدمت کرده بود، بیاس همان خدمات استاد آصف میخواست، حمیرا وذکیه را بکابل انتقال بدهد. شبم ازخوشی آن خبر چشمه چشمه گریه کرد، یاد روزهای جوانیش ویاد ایام مکتب برایش زنده شد.

شب عالم وقادر که خانه آمدند، کوکی خبرخوش را برای شان اطلاع داد.

قادربا یک لبخند بزرگ گفت: مادرم وذکیه خانم بکابل بیایند برای شبم غنمیت است. کوکی گفت: چراخبرخوش را برای ما ندادید؟

قادربا چهره غم آلود گفت: آنقدرغم درسینه دارم، که برای خوشی جای وجود ندارد، مطمئن نبودم. اما استاد زیاد پافشاری کرد. نمی خواستم، غمهای ماهم بالای سینه غمین استاد اضافه شود. بالاخره قیوم، قادررا قناعت داد.

بعد از صرف شام قصه های گذشته تکرار شد. قادر که سالها از فامیل دور بود، قصه ها برایش دلچسپ بود. بدقت گوش میداد. حسرت آن محبتها بدل چنگ میزد. شبنم روابط خود و نسرين را برایش شرح داد و گفت، خماری عزیزم همیشه درمورد نسرين سوال میکرد، مگر مه قصه اصلی را برایش نگفتم.

اورنج تنهای رادر سینه داشت. از حوادث که در کشور جریان داشت سخت میترسد. قادر چشمانش راه کیشد و غم بزرگ استاد آصف را در سینه خود حس کرد. از جایش بلند شد، همراهی حاجی در اتاقش رفت. صدای قادر شنیده میشد، درمورد استاد آصف با کاکایش گپ میزد.

عالم معمولاً از دکان میآمد، در خانه نشیمن همراهی خلیل خود را مصروف میساخت، شبنم او را بحالش گذاشت، مادرش را در شستوشوی ظروف و جمع و جور کردن آشپزخانه کمک کرد.

کوکی خیلی تیز گوش بود. صدای قادر را شنید که شبنم را کاردارد، ظرفها را از دستش گرفت، شبنم را با ترموز چای نزد قادر فرستاد. شبنم چای را مقابلش گذاشت. قادر گفت: بیا خواهر جان در پهلویم بنشین از خماری عزیزم برایم قصه کن، میخواهم از تمام رازهایش بشنوم. مگر در مقابل عالم باید شبنم گیلان چای بدستش بود، بر زمین گذاشت و به چشمان قادر خیره شد.

حاجی نمیخواست، گپ های خماری دوباره تازه شود، وری سخن را تغیر داد و گفت: قادر جان، نمیدانم مدیر چرا بدکان میآید. از افتخارات مجاهدین گپ میزد.

قادر گفت: بلی مدیر بالاخره قناعت کرد، جنگ کار کثیف است. از عدم همکاری برای مجاهدین، به حرمت شما و پدر مرحومم گفتم. "مدیر صاحب این جنگ کار پرافتخار و شرافت مندانه نیست. خانواده سلطان خوش ندارد، افتخار را از دهن توپ، تفنگ و راکت بدست آورند، جنگ کار کثیف است".

حاجی از شنیدن گپ های مدیر عصبی شد، برای قادر گفت.

"برایش اجازه ندهید که مزاحم تان شود"

قادر، کاکا جان، فروش نیست مشتری درک ندارد، مه هم سرگردان هستم، برای تنهایی عالم خوب است. رویش را طرف شبنم کرد، برادرانه خواهش کرد تا به عالم بیشتر لطف داشته باشد، گپ های خماری را در حضورش تکرار نکند.

بازگشت حمیرا از هند

حمیرا با وجودیکه نعمت زندگی داشت، هیچگاه جدا از محبت فامیل زندگی و سفر نکرده بود. جهت تداوی اش با غمیکه سینه ملولش را فشار میداد، در دیار پهناور هند با دو عروس و نواسه هایش گذراند. برای بازگشت به حویلی بزرگ شهرار را دل تنگ شده بود. بوی بدن و گسیوان خماری رادر فضای خانه شهرار را جستجو میکرد. تا از شمیم معطر گسیوان دل بند شد ماغش تازه شود. قلبش بیدار شبنم و کوکی میتپید، بیاد روز

هایکه فارغ از غم دور هم بودند، بیاد روزهای خوشی که در جمعه شبها مهمانان زیاد را استقبال کرده بود و بیا روزگار که دختر نازنینش قد کشید و تنناز شده بود، بی صبرانه انتظار باگشت را داشت.

زمانیکه قیوم فرزندش از تصمیم استاد محمد آصف اطلاع داد. چشمان غم کشیده اش روشن شد. زیرا قیوم میخواست، خودش حمیرا را بکابل انتقال بدهد. اما حمیرا در دوری از خانه و کاشانه خود، غم بزرگ شوهرویگانه دختر را بدین زخمی و معیوبش متحمل میشد، نمیخواست که قیوم در کابل بکدام حادثه مواجه شود. میدانست رفتن جوانان خالی از خطر نیست، موافقت نمیکرد. صحتش بهبود یافته بود، دلش هر روز بسوی کابل سوخته پرمیکشید، مگر اجازه برای قیوم نمیداد. غم و درد را در سینه مخفی میکرد. این فرشته رحمت غم بزرگ به پیمان لنگرزمین در سینه داشت.

زمانیکه خبر انتقالش را از قیوم شنید، فوراً به شب‌نم تلفون کرد. میخواست با آن مژده دل شب‌نم را شاد سازد. او در شاد کردن دیگران بیشتر از خود توجه داشت.

شب‌نم و کوکی دلهای شان برای محبت های حمیرا میتپید و منتظر دیدارش بودند. روز های برگشت حمیرا نزدیک میشد. صبح روز شنبه، شب‌نم برای ناشتای صبح آمادگی داشت، در دهل‌یز با قادر مقابل شد. خوش سر حال معلوم میشد. بعد از صرف صبحانه عالم و قادر طرف دکان رفتند. کوکی و شب‌نم به تمیز کردن اتاقها پرداختند، برای شام بخاطر حمیرا عزیزشان طعام لذیذ پختند.

شام آنروز شب‌نم دلگیر نبود، خوشی در فضای خانه موج میزد، چشمان منتظرش را بدروازه دوخته بود.

لحظات دیدار حمیرا نزدیک میشد، دل شب‌نم از خوشی و اضطراب میتپید. از ظاهر شدن در حالت حاملگی به مقابل استاد آصف میسر مید.

در آهینه خود را تماشا کرد، از شکم برآمد، نیرو از دست رفته و صورت استخوانی خود وحشت کرد. چنان گیج شده بود، نمی فهمید در اطرافش چه میگردد. اوبه سالخورده‌گان هم مانند بود. ناگهان دروازه حویلی باز شد، کوکی به استقبال حمیرا و ذکیه در حویلی پرید.

درباز دید دوباره حمیرا، شب‌نم جلو اشکریزی خود را بمشکل گرفت، حمیرا او را در آغوش گرفت، عطربدن حمیرا، مشامش را چون گذشته ها تاز ساخت. اتاق نشیمن روح تازه پیدا کرده بود.

حاجی و استاد آصف با هم معرفی شدند، آن دو مرد صاحب نظر و صاحب تجربه آغاز سخن کردند.

کوکی و حمیرا در گوشه اتاق خموشانه با هم گپ میزدند. عالم هم در گوشه دیگر مصروف خلیل بود. ذکیه با شب‌نم از اتاق خماری و حمیرا دیدن کرد. وقتی که از بالا پایان شدند، قادر در دهل‌یز خانمش را بغل کرد و بوسید.

قادر برای شب‌نم گفت: وقتیکه در میدان هوایی همراهی استاد بغل کشی کردم داستان مادرم را بوسیدم، طرف ذکیه دیدم، ترسیدم که ذکیه بیاد گذشته مرا بغل نکند و نبوسد. فوراً دستم را برسینه گرفتم، از وارخطایی گفتم همشیره خوش آمدید. ذکیه دستش را در کمر قادر حلقه کرده بود، با خنده گفت "ها... شب‌نم جان مه ترسیدم که شوهرم مرا خواهر قرانی خوانده است."

شب‌نم بعد از مدت طولانی خنده قادر را دید. رویش شاد بود. بیا وجودیت حمیرا آهسته آهسته شب‌نم استوارتر میشد، یکی دو هفته بعد شب‌نم نیز ولادت کرد. حمیرا شب نام گذاری دختر شب‌نم را جشن کوچکی گرفت.

بعد از صرف شام تمام اعضای فامیل دور هم بودند، حاجی عثمان در گوش نواسه اش آذان داد. بعد هر کدام طفل را بغل کردند، مطابق رسم و رواج برای طفلک می‌گفتند. از شوخیهای خلیل نترسی، از جنگ پدر و مادرت نترسی.... از باد و باران و الماسک نترسی.

وقتیکه عالم دخترش را بغل کرد از شب‌نم پرسید "این دخترک نام دارد یانی؟" شب‌نم حرفش را تجاهل کرد.

عالم دوباره پرسید و از حمیرا خواش کرد، یک نام برایش انتخاب کنید. شب‌نم آهسته گفت: "نامش شمشاد است"

عالم دخترش را در بغلش شور میداد به چشمان سبز دخترش دید، فاضل در ذهنش مجسم شد. گلویش را بعض گرفت... لبانش شور میخورد... نام دخترش را تکرار کرد "شمشاد این نام زیبا را گذاشته؟" طفل را برای قادر داد.

شب‌نم در جوابش هیچ نگفت، دلش از غمپز شده بود، میخواست گریه سردهد. مگر بخاطر خوشی آن شب بر هم نخورد، خموش بود و ذهنش به غم هایش مصروف بود. قادر شمشاد را در بغلش شور میداد و برایش گفت: دختر جان بر علاقه جنگ پدر و مادر، بسیار گپهای دیگه در این دنیا است. از صدای تانک، توپ و راکت نترسی، از روی پشمی ها نترسی، از پاچه کشالها نترسی" ذکیه خانمش او را همراهی میکرد، همه خندیدند. اشک هایکه در چشم شب‌نم گره خورده بود با خند از گونه های استخوانی اش فرو ریخت.

قادر دوباره سوال عالم را تکرار کرد "راستی این نام مقبول راکی انتخاب کرده؟. شب‌نم لب به سخن نگشود، قادر به مزاح و شوخی شروع کرد و گفت: اختر چوتاریادت بخیر اگر میبودی، حالا برای شمشاد چه لقبها میماندی.

عالم گفت: امروز دکان تلفون کرده بود، گفتمش که یک دختر پیدا کردم، بسیار خوش شد. این اولین خنده در خانواده سلطان بود، خنده هم لذت پیشین را نداشت.

قادر باز پرسید، این نام را کی انتخاب کرده است. آه از جگر شب‌نم برآمد سرش را تکان داد، آهسته گفت، کسیکه نام انتخاب کرد، رفت. دیگران متوجه نشدند، قادر گیش را شنید طرفش چشمک کرد، عالم و حمیرا نفهمد.

آهسته در گوشش گفت "خماری میفهمید که حمل داری؟"

شب‌نم: تازه احساس دل بدی میکردم شاید دو ماه بود، یا نه .
قادر سرش را شورداد، از تولد خماری یادش آمد، شمشاد را گرفته طرف میز شیرینی رفت. برای استاد میوه و شیرینی تعارف کرد مگر ذهنش کاملاً باخماری بود، احساس میکرد، جای شمشاد، خماری را در آغوش دارد.
آمدن طفلم یک مژده با خود داشت. آنشب برای اولین بار، تا نیمه شب باهم قصه کردند از گذشته ها و از آن جمعیت بزرگ خانواده، از مسافرت شدن همه اعضای فامیل و غیره، قصه کردند.

بعد از چند ساعت دوباره اخبار سیاست، آدم کشی و وقایع روزیاد شد. ذکیه گفت: کاش همه تجارب تلخ را مردم بنویسند، برای نسل آینده یک درس عبرت و تجربه بزرگ شود تا راه این احمقها را دوباره در تاریخ تکرار و تعقیب نکنند.

اودقیق میگفت، با فرهنگ عقب مانده، با مغز معیوب، با ترس و وحشت جنگ، مردم تجربه زندگی فراموش کرده بودند و گرنه همچو حوادث در کشور ما چندین بار تکرار شده بود. برخلاف آنقدر دلها سنگ و بی ترحم شده بود که برای خانواده های متبلا به غم بودند، تعنه هم میدادند.

فامیل سلطان در داغ خماری میسوخت، مگر حاضر نبودند، از شرم مردم تا آخر عمر آه از جگر بکشند و تا آخر عمر حاضر نخواهند شد که برای کسی درد دل کنند. مثل خماری و فاضل هزاران جوان بیگانه دیگر در قریه ها قربانی این حوادث شدند. خانواده ها پیاله زهر را سر کشیدند، حتا سواد نوشتن و جرئت گفتن را نیز نداشتند.

برای جاهلان که این عمل را انجام میدهند، چون احساس وجدان، شرف و ناموس خود را در برابر پول فروخته اند، به اعمال نا روا و غیر انسانی خود مباحثات هم میکنند.

مگر برای کسانی که از شرف و حیثیت برخوردار هستند، جنگ را کار احمقانه و شیطان میدانند.

استاد آصف که خود داغ دخترش را در سینه داشت، گفت: هر خانواده به انواع مختلف قربانی داده، برادر کشی و نسل کشی، از بی عقلی ما افغان هاست.

عالم هر شب خستگی از صورتش میبارد، با درد طاقت فرسا احترام مجلس را رعایت میکرد، وظیفه پدری اش را در برابر خلیل فراموش نمیکرد. خلیل را سر نانوش خواب میبرد، بعد به کمک شب‌نم از جا بلند میشد و به اتاقش برای خواب میرفت. این انسان ارجمند روی چه جرمی سزاوار چنان جزای سنگین شده بود. خوبختانه مانند خودش همسر عزیز و مهربان داشت، تمام غم هایش به سینه میکشید.

قادر همیشه برای شب‌نم میگفت: گیهای خماری و فاضل را کم کنید، در عوض با دخترکت غم های بزرگ را تداوی کنید. عالم از غم دیوانه میشود.

محبت این خانواده چنان زیاد بود، هر کدام میکوشید، بارشانه دیگری را کم سازد. قادر با وجودیکه یکگانه خواهرش را از دست داده بود، اما برای عالم بخاطر فاضل برادرش غم و غصه میخورد.

قادر و استاد پلان کار خود را ترتیب کردند، استاد برای پیدا کردن خماری روانه پاکستان شد. شب بکس سفرش را شب‌نم تیار کرد، استاد و قادر درباره مجاهدین گپ می‌زدند. قادر رویش را طرف شب‌نم کرده گفت: شاید من جای بروم اگر سودا کاردارید، برای تان بیاورم. عالم بیچاره پایش درد دارد، او را آزار ندهید، خودم تمام ضرورت تان را تهیه می‌کنم. در غیر آن شما اجازه ندارید برای خرید سودا بیرون بروید.

چند روز بعد بوقت ناشتای صبح حمیرا برای قادر گفت: قبیل از اینکه جای دور بروید، باید خانه رحمان لعنتی را پیدا کنید. معلوم شود او کجاست؟
قادر گفت: در جلال آباد جنگ است و گرنه استاد آماده رفتن پاکستان است، او را در پاکستان پیدا می‌کند.

حمیرا مخالفت کرد، می‌خواست رحمان در کابل پیدا شود. مگر وقت برای قادر بسیار ننگ بود، می‌خواست همراهی استاد پاکستان برود و روابطی را که خودش قبلاً پیدا کرده بود، بدست استاد بسپارد.

جنگ شدید در شهر جلال آباد جریان داشت، راه کابل جلال آباد به علت جنگ مسدود بود، قادر منتظر فرصت بود.

شب‌نم هر روز و شب خود را در اتاق خماری زندانی می‌ساخت، استخاره می‌کرد. قبل از آمدن حمیرا از هند آنشب که کتله نورانی را در خواب دیده بود، گمان می‌کرد خماری در همین شهر است. باید او را پیدا کند. بخواب خود باور داشت. زیرا استاد همان مرد ریش سفید بود، در خوابش آمده بود. اما چطور می‌توانست، دیگران را قناعت بدهد. جرئت نمی‌کرد به کسی چیز بگوید. با وجودیکه قادر برایش خیلی مهربان بود، با آنهم مرد تند و با هیبت بود. هم‌ایش گپ دل خود را گفته نمی‌توانست. خواب‌هایش معنی بزرگ داشت. این خیال و اندیشه انقلاب بزرگ در وجودش ایجاد کرده بود. گپ حمیرا را جدی گرفت، به تائید گفت، باید خانه رحمان در کابل پیدا شود.

هر شب خماری را خواب میدید، هر روزی که از خواب بیدار میشد، همراهی دختر شمشاد قصه می‌گفت. مگر در مغزم با خماری طرف بود. با ناز‌هایش لب‌خند می‌زد، شب‌نم بال‌بند های بی موجب با حرکات بی موازنه باعث تشوش مادرش شده بود. زمانیکه در رویا با خماری حرف می‌زد، مادرش به ذکیه و حمیرا اشاره می‌کرد، گویا روانی شده است. بعضاً شمشاد را خماری صدا می‌کرد. در حقیقت مادرش ملامت نبود او واقعاً روانی شده بود. یکروز دیوانه وار تصمیم گرفت، باید یک جای بسراغ خماری برود. مگر نمی‌دانست کجا باید برود. دخترش را خواباند و مخفیانه یک چادری کهنه را پوشید، خانه را ترک کرد. طرف لیسه عایشه درانی رفت. زمانیکه بدروازه مکتب رسید مرد دربان در گوشه حویلی مکتب با استفاده نور آفتاب پشتش را بدروازه تکیه داده بود.

شب‌نم در را تپله کرد، مرد دربان حیرت زده طرفش دید.

شب‌نم از او پرسید " پدر مکتب شروع نشده؟ "

مکتب کاملاً خالی و به خانه ارواح تبدیل شده بود. دربان در جوابش گفت "همشیره از کدام شهر آمدی که بیخبر هستی، در زیر باران مرمی کدام معلم و متعلم جرئت مکتب آمدن را میکند، نمیبینی از بگرامی تا سینما پامیر ویرانه شده؟"

با چشمان درد کشیده اش بصورت شبنم نگاه دقیقی کرد و پرسید "چه می خواهی؟.... اگر مرگ می خواهی طرف جاده میوند، شاه شهید و کارته نوبرو مرگ در او منطقه قیمت ندارد، مفت و رایگان است".

شبنم در جوابش گفت " بیشتر از یکسال است یک کسی را گم کرده ام اورا میپالم". دربان دانست او به خلل دماغ مبتلا هست دوباره پرسید، " اورا در مکتب میپالید؟" شبنم " بلی این مکتب بوی او را بدماغ میرساند".

مرد گردنش را در بین دوشانه های استخوانی اش فرو برد، با آه سوزناک گفت: مه هم کسی را در لیسه انصاری میپالم، درد مه و تو یک درد است، درمان ندارد. بدون توقف ادامه داد. یک پسر داشتم متعلم صنف یازده بود اورا تلاشی برد، سه سال است، چشمم بردیدارش کور شده. چند ماه قبل نامزادش هم خود کشی کرد. شبنم، چرا؟

دربان: بخاطر که نامزادش زنده گم شد، مادرش را برادران جان فدای دین و ناموس از سرویس کوتاه سنگی با جمع دیگر زنها پایان کرده، کشتند.

مرد در حالیکه چشمان پر دردش به دیدار پسرش کم بینا شده بود، دستش را در پیشانی اش در برابر آفتاب گرفت، شبنم را تماشا کرد. میخواست آبله های دلش را نشتر بزند با غم های شبنم یکجا سازد.

شبنم سرش را پاهین انداخت، با خود گفت، گمان میکردم تنها مه بداغ خماری و فاضل میسوزم، مگر نه دیگران داغ های پر التهاب تراز من دارند.

از حضورش مرخص شد، طرف دکان رفت، قادر در دکان نبود، عالم شوهرش از سوال زنهای گدا عذاب شده بود، همراهش گپ نزنند.

دوباره از راه برگشت طرف فروشگاه بزرگ افغان رفت. یادش از پیراهن گلایی که خماری در عروسیش پوشیده بود، آمد. در این گشت و گذار هیچ زن در شهر نبود، صرفاً مردها بودند و آنها هم با نگاه های وحشت زده شبنم را میدیدند. طرف شاه دوشمشیره "ع" رفت، بیاد آن روزهای که همراهی خماری بالای فاضل خنده میکرد. که در " شاه دوشمشیره "ع" بند بسته کرده" برای دریافت گم شدگان بدر بار خداوند، در زیر پای شاه دوشمشیره دعا کرد. بعد طرف مزار کاکایش "پدر خماری" رفت.

آگاهی از حالت دشوار دیگران، برایش یکنوع تداوی روحی بود. خود را در آن کشتی غم در دریای طوفانی جنگ و خون تنها حس نکرد.

کوکی گمان برده بود، شبنم مانند همیشه در اتاق خماری استخاره میکند. با گریه شمشاد دخترش، اورا صدا زد. حمیرا و ذکیه تمام اتاقها را پالیدند، فکر کردند شبنم در اتاق خماری خواب است. زمانیکه شبنم داخل حویلی شد. شمشاد در بغل مادرش گریه داشت، مادرش با دیدن شبنم بگریه شد.

ذکيه جريان را برای قادر قصه کرده بود. فردا که عالم بدکان رفت، قادرو استاد، شبنم را در اتاق خماری خواستند، استاد برایش گفت: حوادث زندگی انسانها را در میسر جنگ و وحشت سوق میدهد، شما نباید در مسیر حوادث بروید. کوشش کنید، یک مادر مهربان برای دوطفل سه ساله و چند ماهه تان باشید، یک همسر دوست داشتنی و مهربان برای عالم، یک شخصیت حاکم و مصمم برای خود باشید. مسیر اصلی زندگی را می یابید. اگر در برابر حوادث زندگی با عظمت برخورد نکنید، حوادث شما را در دریا پرتلاطم غرق میکنند. استاد واقعیت زندگی خانمش را برایش قصه کرد.

"اونیز مثل شما روانی شده بود. از قصه ای که برایت میگویم، شاید تجربه بزرگ برای حل مشکل خودت باشد. در هند زمانی که تعداد افغانها زیاد شد. تصمیم گرفتم تا از مرکز شهر به جای خلوت نقل و مکان کنیم، از جمعیت افغانها دور باشیم. در تابستان طاقت فرسای هند همیشه در تخت بام میخوابیدیم، برای رفع تشنگی اجمل نواسه ام جهت خرید یک قالب یخ به مغازه محل رفتم. موقعی که برگشتم یک تعداد زن، مرد و نوجوانان بگرد خانه ما ایستاده بودند. سراسیمه شدم، چه اتفاق افتاده. حتا در راه زینه منزل ما مردم اخذ موقع کرده بودند. نمیتوانستم بالا بروم، نمیدانستم چه واقع شده است. خود را بمشکل بالا رساندم، دیدم و شنیدم حلیمه خانم با صدای رگبار بیانیه غم انگیز دخترم نسرین را میدهد، تمام مردم اشک میریختند.

از تخت بام پایان آمد، مردم را از خانه و راه زینه بیرون کشیدم. این حالت حلیمه یک مشکل بزرگ برای مصونیت ماخلق کرد. یک تعداد افغانهای محل از موجودیت ما نمیدانستند، آگاه شدند. این واقعه زمان اتفاق افتاد که حماسه خواهرت را چندی بعد روی تصادف در مارکیت ملاقات کرده بودم."

بادستش را طرف قادر اشاره کرد و گفت، این مرد خدا، این فرشته نجات، نسیمه دخترم را نجات داد و به المان فرستاد. بعد از آن روابط با فامیل قادر برقرار شد. زیرا او به هم صحبت ضرورت داشت، از غم هایش کاسته شد.

انسان به همراه و هم صحبت ضرورت دارد، اما صحبت با کی؟ با کسی که مورد اعتماد باشد. میدانم خودت غم های نهفته در سینه داری مگر نمیشود، در بازار درسرک عام در این شرایط که دوست لباس دشمن برتن کرده و دشمن لباس دوست پوشیده است، هر کدام مورد شک قرار دارند، راز دل کنید."

قادر به تائید استاد افزود، این جنگ لعنتی هر خانواده را به جان هم انداخته است و استاد گفت: راست میگوید چند چیز مردم ما را به هم انداخته است.

مسئله بیسوادی و فرهنگ سنتی، بدبختی اقتصادی، مسئله انتقام جویی و عقده گشاهی این چیزها مردم را از عقل بیگانه ساخته است.

این مصیبت مربوط به دوره های گذشته میشود. مسئله سواد که اساس پیشرفت جامعه را تشکیل میدهد، اجباری نبوده است. زیربنا و روبنای یک کشور مربوط به دانش و فضیلت مردم است. اگر مردم از این نعمت محروم باشد، تکیه بر اساس فرهنگ سنتی

میکنند. دوام جنگ و درد مردم ما نیز فقرسواد است. هرگاه همین نیرو جنگی و شهامت و جسارت شان را در روشنی دانش براه آبادی کشور و همزیستی مسالمت آمیز با نژادهای مختلف کشور بخرچ بدهند، جنگ ختم است، اصلاً ص جنگ وجود ندارد.

استاد دست نوازش بسرشبنم کشید و گفت " میدانم بارغم را د سینه داری و به مصاحب ضرورت داری. تا زهرکشنده را بیرون بریزی. بدبختی ما تنها صفوف جهاد و عساکر دولت و جنگ خوین نسیت، بلکه عدم درک مردم از حق و باطل است. جوانان در دو طرف خط جبهه برای زنده ماندن شان میکشند تا کشته نشوند. اما بدبختی اصلی رهبری نا سالم است. در بین رهبران کله سیاسی وجود ندارد. هر کدام از خون بهای جوانان زیر نام مقدس جهاد استفاده میکنند. برای خود زندگی شاهانه ساخته اند. آنها درد فقر را با تقوا و شکسته نفسی که اصول رهبری اسلام است، درمان نمیکنند. بلکه با پیروی از اعمال شیطانی (ثروت اندختن درویران کردن آبادی است) از جنگ بهر براداری شخصی میکنند. صحبت های حکیمانه استاد و قادر آنقدر درد هایش را التیام بخشیده بود، که در جستجوی انسان با شیطان شد. یک نوع نفرت که در برابر مجاهد، حزبی، کارمند دولتی، رهبران سیاسی، رهبران مذهبی در وجودش خلق شده بود، اندک خنثی گردید. صبر و شکیبائی را در وجودش تقویت کرد. تصمیم گرفت که خود را به سر نوشت بسپارد، تا از پرده غیب چه صدا بر میآید.

اما قلبش آرامش نداشت، صدای قلبش را با گوشش میشنید. با قلبش دعوا میکرد، گمان میکرد با یک انسان لجوج مقابل است. قلبش چیزی را طلب میکند که توان برآورده ساختن آنرا نداشت.

از فشار زیاد قلبش را با دو دست سخت فشرد و گفت "میکشمت". با قلبش جنگ و دعوا داشت، چشمانش راه کشیده بود، ناگهان چشم به شمشاد دخترش افتاد. زهرکشنده درونش را با لطف و نوازش قادر و استاد، با اشک های که نا خواسته از چشمان منتظرش جاری بود، بیرون ریخت. از جایش برخاست و شمشاد را بوسید. دیدن رنگ زرد و گونه استخوانی حمیرا هر روز قلبش را نیش میزد، هر لحظه طرف حمیرا میدید، عذاب وجدان میکشید.

نامزادی فاضل و خماری به تلاش و پافشاری او صورت گرفته بود. او خواسته بود، با نامزاد شدن خماری حیات فاضل را از خطر مرگ حفظ کند. اما متأسفانه هر دو از دست داد. کاکایش شهید شد و حمیرا و عالم معیوب شدند، پروین مادر مهربان و دوست داشتنی اش مرد. همه این بدبختیها را مسؤولیت خود میدانست.

پیدا کردن خانه رحمان

از روزیکه حمیرا برای پیدا کردن خانه رحمان اصرار کرد، قلب شب‌نم در تپش افتاده بود. چند روز بعد در موقع صرف ناشتای صبح حمیرا برای قادر دوباره یاد آوری کرد. قادر پرسید: مادر آدرس منزل رحمان را چطور پیدا کنم؟ حمیرا بدون آنکه فکر کند، قادر سالهاست در هند زندگی دارد، گفت خانه عمه قیسی را نمیداند در کجاست؟

دختر عمه قیسی در نزدیکی خانه مادرش زندگی میکرد. چرا یکبار نمیروید، از دیگر خویش و قوم شان پرسان نمیکنید، که خانه رحمان پیدا شود. با وجودیکه حمیرا جواب لازم برایش نداده بود. از احترام برای مادرش سر شورداد. شب‌نم وارخطا از جایش چون کمان جست فکر کرد، خانه فاضل و خماری میروند. هیچ چیزی جلوی رفتنش را نمیگرفت. طفل داری، مریضی پدر و قیودات تحمیلی شرایط نا امنیتی هیچ چیز مانع حرکتش نبود، پروبال باز کرد. تا تخیلاتش را به حقیقت مبدل سازد.

قادر رویش را طرف استاد کرده گفت "استاد همراه میروید؟" استاد "کاش یک پسر خورد همراهی ما میبود، دو مرد بزرگ هر خانه را که تق تق "تک تک" کنیم مردم میترسند".

حمیرا و کوکی هر دو یکجا صدا کردند: جاوید راز راه تان بگیرد. قادر با شهر بیگانه بود، نمیدانست عمه اش در کجا زندگی میکرد، جاوید کیست؟ رویش را طرف عالم کرد و گفت، عالم بیچاره پایش دردمیکند، زیاد پیاده رفته نمیتواند. باید دکان برود و از استاد آصف پرسید، شما چه نظر دارید؟ استاد گفت "بلی من همراهی تان میرویم".

قادر میدانست، استاد هم با شهر بیگانه شده، شهر کابل، شهر سابق نبود، همه جابه ویرانه تبدیل شده بود. پیدا کردن خانه های بدون آدرس و نمبر مشکل بود. به استاد گفت، خدا کند زیاد سرگردان نشویم و رویش را طرف کوکی کرد و پرسید "عمه ام کجا زندگی میکرد؟"

کوکی باخلیل مصروف بود، جواب قناعت بخش نداد و گفت "بلی حاجی جبار شوهر عمه ات در منطقه آدم سرشناس بود، مردم محل او را میشناسند". قادر مثل آنکه با چند دیوانه روبرو بود. یک آه پرسوز کشید و دوباره گفت، در کدام محل، منطقه را بلد نیستم.

استاد گفت "اگر جاوید را بگیرد خوب است، میرویم و تاکید کرد یک پسر سیزده و یا چهارده ساله ضرورت است. قادر هدف معقول استاد را درک کرده بود، مگر نمیدانست جاوید را از کجا پیدا کند. کوکی دوباره درگپ و حمیرا دوید، یکجا صدا کردند نواسه ماما "غنی" را میگویم.

قادر آهسته آهسته عصبی میشد، فریاد زد، نواسه ماما غنی ام "جاوید" چند ساله است؟

حمیرا گفت، در همین سن که شما می‌خواهید. قادر میدانست که عروس مامایش اورانمی شناسد، شاید مخالفت کند. در فکر فرو رفت. حمیرا گفت: کاش پای میداشتم، خودم همراهی تان میرفتم. ذکیه شانه هایش را بالا انداخته، صدا کرد؛ منم در این شهر بیگانه هستم. رویش را طرف شوهرش کرد و گفت، مه و تو بعد از عروسی ما، با وطن وداع کردیم. کوکی گفت پروا ندارد من همراهی تان میروم، شیما عروسی ماماغنی زن خوب است. همراهش گپ میزنم، اجازه جاوید را برای تان میگیرم. شبم در حال که شمشاد را شیر میداد و ناظر تمام گفت و شنیدها بود. برای مادرش گفت: مادر شما از پدرم پرستاری کنید، مرد مریض بیک نفر ضرورت دارد. حمیرا خودش مریض است. شما از پدرم و حمیرا پرستاری کنید و ذکیه دوطفلم مراقبت کند. من همراهی قادرشان میروم، اجازه جاوید را میگیرم. قادر خواست که عالم را بدکان برساند. شبم را گفت، تا برگشت من تیار شوید. کوکی و حمیرا باز یکجا صدا کردند، موثر شخصی در آن منطقه خطر است. قادر برای سومین بار پرسید، عمه ام در کجا زندگی میکرد؟ کوکی مصروف آرام کردن خلیل بود، که پشت شبم گریه میکرد. حمیرا گپ قادر را در میان گریه خلیل نشنید، هیچ کس جواب نداد. چشمان قادر از خشم میرقصید، به ناامیدی سرش را شورداد، با اشاره شبم را گفت "برو که برویم". هر سه شان اول طرف تایمنی حرکت کردند، از راه جاوید را با خود بگیرند. در طول راه شبم متوجه شد، برای مادر جاوید چه بگوید. با جاوید چکار دارد، او را کجا میبرد. قادر را گفت "شما در سرک منتظرم باشید که مه به بهانه تنهایی خود از جاوید کمک بخواهم، مادرش اعتراض نکند. استاد و قادر در سرک منتظر شدند. شبم بعد از چند ساعت همراهی جاوید آمد. دلیل تنهایی شبم بهانه خوبی برای رضایت شیما بود. زیرا در آن منطقه خطر زیاد بود، جاوید هم پسر نوجوان بالاخره دلایل شبم قوی بود. جاوید که از ناوایی آمد. وقت نان چاشت شد، شبم در دل خون میخورد که دونفر در سرسک منتظرش بودند. قادر و استاد از خستگی در یک رستوران برای وقت ضایع کردن نشستند و انتظار شبم را میکشیدند. بادیدن شبم، قادریک تکسی را صدا زد، با برک کردن تکسی، بدون پرسان خود را داخل تکسی انداختند. استاد در سیت پیشروی پهلوی دریور نشست، قادر، شبم و جاوید در سیت عقب قرار گرفتند. دریور از استاد "پرسید پدر کجا بروم؟" استاد مثل انیکه کر باشد، جواب نداد، چون نمیدانست. قادر از پشت سر صدا کرد، ما را تا قلعه برسانید. دریور کمی مکث کرد و پرسید، کدام قلعه؟ قادر گفت: برادر تکسی دریور تو هستی، نام قلعه را از من میپرسی؟

دریور تکسی باجدیت و آواز بلند گفت: این کاکای که پهلوی من نشسته گوشش کراست جواب نمیدهد، تومیگویی قلعه برو... کدام قلعه؟

نمیدانی که در این شهر ویران چند قلعه وجود دارد. قلعه ملک، قلعه وزیر، قلعه فتح، قلعه زال، قلعه زمان خان، قلعه، قلعه فتح الله خان، قلعه مرادیگ، قلعه حاجی ملک نور... دریور تمام قلعه ها را نام گرفت، تنها قلعه که آنها کار داشتند نام نگرفت. قادر حیران بود، کدام قلعه را انتخاب کند. دفعه‌ای خواست که برای دریور تفهیم نماید که یک فامیل هستند، برای تشییع جنازه میروند. من حیث شوهر رویش را طرف شب نم کرده گفت، بوبوی جاوید جنازه در کدام قلعه است؟

شب نم از خنده در زیر چادری میمرد و جاوید هم با شیندن "بوبوی جاوید" خنده اش گرفته بود. سرش را روی زانوی شب نم گذاشت و زیر چادری مخفی کرد. شب نم آهسته گفت "قلعه موسی".

در همین حال خشونت، جاوید عکس کدام جوان که دوروز قبل کشته شده بود، از اخبار کنده بود، از جیب خود کشید. برای دریور نشان داد و گفت، "کاکا جان ببین چطور جوان را کشتند".

دریور فکر کرد، راستی به جنازه آن جوان میروند، با تاسف عمیق گفت، باز همین همیشه نام قلعه را میدانست،... ها راستی این بچه گک را چرا میبرین؟ قادر عصبی شد و صدا کرد "آغا این بتو غرض نیست حرکت کن".

دریور طرف قلعه موسی حرکت کرد، در هر گولایی چپ و راست میگشت. آنها نمی دانست، کجا پایان شوند. بالاخره دریور در یک چهاراهی رسید و گفت، کدام طرف چپ راست کجا؟

قادر مثل انیکه ادرس را خوب میدانست گفت، طرف مقابل. دریور طرف مقابل حرکت کرد. در فاصله چند متر بعد یک جنازه را از کدام خانه کشیده بودند و برای خاکسپاری میبردند. تکسی کم دورتر از خانه برک کرد و گفت، مرده خانه اینجاست.

قادر میخواست چیزی بگوید، شب نم دستش را تنگ زد، پاهین شوید. همه از تکسی پایان شدند. شب نم گفت، به سرعت موتر چطور خانه را پیدا می کردم، باید از مردم محل پرسان کنیم.

زمانیکه از مقابل مرده خانه گذشتند، تکسی دریور از پشت شان هان هان کرد و گفت، کجا میروید مرده خانه اینجاست.

قادر چیغ زد "این جنازه خویشای ما نیست". طرف ادرس نا معلوم روان شدند، از بچه های کوچه وازدکان دارها و هر نفر که مقابل ما میامد، می پرسیدند. هر کس از دل خود یک ادرس میداد و میرفت. کوچه های تنگ و باریک خانه های بدون نقشه و نمره که مردم خود سرانه آباد کرده بودند. معلوم نبود، کوچه های تنگ کج و پلیچ آخرش کجا میرود.

شب‌نم گفت: مه و جاوید از دکاندارها پرسان میکنیم، هر طرف که ما حرکت کردیم، شما از عقب ما بیاید. هر قدر پرسیدند کس ادرس دقیق نگفت. یک نقشه که از زمان خوردی در مغز شب‌نم بود، بدان جهت حرکت کردند.

استاد آصف و قادر در اورا استاد میشدند که در صورت پیدا کردن آدرس، به اشاره شب‌نم حرکت کنند. نزدیک یک خانه رسیدند، شب‌نم صد فیصد مطمئن شد، همین خانه عمه قیسی است دروازه را کوفتند، کسی باز نکرد.

قادر و استاد گرم صحبت بودند، از دور جاوید و شب‌نم را نظارت میکردند. روز با خستگی گذشت، وقت نماز دیگر بود. مردم از هر کوچه و پس کوچه بطرف مسجد میرفتند، قادر اشاره میکرد، که یافتی یا نی؟ بعد دوباره با استاد داخل قصه میشد. مردم که از دور و برشان میگذشت، آنها چنان احوال پرسی میکردند، گویا دوستان قدیم یک دیگر را تازه یافته باشند.

شب‌نم هنوز هم در میکوفت، یک مرد طرف مسجد میرفت، نزدیک قادرشان رسید. قادر از او خطایی برای استاد آصف گفت "چه وقت از حج آمیدی" شب‌نم در زیر چادری خنده میکرد، بوقت حج هنوز یکماه مانده بود. آن مرد که لنگی سیاه بسرداشت، از کنارشان رد میشد نیز طرف قادر با تعجب نگاه کرد و باخود گفت، این برادر به خلل دماغ دچار است؟ مگر استاد هوشیارانه جواب داد، بلی..... من بعد از حج به پاکستان رفتم، از همین خاطر شما را دیده نتوانستم.

از خسته گی حال در بدن شان نمانده بود. در همان خانه که در میکوفتند، شب‌نم جاوید را سرشانه خود بلند کرد. برایش گفت "اگر کسی آمد، میگویم که کلی را گم کردیم". جاوید از سردیوار خود را به حویلی انداخت. دروازه را باز کرد، قادر، استاد با اشاره شب‌نم آمدند. هوا گرگ و میش شده بود، در حدود پنج و شش ساعت سرگردانی بالاخره برای رفع خسته گی، باید داخل حیاط "حویلی" میرفتند. قادر با لایش غمغال کرد "خانم هوشیار چرا این کار خام را کردی، اگر صاحب خانه بیاید چه کنیم؟"

شب‌نم: غمغال نکوکه همسایه ها خبر میشوند. بیاید که داخل خانه برویم، تا مردم از نماز برگردند. حالا نماز شام روا شده، بعد از نماز شام مردم بخانه های شان بر میگرددند. چند دقیقه دم خود را بگیریم. باز من کشک میدهم که در کوچه کسی نبود؛ اینجا را ترک میکنیم.

در ضمن گپ زدن به دروازه دهلیز نزدیک میشدند. جاوید صدا کرد، دروازه دهلیز قفل است. شب‌نم و قادر هنوز هم دعوا داشتند. جاوید که زیاد خسته شده بود با مشت زد، آینه یک کلکین را شکستند و خود را داخل خانه پرتاب کرد. دروازه دهلیز را برای شان باز نمود. هوا تاریک تر شد، شب‌نم در داخل خانه متوجه شد، از دست جاوید خون جاری است. هر قدر پالید چیزی نیافت، یک پرده کلکین را پاره کرد، دست جاوید را بست. تاریکی در چهار کنج خانه سایه انداخته بود، پرده کلکین را کنار زدند، تا کمی داخل خانه را دیده بتوانند. جاوید دست خون آلودش را سهواً به دیوار مانده بود. متوجه شدند، دیوار

خانه مردم خون پرشد. جاوید کوشش کرد، خون دستش را از دیوار پاک کند، دیوار از بدتر شد.

جاوید که دیوار را پاک کرد، رنگ دیوار از بین رفت. دیوار جلعی نمایان شد. یک قطعه ضخیم روی دیوار اصلی نصب و هم رنگ دیوارهای خانه رنگ شده بود. یکبار جاوید با دیوانگی شروع به کندن قطعه کرد. قطعه بزرگی روی تابلوهای دیوار بمنظور مخفی ساختن تابلوها نصب شده بود.

مالک خانه آدم نقاش و فرهنگی بود. از شاهان بسیار قدیم مانند امیر شیر علی خان، احمد شاه بابا، تیمور شاه، شیر شاه سوری، سلطان محمود عزنوی، امیر عبدالرحمن، امیر شهید، امیر امان الله، محمد نادر شاه، محمد ظاهر شاه، سردار محمد داوود، نور محمد تره کی، حفیظ الله امین، ببرک کارمل و دکتر نجیب الله و همچنان مسجد سخی مزار شریف، بندامیر، بتهای بامیان و غیره مناظر طبیعی را مخفی ساخته بود. با دیدن آن نقاشی حالت عجیبی برای استاد رخداد، چطور جهالت جنگ استعداد ها و آثار کشور ما را نابود میسازد.

نقاشی های فاضل بیاد شبنم آمد. از ترس که صاحب خانه نیاید و تکسی شاید پیدا نشود، میخواستند فرار را برقرار ترجیع بدهند. جاوید ابتکار دیگر بخرچ داد، یک چراغ دستی را از الماری پیدا کرد. در روی تابلوها و عکسها روشنی میانداخت و هر سه شان تماشاه میکردند. در دیدن مناظر ترس از مغزشان فرار کرده بود. زمانیکه خانه رسیدند، حمیرا، کوکی، ذکیه، عالم و پدر شبنم همه چنان قهر بودند، گپ زده نمیتوانستند. حمیرا گفت، شما مادر جاوید تا حال چند بار تلفون کرد، جاوید چه شد؟ قادر و تمام فامیل شبنم را ملامت میکردند.

حاجی عثمان برای قادر گفت: اگر رحمان در کابل باشد و یا نباشد، در این جاه قانون نیست و همراهش چیز کرده نمیتوانیم. باید پل پای خماری را از پاکستان پیدا کنید. استاد هم آماده رفتن بود، چند روز بعد همراهی قادر حرکت کرد.

زمستان شدید بود، هوا خیلی سرد و یخبندان شده بود. در کابل نسبتاً آرامی بود. مگر در جنوب و جنوب شرق مملکت جنگ به همان شدت جریان داشت. استاد در همان جنگ ها پاکستان میرفت و بر میگشت.

استاد که خانه میبود، عادتاً بعد از ظهر در اتاقش میبود. یکروز شاید خواب بود و یا استخاره میکرد. حمیرا در اتاق سالون دراز کشیده بود او آنقدر در غم لاغری باریک اندام شده بود، گویی چادری را بر روی یک تیر کشیده باشد.

چشمان زاغش در وسط سقف در یک نقطه معین منتظر بود. روحش از قالب جسم تهی میگردد. از همان نقطه متمرکز نور وسیعی در چشمان زاغش میخورد، مانند یک دایره تمام فضای اتاق را در خیالش پرمیکرد.

شبنم که حالت روانیش برهم میخورد، چنین چیزها را میدید. ناگهان حالت عجیب برایش دست داد. از جا پرید و گوشش را بر قلب حمیرا ماند، صدای تپش قلبش را بشنود. راه رفتن استاد بداخل اتاقش، جسد و خیز خلیل پسرش صدای دروازه آشپزخانه را حس

کرد، در اتاق که حضور دارد، دروازه باز بود، خیال میکرد آن نور وسیعی از اتاق خارج میگردد. دید چشمان زاغ حمیرا بازوبسته میشد، شبنم او را با لگد زد. حمیرا از جایش پرید و گفت "آیا تحمل این رنج که شانه هایم را خمیده ساخته، برای جبران گناه های کبیره من کفایت نمیکند؟"

شبنم گپهای حمیرا را نمی شنید، دید او در وسط اتاق ایستاده و با خدادعوا دارد، طلب رحمت میکند. اشک در چشمانش خشکیده و یال های دراز و سفیدشمانند بالهای فرشته به اهتزاز درآمده، از دنبالش دوید. دستش کوتاهی کرد. حمیرا دامن کشید و رفت. دوباره صدا در بگوشش آمد، در را باز کرد. جز خودش کسی دیگری وجود نداشت. خودش در برابر خودش ایستاده بود. خود را در حالت نزع یافت، بلند پرید و به زمین افتاد. چشمانش را مالید نور وجود نداشت، اتاق در تاریکی مطلق قرار داشت. با فریاد از حمیرا معذرت خواست. با آن فریاد معذرت خواهی، همه به دورش جمع شده بودند. استاد برایش قرآن کریم میخواند. پدرش دعا میخواند. کمی حالش بهتر شد. پدرش او را مانند طفلی نوازش داد و گفت: عقیده ای که به وحدانیت خالق از روی صفا باشد، فروغ آرزوها را بچشم مبینید و راه طویل را برای وصلت کوتاه میسازد.

استاد برایش میگفت: بهر چیزیکه عقیده داری به خدا و "ج" به پیغامبران، به کتب آسمانی و هر چیزیکه دیگری که بعد از خداوند برایت قدسیت دارد، استخاره کنید. بدامن آرزوهای تان میرسید. ذهن و ضمیر تو با نور علم منور، با محبت فامیلی آراسته گردیده است. بی ریایی و بازی با آتش کار عاقلان نیست. شما بزرگتر از آنچه که من میدانیم، هستید. مادر هستید، بهشت دنیا و آخرت دو طفلت در زیر پای تان قرار دارد، گلویشت گرفته شد، تون آوازش تغییر کرد. اما با آنهم شبنم را چون مربی صادق رهنمایی میکرد. دست نوازش بر سرش کشیده گفت، شبنم مقدس ترین قطره آن رحمت سحرگاه است. که بروی نازک گلهای بهشتی میریزد، بدن نازک گل را طراوت و شادابی میبخشد. هر قطره شبنم سحرگوهر نایاب است. آیا میخواهید شادابی را از دست بدهید؟

باورداشتن یگانه وسیله وصلت است. اگر میخواهید که غبار افسرده گی را از روی استخوانی حمیرا و مادرت کوکی با لخنند پراز محبت و امید واری بشورید، لطفاً به خود باور داشته باشید. به خلقت بشروبه هست و نیست همه بشریت متعقد باشید. هیچ چیز در دنیا بدون اراده خالق انجام نمی پذیرد.

تاریکی شام گاو گم کنج های اتاق را سهمگین ساخته بود. ذکیه چراغ تیلی را روشن کرد، روی میز گذاشت.

شبنم مانند خماری سایه خود و دیگران را در دیوار دید، گمان برد سایه ها جان میگیرند، برای گرفتن جانش بسویش میآیند. ناگهان خود را در آغوش پدرش انداخت. شبنم از غم کافت فرسا به خماری نازدانه تبدیل شده بود. از بسکه غم بالایش غلبه میکرد، آرزو داشت اعضای فامیل نازش بدهند، مخصوصاً از پدرش میرض و نا توانش زیاد توقع نوازش داشت. شام آماده شده بود، عالم و قادر از دکان آمدند، ذکیه سفره را آماده کرد، همه دروهم برای صرف شام نشینند، استاد زیرکانه متوجه شبنم بود.

قادر از سفر کوتاه برگشت.

قادر خیلی خسته بود؛ بعد از چند شبانه روز بخانه برگشت. تمام فامیل از غیابتش نا راحت بودند، مخصوصاً حمیرا، ذکیه و حاجی بیشتر نا راحتی داشتند، زیرا قادر یگانه مرد خانواده بود. شام بعد صرف غذا با حاجی کاکایش در اتاق جداگانه خلوت نمود و از غیابتش گذارش میداد.

در آن روزگار افغانستان به کشتی شکسته ای می ماند که خود را به سینه کش میکرد. قطعات عسکری عقب نشینی میکردند، جنگ از طرف جنوب و جنوب شرق به شهر کابل رسیده بود. کسانی که در زیر بیرق واحد حزبی بخاطر دفاع از آرمانهای دموکراسی تعهد سپرده بودند. در حالت سردرگمی بسر میبردند، سرخ از دست شان رها شده بود. یک تعداد رهبران مجاهدین و حزبی در زد و بند غیر عاقلانه مصروف از بین بردن دولت بودند. آن سازش نه تنها برای صلح و ثبات مملکت نبود. بلکه مستقماً اعدام حزبیهای وفادار به ارمانهای دموکراسی را بدست خود صادر نمودند. بلی آنها که با خون دل با، اندیشه مترقی تربیه شده بودند. شیربچه های غریب بیواسطه که از آزمون مبارزات خیابانی و مبارزات مخفی در بدترین شرایط زمان سربازانه در سنگر دفاع حزب ایستاده بودند و موفقانه بدرآمده بودند.

مجاهدین نیز رهبری یگانه نداشتند، رهبران مذهبی لشکر جنگی و جان فدار علیه اندیشه چپی بنام "کفر" شستوشوی مغزی کرده بودند. رهبران چپی و راستی دلاواران جنگی، فرزندان صدیق مادر وطن را در برابر خواسته های سیاسی شان در معرض معامله قرار دادند.

مردان شجاع در دو طرف خط جنگ یکی بخاطر عقیده جهاد و دفاع از مادر وطن و دیگر با عقیده دموکراسی بخاطر دفاع از مادر وطن قربانی فراوان دادند. رهبران در طی چند سال جنگ، خون بی گناهان را ریختند. مجاهدین را بنام "اشرار" صدا کردند، با توپ و تانک و راکت روسی در مقابل شان سنگر گرفتند و مجاهدین که آنها را کافر، کمونیست و بی کتاب خواندند و باراکت های استتگرامریکایی بخاطر کمونیست ها میلیون نفر را کشتند، شهرها و قریه جات را ویران کردند. قربانیان سنگر دفاع عقیده و مذهب را از یاد بردند. با عقاید متفاوت در یک وحدت بی شرمانه بخاطر جاه و جلال و قدرت با هم دیگر قول دادند و حلف وفاداری یاد کردند.

مردم عادی در طی سالهای جنگ بر علیه یک دیگر کینه توز شده بودند، هنوز هم با عقاید فوق الذکر می جنگیدند.

عساکر و صفوف چپها دفاع از دموکراسی را بنام مادر میهن شعار میدادند و گروپ های مجاهدین با اندیشه مذهبی با نعره الله و اکبر بنام دفاع از مادر میهن سینه به سنگر داده بودند. انسانهای صدیق، وطن پرست، با وجدان پاک در هر دو جهت سربکف نهادند،

دامن مادروطن را با خونهای پاک و با توغهای رنگا رنگ شان زینت بخشیدند و برای ابد خفتند.

قادر از حوادث و چشم دیدش برای کاکایش قصه کرد. حاجی باحال ملت تاسف کرد و گفت: در سوم حوت سال پنجاه و هشت که مجاهدین بر علیه لشکرکشی روسها با نعره الله و اکبر متحد شدند، هر کدام آرزو داشت، بنام وطن با عقیده مسلمانی علیه کفر جان شان را فدا کنند. نمیدانستند که در وجود انسان های جا طلب غریزه ای موجود است. این غریزه حکم ظالمانه را بالای انسانها تحمیل میکند. رهبران مسیر اصلی شان را به جهت منفی تغیر دادند. مسوول حقیقی خونریزی ها و بدبختیها، آن چند نفر محدود رهبری هستند. منفعت طلبی، مقام، و پول پرستی آنها را در قالب شیطان در آورده است. از بهای خون پاک شهیدان سیاسی و مذهبی تجارت را پیشه کردند. راستگرایان متعصب هیچگاه با چپی های هر دم خیال هم عقیده شده نمیتوانند.

چند هفته بعد جنگ از ماهیپر بداخل کابل رسید، استاد در پاکستان بود. ادرس های راکه قادر برایش داده بود، روابط خود را تامین کرد.

مجاهدین در جنوب شهر کابل "سروبی" ساعت پنج عصر داخل شهر شدند. قسمت پلچرخی، بگرامی، سید نور محمد شاه مینه، قلعه زمانخان، یکه توت و مکروریان صحرای محشر شده بود. اردوی ملی و پولیس از مقاومت دست کشیدند، اما جریان جنگ قطع نگردید، مرمی میبارید. تمام اهالی پلچرخی از خانه های شان به زندان پلچرخی کوچیدند. کشور در حالت بی سرپرستی قرار داشت. افراد مسلح با تهدید سلاح مردم را بیچاره را اذیت میکردند. معلوم نبود کی با کی میجنگد.

در همین فرصت استاد از پاکستان برگشت، از نتیجه کارهایش تنها برای قادر گذارش میداد و بس. هروقت که استاد با قادر در اتاقش خلوت میکرد، شبنم حرفهای شان را از پشت دروازه گوش میکرد.

یکروز استاد در اتاقش برای چند ساعت مصروف بود، شبنم میخواست بداند که استاد در خانه تنهاست یا نه... بیک بهانه دروازه را تک تک زد. استاد گفت بلی.

شبنم بدون معطلی داخل شد، چند ورق کاغذ بدستش بود، از شبنم پنهان کرد. او با سرافکنده گی پرسید "استاد صرفاً خبرتان را گرفتم اگر نوشیدنی ضرورت باشد برایت بیاورم".

استاد با نوازش پدرا نه گفت "شبنم جان عزیز، نان و نمک، صفات انسانی این فامیل مرا چنان گرویده ساخته است، ضرورت تعارف بیشتر نیست. مه مهمان نیستم برای انجام وظیفه وجدانی آمدم. هر لحظه که غبار افسرده گی را در رخسارت می بنیم و یا آن غم که حمیرا را از درون میخورد، نگاه میکنم. سرگذشت تلخ خانواده خودم، در چشمم مجسم میشود. این روزهای سیاه ماتم را بچشم خود دیده ام. این نوع رنج از مرگ نزدیکترین دوست اضافه تر و تحمل نا پذیرتر است. اگر پروین وفات کرد، مرگش برای همه تان تحمل ناپذیر و تلخ بود. اما آهسته آهسته دل تان صبر میشود. نبود فاضل

وخماری یک نوع هول دل است. تمام اعضای فامیل درهول بسر میبرند. این نوع غمها جبران نا پذیر است. وقتی که کاغذ هایش را در زیرتشک گذاشت، گپش را برای شب‌نم ادامه داد و گفت: دخترم شما باید من حیث یک بازو، یک همدرد، و یک همسر، حیات شوهرتان را حمایت کنید تا او بتواند در کنار شما غم مادر و برادرش را فراموش کند. استاد به خانه نشیمن رفت در پهلوی حاجی نشست.

حاجی سوال کرد، استاد عزیز چه دیدی، از چشم دید تان قصه کنید؟ استاد آصف گفت: زمانی که کابل را به قصد پاکستان ترک کردم، در مسیر راه از کابل تا تورخم مناظر عجیبی را دیدم، در عقل نمی‌گنجد، آن دریا خروشان که مردم در آن ژاله رانی میکردند، تا بدیوارهای دریا آبش بالا می‌آمد. از خون ریزی بی گناهان فروکش کرده بود؛ آب دریا آن شفافیت گذشته را نداشت. خیلی گل آلود بود، بوی خون از آن در دماغ میرسید. قریه جات دور و نزدیک که در میسر راه بچشم میخورد، ویران شده بودند. مردم چقدر بدبختی کشیده اند. آیا واقعاً آن مردم بی بضاعت سزاوار آن جفا و بدبختی را داشتند؟ آیا آن زندگی فقیرانه برای آنها نامشروع بود، که تجاران دین و مذهب تیغ به سینه ایشان کشیدند؟

نمی‌توانید تصور کنید، چرا مردم مظلوم برای آن بدبختی، استقبال آمدن تجاران دین را داشتند؟

خانه های غریبانه مردم را به آتش کشیدند. جز سقفهای سوراخ و دیوارهای غلطیده و جسد های زیر دیوار غلطیده، چیزی دیگر بچشم نمیخورد. مزرعه سبز لا مزرع شده بود، باغهای پر میوه ننگرها از دود باروت به ذغال میماند. اجساد سوخته و سینه های به مرمی سوراخ شده، بدون کفن در دشتها افتاده بود. قبرهای خاکی و بدون نام و نشان هم وجود داشت، که زنیت بخش چشم مسافرین سرویس بود. اینهم عجیب است چطور در زیر آن باران مرمی توانستند، اجساد را دفن کنند.

حاجی از ذکیه خواهش یک چای را کرد، تابه قصه استاد با بدقت گوش کند. استاد ادامه داد: دومی نا شناس در دو پهلویم در یک موتر منی بس تویوتا نشسته بودند. با زبان پشتوی غلیظ سرحدی صحبت میکردند، از لهجه شان دانستم افغان هستند. از بعضی مناطق جنوبی و جنوب شرقی یاد میکردند که حتی مردم افغان از آن نام و قریه اطلاع ندارند. زیرا مناطق مربوط به وزیرستان میباشد. احساس کردم، پیام نا مرئی و نا پیدا از طرف شان برایم داده میشود. همچو آدم ها را حتی در خواب هم ندیده بودم. یکی بادیگری میگفتند که افغانستان سرزمین است، که از عجایب زمان نمایندگی میکند.

به حرف شان سردرنیاوردم. پرسیدم یعنی چه؟ در جواب با ارنجش در قبر غه ام زد و گفت آن جسد را نگاه کن، این خود عجایب زمان نیست؟

مرد که در پهلوی راستم نشسته بود، با کدام مرد دیگر که در سیت عقب ما قرار داشت چیزی گفت، در یور را صدا زد. برک... برک ... دیدم، که جسد سرباز گمنام در کنار

دریا کمی از سرک فاصله داشت، افتاده وزاغ برویش نول میزند. نفرکه درسیت عقبی قرارداشت، بالهجه خیلی شکسته با مرد که در پهلوی راست من قرارداشت، سرگوشی کردند، مهفومش را گرفته نتواستم. او انسان عجیبی بود، بالباس معمول مانند مرد های افغان ملبس بود. ازدیدن ریش نا ترشش، ترس در دیده آدم میآمد. زیرپیراهن که درتنش بزرگی میکرد، واسکت صد مرمی داشت.

هردوازسرویس پیاده شدند، از آن سربازگنم عکاسی نمودند. شاید در زندگی آن مرد شهید هیچ کسی از وی عکاسی نکرده بود.

زمانیکه دوباره برگشتند با انگلیسی روان لهجه امریکایی داشت، گفت "تصویر بسیار جالب، برای اخبار ومجله خیلی خوب است". دانستم که او ژورنالیست امریکایی بود. در فکر غرق شدم، شهید بی کفن ما زینت بخش اخبار غربی هاست، تا بدیدن آن تصویر اخبار شان فروش ومردم شان یک سرگرمی برای مطالعه داشته باشند.

موقعیکه در شهر جلال آباد رسیدیم، از باغ وبوستان ونرگس وشهلای جلال آباد واز شگوفه نارنج خبری نبود. گویا طبیعت هم از ریختن خون بی گناهان بخشم آمده بود. گلگهائی خود رو پژمرده بنظر میخورد. هتل های نیمه ویران شهر جلال آباد وهوتل زیبای سپین غرنیز سوخته ونیم سوخته، در اختیار ملیشه های سرحدی وخارجی ها قرار داشت.

از دیدن آن ویرانیها ومردم سرحدی خود را بیگانه ویا بهتر بگویم خارجی حسس کردم. زیرا مردم اصلی شهر جلال آباد وجود نداشتند.

در شهر جلال آباد آن مرد عکاس "ژرنالیست" بایک تن از آن مردهای دو پهلویم، پیاده شدند. مردی که در پهلوی چپم نشسته بود، از ایشان سوال کرد جای بود وباش دارید؟

آن دیگرش که همراهی ژورنالیست روان بود، گفت، چه فکر کردی تمام این شهر در اختیار ماست. ممالک اصلی این سرزمین عجایب هستیم.

هر دو بامرد پهلوی من خدا حافظی کردند، سرویس بعد از توقف نیم ساعت طرف تور خم حرکت کرد.

وقتیکه سرویس در حرکت شد، چون آن مرد پهلویم تنها مانده بود. سر صحبت را با من باز کرد. از افتخارات مردم ملیشه سرحدی داستانها داشت.

از من پرسید کجا میروم، چون ازدیدن آن جسد گنم خاطر افسرده داشتم، گفتم؛ بفکر خودت باش. این سرزمین اصل وپدری ماست. کسانی که در این سرزمین کشته میشوند، مهاجر بودند. عصبی شدم، میخواستم با مشیت بدهنش بزخم، بالجاجت گفتم، هر ملیشه یی افغان نیست. افغانستان ومردمش دارای فرهنگ وادبیات وافتخارات تاریخی هستند.

برایم گفتم، معنی جزیه رامیدانی؟

ندانستم هدفش چیست. ادامه داد در طول تاریخ ما مردم سرحدی آزاد یک پیسه "پول" مالیه بدولت ظاهر شاه نپرداختیم. شما مهاجرین برای ما جزیه داید. مالیه شما در دامن ما ریخته شده است. از تجارات آزاد سرحدی برخوردار بودیم و هسایم، به

دولت پاکستان و افغانستان محصول گمرکی نپرداختیم، ورهبران ما از امتیازات شهری هردو کشور برخوردار بودند. حالا بگوید، شما که مهاجر هستید... یا نی؟ ما افغان اصلی هستیم. شما محکوم هستید و ما آزاد.

از مناسبات دولت پاکستان با ملیشه سرحدی گفت: هردو دولت "پاکستان و افغانستان" از ما مردم آزاد میترسند، برای ما جزیه می پردازند. انگلیسها برقرار باشند که ما راز تابعیت هردو مملکت آزاد ساختند. با دعای نیک که در حق انگلیسها کرد، یک پک نصور در دهنش انداخت و قطعی نصواریش را برایم تعارف کرد و پرسید در گذشته چه کار می کردید؟.

وقتیکه دانست معلم بودم، دلش سوخت و گفت، چه خون دل بی جاه خوردید چرا اینقدر در درس بخاطر دیگران کشیدید. اگر میلیون شاگرهم تربیه کردی امروز تمام شاگر هایت کشته شدند، تو بدون معاش، شاگرد و وظیفه ماندی، یک مسافر سرگردان هستی. حرفش با تعصب زبانش مثل خنجر جگرم را پاره کرد. برایش گفتم آن جسد سرباز شهید را دیدی؟ شما زنده آن هستید. راننده سرویس سرتا پا به حرفهای ما گوش میداد، در آینه عقب نمای موتر طرفم دید. با چشم بطرف مرد اشاره کرد و بمن گفت، حالا هم دیر نیست، کوشش کنید که مثل آن سرباز شهید نشوید.

فردا غلغله تر و قیامت تر خواهد بود. برایم تهفیم کرد، درباره خودم برای آن مرد ملیشه بی معلومات ندهم، آن مرد مسلح بود. اندک تکان خوردم، در یور درگپهای ما شریک شد، برایم گفت، استاد موقع که شما وفات میکنید، نسل آینده شما زنده هستند. زیر انسل راکه شما تربیت کردید، نسل نوراست. درخشیدگی شان تا فاصله نظام شمستی میرسد. نه وضع ترا که زند هستی یا نیستی و نه وضع ما هائیکه "اشاره به مرد پهلویم کرد" زنده هستیم، خواهند فهمید. نه ما وضع ترا که مرده هستی، درک خواهیم کرد. زیرا سرنخ این جنگ بدست خارجی های دور دور میرسد. یکبار مثل که کدام شلیک مرمی در تقدیر خود خورده باشد، به سکوت تلخ پناه برد. زیرا او در طول زندگی اش کابل پشاور راننده گی کرده بود، سرحدات کاملاً باز بود. از سرحدات نه عسکر حراست میکرد و نه مجاهد. روزانه صدها خارجی به مقاصد سیاسی شان به گفته آن دریور "از ممالک دور" در خاک ما داخل و خارج میشوند.

به ادامه صحبت، به مرد پهلویم گفتم، مال من و مال تو و مال آن سرباز شهید صرفاً همانا لباس جان ما خواهند بود و بس. کسانیکه در پیکر زمین خطوط شیطنی و باطل را رسم کرده اند، حیات زنده جانها را بخاطر آن خطوط باطل بخطر انداخته اند، معلوم است که مال من، تو و دیگران و بلخصوص آن شیطانها، همه مانند آن سرباز شهید خواهند بود، با این همه غوغای جنگ، دست خالی از دنیا خواهند رفت.

صحبت های استاد همه اعضای خانواده را به سکوت برد. چشمان شبنم در دو خط موازی راه کشیده بود، صورت زیبای فاضل با چشمان سبز زیبایش در لباس سربازی در چشمش مجسم بود.

قصه های غم آلود استاد عمق کثافت کیهان بیان کرد.

هرکی مانند جسم بی روح جلوه میکردند، مثله آب سرد که بالای آتش فرو ریخته باشد، آتش درون خانواده را سرد و تسکین ساخت.

چه کسانی به سرنوشت جوانان صدیق کشورما بازی کردند. سر زمین خدا داد را قدرتهای جهانی خط کشی میکنند، انسانها را مثل پشه میکشند و نتیجه هم دست خالی رفتن است و بس.

استاد متوجه سکوت مرگبار شد. بخاطر شکستادن سکوت ازذکیه یک گیلان آب نوشیدنی خواست، آبی را که مینوشید، روی آتش سینه حمیرا و شبنم فرو میریخت.

حمیرا با آه پرسوز گفت: استاد اگر چشم دیدتان قصه نمیکردید، فکر میکردم تنها گنهگار خدا من بودم. مگر وای بحال آن مادریکه جوان نازنینش را زاغ میخورد و هنوز هم چشم براه فرزندش است.

گوشهای شبنم گیها را میشنید، مگر چشمانم هنوز هم به همان خطوط موازی راه کشیده بود. فاضل را تماشاه میکرد، فاضل ای که شبهای عروسی اش را انتظار داشت. چشمش از میسرش بر نمیگشت، شاید در رویا با فاضل در گفت و گو بود. صدای دروازه شنیده شد، قادر و عالم از دکان آمدند. شبنم مانند پرندۀ ای از جایش پرید و قصه های استاد نا تمام ماند.

شبنم هر شب خماری و فاضل را خواب میدید. روزها میخواست، از اتاقش بیرون نشود. در حالیکه حمیرا او را مانند طفل نوازش میداد، در مقابل شبنم هیچ وقت از خماری یاد نمیکرد.

اما شبنم از او میگریخت. دیدن حمیرا رنجش میداد، خود را در اتاق خماری فقل میکرد و دست بدامن خدا و کتاب مقدسش میزد. یکروز به اندازه به پیشگاه خدای تعالی عذر و نیاز کرد. که از چشمش باران بارید و سرش را سر زانویش گذاشت، با خدا دعوا کرد، چرا اینقدر عذاب میکشم؟

چرا اینقدر از زندگی خسته هستم، تو قادر به همه کار هستی گم شده گانم را پیدا کن یکروز متوجه شد، خودش از خود خسته هست. توان برخاستن ندارد. خودش از خود نفرت داشت، با خود در ستیز بود، آسوده گی را از خود میراند. تنها میشد، از دوستان و از محبت شان فرار میکرد. در برابر خود بی تفاوت، بی مسولیت شده بود، برای خود سنگدل بود.

پس چرا نیاز به محبت داشت، چرا از دیگران انتظار کمک داشت؟

خود را در قفس سینه خود زندانی کرده بود در حالیکه به آزادی نیاز داشت. یکروز حالت روحیش بر هم خورد، فریاد زد "هرجا که میروم، میگریزم و هر در که میزنم، در را میبندم. دستم را میفشارم تا احساسم را درک کنم، بارو نمیکنم، دستم را پس میزنم. بخاطر درد جان گاه که سرتا سر وجودم مانند مکروب سرطانی ریشه دوانده است، به درد دیگران میافزیم.

هیچ علاقه ئی برای شنیدن دردهایم ندارم. سنگ ملامتی بر سینه میکوبم. آنقدر خود خواهانه میگیریم که تمام وجودم را نفرت فرامیگیرد، نفرت از زیبایی، از دنیا و از محبت

انسانها. تنها هستم تنها. از همه بیزار و بیگانه. در گوشه دلم خود را زندانی کرده ام. اگر اشک نریزم، فکر میکنم محبتم را از دست داده ام. ناچار فریاد میزنم، فریادم را نمیگذارم کسی بشنود و خودم شنونده خودم هستم.

وقتی که فریادم را مشنوم، میخندم، خنده یگانه محبت است که خود را مستحق آن میدانم. با نگاهی محبت آمیز نا آشنا هستم، عشق برایم مرده و بی مفهوم است. از همه نعمیت دور میشوم، بخودم نزدیک میشوم.

هر قدر با خود نزدیک میشوم، همان اندازه از خودم بدم میآید. دوستی که در سخت ترین لحظات زندگی فراموشش نمیکنم، "گریه است، بلی لبخندم گریه است".

چیزی که بدان عشق میورزم "سکوت است" که در آن سکوت نفس میکشم و لذت میبرم و برایم آسایش می بخشم. زانو هام را بغل میزنم و این هدیه را برای خودم رایگان تقدیم میکنم.

خودم بهترین دوست خودم هستم. پس دیوانه نیستم. ذهنم کار میکند، چرا از حمیرا میگریزم؟ در حالیکه هر دو به محبت هم دیگر نیاز داریم. این همه دوستی خودم، در حقیقت دشمنی بزرگ با اوست.

رخسار زرد او را باید گلگون سازم، قلبم را باید در زیر پایش بگذارم، تا وجدانم آسوده شود. این فاصله را باید از بین ببرم، اینست راه نجاتم، از بی کسی و تنهایی. از جایش برخاست، به اتاق نشیمن رفت و حمیرا را بغل زد. دست و پایش را بوسید، خون گریست.

هشت ثور 1371 ش - اپریل 1992 میلادی

دور دسترخوان نشستند، کوکی کجری قورت پخته بود. یکی دولقمه هر کس گرفته بود، شبنم از زیر چشم متوجه عالم شد، با خلیل مصروف بود و نان نمی خورد. با محبت خاص برایش تعارف کرد، کجری قورت غذای دوست داشتنی توست، چرا نمی خورید؟

از محبتش بسیار خوش شد و گفت: میخورم باز هم خود را عارفانه به کوچه حسن چپ زد. همراهی خلیل خود را مصروف ساخت.

کوکی برآشفته شد و گفت: عالم خودت نان بخور، خلیل طفل نیست. بگذار خودش نان خود را بخورد. زیاد نازدانه شده، تمام روز پشت مه و شنبنم میدود.

استاد طرف خلیل دید و گفت: این طفل معصوم از چار دیواری خانه بیرون را ندیده، تمام دنیا او در وجود اعضای خانواده برایش خلاصه شده است.

حاجی گفت، اگر شرایط آرام میبود، اقلاً پدرش او را با خود دکان میبرد. شبنم طرف پسرش دید، در ذهنش تولد او را حساب کرد، تاریخ تولدش عنقریب میرسد و محبتهای خماری با خلیل یادش آمد. چشمانش راه کشید.

کوکی قهر شد، عالم را گفت: بجای آنکه غم های شبنم را کم کنید، نان نمی خورد و شبنم هم طرف تو دیده از نان بس کرد.

قادر طرف عالم اشاره کرد، شب‌نم متوجه شد. قادر لبخند زد. عالم بی صبرانه انتظار داشت، خبر سقوط دولت را بدهد. درختم عذا قصه های سقوط دولت داکتر نجیب الله بلند شد. عالم گفت، مردم تازه فهمیدند که مجاهدین کیست. چیست؟

قادر با خنده گفت: امروز مدیر صاحب باز دکان آمده بود بخاطر سرگرمی خود اخبارتند و تیز را آورد. کاکا جان برای شما نیز سلام گفت و از صحت تان پرسید. گیلان آب بدست شب‌نم بود، برای استاد داد و از قادر پرسید. مدیر صاحب کیست؟ در حالیکه از سالها مدیر را میشناخت. بدون آنکه کسی سوالش را جواب بدهد، پدرش گفت، باز چند ساعت برای تان "جفن" گفت؟

او اصلاً رقیق پدرت بود. پدرت شهید شد. مه بدکان نیستم پیش کی میاید؟ قادر، نمیدانم در روز اول فکر کرده بودم، کدام مشتری است. بعد دانستم دوست شما و پدرم است. بجای خود پس تکیه و گفت، یک مدت گم بود امروز باز پیدا شد. حاجی گفت: چند وقت پیش دولت را تخریب میکرد. یک روز برایش گفتم، مدیر صاحب ما در دولت دیروز و امروز کدام وظیفه نداشتیم و نداریم. مگر خودت در وقت داوود خان مرحوم هم موقف داشتی، تمام روز دشنام میدادی که یک بچه کاکا رفت و دیگرش آمد.

اکنون در دولت کار میکنی و هر روز داکتر نجیب را دشنام میدهی که چرا مواد کوپونی از حیرتان نمیرسد، مواد ارتزاقی را برادران مجاهد از سالنگ طرف پنجشیر میبرند. گپ مه بسرش بد خورد چند وقت دکان نمیآمد. در جنازه پدرت، برایش فهماندم که این لطف برادران مجاهد مدیر صاحب بود، در حق ما کردند.

قادر خندید و گفت: او شرم ندارد یکروز مه بدکان نبودم، عالم هم برایش زشت گفته بود. حاجی بشقاب نانش را تیله کرد و گفت: مدیر آدم دو روی است، همین مردم های دو روی تمام کار را خراب کردند. اگر یک مجاهد از دولت بد گویی میکند، کمر جهاد هم بسته کرده و میجنگد. اما....

قادر سرش را شورداد و گفت: کاکا حالا از مجاهدین بدگویی میکند، الحمدالله از کاربر طرف شده. امروز بسیار قصه های جالب داشت، عالم را گنس ساخته بود. عالم سرش را بلند کرد و گفت: والا الله مدیر چیزهای گفت، هوش از سرم رفت. فکر کردم، خواب می بنیم.

حمیرا با لطف زبان گفت: در مورد این خوارها هرچه که می شنوید، خواب و افسانه نیست واقعیت است.

استاد لبخند زد و گفت: تخریب مدیر صاحب در مورد مجاهدین خطرناک است. اگر در گذشته مردم دولت را تخریب میکرد، از وظیفه بر طرف میشدند مگر حالا مجاهدین آسان سر آدم را سبک میکنند.

قادر گفت: درد مدیر همین است که از وظیفه بر طرف شد، چیزی گفته نمیتواند.

حاجی عصبی شد و گفت: حالاً میفهمد، تمام نمازهای نفل که برای پیروزی مجاهدین خوانده بود، باطل شد. انسانهای منافق برای منفعت شخصی خود تملق و چاپولسی بیجا میکنند، آب رانادیده موزه را از پا میکشند. مدیر تجربه کار در چند دولت دارد. چرا از منطق کار نمیگرفت، تمام روز برای آمدن مجاهدین دعا میکرد. حالا به نفع کی تبلیغ میکند.

قادر با خنده گفت: هر روزمه در مقابل مدیر برای مجاهدین دشنام میدادم، یکرورمه مخالفت نکرد.

حاجی با جدید گفت: از کدام اعمال نیک شان دفاع کند. زمان برادرم رفیق چند ساله مدیر بود، او خانواده ما را دقیق میشناسد. ما به سیاست سروکار نداشتیم، به حق ما برادران مجاهد چه کردند. مثل ما هزاران فامیل دیگر و مخصوصاً کسانی که برای آمدن شان دست بدعا بودند، چه کردند.

صدها فامیل جوانان شان در دوطرف جنگ قربانی شد، معیوب شد. باقی فامیلهای بی گناه راهم راکت باران کردند. یادم است، روزیکه زنان را از بس های شهری در کوتی سنگی پایان کردند و کشتند. مدیر در دکان ما آمده بود، پدرت برایش سخت گفت، مدیر خجالت زده گفت واقعاً کار بی شرمانه کردند.

مه برایش گفتم مدیر صاحب بعد از این حق نداری، از مجاهدین دفاع کنی. قادر گفت: مثل مدیر، مردم های خائنین در اردوی ملی و پولیس زیاد بود و است. بخاطر که کشته نشود. دوطرفه خیانت کردند، برای امنیت مردم کار نکردند، مردم بیچاره کشته شدند. در آخرین مرحله تغییر جهت داند.

یکروز بیانیه داکتر نجیب الله در تلویزیون هند دیدم، همراهی بزرگان و سران قومی و سرحدی گپ میزد. در مجلس رویاروی گفت، که در تخریب این وطن هر کس به اندازه توان خود خدمت "خیانت" کرده است. حق مادر وطن را درویرانی آن ادا کردند، شما همراهی مه مجلس دارید، مگر پسران جوان تان عملاً می جنگند.

ذکیه پرسید: حال که آمدند، پس جنگ بالای چیست؟

حاجی گفت: جنگ سرچوکی ریاست جمهوری است، هفت رهبر از پاکستان و هشت رهبر از ایران آمدند، میخواهند یکجاء ریس جمهور شوند. متأسف هستم برای متحدین حزبی که به اساسنامه حزب خود وفا نکردند، بی شرمانه با دشمن سرسخت خویش اتلاف کردند، هم چیزی نمیرسد.

در آن گفتوشنود ها روح شبنم تا فاصله های دور در جستجوی فاضل و خماری پرواز کرده بود. قادر دستش را در نزدیک چشمش گرفت شورداد و به خنده گفت "شبنم جان کجا رفتی؟"

خود را تکان داد و ار خطا گفت، خاک بسر مدیر چقدر گپهای زیاد بود. در حال که گپهای مدیر خلاص شده بود.

پدرش گفت: شبنم دخترم خوابت گرفته، استراحت کن.

استاد گفت: این قصه روح هر کس را افسرده میسازد، برویم که استراحت کنیم.

خاموشی و سکوت مرگبار در هر خانه سایه شوم انداخته بود. خانه های مردم ویران و جسد اعضای فامیل در زیر دیوارهای غلطیده برای چند روزمانده بود، فرصت برای دفن کردن نمیرسید.

دو همسایه شب‌نم شان در شاه شهید پسران شان را رسماً از فاکولته کشیدند و پاکستان برای جنگ روان کردند. امید آمدن مجاهدین را داشتند، تادر فضای آرام و فارغ از تیرو تفنگ نفس بکشند. "امیر" پسرشان همراهی فاضل یکجا برای بورس کاندید بود. مادرش او را نگذاشت و برای جنگ پاکستان روانش کرد. در هر پنج وقت نماز دستش بدر بار خداوند برای سرنگونی دولت بلند بود. در حادثه شاه شهید، خودش با دو دخترش توسط راکت کشته شدند. شهر کابل به کشتی خون تبدیل شده بود، در هر کوچه و پس کوچه جنگ تن بتن شروع شد. برق نبود و تیل پیدا نمیشد. مواد خوراکی نبود. بازار مندوی بسته بود. برای مدت سه تا چهار ماه بخاطر تقسیم قدرت، شهر کابل خون جاری بود. مردم از یک کوچه به کوچه دیگر پناه میبردند، مردم منطقه پلچرخ در زندان پلچرخ پناه برده بودند. کابل ویران شد. آمد آمد راکتها کوچه بکوچه شهر کابل را آتش میزد.

قادر هرب شب از افتخارت مجاهدین، از مصیبت مردم در زندان پلچرخ در خانه قصه میکرد. هر فامیل اتاقهای خورد و بزرگ زندان را اشغال کردند، تا از کشتن نجات پیدا کنند. وقت نان صبح و چاشت فامیلهای مثل زندانی ها در لین استاده بودند، هر کس کوشش میکرد، نفر اول باشد تا اگر از آشپزخانه سرکار جیره برای خوردن بدست بیاورند. دربی نظمی، تیل و تنبه عسکر مردم را اخطار راندن زندان را میداد. طفل ها در اتاقهای تنگ و دلگیر گریه میکردند، مثل گربه در پشت پنجره زندان نشسته بودند، از عقب میله های اتاق شان، دهلیزهای تاریک را تماشا می کردند. مادران طفلها راز عسکر می ترسانند "چپ باش که ما راز زندان میکشند" با شنیدن قصه زندان جهاد مقدس بر کرسی عدالت نشست.

مصیبت را مردم بچشم دیدند، با سلول سول بدن شان لمس کردند، بعد به هوش آمدند و برای دولت از بین رفته دعا خواندند. از نمازهای شان بخاطر پیروزی مجاهدین پیشمان بودند. اما هنوز سر مرحله بود، پایان جنگ احساس نمیشد. در چنین روز محشر استاد وقادر مصروف کارهای شان بودند و شب‌نم آنها را تعقیب میکرد. استاد سالون را ترک کرد، یکبار شب‌نم از جایش پرید و بیادش آمد که فردا استاد پاکستان میرود، چطور جریان را تعقیب کند.

ذکیه چیزی گفت، متوجه گپ های ذکیه نشد. قادر خنده کرد: شب‌نم همین اکنون در زندان رفته بود، از مردم عیادت میکرد، چطور شب‌نم چه فکر میکنی؟. شب‌نم خود را تکان دادم. او در ذهنش زندان دیگری داشت، هر لحظه میخواست از زندان ذهنش فرار کند، اما چاره نداشت.

فردا ساعت هشت صبح استاد طرف پاکستان رفت. ذکیه با امین پسرش در تیلیفونی گپ میزد. فرزندان از بنودن، پدر و مادرشان باهم دعوا کرده بودند، ذکیه هم برای فرزندان دل‌تنگ شده بود. در ضمن گپ هایش قادر که استاد را تا ایستگاه بس های

جلال آباد برده بود، پس آمد. ذکیه گوشی را برایش داد. قادر با خشم همراهی امین پسرش برخورد کرد و گفت، کاکا قیوم کجاست. گوشی را برای کاکایت بدهید. بعد از یک سفارش درمورد دعوا فرزندانش برای قیوم گفت، تو کاکای شان نیستی تو و نرگس خانمت پدر و مادر فامیل هستید، از زبانش غیر ارادی برآمد، نمیخواهم "حالا که کار کمی سر گرفته من کابل را رها کنم". گوشی را گذاشت؛ برای ذکیه خانمش گفت: دلسوزانه میانجی گری نکن، همراهی بچه ها باید سخت گیر باشی. اگر درمورد خماری مادرم دلسوزی بیجا نمی‌کرد، اورا هند میفرستاد، این قدر غم را نمی دیدیم. قادر معمولاً که عصبی میشد، بلند و باخشم گپ میزد. ذکیه چشمانش نم زد، اتاق را ترک کرد. حمیرا نیز از عصبانیت قادر ناراحت شد.

قادر دروازه به شدت زد و سراسیمه خانه را ترک کرد. مگر شب‌نم همیشه آرزو می‌کرد، قادر عصبانی شود تا اندکی حرف واقعیت از زبانش برآید. شاید دیگران متوجه نمیشدند، مگر شب‌نم از کوچک ترین حرف قادر یک الهام می‌گرفت. آن روز در اتاق خماری برای استخاره رفت، در حالت وظیفه قرار داشت خلاف معمول بعد از ظهر عالم و قادر از دکان خانه آمدند.

کوکی گفت، اوضاع و احوال از چه قرار است؟
قادر گفت: "دولت داکتر نجیب الله رسماً سقوط کرد" سکوت مرگبار در خانه حکمفرما شد، گویا تمام اعضای فامیل تیر خورده باشند.
جنگ هم به شدت هفته های پیش دوام داشت.
قادر سرش را تکان داد و گفت: صبح که استاد را تا ایستگاه سرویس رساندم، در چهره شهریک غبارنا امیدی نشسته بود. اما باز هم باور نداشتم، آوازه های سرچوک زیاد است.

عالم گفت: دکاندار پهلوی ما گفت، شب داکتر نجیب الله میخواست فرار کند در راه میدان هوایی مانع رفتنش شدند، به ملل متحد پناه برد.

قادر گفت: حاجی کریم، مالک دکان دست چپ ما گریه می‌کرد و می‌گفت افسوس مردم ور حزیبها در آخر همراهیش نامردی کردند. مگر زیاد تر معلومات نداد.

در طول چند ماه که جنگهای شدید دوام داشت، پروگرامها رادیو و تلویزیون تکراری نشر میشد، اخبار داغ روز را مثل جنگ های گذاشته نشر نمی کردند. موقع صرف نان شب، برق آمد خلیل دوید تلویزیون را روشن کرد.

در تلویزیون یک برنامه تکراری بود، خاموش شد. تلویزیون دوباره روشن شد. قادر " گوش کنید که چه گپ شد". چند دقیقه تلاوت قرآن کریم شروع شد، یک نطق نا شناخته اول کلمه خواند و بعد اعلان کرد.

برادران مسلمان سرزمین مسلمان ما از وجود نا پاک کمونیستها پاک گردید.
جهاد برحق برادران مجاهد بر کرسی عدالت قرار گرفت. سرتا سر کابل در کنترل برادران مجاهد قرار دارد. اعضای شورای ائتلاف بیعیبت شان را اعلان کردند.

از کابینه و از مسوولیت امنیتی و از هیچ گونه مسایل حیاتی مردم حرف زده نشد و صرفاً گفته شد، تمام شهر کابل تحت کنترل همه جانبه برادران مجاهدین قرار دارد. حقیقت آن بود، ولایات در کنترل مجاهدین قرار نداشت. صرفاً برای گرفتن کابل شصت هزار مردم را کشتند و هنوز هم صدای فیر تفنگ خموش نشده بود. هرگروپ در هر منطقه حاکم بود، مردم کابل باید از چندین گروپ اطاعت میکردند.

هرگروپ در هر وزارت، ادارات دولت داخل شدند و کارمندان دولت را با اهانت بیشرمانه توهن کردند. بیسار افراد با صلاحیت یا فرار کردند و یا با فجی تری وضع بقتل رسیدند. با افسران اردو مثل بچه های کوچه مشیت و گریبان شدن و نشان افسری شان را دریدند، با حقارت از اداره بیرون شان انداختند. مردم کابل از عدم امنیت رنج می کشیدند، آنها اردو، پولیس و امنیت ملی را به یک روز از بین بردند. مردم سیل آسا به طرف شمال که اندکی آرامی بود، پناه بردند. اتلافیون نیز سرافکنده پا به فرار گذاشتند. در مکروریان یک جوان را کشتند، در درخت مثل حصرت عیسی "ع" صلیب زده بودند. مردم مکروریان را بحکم کمونیست دار میزنند. تعمیر مکروریان ها را بنام فرهنگ روسی به آتش میکشند.

روز مردم مکروریان به صحرای محشر میماند. اعمال وحشیانه بحق مردم مکروریان انجام دادند، خانمهای جوان را تجاوز نمودند.

آنقدر خودخواهی، در وجود رهبران نهفته بود، با یکدیگر حرف نمیزدند، با سلاح فیر میکردند. زبان شان آتش بود، اعمال شان چوروچپاول اموال شخصی و دولتی و تجاوز در حق زنان شهر کابل بود.

حرفهای داکتور نجیب الله در کرسی نشست، حزبی که با مجاهدین ائتلاف کرده بودند، حزب و دولت خود را دودسته به دشمن عقیدوی شان تقدیم کردند.

ایام پیروزی مجاهدین

در آن هوای مه آلود صبح هشت ثور مجاهدین رسماً فتح کابل را اعلان کردند. مردم سالهای دراز آرزوی پیروزی برادران مجاهد خویش را داشتند، تا زیر بیرق واحد اسلامی، تمام هیران هفتگانه و هشتگانه جمع شوند. جوانان شان که با عقیده مقدس جنگ رفته بودند، به آغوش خانواده های شان برگردند و صدای فیرها قطع گردد. این حسرت بدل تمام مردم، در هر خانه و هر قریه و هر کوچه و پس کوچه یکسان بود. در همین روزهای رویایی بهار سال 1371- ش "1992" میلادی مردم باید نذرهای می پختند، نمازهای نفل میخوانند. پیروزمندان آنها را در آغوش میکشند، برخلاف خواب و رویاها به حقیقت تلخ مبدل گردید. هوا اندکی سرد بود. شمالهای تند بهاری میوزد، آنقدر گرم نشده بود. کنارجوی وجاده هنوز هم در صبح زود صفحه نقره یی جلا داریخ می بست. شبنم بهاری برگهای نازک گل را شستوشو مینمود. چند روز قبل باران زیاد باریده بود، خانه نمناک و مرطوب بود. شبنم پنجره اتاق را برای تجدید هوا باز کرد.

صدای فیرشنیده شد. تشویش برایش دست نداد و یا اینکه گوشهای با صداها آشنا شده بود. دربخاری هیزم گذاشت، خاکسترشب گذشته را تخلیه کرد، از اتاق کشید. تا برگشت اوذکیه بخاری را روشن کرده بود. چوبها مرطوب بود، خوب نمی سوخت و دود میکرد. حمیراارجمند درگوشه اتاق زیرکمپل نشسته بود، اندک اندک سرفه میکرد. سرما خوردی بهار را نشان میداد. کوکی خاکستر را از دست شبم گرفت، بیرون از منزل برای تخلیه برده بود، برگشت. دود بخاری تمام اتاق را مسموم کرده بود. بالای ذکیه قهرشد، چرا پنجره را بسته کردید، خانه دود پر شد. هوا گرم شده، وقت بخاری گذشت. شبم گفت: خانم کاکایم سرفه می کند، خواستیم هوای اتاق کمی شیرگرم شود. کوکی بدون ارتباط موضوع گفت: خدا را شکر یک سقف بالای سر خود داریم. افسانه های را در خواب برایم مستولی می شد، اکنون در بیداری نیز تجربه میکنیم. یک تعداد مردم نا شناس در کوچه از کدام فاصله دور پیاده آمدند. گرسنه و خسته اند، عاجز هانه برای دریافت غذا و رفع خستگی متلمس هستند. جای بود و باش تقاضا میدارند. ذکیه از جایش پرید و منزل بالا رفت. از کلکین دید، مرد ریشو، بالباس مندرس، چشمان خواب آلود در های همسایه هارا میکوبد، التماس جای میکرد. آنقدر آن مرد خستگی کشیده بود، پاهایش بایک دیگر تاب میخورد. بالاخره در کوچه فریاد زد "در این دنیا کسی پیدا نمیشود مرا یاری کند. سرش را بدیوار خانه سوسن شان میکوفت". غبار خشم آلود چون پرده ضخیمی فضای کابل را پوشانده بود. شبم غبار را جلوی چشمش احساس میکرد. زمین زیر پایش ناهموار و لرزان شده بود. دنیای نفرین شده که جوانان را با سرو کاکل و با دل های پراز آرمان در بغل کشیده بود. هنوز هم خون میخواست. خون ریزی جریان داشت. گم گشته هایش "فاضل و خماری" در خیالم مجسم شدند. برای دعا به اتاق خماری رفت و به دعا خواندن شروع کرد. با دستان استخوانی ابرها را در تخیل میدرید، روشنایی نشاد بخش برویش لبخند میزد. انگشتان لرزانش را به صورتش کشید. ناگهان خلیل چون جانوری مجنون روی اتاق دوید، تمام سکوتش را برهم زد. به اطرافش نظر کرد، نه روشنی بود، نه غبار فقط بوی خون بود، بوی باروت که فضای کابل را پیچیده بود. بهشتی وجود نداشت. کابل به جهنم مبدل شده بود. کشتار و ویرانی، کابل را با مردمش نابود کرده بود. منطقه پلچرخی، بگرامی، شاه شهید، جاده میوند تاسینمای پامیر، شهر کهنه تا دامنه ای خواجه صفا ویران گردید. مرده ها غیربانه در زیر انبار خانه های غلطیده، خفته بودند. تمام شهر را بوی تنهای پوسیده شهیدان بی کفن گرفته بود. خواب از دیده همه ساکنان کابل، با طرف و بی طرف حزبی و غیر حزبی پریده بود. هرکی برای خودش هراندیشه ای داشت، مسافری را انتظار داشت. اما انتظار خانواده ما پایان نپذیرفت. انتظار فقط هول و ناامیدی بود. شبم با فریاد گفت: عسکر نداشتم، مگر از شکست عساکر خون دل خورم، مجاهد نبودم مگر از پیروزی شان که در حقیقت ناکامی شان است، دلگیر شدم. حزبی نبودم از ائتلاف بی شرمانه حزبی ها با راستگرایان متعصب شرمسار هستم. فقط یک چیز را میخواهم، جنگ ختم شود. تا سراغ گمشته گان خود را پیدا کنم.

به نماز خالصانه خودش وحمیرا داغ دیده وعالم شوهرش وتمام خانواده اش اتقاد وایمان کامل داشت. زیرا از خدا چیزی را تقاضاه میکرد، که حق مسلمش بود. قدرت، پول، ظلم اندیشه استفاده ازمردم ودولت راز خدا نمی خواست. با خود میگفت، این پیروزی چه ارمغان برای مردم آورده است؟ ارمغان همان بود که دیده بودند، تجربه کرده بود. پیروزی با دوام جنگ پیروزی نسیت، بلکه شکست است. کابل را مجاهدین تسلیم شدند. مگر جنگ ختم نشد، بلکه شدیدتر از گذشته، خونین تر از گذشته، شراره تر از گذشته بود. مجاهدین با پیروزی خویش یکدگر را لیف لیف کردند، مردم راهم تباه کردند. حوصله برای دوام جنگ برای هیچ کس نمانده بود. مردم منتظر اعلان کابینه جدید بودند، اقلاً یک نفر مسوول پیدا شود، وطن بی سرپرست را اداره کند. یک وطن بی صاحب که از طرف ای اس ای پاکستان اداره میشد. پلان های شوم بر علیه افغانستان توسط افغانها فروخته شده، تطبیق میشد. غریبها وپاکستانیها در لباس افغان در شهر دیده میشدند. عالم وقادر برای چندماه نیم روزه دکان میرفتند وبس. پیروزی وجود نداشت فرهنگ پاکستانی در شهر پیاده میشد. خانم ها با لباسهای پنجابی رنگا رنگ، به تزهین شهر می افزودند. جوانان سرکش وخون گرم، با گفتن الله واکبر مردم را نشان می گرفتند. انسانهای نوکیسه و نوکاسه راه زندگی رابه آسانی گم کرده بودند. ازبس که حماقت جنگ مغز آنها رامغزور کرده بود، حس انسان دوستی ولطافت زبان شان راز دست داده بودند. افتخارات، جنگ گرسنگی، فقر، بدبختی، ناله مادران، گریه تیمان، خانه های ویران، جوانان لنگ ولاش، باغبانرا امیدی در رخسار داشتند، بود. کابل آن قلب پرتپش فرهنگ وادب مانند، کابوسی قد راست کرده بود. تمام افتخارات شان با دیدن آن منظره وحشتناک به هدر رفته بود. جوانان صدیق، خونهای پاک شان را باعقیده راسخ، برای فتح کابل ریخته بودند. کسانیکه زنده برگشتند، سالیان دراز رادر کوه ها جنگیده بودند، چون کبوتران سبکیال در هوای رسیدن بکابل بودند، راه شان را گم کرده بودند. مردم در طول سالهای انتظاری، نمازهای نفل خوانده بودند، جوانان شان را در جشن پیروزی در آغوش بکشد، در روزهای پیروزی سینه های شان سفیر گلوله مجاهدین گردیده بود. آنانیکه تاهنوز زنده بودند، از دعاها و نمازهای شان، از دشنام هایکه برای دولت دکتورنجیب الله نثار کرده بودند، احساس ندامت میکردند. پایان جنگ طولانی، طولانی تر شد، آرزوی پایان جنگ واستقبال از برگشت مجاهدین، خموشی صدای مهیب تانک، توپ وراکتها همه نقش بر آب شد. نه تنهاجنگ خموش نشد. بلکه کوچه وپس کوچه، در چهارگنج شهر کابل جنگ در گرفت. یکدیگر را کشتند، هرکی وهرچیز در مقابل شان قرار می گرفت، میکشند، می سوزاند، ویران میکرد. بدترین، وحشیانه ترین، انتقام جویانه ترین جنگ را در تاریخ افغانستان ثبت گردید. انتقام... انتقام ازکی وازچی؟ چهره شهر عوض شده بود. پرده غم ورنج صورت شهریان کابل را پوشانیده بود. از هوتلها، خانه ها وساختمان های آشنا چیزی باقی نمانده بود. خانه های ویران بدون دروینجره در زیر تابش آفتاب بی رمق بهاروباد ملایم ولی نا خوش آیند بهاری، در دیده دل شکسته گان خاکستری جلوه

میکرد. به ندرت خانه، ساختمان ها و مغازه های بودند که از آسیب جنگ در امان مانده بودند. کوچه های کهنه شهر کابل که شب و روز بیدار بود، سکوت وحشتناک را در بغل میکشید. صدای اره و تیشه، صدای و غوغای کوچه آهنگران، صدای هنرمندان و آواز دهل، سرنا، تبله و آرمانیه و دایره هنرمندان کوچه خرابیات، صدای مکتبی بچه ها، صدای هموطنان هندوما در هندو گذر، همه و همه مانند کوره آهنگران در آتش خشم، تازه بقدرت رسیدگان میسوختند و ذوب میشدند. ژورنالستان خارجی با کمره های شان از نابودی وطن ماعکاسی میکردند، متحیر بودند، چطور با سلاح غربی ها وطن خویش را وحشیانه ویران ساخته اند. این همه دیدنی ها و شنیدنی ها شبم را بسفرهای دور دور برد. پرده کلکین را کنار زد، در آفتاب نیم جان و بی نفس بهار، در روی بستر خواب خماری دراز کشید. قادر و عالم برگشتند و وحشت زده بنظر می آمدند. عالم لبش را دندان گرفت، خلیل را بغل کرد. حاجی عثمان تمام روز برای گم شده گانش دعا خوانده بود، چشمان بی رمقش را باز کرد و گفت: رهبران در فکر انتظام و امنیت نیستند. قدرت، پول و مقام دیوانه شان ساخته است. سلاح بدست هر کس و ناکس افتاده کمی در گشت و گذار تان احتیاط کنید. در ذهن عالم برادر گمشده اش مجسم بود، برای خسرش گفت، با اینقدر ویرانی نمیدانم، خودشان در کجا زندگی میکنند؟

قادر خندید سرشور داد و با لحن تمسخر گفت "تمام شان در ارگ شاهی زندگی میکنند". عالم خود را تکان داد و صدا کرد "پس چرا قالین های ارگ را چهار قسمت بریدند؟" قادر با لبخند مضحک که تاسف اش را نشان میداد گفت: پروا ندارد، امروز مردم بیچاره مکروریان میکشند، تعمیرها را با توپ بنام فرهنگ روسی نشان میگیرند، نفرت و انزجار نشان میدهند، فردا خود شان در آن زندگی میکنند". اگر در جنگ خانه ای ویران شد، پل منهدم شد و یا جای آتش در گرفت، همه چیز املکیت دشمن می شمردند. حالا در پیروزی شان، شادیانه کنان برسم افتخار میکشند، و آتش میزنند. مردم همچو چیزی را در خواب ندیده بودند.

یک روز بعد از ظهر تابستانی شبم در منزل بالا رفت، از اثر دلتنگی پرده های کلکین را کنار زد. بعد از چندین ماه طرف خانه های هم سایه ها دید. مردم آنقدر از جنگ لعنتی خسته شده بودند، رنج کشیده بودند که دماغ شان را از دست داده بودند. کسانی که غرور مردم را شکسته بودند، هنوز هم مثل کرمها در بدن استخوانی مردم چسپیده بودند، تا روغن از استخوان مردم بکشند. آنقدر چشم شسته و بی حیا داشتند. از آداب و اخلاق بی بهره بودند، در برابر سوالات مردم از جهالت تفنگ کار می گرفتند. هنوز هم بخاطر جهاد شان از مردم انتظار احترام داشتند. سیل ویرانگر جنگ، موج خون و آتش درهای امید را بروی مردم بسته کرده بود، حتی کودکان بجای لذت بردن از بازی های طفلانه، داستان های جنگ را میگفتند.

در اندیشه بی حاصل غرق شد، سرش را کنار کلکین گذاشت و آرام و آرام گریست. حمیرا صداش کرد. حمیرا با وجود تحمل رنج طاقت فرسا که درونش را آتش زده بود، پرمهرترین نگاه عاطفی جهان در چشمان پر فروغش نهفته بود. شیرین ترین کلمات از

زبان‌ش بیرون میریخت، تا روح پژمرده و خاطر ازرده شب‌نم و عالم را شاد سازد. در اتاق خماری میرفت، با دیوارها سخن می‌گفت، نمی‌گذاشت حالت عادی و مهربان‌ش برهم خورد. هرگاه مزاج‌ش برهم می‌خورد یگانه عبادت گاهش اتاق خواب خماری بود. حمیرا مانند کوه حوصله بزرگ داشت. نمی‌خواست حالت افسرده اش روحیه خانواده را متأثر سازد. همه پروانه وار بدورش می‌چرخیدند. اوجوان بود لیاقت بیوه‌گی را نداشت، لیاقت آن غم طاقت فرسا را نداشت، سزاوار آن نبود که یگانه دخترش را با بدن سرافندگی از وی جدا ساختند. با آنکه طوفان وحشی آرامشش را برهم زده بود، اما با ادب کلام و لطف زبان با مهربانی سخن می‌زد. هرگاه طوفان ناامیدی بدنش را می‌لرزاند، در اتاق خماری میرفت و روی بستر دختر یکدانه خود دراز می‌کشید، ساعت‌ها چشمانش در سقف اتاق دوخته میشد. ایام را که خماری در آن اتاق خوابیده بود، بیاد می‌آورد و مشامش با عطر گیسوان خماری که در اتاق باقی مانده بود، طراوت بخش میشد. سنگ صبر را به سینه می‌بست، دعای بازگشت فاضل و خماری را می‌خواند. اتاق خماری عبادتگاه شب‌نم و حمیرا شده بود.

در یکروز بعد از ظهر که هوای غم‌آلود و دلگیر بود، شب‌نم نمی‌خواست، در خانه گپ‌های ملال‌انگیز را دوباره و سه باره تکرار کند، سرش را پایان انداخت، با بهانه طرف شفاه خانه ملالی رفت. دیدن روح افسرده کودکان، جوانان سرگردان، دست‌گذاری زنان، کوهی غم را بالای سینه اش گذاشت. پدران و مادرانیکه فرزندان شان را از دست داده بودند. درس‌رک و جاده از ره‌گزران سراغ جگرگوشه‌های شان را می‌پرسیدند. وطن برای صدسال دیگر از نظر فرهنگ و ادب معاشرت، تمدن و پیشرفت به عقب رانده شده بود. تعداد زیاد انسان‌های روانی بار دوش نسل دوران جنگ شده بودند. این بارسنگین را فرزندان آینده نیز بدوش می‌کشند. تلاش کرد، از صحبت‌های ملال‌آلود بگریزد. مگر صحبت‌ها و داستان‌ها در همه جا یکسان بود. حرف از غرور شهامت نیکان وجود نداشت. قصه از شکست، ناامیدی، و سروگونی و سرافکندگی بود. انسان‌های که غرور و افغانیت نشان افتخارشان بود، از تجاوز بی‌شرمانه شرق و غرب سرافکندگی کردند. آغاز و انجام سخن در کوچه سرک، بازار و خانه همه همگون بود، آهسته آهسته نوبت مشکلات قطعی، قمیتی، ویرانی می‌رسید؛ بعدا با خشم تب‌آلود جنگ صحبت‌ها ختم میشد. چقدر از این گپ‌ها خسته شده بود. همیشه روی صحبت طرف کار و کردار نو کیسه‌های تازه بدوران رسیده که از ادب معاشرت برخوردار نبودند، ملال خاطر مردم فراهم کرده بودند، قرار می‌گرفت. این جنگ لعنتی با قصه‌هایش تمام نمیشد. سرنخ از نزد مردم گم شده بود. پرابلم‌های تمامی نداشت، بلکه مانند مرض مهلک سرطان دامن هر خانه و خانواده را گرفته بود. شب‌نم به مبارزه روحی خود پرداخت. ایکاش در صحبت‌های مردم یک اندازه محبت و صمیمیت نهفته باشد، اما بدبختانه محبت از زبان‌ها فرار کرده بود. قلب مردم را غبار زهر آلود کینه پوشانده بود. جوانان و نوجوانان ما در چنین شرایط درد آلود بزرگ میشوند و آنچه که ذهن‌شان را اسیر کرده، کینه، وحشت و عدم اعتماد بالای یکدیگر است. مردم نا اهل تادندان مسلح گردیدند و برای معشیت

خود دیگران را تهدید میکردند. کوه غم را روی شانه هایش گذاشت و دوباره بخانه برگشت. چند ماه بعد استاد از پاکستان آمد. گزارش کارش را برای قادر داد و چند هفته بعد دوباره روانه پاکستان میشد. شب‌نم لباس هایش را شسته بود، در اتاقش برد. استاد در حضور شب‌نم از قادر پرسید "موضوع فاضل چطور شد؟".

قادر وارخطا طرفش دید و گفت: خماری مقدم است، بعداً درمورد فاضل گپ میزنیم. استاد کمی مشکوک شد، دوباره سوال کرد.

قادر گفت: خودم دنبالش میگردم، شما خماری با دست پاچه گی کلماتش را جوید و گفت، آدرس خانه رحمان را در پاکستان پیدا کنید.

قادر باسبب اطلاعات که از عمه اش بدست آورده بود، خط السیر رحمان را با مصارف گدازف پیدا کرده بود. بدبختانه استاد خبر کشته شدن رحمان را برای قادر آورد. اطلاع دقیق بود، رحمان بعد از رساندن خماری به پاکستان در بازگشت بکابل توسط یکتن از نفرهای تنظمی خودش کشته شده بود. قادر سرش را بلند گرفت و انگشتانش را در موهای سیاه برآتش فرو بروگفت: رحمان هوای خارج رفتن را داشت. اگر خارج هم رفته باشد، پروان دارد. میخواهم او را پیدا کنیم گره مشکل باز میشود.

استاد از جواب نادرست قادر درباره فاضل ناراحت شد. چشمانش باچشمان قادر گره خورد و از مخفی را کشف کرد...

مردم هر روز از بی امنیتی و عدم کفایت دولت جدید پا بفرار گذاشتند. از فقیر و بدبختی زندگی مردم غنی هم به خطر افتاده بود، فقر فریاد میکشید.

قادر تلاش میکرد، استاد سرنخ را پیدا کند. او با مشکلات پنجه میداد. غم کاکا و مادر مریضش غم حساب و کتاب تجارت هند و کابل مریضی عالم وبی سرپرستی شب‌نم همه غمها رابه سینه میکشید.

بادتند میوزید، حمیرا و ذکیه زیر یک کمپل در روی خانه نشسته بودند به حرفهای کوکی گوش میداند. اوگفت: تمام همسایه های ماعوض شدند. همسایه های فعلی را قطعی نمیشناسم، خانه سوسن شان یک فامیل جدید آمده است.

ذکیه گفت: انسان در مشکلات زود تر راه خود را پیدا میکنند، تا در آرامی. ما بچشم دیدیم، در بدترین روزهای جنگ میلیون افغان به هند آمدند، در حالیکه آنوقت پاسپورتهایم قید بود. ذکیه جنگ افغانستان را از طریق تلویزون هند دیده بود، مگر اکنون در میان گوره آتش قرار داشت. میدانست که جنگ چیست. از ناراحتی گردنش را مانند طفل نیاز مندرشانه اش انداخت، چشمان منتظرش راه کشید. حمیرا رویش را بوسید، سخاوت مندانه از عروسش مغذرت خواست.

خلیل باشمشاد که در روی خانه بازی میکرد، ناگهان صدای کوچه بگوش شب‌نم آمد. آهسته از جایش بلند شد، استاد و قادر را دید که به اتاق بوبو که فعلاً در اختیار استاد قرار دارد، رفتند. در غلمغال خلیل هیچ کس متوجه آمدن شان نشد. او فوراً خود را در پشت دروازه اتاق بوبو رساند. استاد تمام گزارش کارش برای قادر داد، خلی

محرمانه صحبت میکردند. شب‌نم حرف‌های شان را کنده کنده میشنوید . استاد گفت: خانه رحمان را درکویت‌پیدا کرد، باخانمش گپ زدم... با زیل وبم غلمغال خلیل، گیهای محرمانه استاد دقیق گرفته نتواست... استاد گفت: اکنون بنام شنواری کسی بعوض رحمان همراهی آن عرب کارمیکند. آدرس شنواری را پسر رحمان براریم داد. رویش را به قادر دورداد وگفت، باهمان پولیس پاکستانی هم گپ زدم، اوگفت که صد هزار کلداریش آماده کنم . قادرگفت: چرا صد هزار بخاطر چه میخواد گفتی که میخواد خود را کابل تبدیل میکند. استاد : گیهای سیاسی در پاکستان قسمی دیگر است، مجاهدین در بین خود جنگ دارند، از پشت سر تمام ولایات بدست گروپ دیگر بنام طالب افتاده است. در بین مجاهدین تعداد زیاد طالبها فعالیت مخفیانه و مغرضانه دارند به همین خاطر آقای اقبال میخواد که هر چه زودتر بکابل بیاید . قادر: اگر کابل بیاید کار ما مشکل میشود . استاد" نی اگر او کابل بیاید، کاری کلیدی را برای ما انجام میدهد. موفق به پل پای خماری میشویم، از قادر سوال کرد، شما بخاطر فاضل چه کردید؟ . قادر یکبار سکوت کرد وبعد از چند ثانی گفت بلی اگر بخاطر داشته باشید، برای تان گفتم خماری را باید اول پیدا کنیم. فاضل مرد است پرواندارد، او راه زندگی خود را پیدا خواهد کرد. قبل از آمدن شما از هند، در موردش بسیار کار کردم. تلاش بی نتیجه بود اما با آنهم دست از دامن امید خطا نکردم. . استاد: میدانم کدام راز را از من مخفی میکنید. در هر صورت برای من تفاوت ندارد، هر دو برای ما عزیز و نور چشم است. . قادر: قطعه به قطعه عسکری رفتم، هیچ اثری از وی بدست نیامد. سرانجام یک پرزه خط فاضل برایم در دکان رسید که بدست خودش نوشته بود. شب‌نم با شنیدن آن خبر در پشت دروازه از جایش پرید و از خوشی قلبش به شدت میزد. قادر ادامه داد یک عسکر در خوست زخمی شده بود. همراهی جنازه سربازان دیگر بکمک فاضل بکابل جهت مداوی آمده بود، برایم آورد. او شکر زنده است و خط نزد عالم است . خوشی در دل شب‌نم موج میزد، برایش سوال پیدا شد " چرا عالم برایش آن خبر خوش نداده است؟ " چند روز بعد قادر باز از خانه ناپدید شد. مشکل خانواده با قادر این بود که هیچ وقت از راز خود برای کس چیز نمیگفت. حتا عالم که همراهی روز تاشام در یک دکان کار میکرد. برای مادر و خانمش اصلاً گپ نمیزد. در غائب شدنش، عالم، حمیرا و ذکیه از غم انفجار میکردند. ذکیه شب و روز دعا میخواند. رنگ در رخسار نداشت، در مواقع جگر خونی خیلی عصبی میشد، غالمغال میکرد. مگر بخاطر حمیرا زهر کشنده را در دل نگه کرده بود و بالای قادر دندان میساید. دل شب‌نم گوی بد نمیداد. مگر... آه... اوف... ذکیه او را ناراحت میساخت. ذکیه حق بجانب بود، مردم از افغانستان فرار میکردند، ذکیه در آن لهیب آتش کابل آمده بود. چند روز بعد قادر پیدا شد. باقیافه مهربان مگر افرسوده که غم ناراحتی و اضطرابش را حکایت میکرد، دست مادرش را بوسید.

مادرش با آنکه جگرزیردندان داشت، مگرازتواضع برخ نمیآورد، صبورانه و پر عاطفه روی فرزندش را بوسید. چهره زعفرانیش که زیبایی پیشینش رازیرابراندوه قرار داده بود، بادیدن قادرتازگردیدو بارمهربانی گفت "قادرجان پشتت دق شده بودم". اما ذکیه طرف قادرباخشونت اشاره کرد. قادرباوجود که نمیتوانست، بخندد. ذکیه را بغل زدوگفت: ترا به خدا قسم چشم هایت را نکش، دلم را میکشی. به اتاق خوابش برای استراحت رفت. چند روز بعدشب همراهی استاد دراتاقش رفت وبا اومیگفت: در همین چند روزپیش، خوست رفته بودم. تاریخ سوق ونام ونشانی فاضل را برای قوماندان قطعه گفتم، آمرنفرخوب وبا معاشرت بود. اما....هنوزجمله لازم که بتواند آن حادثه بزرگ را برای استاد وبدون تاثیر غم آنکیزافاده نماید، نیافته بود. استاد پرسید: آیا فاضل هنوزهم درخواست است؟..... بلی خودش نوشته کرده بودکه درخواست است. گلوش گرفته شد، برای استاد با اشاره چیزی گفت. درهمین لحظه صدای خلیل وذکیه دردهلیزبالابلندشد، شبنم خود را در راه زینه رساند، شمشاد رازبغل ذکیه گرفت،خلیل دروازه رابازکرد، مثل گرگ دوید پیش استاد وقادررفت گپ شان قطع شد، قادر دست خلیل را گرفت،ازاتاق بیرون شدند. درراه زینه برای استاد گفت "دربین مجاهدین افراد خوب هم است". وباخلیل پشت عالم دکان رفتند. شب بعد ازصرف شام، قادرواستاد با اشاره چشم اتاق نشیمن را ترک وبه اتاق استاد رفتند. شبنم به بهانه استخاره، پشت دروازه اتاق استاد خود را رسانید وشنید. استاد گفت: در باره فاضل گیهای ما قطع شد آخرگپ چه شد؟.

قادر: آمرقطعه لست شهید هاواسیران همان تاریخ برایم کشید ونامش پیدا کرد. درهمان تاریخ قوای دولت شکست خورده بود، مجاهدین سیزده نفررااسیرگرفته بوند. فاضل اسیرشده بود. قوماندان گفت، سه نفر ازجمله اسیرشده گان حالا کلان مجاهد هستند. نام های ایشان برایم معرفی ازجمله یکنفرآنرا بنام عزیز پیدا کردم. اودرقطعه رفیق فاضل بود، اما عزیز قبل ازاسیرشدن فاضل ازخوست آمده بود، ازواقعه خبرنداشت. عزیز همان نفر بود که یکبارخط فاضل برایم آورده بود. شبنم ازسوراخ قفل دروازه دید، قادرگریهمیکرداستاد باشیندن مرگ جوان چون فاضل مبهوت شدو گفت "باز چه شد ؟ قادربا صدای گرفته گفت،اورا بنام روس کشتند.

خبر مرگ فاضل

شبنم مثل برق گرفته گی تکان خورد، خبرمرگ عزیز ترین کس اش را شینده بود، دلش دونیم شد. نمیدانست که شب وروزچطورمیگذرد. هرروز به چشمان سبزشمشاد نگاه میکرد وبیاد فاضل خموشانه میگریست، خود را بیشترازپیش غرق گناه میدید. بعدازهمان شب با خود تعهدکرد تمام جریان فعالیت های استاد را باید تعقیب کند .

گوشه‌هایش تیز شده بود، قصه‌های محرمانه را با حرکت لبان قادر و استاد محمد آصف درک میکرد.

قادر مبلغ هنگفت را آماده کرد و استاد دوباره به پاکستان رفت.

در کابل جنگ جویان سلاح بگردان با افتخارت خونین شان و باشصت هزار کشته‌هایکه شهر کابل در آمدن شان داده بود، انتظار احترام از مردم را داشتند.

مراکز صیچی، علمی، مکاتب، پوهنتون ویران شده بود. غذا وجود نداشت. گرسنگی مردم را از پا در آورده بود. آنها با قلب سیاه با مردم برخورد می کردند، دختران تن‌آلود را اختطاف مینمودند و خود را مستحق هرنوع پاداش میدانستند. برنامه کاری برای احیای مجدد کشور نداشتند. اختلاف نظر ها در بین رهبری خیلی زیاد بود، رهبری منظم و سیستم اداره دولتی وجود نداشت، هرفرد مسلح حکمران خود بود. هرگروپ در هرکنج شهر نظریات خود را بالای مردم تحمیل میکردند.

چشم شان در برابر خونهای پاک مردم نا بینا شده بود، تمام مردم با لباس عزا داری ملبس بودند، نمیدیدند. چوروچپاول خانه وکاشیانه مردم و اختطاف و تجاوز دختران و زنان را حق قانونی خود میدانستند.

مردم به کثافت جنگ پی برده بودند، مرگ وزندگی برای شان بی تفاوت شده بود. زیرا گرسنگی خود یک مرگ تدریجی بود.

دو سال از پیروزی ویا بربادی کشور میگذشت، رهبری عرق پول اندختن، تصاعب خانه و املاک شخصی و ملی بودند. اداره حکومت از دست شان رفته بود. مردم از تجاوز و اعمال ناشایسته جنگجویان بپا برخاستن و جسد دختر جوان را که در مگرویان در اثر حمله یک گروپ خود کشی کرده بود، با خود حمل و جسد را مقابل ریاست جمهوری اسلامی قرار دادند. مادران داغیده عکسهای جوانان شان را که در جبهه کشته شده بودند، با خود حمل میکردند. کسانی که دوستان و عزیزان شان در اثر راکت باران شهر کابل کشته شده بودند، شعارهای بزرگ مرگ به راکت چی را در گردن شان حمل میکردند. تعداد تظاهر کنندگان هرساعت افزود میشد، جمعیت بزرگ را در مقابل ریاست جمهوری باشعارهای ضد دولتی "مرده باد وزنده باد" تشکیل دادند. یک خانم در حالیکه چادری داشت و فرزند جوانش را در جنگهای شاه شهید و کارته نو از دست داده بود، با یک بیانیه سوزناک مردم را گریه داد. مردم نفرت و انزجار شان را با شعارهای داغ بگوش مسوولین رساندند.

عساکر گارد جمهوری بالا مردم فیر کردند. تظاهر کنندگان پراکنده شدند و جسد را روی میدان رها کردند.

ذکیه از شنیدن آن داستان رنگ از رخس پرید، برای عالم گفت " شما را بخدا طرف آن منطقه نروید"

قادر با خنده سرش باپاهین انداخت، شبم با شنیدن گپهای ذکیه گفت: بگذارید، ماتم یک شهید و دو جوان گم شده، روح و ران ما را میآزارد، تسکین شود. کار خام نکنید بخت و طالع از ما فرار کرده است.

به چشمان قادرخیره شد، چنان خیره شده بود، قادرترسید. شب‌نم گریه همان روز قادربخاطرفاضل بیادش آمده بود. ذکیه با دیدن های شب‌نم خشم خود را فروکش نمود، اتاق را ترک کرد.

استاد شب و روزگم بود، قادرمثل سیماب بیقراری داشت. تنها شب‌نم میخفیانه حالت او را درک میکرد و بس، خودش حالت بدتر از قادرداشت. هرلحظه گریه قادربیادش می‌آمد، چشمان سبزفاضل دردیدگانش برق میزد. بعدازمدت طولانی، یک شب استاد درخانه تلفون کرد. وقت صرف شام بود، هنز عدا تمام نشده بود، کوکی گوشتی را گرفت عاجل طرف قادر اشاره کرد. قادرازسردسترخوان به عجله برخاست وگوشتی را گرفت.

استاد : او میخواهد درخانه شیخ همراهی شان کارکنم؟

قادر: شیخ کیست؟

استاد: یک آدم خیلی مهم است، هیچ کس او را نمیشناسد. اگر اجازه میدهید منحیث یک نوکرهمراهی شان زندگی میکنم، میدانی اقبال و شنواری که عوض رحمان معرفی شدند، دراین روزها کابل میروند. جویده جوید وکنده کنده گفت... مجاهدین خلاص هستند، بگو چه کنم که فردا وعده ملاقات دارم.

قادر: چطورشد که این وعده را کرد؟

استاد آصف: همه کارا پول میکنند.

قادر: خب .. استاد گرامی کوشش کنید که بخاطرپول خود را به کدام جنجال مبتلا نکنید. اگر بازهم پول کارداشتی برایم زنگ بزنید، کوشش کنید که دردکان زنگ بزنید گوشهای تیزشب‌نم مطالب را کشف کرد، نا خود آگاه لبخند میلحی درلبان نفیسهش نقش بست. قادرسودایی معلوم میشد، بخاطراغفال دیگران گفت "استاد بود، میتزسم بیچاره بخاطرپول کشته نشود.

حمیرامعصومانه بطرف قادردید، با آه سردسرش را میان شانه های استخوانی اش فرو برد، قادررا گفت، کاش ازرفتن خانم به آلمان برایش مژده میدادی.

دریکی ازروزهای تابستان که سه سال ازپیروزی مجاهدین میگذشت.مریضی حاجی وخیم شد. شب‌نم وقادراو را به شفاخانه انتقال داد.

درصورت، دکتوران ونرסהا اندوه بزرگ دیده میشد. لاش زخمیها مانند قصابی بروی اتاق ها ودهلیزهای شفاخانه انبارشده بود. پدري ضعيفی روی دهلیزدرآزکشیده بود، خونش رابرای پسرخوانش میداد.نرس تاز خون گرفتن راآغازکرده بود، دکتورازاتاق جراحی برآمد وگفت "متاسفم به خون ضرورت نیست". مرد ضعيف درحالیکه سوزن دروریدش بود، ازجایش پرید وگفت مرد؟

دکتورسرش را پاهین انداخت دوباره داخل اتاق جراحی رفت. شب‌نم همراهی پدرش دردهلیزمنتظرقادربودند. دردهلیز جای برای سوزن انداختن نبود. مریضها وزخمیها درحال آمدن بودند، آمد آمد زخمی تمامی نداشت.هرکس پشت دکتور ونرس میدود. حادثه شاه شهید بیاد شب‌نم آمد، همراهی پروین وعالم زخمیهای همسایه ها را آورده بود.

در آن زمان شفاخانه پاک، صفا و تمیز بود. در حالیکه هر لحظه زخمی می‌آمد، نرسها و دکتوران بدون متعطلی میدویدند، حیات یک انسان را از مرگ نجات بدهند. با وجود وحشت جنگ و بیدار خوابی چین در جبین نداشتند.

اما حالا چهره شفاخانه عوض شده است. به یک مخروبه میماند، کلکین های شکسته و ریخته، دهلیزهای کثیف و نا روفته، بوی گند زخم های زخمیها آدم را دیوانه میساخت. ناله و فغان بیماران فضای شفاخانه به ماتم خانه مبدل کرده است. هجوم گله مگسها از طریق پنجره های ریخته و شکسته مانند گرگ درنده یی بالای زخم های باز مریضان حمله میکردند و به فغان مریضان میافزود. دکتوران و نرسها غبار غم آلود در چهره داشتند. زیاده تر مریضان به تداوی ضرورت داشتند که دست و پای شان قطع نگردد. اما دکتوران با دست خالی نمیتوانستند، جلوه خون ریزی را بگیرند.

سامان وسایل جراحی کافی وجود نداشت، مواد ضد میکروب، پنداز، ادویه ضد درد، سند و سوزن برای دوختن، پلاس برای کشیدن مرمی از بدن زخمی وجود نداشت. دکتوران روی مجبوری به قطع کردن دست و پای زخمیها میپرداختند، تا زنده بمانند. زیاد تر دکتوران و نرسها فرار کرده بودند، یا از ترس باران مرمی و راکت کار نمیکردند و یا کشته شده بودند. بعد از یک ساعت تماشا این ماجر سروکله قادر همراهی دکتور پیدا شد، شبنم پدرش را تا اخیر دهلیز همراهی نمود. قادر همراهی کاکایش داخل اتاق دکتور رفت، شبنم در دهلیز حادثه جالب و دلخراش دیگری را دید. سه دکتور با دو نرس خانمها در کنج دهلیز خیلی نا راحت ایستاده بودند. یکی نزد پسر جوانیکه حدود نزده و یا بسیت سال داشت آمد و گفت، فرزندم متاسفانه جز قطع کردن پایش چاره دیگر وجود ندارد. پسر جوان از جایش پرید و گفت "فقط میخوام پدرم زنده بماند". دکتور سرش را با تاسف شورداد، برگشت.

گوشه اتاق جراحی دستها و پای های بریده بدکان قصاب میماند. یکی از دکتوران بالای یک خانم نرس داد میزد، چرا ایستاده ای دست شوریده که زخمی تلف میشود. خانم نرس دیگر حوصله دیدن دست برند، پای قطع کردند را نداشت. اتاق را ترک کرد. یکی از دکتوران از پشتش دوید، کجا میروی امروز فقط سه نرس حاضر است، بیا که زخمی زیاد است.

خانم دیگر حال نداشت، قطع شدن دست و پای مجاهدین سربکف را در حال پیروزی نظارت کند. با دستان خودش در قطع کردن دست و پای مجاهدین که برای پیروزی شان سالها انتظار کشیده بود، سهم بگیرد. بدون کدام جواب سرش را پاهین انداخت و خواست شفاخانه را ترک نماید. دکتور بالایش با خشم فریاد زد.

نرس خانم گفت "نمیتوانم ناظر همچون حادثه باشم".

دکتور گفت "مگر متاسفم که بدون دارو نمیتوانیم، کمک شان بنمایم"

دکتور بر آشفته شد و گفت "بلی حق بجانب شماست. اما تودر برابر وظیفه ات مسوولیت داری، باید کمک کنی".

خانم گپ دکتور را تکرار کرد "بدون دارو چه کمک کرده میتوانم؟"

دکتور برآشفته تر شد و گفت " شما از جمله کسانی هستید، این شفاخانه را بدست خود تان خراب کردید. در وقت کمونیست ها روزیکه در شفاخانه راکت می خورد، مریضان را در بستر میکشت، یاد تان است؟

روزیکه با آن برادر مجاهدت هم دست شدی و تمام دیپوی ادویه را تا لوگر، کلنگار، للندر و حتی پکتیا رساندی؟ فکراین روز را کرده بودی؟

اصلاً فکر امروز، در مغز پوچت خطور نکرده بود. حالا دیگر کمونیستها نیستند، برای برادران مجاهد خودت کمک نمیکنی؟

یادت است چند سال قبل برایت گفتم، تو در برابر وظیفه مقدس داکتری که نجات حیات انسان است، خیانت میکنی؟

آن عسکر مظلوم یادت است که شب نوکریت خورش راقطع کردی و جان داد. چندین بار برایت گفتم، جنگ کار احمقانه است، مگر ما باید وظیفه انسانی خود را انجام بدهیم.

آنوقت خوش بودی که عسکرها کشته میشدند. حالا بالای کی فیر میکنید؟ پیروزی تان را با قتل عام مردم جشن میگیرید؟"

دکتور از خشم می غورید و دو دکتوران دیگر او را به زور به اتاق بردند. خانم نرس زمانیکه دهلیز شفاخانه را ترک میکرد، فریاد زد " مرگ به این وطن پرستی

پرافتخار.... شما حق بجانب هستید. جنگ حماقت است، کثافت است، بدبختی است" صدایش در دهلیز انعکاس کرده بود. دو نفر همان دکتور را که فریاد میزد، کش کردند.

مگر او از پشت خانم نرس صدا میزد، بیا زخمی ها را پاسمان کن چرا میگریزی؟ چرا از واقعیت تلخ فرار میکنی بیا... بیا ... بالاخره همان دکتور را دکتوران دیگر به

بستر انداختند و مثل دیوانه ها در بستر دست و پایش را بستند. شب نیم بفرگرفت و یادش آمد، همان شب اگر انبلاس زودتر میرسید شاید کاکایش تلف

نمیشد. چهره زرد کاکایش پیش چشم مجسم شد. از ضایع کردن خون، جان داده بود. فریاد زندهای پدرش بالای دکتوران همان شب در تلیفون، در گوشم طنین انداخت.

شب نیم میخواست معلم شود.

دلش تنگ شده بود، زندگی با همان رنج بی پایان ادامه داشت. بعد از آن حادثه شفاخانه کمبود پرسونل را درک کرد. با بیست سال جنگ، تمام افراد بدرد خور جامعه طی سالهای، کشته، فرار و یا از ترکس بدبختیهای فعلی در خانه نشسته بودند. در هر صورت فکر کرد، چطور در اجتماع راه پیدا کند. بهترین راه همین بود، در یک مکتب معلم شود. مادرش، حمیرا و ذکیه مخالفت کردند. چند هفته بعد، شیما مادر جاوید خانه شان آمد. او در مکتب شیرپور معلم بود، از سیستم تدریسی جدید کمبود مواد لازم تدریسی، عدم نظم و دسیپلین، عدم دانش معلمین و شاگردان و غیره قصه کرد و گفت: معارف گذشته را خواب باید دید. تمام کتب و مدارک درسی را بنام کتابهای خلاف مذهب آتش

زدند، خزانه دولت را چور کردند، بودجه برای پرداخت معاش معلمین وجود ندارد. اصلاً پرابلم های اساسی حالا شروع شده است.

ذکیه پرسید: تعداد معلمین زن زیاد است؟

شیما گفت: کمیت مهم نیست، کیفیت مطرح است. معلمین از شاگردان بیسواد تراند، انرجی ایستاد شدن بالای تخته را ندارد. معلمین دانشمند فرار کردند، یا نیمخواهند همکاری کنند. زیرا با کوچکترین ابراز نظر بخاطر بهبود کار و سر نوشت شاگردان، مارک کمونیستی زده میشوند. در وقت کمونستها خوب بود. بنام انتقاد سازنده، معلم ابراز نظر کرده میتوانست. معلمین از کمبود و نارسایها رسماً راپور نوشته میکردند. اما حالا حرف از زبان معلم ویا شاگرد برآید، از مکتب اخراج میشوند. ما سه معلم با فضیلت را زدست دادم.

شبم پرسید چرا؟

شیما: بعد از پیروزی مجاهدین روز که مکتب ما دوباره شروع شد. یک نفر از بورد مسلکی مکاتب شهر کابل برای معرفی مدیر جدید بمکتب ما آمده بود، گفت "سیستم تدریسی باید کاملاً از بنیاد تغیر داده شود، کتابهای تدریسی تحت شرایط اسلامی طبع و در مکاتب تدریس گردد، ده ها مصارف اضافی دیگر تحت قوانین جدید تعلیم اسلامی که هیچ نوع بهبود تعلیمی نداشت، برای ما تشریح کرد. در حالیکه مکاتب را خود شان در زمان جنگ ویران کردند، شاگرچوکی ندارد، کتاب و قلم و کتابچه ندارند، بودجه تجدید چاپ کتاب از کجا میشود. برای معلمین معاش پرداخته نمیتواند.

سه نفر معلمین ما که در زیر بارن مرمی بدون وقفه برای پیشبرد تعلیم شاگردان به تدریس پرداخته بودند. بنام حزبی اخراج گردیدند. بعد از آن شش نفر معلمین دیگر که پایه های اساسی مکتب بودند، وظیفه را ترک کردند. یک تعداد جدید بکار معلمی آغاز کردند، نام شاگرد را نوشته کرده نمیتوانند.

آقای که برای معرفی مدیر جدید آمده بود، خود رامولوی عبدالروف معرفی کرد. در اولین نگاه یک قطعه شعر از میرزا عبدالقادر "بیدل" که به خط نستعلیق مقبول نوشته شده بود، سالهای طولانی در دیوار دهلیز مدیریت مکتب نصب بود، آنرا از دیوار بر داشتند.

دربباینه خود گفت: وقتی که طرف مکتب روان بودم جمعیت شاگردان از پشت سرم بمکتب میآمدند، نیروی جهاد اسلام را در چهره شان دیدم، برایم قوت قلب بخشید. امروز بکمک خداوند سرزمین شهید پرور ما از وجود کثیف کمونیست های بی کتاب پاک گردیده است. ما تحت روشنایی دین مقدس اسلام سیستم، تدریسی را از بنیاد تغیر میدهم. با دست اشاره به شعر که قبلاً در دیوار نصب بود، گفت نوشته های غیر اسلامی در دیوارهای مکتب مجاز نیست. با این جمله یک تعداد معلمین و متعلمین را خنده گرفت. شاگردان باهم سرگوشی کردند، شعر بیدل را خواند و فهمیدنش سویه میخواست. مولای صاحب از خنده شاگردان کم دست و پاچه شد، موضوع را طرف دیگر ببرد. گفت، شاگردان قد کوتاه در پیشرو بیایند، بعد خطاب به شاگردان گفت،

فرزندان عزیز:

توغ هایی که دردشت ودامان وطن درسرقبرهای شهیدان میبینید، آنها از خوبترین مسلمانان و مجاهدین صادق سرزمین ما بودند، علیه کفارداخلی و خارجی "روسها" درصاف مقاومت کشته شدند. شما نباید آنها را فراموش کنید، آنانکه بخاطر پیروزی مجاهدین درجنگهای مقاومت شهید شدند، باآن کسانیکه بخاطردوام قدرت دولت کمونستی، غیراسلامی ازبین رفته اند، غلط نکنید. کسانیکه برای فتح این پیروزی بزرگ، باما نپویستند. باهرکدام شان تصفیه حساب خواهند شد.

یکتن ازشاگردان که پدرش درعسکری سینه اش با گلوله مجاهدین سوراخ گردیده بود. یک تن دیگرکه مادرش توسط راکت مجاهدین درسرک با هشت ماهه حمل، شهید شده بود، ازوی سوال کردند.

نفراول گفت: فرق مادرمن که توسط راکتهای شما شهید شده،با شهیدان که شما فرمودیدچیست؟ مادرم برای تعلیم وتربیه اطفال یتیم افغانستان جان شیرین رازدست داد.

نفر دوم پرسید: پدرم بعد از ترک روسها برای دفاع مادروطن درخدمت زیر بیرق شهید شد، آیا شهید نیست؟

یکتن از معلمین که اسمش درلست برطرف شدگان بود، طفلش بعد از شهادت شوهرش تولد شده بود، پرسید " فرق شهادت شوهرمن با دیگرشها چیست؟ شوهرم یکسال بعد از عروسی مستقیماً ازطرف مجاهدین ازخانه کشیده و کشته شد. طفلم بعد از شهادت شوهرم بدنیا آمد.

مولوی عبدالرؤف در جواب گفت: بگذار همشیره اول مدیرصاحب جدید را بشما معرفی کنم. یکمرد قد کوتا وگوشتی موهایش مانند زلف دارازبود، بروتهایش را با قیچی کج ووج، بلند وپایان اصلاح کرده بود، چشمان راغش مست سرمه بود.

دروقت بیانیه مولوی صاحب با یک دستمال چرک عرق هایش را پاک می کرد. پیراهن وتنبان نخودی، یک واسکت برک، کلا پکول برسرش بود. مولوی صاحب اشاره با آن مردکرده گفت: برادر اخند عبدالقدوس خان سرازامروزمدیراین لیسه می باشد. شاگردان کف زدند جناب عبدالقدوس خان کمی پیش آمد، یکورق کاغذ راز جیبش کشید، میخواست بیانیه بدهد.از قضا نوشته عربی بود. شاید کدام آیت قران کریم رانوشته بود، جای بیانیه عوضی آورده بود. کاغذ بدستش بود، خود راجمع وجورکرده سه بارگلوش را صاف کرد وگفت:

"بسم الله الرحمن والرحیم " متوجه شد، کاغذ نوشته عربی دارد،طرف چپ و راست شانه هایش را نگاه کرد، عقب رفت ودو باره پیش آمد. میخواست چیزی ازحافظه خود بگوید. ازتمسخرشاگردان ترسید، با دست وپاچگی خواست، به یک دلیل خود راز بیانیه معاف کند. با گلوی گرفته دستش را بروی سینه گذاشت وگفت " دیروز دریک مکتب دیگر برای معرفی مدیرجدید آن مکتب رفتیم، شش نفر از شاگردان آن لیسه دراترراکت کشته شده بودند. دراین مکتب هم هم هم هم". آقای مولوی عبدالرؤف

طرفش میدید و انتظار داشت، چی میگوید، بادیست طرفش اشاره میکرد، سرشور میداد، آخند صاحب..... صاحب گپ بزن. تمام شاگردان و معلمین خموش ایستاده بودند. که مدیر صاحب جدید چه میگوید. یکبار در روی زمین افتاد.

مولوی صاحب عبدالرروف خان با هیبت گفت "با این بزرگی در مقابل شاگردان مکتب مرا شرممندی، گریه کار مردها نیست.... بخیز گریه نکن، تو یک مجاهد شجاع در برابر تانک روسها جنگیدی، حالا در پیروزی گریه میکنی؟

سر معلم و یکتن از معلمین ذکور، برویش آب زدند. ما معلمین با تعجب سرشور دادیم. گریه از خجالت اعمال ناشایسته که در حق مردم انجام دادند، بود. یکتن از معلمین در گوشم گفت "عذاب وجدان بد تر از مرگ است.

گلالی یک معلم جوان و شوخ طبع مکتب ماست، گفت آخند بیچاره تحت تاثیر معلمین اناث رفت، بعد از بیست سال جنگ در کوه ها، تمدن و جمعیت زنان را دید خود را باخت، کم جرئتی هم بد چیز است.

ما شاگردان را به صنف ها هدایت کردیم. که خنده نکنند، ندانستم که تقدیر با آخند عبدالقدوس چه کرد.

حمیرا و کوکی طرف شب نم اشاره کردند و ذکیه جدی گفت "میخواهی معلم شوی؟" و قتی که شیما از تصمیم شب نم خبر شد، سرش را به علامه منفی شور داد و گفت "تاحال در وطن بودم. با همه مشکلات ساختم، چندین بار در راه مکتب از راکتها جان به سلامت بردم، اما زمان پیروزی شان میخوام، ترک وطن کنم."

شیما و فامیلش از نجیب زاده های جامعه بودند. با مجاهد و حزبی کار نداشتند. زمانی که در شاه شید رسید نور محمد شاه مینه از برکتها جهاد خون میچکید. یک برادرش زن و فرزندانش را خانه برادر بزرگش چهل ستون فرستاد. خودش همراهی صبور پسر جوانش بخاطر مراقبت مال شان در خانه بودند. بعد از سه روز، صبور برای خرید یک قرص نان از خانه برآمد. تا بعد از سه شبانه روز گرسنه گی برای پدرش چای صبح درست کند. در روی حویلی راکت جهاد سر را از تنش جدا کرد. پدرش و همسایه ها جسد صبور را توته توته جمع کردند، در حویلی در همان جاه که راکت خورده بود، دفن کرده بودند. بعد از کمی آرامی پدرش پارچه های گوشت صبور را در تابوت گذاشت، سرش را میخ کرده بود. تا خانمش سربی تنه فرزندش را نبیند. با یاد آوری آن حادثه اشک از چشمان شیما جاری شد و گفت، اگر صبور شهید شد، مثل او هزاران جوان دیگر وطن هم شهید شدند. مگر بی ناموسی که در حق برادر بزرگم شد، کمر برادرم را شکست.

برادر بزرگ شیما سه دختر داشت. جهادیهها در خانه شان حمله کردند، مثلکه در نخاس برای خرید گوسفندی آمده باشند، از جمع سه دختر همان خورد ترین که هفده سال داشت، با خود بردند. مجاهدی که با نوریه هفده ساله نکاح کرد، سی عمر داشت. بعد از آن حادثه پدر نوریه از شرم مردم از خانه بیرون رفت تا که سخته کرد.

چند شب بعد ذکیه در مقابل تمام اهل فامیل گفت: شبم خوب شد، شیما از تمام جریان خبرت کرد و تو مکتب نرفتی؟

هرکدام شان سوال کردند، تو مکتب میرفتی ؟
چشمان عالم وقادر از حدقه بیرون شد، قادر با جدیت پرسد "مکتب چه میکردی؟"
شبیم مجبوراً اصل قصه را با شوخی برای شان گفت.
قادر بالای شبیم غلمغال کرد

شبیم : صرفاً یک مفکوره بود، تصمیم جدی نداشتم.
عالم گفت: میدانم، ازدل تتگی میخواستی که در اجتماع و جمعیت باشی. اما خوب مفکوره نیست. عزیزم، تو نمیتوانی با اشخاص که خلاف عقیده ات هستند و عضو فامیل ات را کشتند، توافق کنی.

قادر با خشم فریاد میزد "حق برآمدن از خانه را یکی تان ندارید، در پشت این سیاست خام مجاهدین حرف های دیگر نهفته است، شما خبر ندارید.
حمیرا گفت: چرا کفن پاره میکنید، شبیم بیچاره فکر خدمت کرده بود، قادر را به ارامش دعوت کرد.

روز تارو زبی ثباتی و عدم امنیت زیاد گردید. تعداد زیاد مردم مخصوصاً کسانی که دختران جوان داشتند، بی ناموسی و تجاوز جنسی که به زور سلاح و تهدید صورت می گرفت، ترک وطن میکردند. آن شبهای تاریک و غم آلود کابل درسینه هرکدام باشند گان شهر کابل ثبت است. آنها که مانند برادران شیما و فامیل سلطان زرگر ضربه بی ناموسی خورده بودند، کسانی که برای پیروزی مجاهدین نمازهای نفل خوانده بودند، مانند **فامیل امیر** در شاه شهید که برای آمدن مجاهدین لحظه شماری میکردند، چنان سیلی نا امیدی بروی شان خوردند که داغ آن برای ابد باقیست. مرد و زن در جوانی از غم از دست دادن جگر گوشه های شان کمال بر پشت و برف خشم روزگار بر سر داشتند. احساسات وطن پرستانه با عقیده پاک مذهب، چون شراب ارغوانی پیرو برنا مجاهد را مست کرده بود. بعد از ترک روسها جنگ باید ختم میشد. تلفات سنگین، بعد از ترک روسها، کثافت جنگ را بیان کرد.

با آمدن مجاهدین شهر کابل به هفت قسمت زبانی و قومی عقیده وی تقسیم شد. هر زبان و هر قوم در بین مردم از افتخارات جنگی شان درویران ساختن "خانه ملت" فاتحانه بازگویی میکردند.

یکروز شبیم از حادثه شاه شهید برای ذکیه قصه میکرد. چشمانش راه کشید و مادر امیر با قندکوتاه و گوشتی و رانهای بزرگ مرد مانندش، با اندام بد شکل و بد ریختش با لخنه تمسخر آمیزش که بخاطر عساکردولتی بر لب داشت، مکرراً در چشمش مجسم شد. او خود، دو دختر و یگانه فرزندش را قربانی جهاد کرده بود، شوهرش با کوه غم تنها ماند و دیوانه شد.

امیر که کانید بورس بکشور بلغاریا بود، با چشمان بزرگ و مژگان بلندش در لحظه خدا حافظی، بخانه شبیم آمده بود، در ذهنش شکل گرفت. امیر برای فاضل گفته بود "بخاطر مادرم از خارج رفتن صرف نظر کردم".

با شکل گرفتن آن خاطرات در ذهنش، وضع اش برهم خورد و چپغ زد، احمقها جنگ برای چه؟ جنگ.. جنگ.. برای همین فلاکت و بدبختی، افتخارات جهاد هم به قربانیان جنگ تعلق ندارد؟ این افتخار هم بکسانی تعلق گرفته است که هنوز هم خون خشم در رگهای شان جریان دارد. جنگ حماقت است، جنگ کار دیوانگان است. مردم در عزای جوانان شان، ماتم دارند، آنها بالای خون جوانان مردم تجارت میکنند. آنقدر چپغ زده بود، گلوش میسوخت، نفسهایش بند میشد.

جنگ مانند ازدها دهن باز کرده بود و تمام مردم را با غم های شان با فلاکت و بدبختی شان بلعیده بود. آتش جنگ طوفانی شده بود، همه جاه رامیسوخت و انقلاب خونبار بوجود آمده بود. برای حزبی هایکه نام هفت ثور پنجاه و هفت را انقلاب گذاشته بودند، دشنام داد. احمقها شما از انقلاب چیزی نمیدانستید. انقلاب... انقلاب چیست.... شما چی راه انقلاب گفته بودید.

از هوش رفته بود. زمانیکه چشم باز کرد، شام شده بود، حمیرا و مادرش بالای سرش نشسته بودند. در آنروزگار فلاکتبار، جوی و دریا خشکیده بود، آب آشامیدنی پیدا نمیشد. نلهای آب آشامیدنی که از زمانهای قدیم در بعضی قسمتهای شهر جاری بود، در فیر راکت و توپ و تانک تخریب شده بود. خانه های که در فراز تپه ها قرار داشت، از تشنگی فریاد میزدند. سقاء پیدا نمیشد.

خانه سلطان نیز در بلندی تپه شهر را قرار داشت. روزانه برای کشیدن آب از چاه خانم هادست و آستین بر میزدند، ساعتها برای کشیدن چند سطل آب مصروف بودند. درختهای یاسمن حویلی خشکیده بود، خشکیدن درخت های یاسمن برای شبنم مفهوم بد داشت. سیزی آن یاد خماری را برایش زنده میساخت. اوساعت ها با دستان و بازوان ضعیفش از چاه آب میکشید. تا از خشکیدن یاسمن ها جلو گیری کند. صدای، قرچ.. قرچ دهل وریسمان دل حمیرا ریش ریش میکرد. چون شبنم از تازگی آن یاسمن لذت میبرد. خم بر آبرو نمیآورد.

سیزی از کشور رخت بسته بود. آب رحمت خداوندی نیز از آسمان نمیآمد. همه جا خشک و سوزان بود.

کوکی همیشه گیهای جدی و خند آور میزد، در هر حالت، خند بر لبان حمیرا نقش میبست. یکرور ذکیه از آب کشیدن خیلی خسته بود، شکایت کرد.

کوکی صدا کرد "ذکیه جان بالای ته بگیرم، سابق این زحمت رانداشتیم. از طالع و بخت تو، تمام سفاء ها خارج رفته اند"

بلی حرفهای کوکی کاملاً دقیق بود. تمام مردم از وزیر تا جارو کش سرک همه نا پدید شده بودند. نظم جامعه برهم خورده بود، ادامها نا پدید شده بودند. جای آن مردم زحمتکش کابل از هزاره، پشتون، تاجک و ازبیک گرفته تا پشه یی و نورستانی همه در ممالک بیگانه برای شان وطن گدایی میکردند.

"مشکل آب مانند، قعطی و قمیت مشکل همگانی بود.

سال نژده صدونود پنج میلادی

استاد از پاکستان آمد درتهیه و تدارک خانه برای زندگی همان شیخ بود. تمام ولایات بدست طالب ها افتاده بود. شهرکابل هم غیرمستقیم تحت کنترل عربها و پاکستانیها درآمده بود. درشهرکابل آخرین جنگ های خونین گروپ های مجاهدین با تلفات سنگین پایان یافت، رهبران مجاهدین که بخاطر اشغال روسها وطن خود را با راکت های استتگرامریکایی جلو صاف ساخته بودند، طرف رویسه، چین دست کمک دراز کردند. درممالک آسیای میانه پناه بردند. کوه شیردروازه و آسمائی که چون مار کبچه درقلب کابل کلچه زده بود، بابدنش سوراخ سوراخ، با دامن خون چکانش برای لشکرطالبهای عرب و پاکستانی رها کردند.

امریکایی ها از آغازجهاد، مجاهدین را با راکت های استتگروسلاح های مرکبار برای کشتن هموطنان شان مجهز ساخته بودند، فراموش شان کردند. طالبان اصولا درسالهای نود و چهار ونود پنج میلادی تمام ولایات را تسلیم شده بودند.

آنها با قیودات جدی و سیستم اولیه اسلام با مردم برخورد میکردند. چون مردم با آرامش بیگانه شده بودند، صدای دلخراش فیررانی شنیدند، خموشی و ختم جنگ برای شان پدیره جدید بود. هراس مندان قیودات طلبان را تجربه میکردند.

چند ماه بعد از پیروزی طالبان حاجی عثمان وفات کرد. فاتحه گیری نیز نظربه هدایت طالبها منع شده بود. مرگ حاجی مانند مرگ پروین بخاطرنبود، فرزندانش خیلی سخت گذشت.

دراثرجنگهای مجاهدین لین های تلیفون نیزراکت خورده بود، کارمند فنی وجود نداشت تا دوباره فعال شود. دوستان و فرزندان خانواده بخاطر تسلیت پدرشان و کاکای شان نمیتوانستند با کوکی و شبنم و حمیرا گپ بزنند. قادر در آخرین روزهای مجاهدین، بایپرداخت رشوه لین تخریب شده دکان را ترمیم کرده بود، مگرتلیفون منزل کار هنوز نمیکرد.

زندگی به کندی سپری میشد. دقایق مانند سال میگذشت. بعد از غلغله های جنگ و صدای انفجارت بم، راکت، تانک و توپ خموشی ترس آور شهر را فرا گرفت.

زنها درخانه زندانی شدند، حق برآمدن رابدون محرم شرعی نداشتند. حتا پوشیدن لباس زنان تحت کنترل طالبان قرارداشت.

شبنم نیز درخانه زندانی بود، صرفاً چهارزن باهم قصه میکردند، کدام مصروفیت تقریحی وجود نداشت.

اولین قیود که طالب ها وضع کردند، منع زنان از اجتماع، قطع آهنگ های موسیقی، لغو اتحادیه نویسندگان و هنرمندان، منع برآمدن، زنان از حصار خانه و در صورت ضرورت با محرم شرعی، قطع نشرات تلویزیون و قطع فعالیت سینماها بود. نوارهای فیلم سینما در محضر عام سوختانده شد. دروازه مکاتب بروی عموم بسته شد، برای پسران مدرسه ها که جز علوم دینی تدریس میشد باز شد.

استاد آصف در یک روز دلگیر خانه آمد. از تمام اجرات و پیشرفت کارهایش برای قادر گذارش داد. اقبال افسر پاکستانی او را سه هفته اسلام آباد فرستاده بود، در اسلام آباد با بسیار افراد مهم معرفی و وظیفه گرفت، در خوبترین نقطه کابل خانه و تمام ضروریات را برای شیخ تهیه کند.

معلومات نسبی از حرم سرای شیخ و خانم هایش بدست آورده بود، برای قادر قناعت بخش نبود. استاد بملاقات شیخ نسبت مسایل امنیتی موفق نشده بود. زیرا جز نفرهایی مقرب کس، داخل حویلی رفته نمیتوانست.

شیخ چندین دختر افغان را صیغه کرده بود، عنقریب کابل میآید.

قادر از آمدنش پرسید، خب شیخ چه وقت میآید؟

استاد: شاید فردا و شاید هم یک هفته بعد.

استاد از برخورد بی رحمانه طالبان تشویش، شبنم را درس داشت.

بنام صلح و آرامش همه مردم زندانی خانه های شان بودند. مخصوصا زنان، حتی بیوه گان که خود نان آورد، فامیل شان بودند، دست شان از کار گرفته و در عوض برای شان تقسیم اوقات گدائی ترتیب گردید.

پرورشگاه های اطفال یتیم به یک زندانی تبدیل گردید، مرگ تدریجی طفل های یتیم خانه را تهدید میکرد.

گپهای استاد، قادر را تکان داد.

استاد گفت: همراهی طالبان کار مزاحق نیست. آنچه گفتم، متوجه باشید.

در اواخر قدرت مجاهدین نیز قیودات، بالای زنان وضع و تصویر زنان و نشرات آهنگ موسیقی به آواز زنان از رادیو و تلویزیون قطع گردیده بود. عملاً دولت مجاهدین بدست طالبها اداره میشد.

استاد اعتماد آنها را جلب کرده بود. برای وظیفه مقدس و وجدانی برای قادر قول داد، جانبازانه آن شخصیت فاضل در خدمت یک عرب خرپول بحیث مزدور قرار گرفت.

قادر پرسید، نامش چیست؟

استاد: نامش اقبال است.

قادر: نی نام عرب که افغانستان میآید؟

استاد گفت: السلیمانی.

استاد میدانست کار کردن به خانه شیخ راه رسیدن، به خماریست.

او میدانست، طالبها از روشهای خاص کار میگیرند، از شدیدترین سیستم اولیه اسلامی که عبارت از دست بردن، سر بریدن، دار زدن، دره زدن و سنگسار کردن بود. درک میکرد، کوچکترین حرکت باعث مرگش میشود.

طالبها مردم را اشکارا دار میزدند، دیگران از ترس سکوت را ترجیح دهند. بخاطر ادای فرض پنجگانه مردم را دره میزدند، افرادی که از دانش برخوردار بودند، با بهانه کفر از بین میبردند. کار کردن و مکتب رفتن برای زنان حرام شمرده میشد. این پلان از طرف عربها و دستگاہ پولیس مخفی "ای اس ای" پاکستان طرح و تطبیق میگردید.

در تخریب دستگاه دولتی، قطع لین های برق، کیبل های عمومی برق، از بین بردن موزیمها، نابود کردن آثار تاریخی، بم گذاری "بودا" بت های بامیان و هراچه مربوط بتاریخ افغانستان بود، عمداً از بین میرفت.

قادر از گذارش استاد گوش های باز شده بود، خودش نیز آدم تند و بد خو بود، نظربه خواهش استاد احتیاط میکرد.

استاد وقادر تمام معلومات، برای دریافت رحمان بدست آورد بودند، درک میکردند، شیخ باید همان نفر باشد که خماری را دارد.

شنواری از بسیار چیز های محرم استاد را آگاهی داده بود. او با داشتن شنواری موفق با کشف اسرار شده بود.

یک پسر جوان عرب که فکرمیشد، پسر یا خواهرزاده و یا برادر زاده شیخ باشد، اختیارات شیخ و خانواده او را داشت. انسان سختگیر و مرموز بود.

استاد بعد از چند روز دوباره گم شد، برای قادر گفته بود، زیاد انتظار دیدار و تماس اش را نداشته باشد. در صورت ضرورت خود را بدکان میرساند.

شب نیم از قیودات طالبان سخت ترسیده بود، در اتاق بوبو رفت. در پسخانه بوبو تمام کست های هندی، عسکها و دوبکس را که مربوط نقاشی های فاضل، لباس عروسی خماری را که فاضل از پراگ آورده بود. در پسخانه اتاق بوبو گذاشت. دوتخته بزرگ چوب را مثل دیوار میخ کرد، هم رنگ دیوار خانه رنگش کرد.

ذکیه از صدای میخ کردن ناراحت شد، از طبقه سوم پایان آمدواز شب نیم پرسید "چه میکنی؟"

شب نیم گفت: بکسها، کست های عروسی خودم و شیرینی خوری خماری و کست های هندی را مخفی کردم، در چشم حمیرا نخورد.

ذکیه اول گفت، کار عاقلانه کردی و بعد گفت، چرا کست های هندی؟

شب نیم بی تفاوت شانه های را بالا انداخت و گفت: برق نیست، و حوصله شنیدن کست هم نیست، کست ها را مخفی کردم.

ذکیه ناراحت شد، زیر زبان برای قادر دشنام داد. شب نیم که از دشنام دادن ذکیه برافروخته شد و گفت: از قادر پرسان کنید، طالبها سختگیر تر و ظالم تر از مجاهدین هستند، احتیاط خوب است. چون ذکیه زیاد عصبی شده بود، جدی گفت، طالب در کجاست. از آوازه های سرچوک ترسیدی.

شب نیم طر فاش دید و به آرامی برایش گفت: ذکیه جان ما شاهد بسیار حوادث هستیم، بارو کنید، یکروز از مه تشکر خواهید کرد.

ذکیه با اشاره لب و چشم و ابرو نارضایتی خود را ابراز کرد و دنبال بهانه میگشت، گفت: چرا فاضل بکس را از پراگ تا کابل آورد. مه و نرگس در هند برایش گفتیم، بکس بگذار، سرما اعتبار نکرد.

آنجمله آتشی بود، شب نیم را خاکستر ساخت، زیرا از مرگ فاضل هم خبر شده بود. با چشمان پراشک گفت: فاضل از حقیقت حادثه خبر نداشت، فکر کرده بود، خماری کشته شده.

لباسهای عروسیش را آورده بود، بالباس عروسی دفن شود. گلویش فشرد. چشمان ذکیه هم نم زد، اورا بغل کرد و معذرت خواست. چون شب‌نم حرفهای استاد را با قادر از پشت دروازه میشنید، از قیودات طالبها میدانست. اوبکار خود هوشیار بود، مگر فامیل نسبت روانی شدنش، اورا غلط داروی میکردند.

بعد از چند هفته استاد دوباره آمد. از اجرات خود برای قادر قصه کرد. قادر با گذارش استاد گفت "ملک بی صاحب مال عربهاست، از جمله امارات عربی حساب میشویم" استاد گفت "بلی"

امور مملکت بدست جاهلان افتاده بود، القاب رفیق حزبی به برادر مجاهد و قوماندان مجاهد تبدیل شد. حالا برادر جایش را بنام طالب، شیخ، آخذ و غیره عوض کرده است. قادر و استاد روابط شفری برقرار کردند، استاد گفت: یک نفر از شاگردانم را در وزیر اکبر خان دیدم، شینواری صاحب همراهی عربها کار میکند، کاکایش است. کاملاً برایم ثابت شد، رحمان خماری را برای همین شیخ برده است.

شب‌نم معلومات راکه از طریق گیهای مخفیانه قادر و استاد کشف میکرد. عشق دیدار خماری بدانش چنگ زد، باید سلسله گیها را تعقیب میکرد. یکبار در فکر افتاد، اگر استاد نظربه مصروفیت هایش بخانه نیاید، چه خواهد کرد. چطور از جریان خبر شود.

قصه های و چشم دیدهای روزمره تغییر کرده بود. مردم خیلی خاموش بودند، مگر از سایه خود هم میترسیدند. وبا غرور پامال شده شان، سرشور میدادند، مجاهدین را نفرین میکردند. مردم تشنه اخبار بودند، تا بدانند که فردا چه میشود. سکوت برای مردم یک چیزی بیگانه بود، از سکوت وحشت آور، هراس داشتند. زیرا هرکس آرزوی بزرگ برای اعمار مجدد وطن داشت. زندگی برای مردم کابل از حرکت باز مانده بود، مردم آنقدر از دست مجاهدین بدبختی کشیده بودند که مرگ تدریجی طالب ها را پذیرفتند.

عالم دردکان بدون مشتری خود را مصروف میساخت. با خود خون جگر میخورد، از درد پای مینالید. مرمی در پایش باقی مانده بود، خونس را کثیف ساخته بود، درد طاقت فرسا تمام وجودش را ناراحت ساخته بود.

در کابل تداوی اساسی وجود نداشت، جهت تداوی دوامدار ماه یکبار شفاخانه میرفت. یک روز در شفاخانه روی میز عملیات دراز کشیده بود، دکتور موظف مصروف تداوی او بود. وقت نماز معمولاً یک طالب تمام دکتوران، نرسها و کارمندان شفاخانه را برای ادی نماز در سالون کنفرانس میبرد. دکتور زخم پای عالم را باز کرده بود، به جماعت رفته نتوانست.

از طرف طالب موظف دره زدن گردید. بعد آن حادثه قادر ز همان دکتور هندی رفیقش خوااهش کرد، بخانه جهت تداوی عالم بیاید. چون زخمهایش مکروبی شده بود، التهاب کرده بود. آمدن دکتور هندی در خانه مسلمان یک غم بزرگ دیگر بود.

دکتور برایش سه ماه استراحت توصیه کرد. دوره نقاهت عالم مانند جنگهای افغانستان طولانی بود.

یکروز عالم از خستگی بدکان رفت، وقت نماز طالبها دکانداران را برای جماعت بطرف مسجدی پل خستی میبردند. عالم با پای معیوبش در راه افتاده بود. طالبهای او را، لت و کوب کرده بودند. برای شش ماه از جان دردی مینالید.

دوسال از زندانی شدن ملت افغانستان ذریعه طالبان گذشت، برای آبادی مجدد افغانستان ویرانه خشت بالای خشت گذاشته نشد.

قادر با دقت تمام همراهی استاد بخاطر نجات خماری کار میکرد. یکروز استاد وقادر از دکان برآمدن؛ موجودیت عالم برای گذارش استاد غیر ممکن بود. هر دو قدم زده طرف فروشگاه بزرگ افغان رفتند. استاد طرف خانه شیخ حرکت نمود، قادر با کدام دوست هندی در وقت نماز در قسه گیر ماند. طالبها در مقابل فروشگاه بزرگ افغان او را لت و کوب کردند. قادر از شرایط بی خبر نبود، بآنها خود را هندو معرفی کرد. طالب خشمگین تر شد. گفت اگر هندو هستی چرا لنگی زرد نداری؟

قادر گفت، تنها سکه ها لنگی میپوشند، مه سگ نیستم. موقعیکه او را لت میکرد، یک نفر طالب دیگر همیشه در دکان قادر میآمد. او را میشناخت، از زیر تازیانه خلاصش کرد.

شب بعد از استماع قسه جالب تازیانه خوردن قادر، نکیه سوال کرد "طالب که رفیق تان بود، معذرت خواست؟"

قادر سرش را بگونه تاسف شورداد و گفت "او حرفی را بنام معذرت نمیشناسد، طالب پاکستانی بود."

کوکی از آسپزخانه با کف گیر در دستش، با چشمان برآمده به اتاق نشمین آمد و گفت "هشتاد سال قبل امیر امان الله خان برای اعاده عزت و حیثیت هندوان افغانستان قانون جریمه را وضع کرده بود.... هنوز حرفش تمام نشده بود. قادر خنده کرد و گفت، مردم پول پرداخت جریمه را ندارد، باید لت بخورند. دستش را در مویهای سرش فرو برد و پس تکیه کرد و گفت: تطبیق هم چون مسایل انسانی در یک جامعه عقب و محروم مثل افغانستان مدت درازی کار دارد."

افغانستان واقعاً از جمله کشورهای عقب بشمار میرفت، از سده های پیشین پادشاهان، تاریخ قومی و قبیله داشتند. از قبایل و اقوام همتبار و همکیش بقدرت رسیده بودند، برای سرکوبی اقوام دیگر، قبایل خود مختار و دره نشین های کو و کوهستان ها از شدید ترین ظلم و استبداد کار گرفته بودند.

همین دلیل ریشه قومی و زبانی تا سده آخر در کشور استوار بود. قوانین ملک الطوایفی هنوز در قرأ و قصبات حاکم بود. مردم هیچگاه از رفاه اجتماعی بهره مند نبودند، لذت آنرا نچشیدند. دلیل جنگها در طول تاریخ موضوع ریشه قوم و بیسوادی، محرومیت اجتماعی، ضعیف اقتصادی داشته است. قفر سواد، عدم تجربه از دموکراسی و رفاه اجتماعی، مردم را بدسته های قومی و زبانی تقسیم نموده است. هیچ گاه برای رقع

نواقص فوق الذکر و آبادی کشور توجه نشده بود. در رابطه به حل مشکلات یا طرف را کشتند و یا خود را کشته اند.

قادرگفت، بعد از این همه کشته و پشته هایکه دادیم، باید تجربه کنیم که چه کردیم؟ وطن خود را ویران کردیم و هموطن خود را کشتیم. بخاطر تجاوز یک اجنبی جهاد کردیم، قدرت را دودسته به یک مشت پاکستانی و عرب "اجنبی دیگر" تقدیم کردیم. این هم یکی از دستاوردها است. ملت بیچاره در زیر تازیۀ پاکستانی ها نفس میکشند، تجاوز پاکستان مثال آن است که پسرگستاخی در مقابل پدر نماید. تولد پاکستان را پدران ما بیاد دارند. از نتیجه و تجربه تلخ تاریخی باید تلاش کنیم. مهربانی را یاد بگیریم. آدم بودن مطرح نیست، انسان بودن و انسانیت مطرح است.

کشور عزا دار شده بود

در خانه سلطان از خیرات قادر تازه ترین فیلم های هند موجود بود. نظربه قیودات طالبها قادر میخواست کستها را از بین ببرید. ذکیه برایش از مخفی کردن، کست توسط شبنم اطمینان داد. با وجودیکه همراهی شبنم در مخفی کردن آن مخالفت کرده بود، از شبنم تشکر نمود.

در زمان طالبان افغانستان عزادار بود، در هیچ خانه صدای سرود نبود، هیچ نوع مصروفیت و سرگرمی حتماً برای اطفال وجود نداشت. رادیو متواتر مسایل مذهبی را نشر میکرد و بس. شبنم فقط منتظر قادر و عالم میبود، تا از محیط بیرون خبر شود. شبنم برای قصه ها و نصیحت های استاد دل نتگ شده بود. گپ های استاد در گوشش طنین انداخت، استاد گفته بود "ظلم مانند بیضه تخم است زود از هم میپاشد و ظالم از بین میرود. زیرا آنها تفکر ذهنی ندارند. مشعل تفکر انسان به استبداد از بین نمیرود. زیرا روشنایی همیشه بر تاریکی ها موفق است".

استاد در چشم شبنم مانند یک آفتاب درخشانده جلوه میکرد، به عمق انسانیت و انسان شناسی پی میبرد. هر انسان در دنیا دو وظیفه دارد، یکی خدمت بدین و وطن و دیگر به مقام عالی انسان و انسانیت است. این دو وظیفه تکمیل کنند انسان است. خوشبختی ها و بدبختی ها ساخته و بافته خود ماست. تمام حرفهای راکه استاد گفته بود. در وقت مجاهدین کاملاً بالای مردم تطبیق گردید.

آن بیضه تخم از هم پاشید و حدود بیشتر از بیست سال جنگ و قدرت نمایی بالاخره سر افکنده از وطن گریختند. وطن و مردم را با داغ های جگرگوشه های شان رها کردند. مردم مظلوم افغانستان مانند خانواده سلطان بابی گناهی خویش بار عظیم رنج، مصیبت و درد بی ناموسی را بدوش میکشیدند.

شبنم از دیدن همسر عزیزش رنج بیشتر در سینه داشت. حباب خشم در سینه اش هوا گرفته بود، گره میخورد و بزرگ میشد. عالم در روی تشک دراز کشیده بود. هراس مرگ را در چهره شوهرت دید. به عجله طرف تلفون دوید.

قادر در دکان نبود. از دیدن چهره رنگ پریده شوهرش، مثل درد های ولادت به خود مبیچید و درد میکشید. دوباره تلفون کرد. قادر گفت، فوراً خانه میآیم.

عالم از گپ زدن مانده بود. چشمانش گردش غیرعادی داشت، سیاهی چشمانش در زوایه ای قرار گرفته بود، آدم میترسید. شبنم مثل عالم در حالت مرگ قرار داشت. قادر پرسید "ترا چه شده"

شبنم به اشاره برایش گفتعالم....عالم.... و خودش نیز افتاد.

قادر گفت: وضع تو از عالم بد تر است، کدام تان مریض هستی.

افغانستان به زندان تبدیل شده بود، تشویش روحی مرد وزن رادیوانه ساخته بود. شفاخانه، داکتر، نرس. وجود نداشت.

همان دکتور هندی که خانه برای تداوی عالم میآید، نیز از غم دیوانه شده بود.

یکروز پیش قادر گریه سرداد "با دست خالی هیچ کمک برای مریضان کرده نمیتوانم تا حیات شان را از مرگ نجات بدهم. شفاخانه به مکروب خانه تبدیل شده. شفاخانه لعنتی با محیط خفقان آورو نامطبوع، پر از چرک و کثافت، بوی گند، با آه وناله مریضان نیز کمتر از جبهه جنگ نیست.

با شنیدن این خبر شبنم دوباره به بیضه تخم فکر کرد. در ذهنش پاشیدن بیضه طالبی را از خدا تقاضا کرد.

کوکی با همان گپ های پوست کند و راست و لهجه بلندش گفت "اگر صلاحیت بدستم میبود، برای دکتور هندی مدال خدمت و ترحم میدادم".

قادر با لبخند تلخ گفت: برخلاف حامیان دین بی رحمانه تحقیر آمیز آنها بعوض نام و تخلص شان "لاله" صدا میکنند.

قادر یکروز عالم را برای تداوی برده بود، از برخورد غیر انسانی و توهین آمیز، که با دکتور جکت سنگه صورت گرفت. همراهی چند نفر جنگ کرده بود. دکتور جکت سنگه طرفش دید، به اشاره مانع جنگ شد. بابوی خون زخمیها و کمبود نرس و دکتور حس انتقام در وجود قادر زنده شد. عصابش را آهسته آهسته از دست میداد. طرف تشناب رفت بشکل دیوانه سرش را با دیوار جنگ داد و چیغ زد، تا دلش خالی شد. جنگ بی ثمر در رگهای مردم نفرت، کینه و انتقام را تزریق کرده بود.

قادر طرف خانواده دید و گفت: ایکاش افکار وطن پرستانه ما کمی با اخلاق و ادب توام میبود، کاش عفت زبان را رعایت میکردیم.

یکبار چشمان قادر راه کشید، نا گاهانی خشمگین گفت: اگر با سوادها مثل مدیر صاحب باشد، از دیگران چه گله است.

استاد که بعد از مدتها آنروز در دکان نزد قادر آمده بود، بدیدن عالم خانه آمد. از گپ های قادر سخت لذت میبرد، گپش را برید و گفت: مردم با افکار مذهبی مسموم شدند، شعور آنها ندارند، درک نمایند اعمال شان خلاف روحیه و تهذب مسلمانی است. ماهمه چیز را غلط فهمیدیم، باید درک نمایم، عقیده نباید منحیث سلاح، بخاطر اهداف سیاسی

استفاده شود. حکومتها انکشاف ذهنی مردم را زیرترس مذهب قرار دادند. در گذشته آزادی های محدود برای انکشاف ذهنی وجود داشت. معلمین در حق شاگردان از ترس جان خود، جفا کردند. مسایل اجتماعی، تاریخی، سیانس و غیره را از سایه اصول مذهب و عقیده جدا نساختند. زمامداران نمیگذاشتند، مردم و بیدارشوند، شعور و بیداری مردم کاخ استبداد را درهم میشکند. در مکاتب کتاب تاریخ صرفاً از پادشاه و خانواده اش بحث میکرد. کدام پادشاه آمد، کدام رفت.

تاریخ باید نشان دهنده واقعیتها باشد. خدمات پادشاهان، ریس جمهوران و رهبران با دآوری دقیق و حکم وجدان برای نسلهای آینده انتقال داده شود. قادر دستش را در پیشانی عالم گذاشت. گفت، تب تان کم شده؟ اگر قصه ما برایت آزار دهنده است، ما به اتاق دیگر میرویم.

عالم گفت: بگذار از قصه های شیرین استاد لذت ببرم.

شب نم و ذکیه، حمیرا کوکی هم تشنه صحبت های استاد بودند. استاد قصه جالب از دوران معلمیش در رابطه به پادشاهی محمد ظاهر کرد "یک معلم لایق سیانس در مکتب مابود، بچه یک بیوه زن بود، به زحمت درس خوانده بود، فاکولته رفته بود. گرچه سیانس درس میداد، اما در رابطه مسایل سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی در صنف بحث میکرد. از ندانستن و عدم انکشاف ذهن شاگرد هارنج میبرد، بچه هارا شعور اجتماعی، اقتصادی و سیاسی میداد.

ناگاهانی از مکتب ناپدید شد. با وجودیکه معارف آن وقت شدیداً بمعلم و بخصوص معلم سیانس ضرورت داشت، جای آنکه از دانش استاد محترم برای تعلیم شاگردان استفاده اعظمی میشد. او را در یکی از ولسوالی های دور که اصلاً مکتب وجود نداشت، مردم انولایت در مغاره هازندگی میکردند، فرستادند بعد از ناپدید شدن آن استاد ارجمند، یک معلم که رفیق او بود، علت عدم او را از مدیر مکتب پرسید. مدیر مکتب در جواب آن معلم بی ادبانه گفت [سگ ها غوغو میکنند مگر گاروان به پیش میرود]. مدیر بی ادب همه معلمین و ملت افغانستان را سگ خطاب کرد. یکتن از معلمین که دوست صمیمی تراستاد سیانس بود. گفت "بیاد داشته باشید، عوغو سگها هیچ وقت بی نتیجه نخواهد بود". آخر دیدیم که کاروان را متوقف شد.

فلاسفه، معلم، نویسندگان، شاعر و هنرمندان اصلاً مربیان زندگی و معماران روح بشریت میباشد. آنچه در اعماق افکارشان خطور میکند، از نیش قلم شان تراوش میکند، در حقیقت مانند چراغ فروزانیست که کوره راه تاریک سفر طولانی انسان را روشن میسازد.

گرچه فکر میشود، فیلسوف، معلم، هنرمند، نویسنده، شاعر، موسیقیدان و نقاش از فراز تخته های خیز، سنگرهای جنگ نپریدند، عذاب و شکنجه جنگ را ندیدند. از تلخی جنگ و لذت پیروزی بی بهره هستند. اما یقین داشته باشید، آنانیکه عمیق فکر میکنند. بیشتر از دیگران رنج میبرند. اگر اشتراک جسمی شان در سنگر جنگ محسوس نیست. مگر روح شان در تمام سنگرها وجود داشته است. الم کشنده جنگ را با گوشت و پوست

واستخوان خود درک میکنند. از طریق اندیشه و تفکرشان مورد تسلی دردمندان و عذاب کشیده گان و بینوایان میشوند. اکنون صدای فیرنیست، مگروطن به زندان میماند. برای رفع غبار جنگ از رخسار مردم، غذای روحی ضرورت است. هنرمندان، شعرا و نویسندگان با پیام های الهام بخش شان ماهیت کثیف جنگ را افشا مینمایند. تمام اعضای فامیل از گفتار شیرین استاد لذت میبردند، مگر قادر میخواست با استاد خلوت کند، بکارهای مخفی شان بپردازند. سرش را شورداد و گفت: معلم چراغ جامعه به تمام شاگردان یکسان نور دانش میبخشد. رهبر، پادشاه و ریس جمهوری یک کشور نیز مانند معلم باید حق ملت را مسایوانه، بدون در نظر داشت، تبعیض، مذهبی، رنگ پوست، نژاد و زبان ادا کند. عقاید مردم را احترام بگذارد، ضمن گپ زدن، طرف استاد اشاره کرد، که اتاق ترک و عالم را بحالش بگذارند. کوکی به تائید سخنان استاد و قادر صدا کرد راست میگوید، محمد ظاهر شاه حقوق همه ملت را مساویانه ادا کرد. مخصوصاً برای هزاره ها از برکت همان توجه تا اکنون در مغاره های کوه زندگی دارند. استاد در حالیکه میخواست به اشاره قادر، اتاق را ترک نماید، گفت "کوکی محترم اگر تاریخ نویسان به حکم وجدان دست بقلم نبرند، مثل شما شیر زنان و شیر مادران در این سرزمین وجود دارند. تاریخ را سینه به سینه برای فرزندان شان انتقال بدهند. از جایش بلند شد و با قادر در اتاقش رفت.

عشق و محبت شبیم و عالم

چند هفته بعد شبیم در آشپزخانه بود، برای شام مسوولیت پختن را به عهده داشت. صدای خلیل را شنید "بایه.. بایه... بایه...." به عقب نگاه کرد، عالم لنگ لنگ کرده از حویلی طرف خانه میآمد. آشپزی را برای ذکیه گذاشت، دوید، چرا قبل از وقت آمده، شاید درد پای و کمرش زیاد شده است. عالم به سراسیمه گی شبیم خنده کرد، چرا عزیزم ناراحت شدید خوش ندارید که در روشی روز، روی نازنینت را ببینم؟ شبیم گفت: اگر این رخسار رنجورم، قابل دیدن چشمان توزیبای تو باشد، افتخار به من". از دستش گرفت، رویش را بوسید و طرف اتاق روان شدند. شمشاد در بستر پدرش استراحت بود، روی شمشاد بوسید و در روی تشک دراز کشید. شبیم تعارف کرد، چای میخواهی؟ چندان علاقه نشان نداد و بعد گفت "بدنیست یک چای بیآور" شبیم با چای دوباره به اتاق رفت. آغاز سخن طبق همیشه از ناآرامیها و مشکلات جاری وطن بود. بعد آهسته آهسته قصه های فامیلی شروع شد. دستهایش را در بین دستان شوهرش فشرد، خواست روحیه گپهایش را تغیر بدهد، طرف چشمانش دقیق شد.

عالم خندید و آرام آرام گفت: کاش دردوره نامزادی مثل امروز طرفم میدیدید؟ میگفتی که از چشمانم خوشت میآید.

شبم: اگر بزبان نگفتم، باید از احساسم درک میکردید؟ یکدیگر را بوسیدند و عالم گفت: چشم هایم مانند چشمان پدرم است.... با آه سرد گفت، چشمهای فاضل

شبم دوباره شوخی کرد، ها ... راستی چرا چشمهای فاضل سبز است؟

عالم گفت: چشم های فاضل مانند پدرکلانم بود، مامایم هر وقت میگفت، فاضل جان تومثل پدرم هستی. فاضل پشت پدر خود زیاد ناراحتی میکرد، پدرم تازه فوت کرده بود، قهر میشد. با لجاجت میگفت، من طرف پدر خودم رفتیم. مه پدر ترا دوست ندارم.

فاضل کاملاً طرف پدرکلانم رفته بود. قد، چهره، چشم کاملاً ... بعد گیلان چای را شپ کرد وگفت، فاضل که خورد بود، هر روز قلم و کاغذ میگرفت و عکس پدرم را که در دیوار خانه نشیمن بود، از رویش رسم میکرد. از همان زمان در رسم کردن استعداد داشت.

شبم با خود گفت، تصویر خماری را چقدر مقبول و با دقت رسم کرده بود.

عالم سرش را در بازوی خانمش گذاشت وگفت، از زمان طفلی غم طاقت فرسا گلویم را فشرده.... تازه بعد از عروسی با شبم نازنین لذت زندگی را می چشیدم، دوباره با باران خشم روزگار از پای ماندم.... " بادستش روی شبم را نوازش داد.... با گلوی غصه آلود گفت، معذرت میخواهم، باوجود که در کنار تو خوشبخت ترین مرد دنیا هستم.

اما با این دل مرده و جسم خسته، برای همسر عزیزم یک عذاب جاویدانی شدم.

در این شرایط جنگ، قعطی و قمیتی، شکر الحمدالله گرسنه نیستم، دوظفل نازنین و همسر مهربان چون تودارم. اما دلم را خماری و فاضل با خود بردند. یک اسکلیت برایت باقی مانده.... اشک از گوشه چشمش لغزید.... و ادامه داد. همسر عزیزم عفو میخواهم مانند سالخوردهگان گپ میزنم، خنده از لبانم فرار کرده است.

شبم دستش را در میان دستان خود فشرد و بوسید میخواست با گپ هایش گریه سردهد. مگر با مهربانی گفت، عزیزم همه چیز را درک میکنم. من هم در برابر تو شرم سار هستم. حق زنا شوهری را نسبت این پرابلم ها برایت طوری که باید ادا میکردم، نکردم. دستش را در موهای نقره مانندش فرو برد و رویش را بوسید. دوباره بچشمانش خیره شد، رویش را بر روی عالم مالید آه عزیزم اگر میخواهی غمها را از دلت بیرون کنی، قصه کن، گپ بزن، زهر کشنده را که مانند تیزاب درونت را چلوصاف میسازد، بیرون بریز. گذشت زمان بر آنانیکه منتظر اند، به کندی میگذرد. حق بجانب هستی. بر آنانیکه هراس دارند و زانوی غم در بغل گرفتند، بسیار طولانی است. اما آنهاییکه عشق میورزند، هنوز زمان را آغاز نکردند. اگر زندگی با عشق آغاز شود، پایان پذیر نیست.

عشق کهنه نمیشود، مانند شراب کهنه است، هر قدر دیر تر استفاده شود، مست کننده است. عشق فاضل و خماری هنوز آغاز نشده، آنها باهم رسیدنی هستند، شاید اگر این اتفاق

نمی آفتاد، عشق را بازیچه فکرمیکردند. اما بعد از پرابلم ها عشق برای شان ارزش الماس را دارد.

عالم صبورانه گپ های شبنم را گوش میکرد و لذت میبرد، شبنم او را تسلیت میداد. یکبارگریه قادرکه بخاطر قتل فاضل کرده بود، بیادش آمد. هوشش پریشان شد، از وجدانش خجالت کشید که برای شوهرش دروغ میگفت اما نمیتوانست راست بگوید. چطورمیتوانست خبرمرگ برادرش را برایش بدهید. میخواست عالم را وحشیانه ترک کند.....فریاد بزند.

صدایش گرفته شد، دوباره رویش را بروی شوهرش مثل کودک مالید، چشمانش را دوباره و سه باره بوسید.

درذهنش راه فرار را جستجو میکرد، تا بیشتر عذاب وجدان نکشد. غم فاضل برای شبنم پرغصه ترازعالم بود، نمیتوانست آن غم را حتا با شوهرش تقسیم کند. تکان خورد و صورتش راز روی عالم دیوانه و اربلند کرد که فرارکند. درآن لحظه صدای ذکیه از راه زینه آمد، شام تیار است.

فاضل درعسکری

برای مردم افغانستان شرایط خوبی دست داده بود، اگرچنگ آغازنمیشد. دردوره های پیشین هرگاه ثروتمندی پسرش راجهت تحصیل بکابل می فرستاند، منعی آنرا داشت که گویا خارج رفته است. این امکان برای همگان میسرنبود. مردم درغربت بسر میبردند، امکانات تحصیل همگانی کمتربرای خلق خدامیسرمیشد. باختم قدرت ازخانواده شاهی، تغییرات چشم گیری ازآغازریاست جمهوری داوود خان دربخشهای تحصیلی، اجتماعی و اقتصادی بوجودآمد. بعدازآن باتحکیم روابط کشورهای سوسیالستی تعداد بورسهای تحصیلی، مسلکی وکارگری زیاد گردید. درآن دوره برای نژاد های مختلف افغانستان زمینه تحصیل مساعد شد. فاضل وجوانان هم دوره او که شامل پوهنتون بودند، چانس بیشتربرای تحصیلات عالی درکشورهای اروپای شرقی داشتند. او درجمهوریت مردم چک برای تحصیل گماشته شده بود. بنابراین شواری های جنگ، جهت مراسم عروسی اش به هند سفرکرد. اما دست تقدیراو را به سرنوشت نا معلوم گشاند. عسکرشدن درآن شرایط کارآسان نبود، مجاهدین طی چند سال اخیردر پاکستان، بقوت های بیشترمالی، محاربوی بدست یافته بودند. جنگ خونین وشدید در هرولایت جریان داشت. بنابراین ضرورت برعلاوه دوره مکلفیت دوره احتیاط نیز وضع شد. سربازگیری درشهرکابل بدون وقفه ادامه داشت. نسبت وخامت اوضاع جنگ وکمبود سرباز، افسران که برای شکارجوانان درشهرهای بزرگ فعالیت میکردند، حتاآسنادقانونی جوانان راپاره وبه عسکری سوق مینمودند. فاضل شکارهمین حادثه شده بود. زمانیکه که افسر، اسناد تحصیلی او را ملاحظه کرد. بالحن توهین آمیزا

گفت "ما کشته میشویم شب و روز سرما بکفت دست ماست، تو شاه زاده بورس گرفتی. بیا از وطنت دفاع کن، وطن بوی ما تنها نیست دفاع این خاک تنها وظیفه مانیست. فاضل با دل پر خونیکه داشت، در برابر توهین افسر چنان سکوت کرد، گویا تیری در قلبش خورده باشد. تازه میدانست که بختش سرنگون شده است. هنوز مردم و وطنش را بدرستی درک نکرده بود. زیرا او چنین تربیت نشده بود، حرف از توهین هیچگاه در فامیلش وجود نداشت. بعد از چند ساعت توقف در مرکز تجمع آنها را به فرقه هفت ریشخور انتقال دادند. فرقه در مورد انتقال عساکر به هرولایت نسبت ضرورت تصمیم می گرفت. نیم شب عساکر تازه وارد، باید بولایات فرستاده میشدند. زنگ فرقه صدا درآمد، بچه ها از خواب بیدار شدند و لباس پوشیدند. او هنوز در بستر بود. دلگی مشرآمد، صدا کرد "بچه ننه بخیز". چشمانش رامالید و گفت "کجا؟.... من تازه سه، چهار ساعت پیش عسکر شدم، بامن چه کارداری".

افسر با یک لبخند تمسخر آمیز گفت "باید پنج سال منتظرت باشم که عسکر پخته شوی، از جایات بلند شو که حرکت است" در نیمه شب در صحن قطعه ریشخور، با مارش عسکری و باجه خانه و رسم تعظیم، به حرفهای قوماندان گوش دادند. قوماندان برای مورال سربازها خوب بیانییه احساساتی داد. دفاع از مادر وطن را وجبیه هر فرد وطن پرست شمرد و گفت "شما جوانان دلیر، افتخار وطن، فامیل و مردم تان هستی. دفاع از خاک و ناموس میراث نیاکان ماست. هر فرزند افغان برای دفاع مادر وطن سر بازانه باید بجنگد، دین وطن پرستانه خویش را ادا کند. جایکه شما می رودید شدیداً به کمک نیاز دارند، قطعه خوست بسیار شهید داده است. شما باید سنگرها را پر کنید. دشمنان فروخته شده و سوگند خورده را سرنگون سازید. بعد از بیانییه انتشین قوماندان، سلاح و جاغورهای مرمی، لباس، بوت و غیره ضروریات توزیع و طرف خوست حرکت کردند. عساکر اکثراً متعلمین و یا محصلین، بودند که اصلاً تربیت نظامی ندیده بودند. فیر کردن سلاح را بلد نبودند، چه رسد به جنگ رویاروی. قوماندان قطعه خوست از آنها پذیرائی گرم کرد. اهداف وطن پرستانه عساکر را با روحیه انقلابی تشریح داد. سوال تعلیم عسکری وجود نداشت، فاضل فکر کرده بود، شاید تعلیم نظامی برای شان داده میشود. خوست جبهه داغ در آن روزگار بود.

با خود گفت "سلاح را بلد نیستم و پشتو گپ زدنم لهجه کابلی دارد، حتماً کشته میشوم. باید قبل از کشته شدن در جنگ انتقام نامزادم را بگیرم" او میدانست اگر اسیر شود، به عذاب کشته میشود. باید بخاطر زندگی برباد رفته اش از لشکر مجاهد انتقام میگرفت. بخاطر جفاییکه در حقش شده بود، باید جسورانه مبارزه میکرد. در غیر آن زندگی با از دست دادن نامزادش مرگ تدریجی، عذاب جاویدانی بود. در ذهنش نقشه میکشید و حقیقتاً خود را مرده حساب کرده بود. فاضل در زندگی یک مرغ راهم نکشته بود. چطور میتوانمست، در مقابل مجاهدین بجنگد. افغانستان کوهستانی را که صرفاً در تاریخ خوانده بود، به چشم ندیده بود. چطور میتوانست در آن کوه های سربلک کشید خوست، با سلاح و مهمات عسکری بدوش، عقب مجاهدین بدود. خواب از چشمش فرار

میکرد اما هیچ گاه نقشه فرار را مانند دیگران در سر نداشت. .
فرد که چشم از خواب باز کرد. در سنگرداغ در دامن کوه‌های آسمان خراش خوست قرار داشت. روز برای نشان زدن تمرین میکردند و سنگرمیکندند. از تجارب عساکر قبلی استفاده مینمودند و برای جنگیدن شب خود را آماده میساختند. جنگ شروع بود، مجال برای تعلیمات نظامی وجود نداشت. در جریان جنگ از هم سنگر خود میترسیدند، زیرا جنگ لعنتی افغانها را بجان همدیگر اندخته بود. نبردهولناک در پیشرو داشتند. از ترس و هراس یکدیگر را احترام میکردند، چه میخواستند و یا نمیخواستند .

احترام گذاشتن در برابر هرگونه هراس در حقیقت، بیدار ساختن نفرت در وجود آدم هاست. هراس هم یک نوعی از نفرت بود. آنقدر از نام مجاهد بدش میآمد که نفرت افاده کننده تمام احساسش، در برابر جهاد مجاهدین بود. زیرا آنها در سرزمین قلب انسانهای پاک و بیگناه وطن، تخم زهرناک بی اتفاقی را شخم زده بودند. عساکر بخاطر زنده ماندن شان و از بیم حمله مرگبار مجاهدین، ارتباط خود را با مجاهدین تامین میکردند. قوماندان قطعه این مطالب را برای آنها در شب پذیرایی شرح نموده بود. هرگاه کدام احمق با دشمن رابطه گرفت، در جریان جنگ باید کشته شود که قطعه شکست نخورد. زیر اخیانت و عدم اطاعت از امر جنگ، حکم اعدام را در قبال دارد. تجربه نشان داده است که بعضی سربازان در قریه ها بخاطر بدنامی دولت بالای افراد بیگناه و مردم پیرو اطفال فیر میکنند. آنها نماینده مخالفین میباشند، میخوانند عسکر در قریه محاصره گردد، متوجه این نوع حالت باشید.

دربین سربازهای جدید جوانان هژده و نوزده ساله زیاد بودند، هنوز از باده جوانی، سیراب نشده بودند. حتا ریش و بروت هم نداشتند. از بیم مرگ گریه میکردند. سربازهای سابقه برای شان، ترسو، بجه ننه صدا میکرد. این نام را " دلگی مشر" در قطعه هفت ریشخور برای فاضل گفته بود. از شنیدن کلمه " بچه ننه" سخت حساسیت داشت. عبور از گذر کوهستان های خوست، جنگیدن در برابر مجاهدین که بخاطر دفاع "عقیده" به پا برخاسته بودند، کار دشوار بود. خط سرحدات جنوب و جنوب شرق کاملاً در کنترل آنها قرار داشت. چند هفته بعد جنگ شدید بین دولت و مجاهد شروع شد. از زمین و آسمان مرمی میبارید. هر روز حادثه تازه اتفاق میافتاد. شناخت از مردم روستا برای جوانان شهری هم یک پرابلم بزرگ بود. گذشت هشت ماه عسکری در روستا های دور برای فاضل خیلی آزار دهنده، مگر آموزنده بود. روزهای که آرامی نسبی دست میداد، برای دستگیری مجاهدین در داخل قریه ها میرفتند. در یکی از روزها بنابر راپور رسیده، برای دستگیری مجاهدین داخل قریه رفتند. سربازان راست و چپ از ترس فیر میکردند. یک خانم پیر در سربام بود یکی از سربازها صدا کرد. "ادی مجاهدین کجا رفتند". ادی بادشنام غلیظ گفت " خانه بوبویت رفتند، بچه های حرمی، کفرها، وطن فروشها، کمونیستها در قریه چه میکنند، چه بلا میخواهید؟". چند پخسه تف از سربام برای عساکر پرتاب نمود. یکی از سربازها گیت راکش کرد و گفت " مثل کفتر شکارش میکنم". مجاهدین در خانه مردم مخفی میشدند، شکارادی دردی را دوا نمیکرد

هرگاه فیرصورت می‌گرفت، ازسربامها بالای عساکرحمله میشد؛ درقریه محاصره میشدند. دشنام دادن ادی نشان از موجودیت مجاهدین درقریه بود. ضابط به فاضل گفت "متوجه این احمق باشیدکه بامجاهد رابطه دارد، قریه را باید ترک کنیم". چند هفته بعد در قریه دیگر رفتند. طفلان مصروف تشله بازی بودند، عسکرها را با سنگ زدند شکل یک ترانه خواندند. "بکش بکش کمونیست = لشکر کیک و شپش" همان سربازکه هفته گذشته میخواست ادی را شکارکند، خواست فیرهوایی نماید. وقتیکه به اطفال نزدیک شدند، بادیدن فاضل.. هرهرخندیدند. هی هی یک روسی پشتو میفامد. چند بچه او را با سنگ زد، روس.... روس ووو ووو چند دخترک هم خود را طرفش قواره ساختند. گفتندکه کشتن تان روااست. باگفتن کشتن نفرت وانزجار از صورت معصوم شان میبارید. بادیدن، جسارت وعدم ترس اطفال از عسکرمسلح، فاضل با خود گفت "درقلب کودکان تخم نفرت نمومیکند. کودکان بهشتی که آینده سازان مملکت هستند، با چنین بغض وکینه بزرگ میشوند. این کودکان بهشتی چه جرم دارند، درزیر باران مرمی، صدای دلخراش جنگ با سینه های پرکینه بزرگ شوند. مسوول این خیانت بزرگ کسیت؟". طفلکان بخاطر فروکش کردن تنفورشان، به دشنام دادن شروع کردند. فاضل یکنن آنها را پرسید "چراکشتن ماروااست" آن طفل تقریباً حدود دوازده سال عمرداشت. گفت "شما کمونیست هستید". فاضل دوباره پرسید "کمونیست چیست؟". پسرترف فاضل ازدیگان یک دشمن نگاه کردوگفت، کسیکه کتاب نداردوخدارانمی شناسد بایدکشته شود، شمایی کتابها درخاک مسلمانانی چه میکنید. فاضل برایش کلمه خواند. چشمانش ازحقه برآمد وتمام طفلها را صداکرد. "یک روس مسلمان شد". بچه ها دورش جمع شدند، سرگروپ درگوشش فاضل گف "بچه خرچه تبلیغ میکنی ازسربامها کله مردهای بزرگ معلوم میشود، برو که محاصره میشویم" زمانیکه به قطعه رسیدند، ضابط همان عسکرراکه میخواست ادی رامانند کفترشکار کند، وبخاطر کودکان فیره های هوایی میکرد. لت جانانه کردو به جزای شدید عسکری محکم نمود. باچیغ زد نها ودشنامها ازواقرارمیگرفت. درهرچیغ زدن بالای عسکر محکوم، فاضل ازجایش تکان میخورد وبخاطردشنام دادن به ناموس ومادرضابط را ملامت میکرد. چند ساعت بعد نوبت خودش رسید. اولین برخورد غیرانسانی را دید. ضابط گفت "بچه ننه پیش بیا" بعدازجزای شدید ولت جانانه گفت "تواحمق کابلی بچه برای ترانه، بچه ها پوزک میزدی که مجاهدین ازسربام بالای عسکرها فیرکند، شهکارهنری تو، به بهای خون ما تمام میشد"

فاضل از اخلاق مردم روستا اطلاع کافی نداشت، همه چیز برایش غیرقابل باور بود. تعلیم عسکر ندیده بود، با هرکس به روحیه و اخلاق شهری عمل میکرد، اصلاً کلمه دشنام را یاد نداشت. شب درسنگر باخود فکرکرد "نباید مفت و رایگان کشته شوم باید آنقدر مجاهد بکشم، که غسل جهاد مقدس را درکام شان زهر بسازم. خوشبختی را ازمن گرفتند. این زندگی چه درجنگ باشد ویا درخارج بدون خماری برایم زهر است. زندگی

را برمرگ ترجیع میداد، میفهمید اگر اسیر شود، بنام روس ستم کش میشود". دولت را که هنوز دموکرات نشده بود، نام کمونیست را در پیشانی‌ش حک کرده بودند. مردم عادی جز نام کفر و مسلمان چیزی دیگر از جنگ، داخلی و از اجرای سیاسی نمی فهمیدند. چطور میتوانستند، مفکوره سیاسی داشته باشد و معنی کمونیست را بدانند. آنها روستایی پاک دل و مذهبی بودند. دین اسلام را بشویه میراث و عنعنه از نیاکان شان آموخته بودند. با تاسف که از مکتب اسلام و نور روشن دین، تاریکیهای ذهن شانرا منور نساخته بودند. روی آن دلیل صرفاً بنام آنکه دین و آیین شان در مخاطره قرار دارد از طرف مجاهدین، احساسات مذهبی شان تحریک و جهت تقویه صفوف شان در جنگ استفاده میبردند. او هر شب با بچه های جوان هم سنگرش قصه میکرد. نوجوانان می خواستند که دست به خود کشی بزنند، زخمی شوند و در جنگ اشتراک نکنند. مگر فاضل در فکر نقشه دیگر بود جنگ به شدت جریان داشت. هیچ کس راهیچ گونه دلیل از جبهه معاف کرده نمیتوانست. اولین روز فیر کردن برایش خیلی دشوار بود. قوماندان برایش گفت "در جنگ در برابر دشمن خود بخود فیر رایاد میگیرید" واقعاً در اولین فیر ترسش پرید و با خود تعهد کرد. "انتقام گنج گم شده خود را باید بگیرم".

فکر خود را از تشویش مادر، برادر، خسران و نامزاد همه و همه جمع کرد. با آنکه میدانست برادران خماری برای پیدا کردنش تلاش دارند. اما یک سوال و یک تفرت برایش مطرح بود "بکش تا میتوانی مجاهد بکش". تجارب جنگ رویا روی او را به گرگ درنده تبدیل کرد. در اثر ارتباط همان عسکر که ادی را شکار میکرد، یکشب مجاهدین شبخون زدند و دو نفر سربازان نوجوان را از داخل سنگر کشیده، میبردند. فاضل در رویا با خماری نازنینش راز و نیاز داشت، شرفه پای را شیند، بدون معطلی فیر کرد. یکی از سربازان افتان و خیزان با مجاهد روان بود، مجاهد او را با کنداغ تفنگ میزد، یک سرباز را تازه از سنگر میکشیدند. آن شب واقعیت جنگ برایش ثابت شد. در آن شب خونین چند نفر زخمی سه کشته بجا ماند. نادر، مختار کشته شدند و عزیز شدیداً زخمی شد. آنها از جمله نوجوانان و مکتبی های بودند، با فاضل یکجا عسکر شده بودند. با کشته شدن و از دست دادن رفقاییش تمام جسارت جنگی در وجودش بیدار شد. به حرفهای صاحب منصب پی برد، در جنگ باید هوشیار بود. همان شب مثل یک حیوان درنده از پشت مجاهدین که سربازان را میبردند، دوید و فیر کرد. عزیز را نجات داد. در حالیکه عزیز در پشتش بود، او طرف سنگر میبرد، دید همان سرباز مشکوک با مجاهدین می گریزد. عزیز را از پشتش در زمین انداختش، پشت عسکر مشکوک دوید و بالاایش فیر کرد. از چهار طرفش مرمی میبارید. با خود گفت "باید بکشم تا کشته نشوم، بنام خماری باید بکشم. خون کثیف شان را باید بریزم که آبرویم را ریختند." هدف مندانه میجنگید. جنگ به شدت دوام کرد، تا یکطرف شکست خورد. شبخون آنشب با از دست دادن دو رفیقش برایش خیلی دردناک بود. قوماندان قطعه سرباز مشکوک "در محمد" را محکمه و حکم اعدامش را با خاطر کشته شدن یک نفر مجاهد، دو سرباز "نادر و مختار" صادر کرد. در آن زمان یک تعداد مردم دوره مکلفیت را پسری کرده بودند، در دوره احتیاط قرار

داشتند. یک تعداد مصروف تحصیل در خارج بودند، تعداد هم از وطن فرار کرده بودند و یا مجاهد شده بودند. کمبود عسکر مشکل بزرگ برای دولت وقت بود. فاضل شب خوابید. اولین بار آدم کشته بود، یکنفر مجاهد را کشته بود. دونفر رفیقش کشته و یک رفیق بسیار صمیمی اش "عزیز" زخمی شده بود. از کشتن آن مجاهد عذاب وجدان میکشید. با خود گفت، گرچه به انتقام گنج زندگانیم او را کشتم. مگر بخاطر زن و اولادش عذاب وجدان میکشم، انتقام با ریختن خون عذاب جاویدانی است. گرچه او در کشتن "درمحمد" جاسوس مستقیماً سهیم نبود، اما در محکمه برای قوماندانی از چشم دیدش براو شهادت داده بود. زمانی که جسد ها و زخمی ها بکابل انتقال میشد، یک پرزه خط برای عالم برادرش نوشت و بدست عزیز به ادرس دکان روان کرد. مرگ نادر و مختار خیلی بالایش سخت گذشت. مختاری که دختر را دوست داشت و یک نامه نوشته بود، همیشه برای فاضل میگفت "اگر کشته شدم این نامه را برایش پست کنید" فاضل خط را از جیبش کشید، برای عزیز داد، برای دوست دختر "معشوقه" بنام ظریفه در وزارت زراعت و آبیاری ایفای وظیفه میکرد، برساند.

زخمی شدن فاضل

درمحمد سرباز اعدام گردید. شب بعد درباره دفن جسد "درمحمد" و آن مجاهد که فاضل او را بدیار نیستی فرستاده بود. سرباز دیگر بنام خیرمحمد اصرار داشت که جنازه ها باید غسل داده شوند. جانباز سرباز گفت "عسل ننه ات، ما از تشنه کی در سنگرمیمیریم، تو در غم غسل مرده ماندی، شهید چه غسل دارد. شهید بادر چه خاص بحضور خداوند شرفیاب میشود ضرورت بع غسل و کفن ندارد .

خیرمحمد اصرار میکرد، نماز جنازه برای شان نمیخوانم. معلوم است" این دونفر بدخت هستند و نه شهید" جانباز دعوا داشت، مرده بدبخت و خوشبخت ندارد، رفت پشت کارش. خواب شویم باز صبح میبینم که چه گپ میشود. جانباز در کنار تخت خواب فاضل میخوابید در گوشش گفت " زرد مورچه بچیم خواب شو، خیر و مغز خوده از دست داده است. هر روز پیش خدادعا میکند که نماز جنازه بخواند. اگر مسلمان است، چرانماز پنجگانه را نمیخواند. همین بچه حرامی هم در نظرم مشکوک است". رویش بطرف خیر و بود، تا از حرکتش چیزی را کشف کند. دوباره به فاضل گفت " زرد مورچه اگر کدام روز در یک سنگر همراهیت بود، فکرته بگیری. بالای این حرمیزاده اعتماد نکنی" فاضل درباره گپ های جانباز فکر کرد و با خود گفت " ملت اصلی این خاک همین هاست، ما بچه های کابل زبان اصلی مردم را نمیدانیم. نمیدانستم مردم چقدر پابند روابط خونی، زبانی و قومی هستند. اصلاً سوال دین و عقیده مطرح نیست. مگر بحساب قوم و زبان و روابط خونی سر خود را از دست میدهند. ما کابلیها با چند سال درس و تعلیم، فکر میکنیم، تمام ملت مثل ماست. در مورد جسد شهید این قضاوت دور از اخلاق و آداب

بشریت است. شب پخته شد، خواب از چشمش فرار کرد. در حالت خواب و بیداری دید، خيرواز بستر چارغوک کرده، بیرون رفت. آهسته از جایش بلند شد، از پشت خیرورفت. جانباز از جنبیدن فاضل بیدار شد و گفت "کجا بخیر زرد مورچه" برگشت در گوش جانباز گفت "خیر محمد بیرون رفت".

هردوی شان او را تعقیب کردند. فاضل برگشت ماشیندار را گرفت منتظر حادثه بودند. جانباز پس آمد و گفت "باید قوماندان قطعه را خبر کنیم".

جانباز که نزد قوماندان رفت. فاضل از ترس میلرزید، مگر از تعقیب دست نکشید، از پشت خیرورفت. در اتاق که جسد در محمد و مجاهد بود، خیرورفت و فوراً جسد مجاهد را بغل کرد. تخته پشت، روی سینه اش را ملاحظه کرد و برگشت. در برگشت فاضل را دید از ترس گفت خیرو.. خیرو خیرت است. زبانش بند شد، جانباز با قوماندان نوکری نوال آمدند، قوماندان خیرو را برد. فاضل گفت "خیرو شاید مجاهد باشد".

جانباز گفت "در گذشته هم یک نفر مجاهد کشته شده بود، مثل امشب خيرواز بسترش گم شد. فردا دیدیم، جسد مجاهد گم شده بود. این معما تا حال حل نشده. تمام سربازان در موردش مشکوک هستند. خدا میداند امشب چه گل را به آب میداد" او خود را آخند معرفی میکند، جزسوره الحمد شریف چیزی از اسلام در جگرش نیست. در روی عساکر شهید شاش میکند. هرگاه جسد عساکر در صورت عدم آدرس و یا خرابی وضع انتقال داده نشود، خيرواز خواندن نماز جنازه شان سرکشی میکند.

فاضل بعد از شنیدن این قصه از مرگ نمیترسید، بلکه لذت میبرد. کشته شدن بهتر از اسیر شدن بود. فکر میکرد اگر اسیر شود، شاید او را زنده بنام روس غسل شاش بدهند. قبلاً از مرگ آن مجاهد و در محمد عذاب وجدان میکشید، فوراً لذت برد. زیر ادراثر ارتباط وی چندین عسکر قبلاً نیز کشته شده بودند، مخصوصاً کابلی بچه های ادیب. در یک شام دلگیر که تازه از یک عملیات نظامی برگشته بودند، فاضل در گوشه اتاق تاریک دراز کشید. پای را بروی پا انداخت، در ذهنش تصویر خماری را تماشا میکرد. گوشش برای گفتوگوی دوسرباز دیگر معطوف شد. سربازیکه در دوره احتیاط قرار داشت، با رفیقش میگفت، زمانیکه خرمن آماده برداشتن شد. شام تاریک شده بود، با دوبرادرم در سر خرمن خوابیدم. شب مجاهدین بخاطر عسکر شدنم خرمن ما را آتش زدند. از همان روز تا حال شش سال میشود، عسکری میکنم و بیشمار مجاهد کشته ام.

انتقام مرض سرطان است. اگر یکبار در وجود انسان ریشه دواند، تداوی ندارد. سرباز که همایش گپ میزد، با دفاع از مجاهد گفت "چرا بخاطر این دولت کفر برادران مسلمانان را میکشی. او در جوابش گفت "اگر دولت کفر است، ما کفر نیستیم. عساکر برادر هموطن و مسلمان شان نیست؟ آن خرمن نفقه ده سرعیال داری ما بود.

فاضل در گذشته شنیدن داستانهای وحشتناک اعمال دور از انصاف مجاهدین را از طریق تلویزیون مبالغه آمیز میدانست. مگر شنیدن از زبان شخصی که چشم دید خود را میگفت خیلی وحشت ناک بود. قساوت قلب، جهالت و عدم احساس و عقیده مجاهدین را نشان میداد. با گذرایام فاضل پخته و پخته تر میشد. مردم کشور را خوبتر تشخیص میکرد.

بعد از وقفه کوتاه جنگ خونین دیگر آغاز شد. قطعه خوست زخمی و کشته فراوان داد. اگر عسکر زخمی بدست مجاهدین میافتاد او را به عذاب می کشتند. او همیشه میخواست اسیر نشود، شهید شود. بعد از مرگ غسل شاش برایش بی تفاوت بود. زیرا جسدش حس نمی کرد. غسل شاش بعد از مرگ را پذیرفته بود، غسل شاش زندگی عذاب بیشتر از مرگ را داشت. از دیدن آن صحنه زاره ترک میشد.

او هفته جنگ دوام کرد، مجاهدین شکست خوردند. او سرباز پخته و کار کشته شده بود، قوماندان آهسته آهسته رفیقش شد. میخواست او را کابل روان کند. از بخت بد یک حمله ناگانی صورت گرفت، هژده نفر شهید شدند، چند روز جنگ دوام کرد. مجاهدین در خانه های مردم مانند آب در زمین ذوب شدند، عساکر در قریه پیشرفتند. در بازگشت بطرف قطعه، در یک قریه دام بر چیده شده بود، غافل گیر شدند. از سربامها مانند ژاله مرمی میبارید. فاضل زخمی شد، در کنار جوی افتاد. قطعه با دادن تلفات زیاد شکست خوردند، مجاهدین همه را از تیغ کشیدند. سیزده نفر را اسیر گرفتند. در روشنی صبح پا بفرار گذاشتند. او مثل مرده افتاده بود، مجاهدین در حالت فرار بالای جسم نیم جانش فیر کردند. هنوز هوا تاریک بود، سپیدی صبح نه دمیده بود. از پهلویش تیر شدند، یکنفرش روی خود را دور داد تا نساوارش تف کند گفت "اوه یک عسکر دیگرش گفت گم کن مردار شده، برو.... قوای دولتی میرسد.

نساواری گفت، یک فیر کن سرش..... که بچه بی پدر زنده نماند.

رفیقش گفت، بیا گمشکوکه روشنی میشود، حیف یک مرمی.....

آفتاب مانند نیشتر در دل زمین میخالد، روز را برای انسانهای فارغ از غم را گرم ساخت که از زندگی لذت ببرند. مگر برای سرزمین ما افغانها که خون یکدیگر را بفرمان روس و امریکا میریختیم، نفرت و هراس را ارمغان میداد. یکی از تاریکی شب میترسید و دیگری از روشنی روز. چند دقیقه بعد مجاهدی در حال فرار او را دید، ... و او.... و او این بچه حرمی زنده خواهد ماند. از دور در حالت دویدن بالای او دوفیر کرد. یکی در دستش و یکی در همان پای زخمیش خورد.

بعد از سه یا چهار ساعت کمک رسید. کمک بعد از وقت مانند حنای بعد از عید بود. بهر حال حنای بعد از عید هم یک امید برای زنده ماندنش بود. در فکر تدای و کابل رفتن بود. فکر کرد "چه اتفاق میافتد. میدانم که فاتحه مرا خواندند. وقتیکه بکابل فکر کرد همه اعضای فامیلش مادر عزیزش که به بیوه گی او را بزرگ ساخته بود، عالم برادرش که همیشه مثل پدرنازش داده بود. خشو خسربره، نامزادش و همه دوستان در چشمانش جلوه میکرد. با آه گفت "ای خدا چرا لطف را پس گرفت؟

به خماری عزیزش فکر کرد؛ غرق سودا بود سربازان که برای کمک آمده بودند، هر طرف فیر میکردند. از شکست عسکر دولتی، مورال جنگی نداشتند، زخمی ها و مرده ها را از روی میدان جمع کردند. او در چقری افتاده بود. توان بلند شدن نداشت. آنها پشت مجاهدین با تانک میدویدند و مجاهدین در بین مردم قریه ذوب شدند. آفتاب دل شکسته و تن زخمی او را به زندگی شیر گرم کرد. دوباره خماری در چشمش زنده شد، در رویا

برایش گفت "اگر مردم فکر نکنی که فاضل به نا مردی مرده. به انتقام تو چند مجاهد کشتم. مگر افسوس که رحمان خائنین را تا حال نکشته ام، اگر زنده بمانم او را پیدا میکنم که دست کثیفش در بدن پاک ونجیب تو خورده، دستش را بند بند قطع میکنم". حرکت در بدن نداشت در رویا با خماری آخرین گفتنی هایش را زیر لب زمزمه کرد. میدید فرشته نجاتش "خماری" نازنینش برایش دست محبت دراز میکند. با لبخند صمیمانه بالای سرش ایستاده است. چشمانش را به مشکل باز کرد. دخترک مقبول خوستی که با گوسفندهایش طرف جوی آمده با خودبیت پشتوزمزمه میکرد. دستش را گرفت چون حرکت نداشت، چیغ زد.. مرده ... مرده ... فاضل آهسته خود را حرکت داد. دوباره چیغ زد زنده است زنده است مردم کمک کنید. به کمک وی از چقوری خود را کمی در بلندی کش کرد. وقتیکه دخترک طرفش دید باز چیغ زد. مردم یک عسکر روس است، بدوید، زنده است. صدای دختر در گوشش نغمه مرگ را سرود با خود گفت "با چشم سبز عسکر شدن کفر است" دخترک را به اشاره صدا کرد، بمشکل گپ زد که من روس نیستم، افغان هستم. دخترک بالاجابت سرش را شورداد و گفت "تو کفر هستی، روس بی کتاب". از دو چشم مشعلش جای نور محبت و عاطفه، نفرت میبارید.

فاضل کلمه خواند. دخترک حیران مانده بود، چه قسم روس است کلمه یاد دارد، پشتو گپ میزند. حتماً افغان هست" گفت بیا، فاضل نیم خیز شد. او در زیر بغلش درآمد، یک مقدار کمک کرد، دوباره افتاد.

دخترک رفت تا مردم قریه را صدا کند. فاضل با خود گفت "کاش شب کشته میشدم حالا مردم قریه بنام روس و بنام عسکر دولت مرا میکشند. برای خماری عزیزش گفت "خدا یارت شمیم جان من رفتم. نامم را از دفتر ذهنت بشور، به زندگیت ادامه بده. مگر نگویی که فاضل نامرد بود. تا آخرین رمق زندگی قلبم بنامت می تپید و شمیم بدنت وزلفانت دماغم را معطر میساخت، اکنون در حالت نزع هستم، خود را در آینه چشمان زیبایی می بینیم". غرق گفت و شنود با شمیم "خماری" بود. دخترک با یک ادی هیبت ناک که یک کاسه شیر و مملائی بدستش بود، برگشت. وقتیکه طرفش دید بالای دختر چیغ زد "این روس است".

با قهر به فاضل گفت "ته مجاهد نه یی" دخترک را صدا کرد و گفت این "مرد روس است، مرا برای کمک یک کافر آوردی"

در حالیکه روسها چند سال پیش از افغانستان برآمده بودند. مجاهدین با همین تبلیغات در خانه مردم پناه میبردند. اخبار را دیوار اجز تبلیغات دولتی میشمردند، بدان باور نداشتند. دخترک قسم خورد "مسلمان است" فاضل دردم مرگ برای ادی کلمه خواند. اما ادی از کلمه خواندش چیزی نه فهمید، زیرا فاضل توان گپ زدن را نداشت. دل ادی برای جوانی فاضل سوخت. کاسه شیر و مملایی را برایش داد و بعد زخمهایش را با آب "زرک" شست و شونمود. گوشه چادرش را پاره کرد پای و دست زخمی اش را بست و مثل پولان در زیر شانه فاضل درآمد، او را خانه برد. ادی بعد دکتاتور بود، فاضل نفس کشیده نمیتوانست. میدانست، برای مجاهدین هدیه داده میشود. مگر چاره نبود، باید با همه

حوادث تن میداد. کلاشینکوف راادی مثل یک سرباز جنگی در خانه انداخت. او را با خانه دیگرش حمل کرد.

خانه ادی برایش مثل زندان ترس ناک بود، همینکه خانه رسید، ادی دوباره آب زرک را بالای خم هایش انداخت. مثل تیزاب تمام بدن زخمی اش در گرفت. از درد فریاد میزد، اما از ترس ادی فریادهایش را در گلویش خفه کرد. آهسته آهسته از هوش رفت. گرمای طاقت فرسا در خانه احساس میشد. مثل آن بود که تمام حرارت خورشید را در آن اتاق جمع کرده بودند. در غروب، هنوز هم شعله های داغ آفتاب سوزان، مانند تفت و غبار از بامها بسوی آسمان بلند میشد. شام گاوگم ادی پیدا شد، چراغ افروخت. فاضل چشمانش را باز کرد. فکر کرد، ادی با همان کلاشینکوف خودش روانه آخراتش میسازد. کمی درد جان سوز و نگرانی هایش رفع شده بود. معده اش آماده پذیرش غذا بود. یادش آمد، چند شب غذا نخورده، زیر اشبهای پیش را در جنگ گذرانده بود، شب گذشته در خانه ادی، در حال نزع بود.

ادی اجاق را تازه کرد، شام شده بود. ولی گرمی طاقت فرسا هنوز هم احساس میشد. ادی در جستجوی غذا بود، یک کاسه پیاه "سوپ" دود را آماده کرد، چراغ را کنار کلکین گذاشت، از دود غلیظ آن بیمار ادیت نشود. و قتیکه خوردن پایان یافت، نیروی در وجودش دمید. چیزی را تشخیص داده نمیتوانست. فقط امواج صدای عسکرها و مجاهدین پرده های گوشش را پر کرده بود. عضلاتش از تنش اضطراب به درد آمده بود. خود را به پهلوی غلطاند. از هر چیز دنیا بیشتر مشتاق پژواک صدای خماری بود. لبخند های خماری در ذهنش نقش میبست. اهمیت زندگی، مرگ، جنگ، تحصیل، فامیل و همه چیز را از ذهنش خارج شده بود. تنها یک صدای آشنا با آواز خماری در گوشش طنین میانداخت. فقط یک آرزو داشت، خماری باید بفهمد "هنوز هم عاشقش هستم و قلبم برایش میتپد"

شب باچین افکار به پایان رسید. نور ضعیفی از بلابلائی درختان بچشمش خورد. هر لحظه نور بیشتر میشد، تاریکی وحشت ناک شب را از ذهنش میر بود. ناگهان از جایش تکان خورد، صدای مهیب شب جنگ و شعله های بزرگ که از میان درختان زبانه کشیده بود، آتش آن سربه آسمان می سائید، در دیدگانش مجسم شد. وقت نماز صبح بود، صدای ادی را شنید که برای ادی فرض خدا بر خاسته و بروج شهیدان که دیشب در قلعه سرخ در جنگ به ابدیت پیوسته بودند، دعا مینماید.

در چشمان فاضل سرخی عظیمی با آماس درد نمایان بود. تانک ها و توپ های جنگ در چشمانش میرقصید. خونس به جوش آمد، درجه حرارت خونس در صورت رنگ پریده اش دیده میشد. هنوز "سره قلا" در حال سوختن بود. گرمای خوست، آتش جنگ با حرارت خورشید همسری میکرد. دود غلیظ جنگ، دماغش را ادیت میکرد. فاضل تا سحر از درد نالیده بود. در دل شب دیده بود، شعله های آتش و پارچه های دود ضخیم ترم میشد. حلقه های دود و آتش بلند میشد و بالا میرفت، تا زیر تپه محل که خانه ادی موقعیت داشت، میرسید.

صدای غرش توپ، طیارات بم افکن فضای خوست را پر کرده بود. حتماً مرغان زمزمه نیزگردر هواناله میکردند. دنیا جهنمی ازدود و آتش بود زمین از صدای انفجارت پی در پی میلرزید. جرقه های آتش چون تیر در آسمان رها میشد "سره قلا" قلعه سرخ میسوخت. آن جهنم را هیچگاه تصور نکرده بود زیرا انسان در بین بلا احساس ترس ندارد، تلاش برای زنده ماندن خود میکند، اما جنگ را از دور تماشا کردند، بیم بیشتر دارد. چنانچه گفته اند (از بیم بلا کرده، در بین بلا خوبتر است)

فاضل در پنجه های قوی ادی اسیر بود. صدا انفجارات را چون "ادی" از دیده دشمن نگاه میکرد. ترس از درونش چون آتش زبانه میکشید.

از ترس میخواست، چون کودکی در دامن پرچین و مهربان ادی پنهان شود. تا صداها را نشنود و منظره جنگ را نبیند. در آستانه دیوانگی قرار داشت. توان بلند شدن را نداشت، بدنش در جنگ دیشب جلوصاف شده بود.

صدا بگوشش رسید، کسی از پله ها پایان میآید. در بین صدای های لرزه آور، تانگ و توپ صدای ادی چون بم منفجر شد. سه نفر مجاهد پناه آورده بودند.

فاضل گوشش هایش را تیز کرد، تا بداند چه اتفاقی افتاده است. زیرا ادی یکروز و شب از خانه گم بود. او میدانست که فاضل توان گریز را ندارد. فاضل خود را به سرنوشت نافر جام جنگ تسلیم کرده بود. از گرمای شدید، از ترس و از درد تب آلود، تمرکز حافظه را از دست داده بود.

شام خوفناک دیگری فرارسید، صدای نواز شگرادی گوش هایش را نواز داد. ادی قلب بزرگ و مهربان داشت. چند روز بعد با مهربانی گفت "این خانه غریبی من تا صحت یابی، کاملاً در اختیار است".

اما فاضل از صدایش بحدی میترسیده بود، فکر میکرد "ادی مثل ازرائیل برای گرفتن نفشش با وی دعوا دارد".

فاضل بچه شهری بود، در هر حالت زبان ادب و احترام را فراموش نمیکرد. ضرورت تشناب پر ابلم بزرگ او بود. بالاخره ادی سوال کرد، او را به تشناب رهنمایی نمود. از جا برخاست دوباره افتاد. ادی مثل مادر زیرشانه اش درآمد، از جا بلندش کرد.

خانه ادی به تونلی تاریک شباهت داشت، درختان حویلی مقابل پنجیره اتاق سایه افکنده بود. فاضل به آن شب که آسمان چهره آبی اش با دود و آتش سرخ، با صدای سنگین عرادات، غوغای سربازان، صدای انفجارات که دل آسمان را میشگافت و از دود مار پیچی، لهیب آتش در دل به آسمان آبی؛ رنگ سرخ را هدیه میکرد، غرق شده بود.

بعد از چند شبانه روز با هم قصه کردند. ادی با آب گرم، روی خون آلودش را پاک نمود و گفت "تمام زخمی های مجاهدین را چنین تداوی کرده ام، از مرگ نجات پیدا کردند. خب درباره خود بگو، تو کیستی؟

فاضل حیران بود از کجا شروع کند. برایش گفت، یک مادر دارم و بس. تو هم مادرم باش.

ادی پرسید، از پدرش پرسید، چه کار میکند؟"
فاضل درحالیکه از ترس میخواست گریه کند، سرش را به علامه منفی شور داد.
ادی "کشته شده؟"

دروغ در آن حالت در ذهنش نمیآمد، با گریه گفت "مادرم در کابل در خانه های مردم خدمت کرد، مرا بمکتب روان کرد. تا از سواد بهره مند شوم، فعلا دولت متعلمین را از مکتب به عسکری روان میکند"

ادی طرفش دید و گفت هو...هو... زن نداری؟
زمین در زیر پایش لرزید. آسمان از فرقش کوچ کرد، دو چشم مست خماری در چشمش مجسم شد. بدون اراده اشک از چشمانش جاری شد، چنان گریه کرد که ادی با او یکجا گریست.

ادی گفت "روسها بالایش تجاوز کردند ویا اورا کشتند"
سوال ادی مثل خنجر سینه اش را پاره کرد وبا خود گفت "اگر روسها ای بی ناموسی رامیکردند، شاید میگفتم که روس اند. اما سگ بچه های تو بنام جهاد مقدس در حقم بی ناموسی کردند. چشمانش در نقش ونگار گلیم خانه ادی کوک شده بود، قطرات اشک در زیر چشمش در حال لغزیدن بود. ادی با گوشه چادرش چشمان سبزش را پاک کرد وگفت "زوی، بخاطر عقیده پاک مسلمانی همه ما قربانی دادیم". به روسها و کمونیست ها دشنام داد. فاضل از ادی معذرت خواست وگفت "نامزاد بودم، اودر راکت کشته شد". ادی بانوک چادرش اشکهای خود را نیز پاک کرد. بازبان شرین مادرانه اورا دلداری داد.

شب وروز به کندی میگذشت. هنوز در همان قریه بود، جنگ دوباره شروع شد مجاهدین تقریباً چند قریه را فتح کرده بودند. این خبرهای خوش را ادی با خوشحالی برایش میداد. ادی خانم پر معلومات بود. از دولت نفرت داشت، میگفت "امین هرچه بودافغان بود، مگر شاه شجاع دوم با لشکر روس آمد، ما را بدبخت ساخت".
فاضل گفت "امین تمام آرامی مملکت را برهم زد". چشمان ادی از حقه برآمد وبا خشم گفت "کدام آرامی؟"

فاضل درجایش لرزید. ادی ادامه داد. گرچه امین خیلی ظالم بود، اما افغان بود روسها امین را قتل کردند، مملکت ما را اشغال کردند.

فاضل گفت راست میگوید. اما امین باعث بدبختی و آمدن روسها شد. با گناه بی گناه همه را از تیغ کشید. آرامش مملکت را برهم زد، برادر کشی شروع شد. ادی باخشم طرفش دید سرش را شوداد وگفت: ازکی میخواهی دفاع کنی، محمد زائی هستی؟ از رژیم فرتودشاهی دفاع میکنی، از داوود مجنون قدرت دفاع میکنی؟... قطعی نصوارش را از بغل جیبش کشید، یک کپه بدهن انداخت و کمی فکر کرد. با دهن پراز نصوار که گپش خوب درک نمیشد گفت: محمد داوود خان اگر مجنون قدرت هم بود، یک کار خوب در زندگیش کرد. رژیم میراثی شاهی را ختم کرد. گرچه همان آتش بود و همان

کاسه صرفاً خواست، مردم را بنام جمهوریت بازی بدهد، او کمونیستها را تقویه کرد. ازجایش بلند شد که نصوارش را تف کند، فاضل باز درجایش لرزید. رویش را طرف فاضل کرد و گفت: اشتباه میکنی که امین را ملامت میکنی. ملالت اصلی داوودخان است. کودتا بازی را برای مردم یاد داد، سگ چوپه های روس "کمونیستهای کافر" را بخاطر کامیابی خود در کوتادی سرطان سیزده پنجاه و دو در بغل گرفت، حکم اعدام خود را امضا کرد.

فاضل برایش سرشور میداد، به شعور سیاسی ادی آفرین میگفت. ادی گفت: پدران ما الکساندر کبیر و انگلیس و مغلها را شکست دادند. ماهم فرزندان آنها هستیم، بیگانه را قبول نداریم. بطرف فاضل دید، سوال کرد، چه فکر میکنی راست میگویم؟

فاضل: با هزار ترس به شوخی گفت "بلی ادی جان شما کاملاً راست میگوید. مگر هر دو طرف بواسطه کمکهای خارجیها میجنگند. ادی جان سوراخ موش روزنه امید گربه است. روسها از ترس امریکا وطن ما را اشغال کردند و امریکا مردم روحانی ما را بخاطر حریف قدیم خود "روسها" بازی دادند. وطن ما را میدان نبرد ساختند. افغانهای فروخته شده با پول دالر، کلدار و ریال در تجزیه کور "خانه" خود کمر بستند. برادر خود را میکشند، همه مزایای اخلاقی، اجتماعی، وحدت ملی، افتخارات تاریخی و ناموس داری را فراموش کردند. سلاحهای کشنده جهان غرب برای آزمایش، میدان جنگ کاردارد، او میدان جنگ وطن من و توس" .

ادی هوشیارانه جواب داد "با تبر در مقابل تانک جنگ نمیشود" فاضل بخاطر که موضوع را دنبال کند، گفت: بلی شما دقیق میگوید که با تبر جنگ محال است، ما میمیریم ولی زندگی ادامه دارد. تاریخ برای همیشه جاویدان است. فرهنگ و ادبیات و افتخارات هر سرزمین برای نسل آینده آن تعلق دارد. میدانی انسان های امروز در دولت و در صف مجاهد، تکیه بر کرسی های قدرت زدند، همه چیز را فروخته اند. اما افتخارات ما به انهای تعلق دارد، در جهاد ویا در عسکری کشته میشوند. زیرا صفوف متشکل از انسانهای پاک دل، وطن پرست، بی گناه و با ایمان است. بنام دفاع از مادر وطن در هر دو طرف میجنگند و یکدیگر را می کشند. در حقیقت هر دو طرف جوانان ما بخاطر مادر وطن مفت کشته میشوند، وطن زخمی ما میدان استعمال سلاح های کشنده و مرگبار غربی هاست. ادی جان امروز جنگ با مرمی و تفنگ نیست، سلاح های اتمی در وطن من و تو استفاده میشود، مادران آینده ما فرزندان معیوب خواهند داشت.

از شجاعت ما جوانان "دولت و مجاهدین" سوی استفاده میکنند. کشور های ذیدخل بهره برداری سیاسی خود را می نمایند جهان غرب بخاطر منافع شان آتش جنگ را دامن میزنند.

ادی گفت: جسارت جنگی را که نشان دهنده فرهنگ چندین هزار ساله وطن ماست، از پدران خویش بمراث گرفتیم. همین جسارت در برابر اجنبی، فرهنگ و ادبیات رزمی ما

را درجهان معرفی نموده است" فاضل گفت: ما بخاطر این مفکوره شهرها، راه ها، پلها وقریه جات مکاتب ومساجد را به ویرانه تبدیل کردیم. نفاق وخانه جنگی وعدم اعتماد را بین پدربا فرزند، برادربا برادر، مادربا دختر ایجاد کردیم".

ادی با قهرطرفش دید، پیشانیش از غضب گره خورد وگفت "زویه تو فکر میکنی قبل از آمدن روسها همه قریه جات ما آباد بود. مردم زندگی مرفع داشتند، مکتب داشتند. با سوادبودند که این درک را داشته باشند؟ تهداب این وطن بدست اجنبی گذاشته شده است. مگر محمد نادرشاه نماینده انگلیس نبود؟ محمد ظاهرشاه در نزده سالگی بنام سایه خدا سرتخت نشست. این ملت بیچاره را خانواده او برای چهل سال در تاریکی نگهداشت باکنایه گفت "پیشترگفتی، سالهای آرامی". راست میگویی، اگر در همان چهل سال آرامی، خانواده شاهی بفکر ملت بیچاره میبودند. چند سرک، مکتب وشفاخانه آباد میکردند، تحصیل ابتدایه را اجباری میساختند، شهرهارا باهم وصل میشد. تمدن وپیش رفت خود بخود میآمد. مردم خرنیست، شعوردارند. آنها بخاطر قدرت، در بین خود یکدیگر رامیخوردند. بخاطر دوام قدرت شان قوم جنگی در وطن رایج ساختند. وحدت در خانه مشترک ماراه نداشت. افراد ملی وطن پرست مرموزانه از بین میرفت. چرانسانهای بادرک وبا احساس ملی در قرب سلطنت قرار نداشت؟ میدانی وکیل، والی، ولسوال وحتی ملا های مساجد همه گماشته ها بودند. بالای این ملت بیچاره چه ها ظلم کردند. تخم نفاق هزاره، تاجیک، پشتون واوزبیک را آنها در بین مردم کاشتند. فکر نکنی که ادی بیسواد است، نمیداند. ما تا حال از زندگی ابتدایی پیش نرفتیم، وسایل نقلیه ما را حیوانات تشکیل میدهد. در حالیکه در دنیا برای حیوان بنام زنده جان احترام میگذارند. ادی نفس اش را تازه وادامه داد، جفای سنگین در حق ملت کردند. تطبیق قانون بحکم وجدان، احترام از قانون، احترام به حقوق انسان، وحدت ملی خبری نبود. یکی را بالای دیگر کشتند. همه چیز برایم روشن است. انگشت شهادتش را نشان داد، گفت حالا سوال وطن مطرح است. روسها به ناموس ما تجاوز کردند، پدران ما شاه شجاع نوکر انگلیس را نپذیرفت ما هم اولاد همان مردان غیور هستیم. شاه شجاع دوم را با دارودسته کافرش، با لشکر روس تا از این خاک نکشیم" ادی چنان با احساسات بیانیه داد، حزبی های دوره پوهنتون بیاد فاضل آمد، در گپ هایش دوید وگفت : راست میگوید اگر همین شورش ونبر مردم غیور علیه روسها نمیبود، امروز روسها هزاران عسکر کشته نمیداند ودست خالی با جواب دندان شکن بوطن شان نمیرفتند". ادی : در حالیکه سخت سرا احساسات آمده بود، طرفش دید. مثل اینکه آب سر در آتش احساساتش ریخته باشد، حیرت زده پرسید "چه وقت روسها رفتند ؟" فاضل تاریخ رفتن روسها را برایش گفت.

ادی فکر کرد وگفت: این تبلیغات دروغین وبه نفع دولت است. مردم میگویند که روسها نرفته اند. صدایش کمی آهسته شد وچشمانش راه کشید وگفت: اگر روسها از وطن ما رفتند، پس جهاد دیگری معنی است.. نی...نی قوماندان های مجاهد از دین اسلام با

خبر هستند، بی جهت جنگ نمیکنند، از ناموس خود دفاع..... صدای ادی، با کلمه ناموس مغز فاضل را چکش زد. بحال خود و بحال ملت گریست.

ادی پرسید، چرا گریه میکنی؟... فاضل چنان غرق ناموس داری خود بود که اصلاً موجودیت ادی را احساس نمیکرد. با صدای خفه شده و غم آلود گفت "عقلم قد نمیده". ادی بالبخند تاسف آورتوام با تمسخر گفت: چرا مگر گپ هایم برایت دردناک بود؟ فاضل: نی راست بگویم در تقدیر ما افغانها خوشبختی کم بوده و یا خوشبختی در دو قدمی ما قرار داشته، همیشه برای بدست آوردنش قربانی دادیم.

چشمانش راه کشید و با خود گفت "اول خودم بخاطر بدست آوردن خوشبختی، بدبختی و فلاکت را کمائی کردم بدیدن جسد نامزاد آمدم، به این روزگار افتادم این همه روزگار را که میکشم از حراست و نااموس داری فرزندان توست، که به ناموس مردم تجاوز میکنند.

ادی: با قلب پاک روستایی مگر همان لب خند زهرناکش گفت، چرا چشمانت راه کشیده. فاضل: چیزی خاص نیست. جز اینکه در زندگی خوشی و سعادت کم بوده و یا در تقسیم این نعمت بهره کمتر برده ام. ادی میدانست خوشبختی برای مردمش تمام شده فکر کرد، با اندک خون سردی گفت: چیزی که رضای خدا باشد، باید با تقدیر تسلیم شد.

فاضل: بلی میدانم که تقصیر کسی نیست، فقط سهم من در زندگی همین بود. ادی با دهن و لبان آلوده با نصور گفت: افغانها مانند خانه زنبوراند. اگر یک سنگ در آن خانه خورد همه زنبورها تور میخورند، و زوز میکنند و دوست و دشمن رازنیش میزنند" این جمله را گفت و اتاق را ترک نمود.

افاضل روزهای دراز را با تشویش مرگ و زندگی در خانه ادی میگذرانید، خود را اسیر پنجه های کلفت و مردانه ادی میدید. بحال خود و خماری عزیزش آنقدر میگریست که چشمان سبزش مثل کاسه خون سرخ میشد، هر روز از بی سرنوشتی و بیچارگی میگریست. در خانه ادی در داخل جنگ نبود، اما از حوادث میدانست. فکر میکرد با این افکار که مردم دارند، روزهای بدتر و دشوارتر هم آمدنیست.

با ادی جز نواسه هایش کدام مرد وجود نداشت. ادی مرد خانه و مرد قریه بود، او به مشکلات قریه رسیدگی میکرد، مثل ملک قریه بود. اگر مجاهدی زخمی میشد، زخمی تداوی میکرد. از جرئت و جسارتش تمام مردم قریه میترسید.

فاضل در خانه ادی زیاد به زندگی روستا آشنا شد و آموخت. یکروز از ادی پرسید "آن دخترک زیبا که مرا کمک کرد نواسه شماست؟"

ادی با یک مسکای مقبول که دندانهای افتاده را نمایان میکرد، گفت: تمام کودکان این قریه نواسه هایم، تمام زنان قریه دخترانم است. من از همه فامیل ها مراقبت میکنم. ادی واقعیت را میگفت، تمام مرد های قریه در جبهه جنگ بودند.

فاضل برایش گفت، اجازه دارم که آن دخترک را خماری بمانم، مرا کمک کرد. ادی از نام خماری خوشش آمد، برای مادرش پیغام داد، نام بخت بی بی "خماری" شد

ادی بعدها باقلب مهربان مثل اولادش با فاضل برخورد میکرد و میگفت: ما یک خانه مشترک داریم. دستش رامشت بسته میکرد، نوک شصتش را نشان میداد، اینجاه چین است. چهار انگشتش را میگفت، ممالت اسلامی آسیای میانه ازبیکستان، تاجکستان و ترکمنستان است. سالهاست تحت اسارت روسها هستند. همانطور کشور ایران و طرف بند دستش را گفت، کشور برادر مسلمان پاکستان است. از شرق و غرب چیز نمی فهمید از فکر و ذکاوت ادی متعجب شده بود، تا حال چنین ساده و عام فهم نقشه افغانستان را فکر نکرده بود.

ادی گفت: بیگانه ها ما را از هم جدا کرده اند. تا دوباره در زیر یک بیرق اسلامی جمع شویم، یک نسل قربانی می دهیم. در حالیکه سرش را شور میداد گفت رهبرها نباید، بعد از رفتن روسها جنگ میکردند. اما حق بجانب هستند زیرا جهاد شان برحق است. باید دست نشانده روسها را سقوط بدهند. وی در بسیار موارد با فاضل هم عقیده بودومی گفت "مه درک میکنم که افغانستان میدان نبر برای قوتهای بزرگ جهانی است". مدتی که فاضل در خانه ادی بود، باهم بحث های سیاسی داشتند. او که جز شعرو شاعری و نقاشی در راه سیاست گام برنداشته بود، در عمق سیاست قرار داشت.

یکروز با خود گفت "اگر فرشته نجات در دنیا وجود داشته باشد، فرشته نجات من بخت بی بی "خماری" کوچک وادی بزرگوار است. دست و پای خون آلود بودن چلو صافش مرا با دستان مادرانه اش شستوشو و تداوی نموده است".

چقدر این احسان بالای شانه هایش سنگینی میکرد. هر روزه اندیشه عرق میبود، دروازه باز میشد، ادی با یک نان چپاتی و یک پیاوه کچالو و یا پیاوه تخم و یا دوغ به بالین بستر مثل پرستار صادق می نشست، مثل فرزندش فاضل نوازش میداد، اگر یک پیاله شیر هم پیدا میکرد، بعوض نواسه هایش برای فاضل میداد. وقتیکه با هم گپ میزدند، یکدیگر را دقیق درک میکردند، روزهای اول از ادی مانند ازرائیل میترسید. اما در اخیر مانند مادر و پسر باهم صمیمی شدند. فاضل تعجب میکرد "چرا ملت ما زبان مفاهمه ندارند".

یکروز ادی گفت "زویه" لباس عسکری را از جانت بکش زیر لباسی عسکری در خون بدنش چسپیده بود. آنرا گرفت، برای شستن برد، یک لباس خیلی کهنه برایش داد. فاضل فکر کرد، کدام خانم در خانه است که لباس او را می شورید. اما هیچ سروصدا در آن خانه نبود. ادی یک کوزه آب گرم را از تنور کشید و برایش داد و گفت: در زیر خانه برو جانت را بشور".

برای اولین بار بعد از چند هفته بدنش آب را دید، چقدر احساس آرامش میکرد. ادی با یک جای نماز برگشت و گفت "هر روزه نماز بخوان" چون پایش را قات کرده نمی توانست.

ادی گفت: هر قسمیکه توانایی داری بخوان، خداوند قبول میکند.

هر روز ادی آفتابه آب برای وضو دردم دروازه می گذاشت. از محبت ادی بحد کافی بر خوردار بود. با وی چنان عادت کرده بود، مثل طفل از صحبت های شیرین و عالمانه اش لذت میبرد.

بعدها دانست، پدر ادی یک شخص سیاسی بود. در وقت صدارت محمد هاشم خان، از مسلک حربی اخراج و کشته شده بود. همچنان یک برادرش در زمان صدارت سردار محمد داوود خان، نیز به زندان سیاسی، جوانی اش را پسری کرده بود. تنفرش از رژیم شاهی نا حق نبود، از همان سبب حفیظ الله امین را تائید میکرد که گلیم خانواده آل یحیی جمع شد. هرگاه زبان بنام رژیم شاهی میکشود، در خط های روی خسته و غم کشیده اش، خون جنون جریان پیدا میکرد.

اتاق که فاضل در آن بسر میبرد، با دود چراغ تیلی مانند غبار تیره پوشیده شده بود. ازدود غلیظ و بوی چربی سوخته "تیل" گلایش تخریش میکرد. ادی پنجره اتاق را می کشود، بوی رایحه چوب بلوط و بوی نان گرم برای بیماری مثل فاضل، نوید زندگی می بخشید. با آن معده خالی و با درد جان گاه امیدش را از زندگی بریده بود، اما ادی بزرگدار اورا از مرگ نجات داد.

یکروز ادی برایش گفت: در روی سینه و یا پشت شانۀ ات نام "الله" سوزن بزنم؟ فاضل دلیل سوزن زدنش را پرسید.

ادی گفت: تمام مجاهدین قریه را به همین ترتیب مشخص کردم، اگر در جنگ کشته شدند، شناخته شوندند.

یکبار خیر و پیش چشم فاضل حاضر شد، فهمید که چرا همان شب خیر و سینه و پشت شانۀ جسد مجاهدین را میدید. گیهای جانباز بگوشتش چکش زد که گفته بود، جسد یک مجاهد نیم شب از فرقه گم شده بود.

همرایش موافقت کرد و خواهش کرد، تاریخ نامزادیش را نیز در بازو چپش سوزن بزند "تهتو" کند.

زمانیکه مجاهدین در جنگ تلفات میدادند، در قریه برای جلب و جذب جوانان میآمدند. ادی او را به یک قوماندان مجاهد معرفی و تسلیم کرد. وقتی که طرف پاکستان حرکت میکرد. دستان ادی را بوسید و از تهی دل گریه کرد. ادی هم گریه میکرد، باهمدیگر صمیمی شده بودند. ادی با محبت خاص مادرانه تمام زحمتش را بخشش نمود. برای قوماندان مجاهد گفت "این عسکر سبزیه را من پسر خواندم. پسر را امانت برایت می سپارم، مراقبش باشید که مریض است" قبل از آنکه فاضل منزلش را ترک نماید.

ادی با خوشحالی گفت "خماری را نمی بینید؟"

دل از دلخانه فاضل کنده شد. دنیا سرش چرخید، فکر کرد شاید خماری (شمیم) خودش در این قریه است. عطر بدن خماری دماغ خسته اش را پر کرد، چهره مه مانند، مژگان بلند و قامت بالایش را به وضوح دید. چشمانش چه دل آرا شده بود، مانند خورشید عالم آفروز بود. او را در کنارش با همان لباس گلایی محفل نامزادیش میدید. در فکر غرق بود، با صدای هیبت ناک ادی سکوتش بر هم خورد، میخواست ادی را بغل کند و پاهایش را

ببوسد. در بازشد خماری کوچک باهمان موهای جر وبنجرش با همان چشمان مست و سرمه دارش داخل شد. او را بغل کرد، دستان خاک پر وچرکینش را بوسید و برویش مالید. دخترک ازگریه فاضل وحشت زده شد.

فاضل برایش گفت "تا زنده ام ترا فراموش نمیکنم توفروشته نجاتم هستی". بخت بی بی "خماری" بازبان شیرین پشتو گفت "اگرکلمه نمی خواندی با سنگ ترا میزدم" خود را درآغوشش انداخت. صحنه همان روزدردیگان آندخت معصوم شکل گرفت. لحظه خدا حافظی خیلی هیجان انگیزبود، الله دادمجاهد که برای بردنش آمده بود. حیران طرف ادی، خماری وفاضل میدید و سرش را شورداد. وقتیکه ازدروازه میبرآمد. فاضل سه بارپس گشت، دستهای ادی را بوسید وهای های چون کودک گریه کرد. ادی همچنان میگریست وبرایش گفت: سه بچم شهید شده، حالا نواسه هایم را سر پرستی میکنم. تراهم مثل بچه هایم دوست دارم. سابق فکر میکردم که هرکس با دولت سروکاردارد، باید خونسش را سربکشم. مگر بودن تو درخانه من بسیار سبق خوب بود. زیاد آموختم، هرکسی هستی مادرت ترا با چادربیوه گی با شیرحلال تربیه کرده است. درقلب سنگ وسخت ادی جای کینه تخم محبت کاشتی. بروبچیم ازبلا وخطر دور باشی، رویش را بطرف الله داد مجاهد کرد، این امانت مرا حفاظت کنی برای قوماندان باشفریک نام را گرفت، بگو که این "بچه ادی مرجان است". فاضل والله داد طرف پاکستان حرکت کردند.

فاضل درصنف جهاد

روزیکه ادی به قوماندان مجاهد تسلیمش کرد، برای قوماندان گفته بود، این عسکر جنگی وبا سواد است، بدرت تان میخورد. ازطرف دیگرمن او رااز روی قرآن بچه خواندم، انسان بسیارخوب ویگانه فرزند مادرش است، به او زیان نرسانید. چون ادی سه فرزندش را درجهاد ازدست داده بود، فاضل با داستان دروغ که برای ادی گفته بود، واقعاً دل سنگ ادی نرم شده بود.

ادی به قوماندان تعریف کرده بود، پدرش را روسها کشته ومادرش یک بچه دارد. قوماندان درراه خوست تا پاکستان ازفاضل پرسید "چند نفرمجاهد رادرجنگ کشتی؟" مو دربندش راست شد وگفت "فیرکردن رایاد نداشتم مراازفاکولته ازصنف کشیدند، برای جنگ آوردند. اگرعسکرجنگی میبودم زخمی نمیشدم".

ازخدمات ادی برایش خیلی سپاس گذاری کرد. درطول راه به ادی، به آن شب که چند مجاهد راادی درخانه اش مخفی کرده بود، فکرکرد. باخود گفت: اگر عقل خویش رارهبان دولت ومجاهدین بکاراندازند، هیچ چیزبرای تقسیم دراین جنگ وجود ندارد. جنگ مشترک بخاطروطن مشترک داریم. دیروز درخانه ادی مخفی گاه

مشترک با چند مجاهد داشتم. دیروز بخاطر مادر وطن مقابل مجاهدین می جنگیدم، شاید فردا، اگر مرا نکشند در صف مجاهد در مقابل دولت باز هم بخاطر وطن می جنگم. زمانیکه در پاکستان رسیدند، الله داد، اورابه یک قوماندان بنام صمد تسلیم کرد. شخص خیلی سرتنبه، زرگو، بی سواد و ظالم، مگر دارای صلاحیت بسیار بزرگ بود. با اولین نگاه مارک کمونیستی را در پیشانی‌اش فاضل تپه زد. قوماندان صمد بسیار کابلی بچه هارا به بهانه های مختلف اعدام کرده بود. فاضل راست مورد سوال قرارداد. یکی رنگ موی و چشمش بود. دیگری لهجه زبان پشتو. با وجود که ادی برای "الله داد" گفته بود این آدم شیر پاک است، کدام ضرر برایش نرسانید. مگر الله داد خودش یک آدم بد تر از قوماندان صمد بیسواد بود. پیام ادی را به صداقت برای صمد انتقال نداد. در طول راه تا پاکستان تمام افتخارتش آدم کشی و تجاوز جسنی و چور و چپاول خانه های مردم که در دولت کار میکردند، بود. چنان با افتخار تمثیل از اعمال بی شرمانه خود میکرد و چنان به خود میبالید که گویا کدام "جذر" ریاضی را کشف کرده باشد.

از علم مکتب و از برخورد انسانی اخلاق اجتماعی قطعی خبر نداشت، خیلی پوچ گپ میزد. زمانیکه او را برای صمد تحویل کرد. چنان برخورد کرد که گویا کدام حیوان را برای صمد تحویل میدهد.

فاضل رسم و تعظیم عسکر را میدانست. منتظر بود با چه تشریفات با قوماندان گپ میزند. مگر مثله که با کدام طفل گپ بزند، با لبخند استهزا آمیز گفت "اینه بگیر". فاضل در طول راه از قصه هایش خسته و مریض شده بود. شکر کرد، از گیر یک کودن خلاص شد، مگر از بد بدترش توبه. با قوماندان صمد مثل یک عسکر با زبان عسکری گپ زد. او از این حرکت خوشش آمد، زیرا در جستجوی یکنفر با سواد بود که به صفت معاون خود داشته باشد، مطالب را برایش بنویسد. برای فاضل گفت "صاد" داری؟ فاضل ندانست چه میگوید، فکر کرد منظورش از ساعت است.

صمد به اشاره برایش گفت "نوشته و خوانده میتوانی؟"

فاضل گفت: بلی صاحب.

صمد گفت: صاحب مرد، صاحب صاحب، صاحب مرُد. همراهیم کتی زبان مسلمانی گپ بزن."

او خواسته و ناخواسته انشاالله، الحمدالله، بسم الله میگفت هر لغت در جای غلط استعمال میکرد و میگفت: در کویت چهار سال تعلیم دین دیده است، پشتو خیلی غلیظ گپ میزد، از طرز برخوردش دل از دلخانه فاضل جدا میشد. صمد او را بدست یک نفر سپرد، کوتاه قفل نماید، تا برای محکمه وقت پیدا کند. آن نفر فاضل را زندان برد.

زندان مانند طویله حیوانات بود. یک اتاقیکه جز چند جوره بوت یگان دانه پتو و لباس های کهنه و مندرس چیزی دیگری در آن وجود نداشت، محافظ برایش گفت "اینها از بندی های قبلی که اعدام شدن، باقی مانده است". در را بسته کرد و رفت، روزیکبار

بدیدنش می‌آمد که زنده هست یا نی. بستر خواب و حتی یک تشک وبالشت معمولی هم موجود نبود. از خسته گی مغزش را از دست میداد. بیاد خانه ادی زار می‌گریست. شب وروز به کندی تیر میشد. روز اول که برایش ضرورت پیدا شد، در را " تق تق " تک تک زد. محافظ آمد و پرسید چه گپ اس؟. فاضل تشناب ضرورت داشت. محافظ داخل اتاق آمد دور او یک حلقه زد نا گهان با مشت و گلد بر سر و رویش حواله نمود و گفت آن کنج اتاق تشناب است. کاکا فردا ویا پس فردا اعدام میشود، می‌خواهد که در واپسین روزهای زندگی خود تشناب برود.

فاضل هر روز خود را محکمه می‌کرد " چرا از هندی بکابل آمدم، چرا در عسکر خود کشی نکردم، چرا به حرف حاجی عثمان گوش ندادم و هندی نرفتم، چرا به حرفهای ذکیه و نرگس خانمهای خماری در هندی گوش ندادم و کابل آمدم و صدها و هزارها چرا... چرا دیگر. در همین چراها چشمش به دیوارهای زندان مخروبه افتاد. دیوارها از تف نصول و خون زندانیان قبلی، هنرمندانه نقاشی شده بود. رنگ سبز نصول و رنگ سرخ خون باهم قشنگ آمیخته بود، منظره های وحشتناک را نقش دیوارهای غلطیده اتاق کرده بود. بادیدن آن از نقاشی هایش یادش آمد، تصاویر خماری عزیزش را چقدر مقبول زیبا کشیده بود. هر روز انتظار محکمه خود را میکشید، دعا میکرد بدون محکمه بنام کمونیست اعدام شود، دشنام ریکی قوماندان صمد را نشنود. یکروز محافظ آمد برایش گفت "ترا برای محکمه میبرم"

با زندگی خدا حافظی کرد. او را در یک اتاق نسبتاً خوبتر برد و گفت "معطل" ماطل باش " تا قوماندان بیاید، و قتیکه اتاق را ترک میکرد، برایش گفت "توبی ناموس چانس آوردی اگر در زندان پیش محکمه میشدی حالا بوتهای عسکریت در پای من میبود". دقیق وقت بود که مجاهدین در جنگ جلال آباد با دولت شکست خورده بودند و برای تقویه صفوف به عسکر جنگی ضرورت داشتند. محافظ دوم برایش گفت " قوماندان میگوید تا که او کابلی بچه را بکشم در صف اول جنگ روانش میکنم که در جنگ کشته شود"

لباسهای اعدام شده گان را برایش داد و بعوض لباس عسکریش را برای یکی از قوماندانهای مجاهد روان کرد. شخصیکه لباسهای عسکری را از وی گرفت برایش گفت : زردگونه خوش چانس بودی اگر قوماندان صمد وقت میداشت لباس هایت برای من میرسد.

فاضل دانست که قوماندان صمد تمام بی گناهان را قتل کرده بود، قبل از کشتن با جان برهنه آنها لت کرده بود.

وقتیکه بسوی جبهه دفاع از ناموس و مادر وطن، دفاع از وجب و جب خاک آبایی " بانعره الله اکبر " راه افتادند. یک چیز برایش مشخص بود، در این جنگ موضوع ترس، مرگ و کشتن قطعاً مطرح نیست.

گروپهای مجاهدین در موترها بالاشدند، یک نفر مواظب او بود. در صورت کدام اشتباه از پشت سر بالایش فیر کند.

در این جبهه از بچه های شانزده ساله تا مرد پنجاه ساله وجود داشت، یک غرور و انرژی عجیب در خون هر کدام جریان داشت.

شب با سرگروپ ها در یک قلعه بزرگ رفتند، تعمیر خیلی بزرگ و ساختمان عالی داشت. هیچ کس نمیدانست، کجا میروند. فقط یک چیز برای همه تفهیم شده بود، شهید ویا غازی بخاطر دفاع از ناموس و وطن وبس.

در باغ همان تعمیر در روی خاک نشستند و هر کس درد و پهلوی خود نصوار تف میکرد، هیچ کس گپ نمیزد. تا رسیدن به آنجا او را با سه نفر معرفی کردند. اینکه آنها کیه بودند و چه رتبه و صلاحیت داشتند، ندانست. فقط همه برادر قوماندان بود وبس. در ذهنش آنها را با قد و قیافه شان نمره گذاشت. نمبر اول، نمبر دو و نمبر سه نشانی کرد. بهر حال از خود بی خبر بود. چه بلایی بسرش میآید ویا کجا میرود. زیرا حالت یک برده فروخته شده را داشت. نفر موظف او را از یک قوماندان به قوماندان دیگر معرفی میکرد. زمانیکه نزد قومندان نمبر سه رسید، نفر موظفش عوض شد. سر و کله موظف جدید در مورد فاضل چندان خلاص نبود، کمونیست ویا اسیر "است او را در میان انبوه جمعیت رها کرد و خودش بداخل تعمیر رفت. فاضل فکر کرد، او را اعدام میکنند. زیرا همه ایشان طرفش قسمی میدیدند که خود را باخته بود. فکر کرد که جمعیت بزرگ برای تماشاه اعدامش آمدند.

نفر موظف برگشت و او را از راه عقب بداخل تعمیر برد. و قتی که بجایش ایستاد شد، گمان برد؛ تمام آن جمعیت بالایش فیر میکنند، از بدنش چلو صاف می سازند، پاهایش لرزید. بداخل اتاق برای چند دقیقه تنها بود، مثل کودک میگریست، با دوستان و فامیلش، با مادرش، با عالم برادرش و با خماری عزیزش خدا حافظی کرد. چند دقیقه بعد دو نفر آمدند، کمی از انسانیت و آداب معاشرت آگاهی داشتند. او را بنامش خطاب کردند و گفتند " شما باید برای دفاع وطن آماده باشید، امروز یک مشاور خیلی کلان میآید. همراهی مجاهدین صحبت میکند و بعد شما با برادران مجاهد بجنگ میروید. متوجه باشی هر لحظه تحت مراقبت ما قرار دارید. هر حرکتت خلاف امر جهاد باشد، کشتنت مثل پشه است. در اینجا برای محکمه وقت نیست"

عرق سرد از سرتا پایش جاری شد، میلون بار شکر گذاری خدا و شکر گذاری محبت های ادی مهربان را کرد، اعدام نشد.

یک چیز برایش واضع بود، مردم باید کشته شوند، چه در عسکری و چه در جهاد. زیرا جهاد دیگر معنی نداشت، برادر با برادر میجنگید.

در هر صورت زندگی با همه مشکلات و لحظات رقت بارش شیرین است. برای دوام این شیرینی باید تلخیها را چشید، تا نعمت زندگی را حاصل نماید. بعد برایش گفتند، در جمعیت برود. نفر موظف در کنارش نشست، همه مجاهدین مسلح بودند. جز او چند خبر نگار که با مشاور آمدند.

در روی برنده مشاورین و خبرنگاران ایستاده بودند. خبرنگاران از جمعیت و از مشاور فلمبرداری کردند. مشاور امریکایی باترجمان که بزبان پشتو روان ترجمانی میکرد،

به صحبت آغاز کردند. چند نفر بادیگارد های مسلح پاکستانی در سربرنده بخاطر حفاظت آنها وجود داشت. از رهبران و قوماندان های مجاهدین در اطراف مشاورین اثری نبود.

پاکستانی و عربها و امریکایی برای دفاع وطن ما با احساسات بیانیه دادند. برادر را با برادر جنگ می انداختند و نامش را جهاد و دفاع از ناموس و مادر وطن گذاشتند. مشاور امریکایی خطاب به مجاهدین چنین گفت، مردم وطن آبایی تان آنجاست، ملک و زمین تان آنجا است، مسجد و مقدسات تان آنجاست. شما باید برای بدست آوردنش بجنگید. وطن مقدس است، برای بدست آوردن مقدسات باید جنگید. از هر قطره خون شما دامن وطن گلزار میشود. مردم افغانستان در جنگجوی، وطن پرستی، خدا پرستی و ناموس پرستی خویش شهرت دارند. خدا با شماست و به زور خدا دولت دست نشاندۀ روسها از بین رفتنیست.

در هر مکث مشاور، یک پاکستانی صدا میکرد. الله اکبر همه مجاهدین نعره الله و اکبر را سرمیدادند. بانعره الله اکبر سوگند وفاداری یاد میکردند. فاضل از ارشادات جناب مشاور امریکایی بفکر رفت، راستی شهرت ناموس داری و مسلمانی افغانها در جهان غوغا برپا کرده است.

ناموس مردم به عربها تحفه میشود، راست میگوئی... مشاور و جان.... راست... کاملاً دقیق است، از خون شهیدان دامن وطن گلگون شده است. در اخیر مشاور امریکایی با استفاده از احساس مذهبی مردم بنام "الله اکبر" شعار داد. مشت های کوبنده، گره خورده با احساسات در هوا پرتاب کرد.

با گفتن الله اکبر... الله اکبر مجاهدین او را در سرشانه های شان حمل کردند. بعد به دسته های مختلف تقسیم شدند و حرکت کردند. هر گروه دارای بیست و پنج نفر بود. او با همان نفر موظف در یک گروه تنظیم شد و راه افتاد. شب مخفیانه از سرحد گذشتند، در قریجات مختلف جابجا شدند. هر شب بعد از ادای نماز شام از یک قریه به قریه دیگر پیش میرفتند. در شهر جلال آباد با دستور پاکستانی ها جنگ بین دو برادر هموطن افغان برای دفاع وطن آغاز شد. دولت با سلاح ثقیل تانک، توپ و طیاره مجاهدین را شکست داد. آنقدر کشته و زخمی در سرک افتاده بود، در جنگ های عمومی جهانی کمتر دیده شده بود. اگر صف اول کشته میشد، از بالای جسد خیز میزدند و شانه به شانه با عسکر دولتی می جنگیدند.

خون فاضل در جوش آمد. چنان جنگید که او را بنام مجاهد سبزینه لقب دادند و صدا میکردند. در جبهه جنگ یکی از تحصیل کرده ها قوماندانش بود، او دو سال پیش اسیر شده بود. از جنگیدن فاضل خوشش آمد. او انسان ادب و با تربیت اردوی افغان بود. میگفت، شهادت جنگی افغانها واقعاً درد نیا نیست. با فاضل رفیق شد، و قتی که از جنگ بر میگشتند. در بین قریه جات ذوب شدند. قوای دولت کوچه بکوچه آنها را میدواند. آنها در قریه در خانه های مردم رفتیند.

فاضل با چشم بازدید، مردم چقدر بدبخت بودند. آیا این مردم نگبت زده گاهی لذت زندگی را چشیدند؟ چه ماتم نگبت باردرهرخانه ومغازه، سرک ومسجد نمایان بود. بعضی مردم که نمیخواستند مجاهد را شب درخانه خود راه دهد، چه سرنوشت را استقبال می کردند.

تجاوزبه ناموس مردم، بنام دفاع ازناموس وطن، کشتن بی رحمانه زنان ودختران، جوان واطفال معصوم، به آتش کشیدن اعمارت دولتی همه همه دفاع ازوطن شمرده میشد. اجساد سوخته وافراد زخمی که هنوزجان نداده بودند ویا دست وپای شان قطع شده بود، همه رابچشم دید. از دیدن چهره سوخته شان وحشت دروجودش خلق شد. هیچ خانه وکاشانه یی ازشعله پراتهاب آتش درامان نمانده بود.

بعضی چهره ها ازدرون مکیده بودند. ازبس که تکیده بودند، مثل اسکلیت دراطراف خانه ها مغازه ها، سرک وپتی وپلوان افتاده بودند. بعضی آنهایکه هنوز زنده بودند، نجوا میکردند. عسل شهادت دفاع وطن را، مانند زهرکشنده حس مینمودند. نجوا نیم جانها چنان درد ناک بود، گویی شعله آتش چند ساعت قبل جنگ، هنوزهم دروجود شان زبانه میکشد.

هرکدام شان برای نجات شان فریاد میزدند. هیچ کدام شان الله ویا خدا نمی گفتند، صرفاً برای نجات جان شان کمک میخواستند.

مهم ترآزان ازمیان خاکسترویرانه ازاعماق چهره های تکیده وازپشت دیوارهای مخدوم شده وویران بوی بدی مشام آدم را تهدید مینمود. گویی شاش نامدفع انسان وحيوان وگوشت وپوست واستخوان آنها دریک تابه بزرگ ریخته شده وزیرآن شعله دفاع ازناموس وطن را ورشن کردند. حشرات دوروبرشان وز وزکنان درپرواز بودند. حتی پشه ها وسگ های ولگرد با حمله بالای اجساد شان ازشراب وطن پرستی مست شده بودند. سگها نه تنها گوشت خورد بودند، بلکه آدم خور بودند. طفل بی گناهی در گهواره زیرنیش دندان های سگها جان میداد.

درچنین حالت یکی ازمجاهدین که کمی ساده لو بود میگفت "خدا میداند که کی شهید است وکی شهدی نیست. طرف اجساد سربازان پوزخند با منعی میکرد "یعنی مردار شدند".

فاضل درجوابش گفت "به یقین آن طفل گهواره شهید برحق است".

دیدن صحنه های وحشتناک درچشم انسان شهری وخارج دیده مانند فاضل اولین روز زندگی بود، تازه خم وپیچ جاده پرمشقت زندگی را می پیمود. فکرمیکرد، با عبورازاین تنگناهی زندگی عقلش راازدست میدهد. بهرحال قوماندان "حسن" که او را دگروال صاحب صدا میکردند، برایش ازدوره کارش درقوای مسلح ملی، دوره اسارتش، ازجنگها، ازمجاهدین داستانها داشت، قصه میکرد.

دگروال حسن گفت "چه فکر میکنی؟ درروی مجاهدین یک صفحه نا امیدی ویک غبارشکست ووحشت نشسته است. زیرا درجنگ رویا روی با دولت، مجاهدین مثل

عسکری سلاح هستند. آنها صرفاً با فیرراکت های مرگبار مردم را کشتند و غذاب کردند، دیگر موفقیت وجود ندارد".

زمانیکه درپشاور در مرکز خاص رسیدند، باتبلغات مشاورین عرب که از آیات قران کریم وحديث پغمبر اسلام "مصطفی (ص)" یاد آور میشدند. صفحه جدیدی در روی هر مجاهد باز شد، غبار شکست با نعره الله و اکبر زده شد. هر مکت که مشاور عربی میکرد. یکی از محافظین پاکستانی که در سر برنده ایستاده بود، صدا میکرد "الله همه صل و سلمه علی محمد و آل محمد" بعداً مجاهدین از پشت او میگفتند، صلوات بر محمد.

مشاور عرب بیانیه خوب و احساساتی داد و گفت: برادران مسلمان شما خون دادید، جوانان تان را شهید دادید، مشایخ ما شدیداً در حمایت تان قرار دارند. آیا نمیخواهید آبرو ریخته و استقلال از دست رفته تان اعاده شود؟ به یقین آرزو هر کدام تان است.

مجاهدین با چند صلوات و الله و اکبر برای حمله دیگر سوگند وفا داری یاد کردند. دگروال حسن برای فاضل گفت "این مردهای خدا از سن شانزده تا پنجاه" شب و روز سربکفت بنام خدا و عقیده راسخ مسلمانی بخاطر استقلال میجنگند. هر کدام شان از زن و فرزند شان جدا و بی اطلاع هستند. از سیاست خارجی و طلسم جادویی مشاورین خارجی نمیدانند.

فاضل گفت: چرا رهبران جهادی همراهی شان صحبت نمیکنند؟
دگروال گفت: میدانی اولاً رهبرانی که در راس قرار دارند، در مجالس سرنوشت ساز حضور ندارند. هر کدام پول هنگفت از خون این مردم صادق بدست میآورند، در فکر سر مایه گذاری و تجارت شخصی خود هستند.

دوم این سرگروپ ها و برادرها و قوماندانها از دانش سیاسی لازم برخوردار نیستند. یکروز از قوماندان صمد سوال کردم، منعی جهاد را برایم مطابق شرعیت محمد "ص" تشریح کنید، میفامی برایم چه گفت؟

در حالیکه رنگ آفتاب زده، دگروال حسن دود کرده بود و گفت "صمد نساوارش را در رویم تف کرد، گفت از من امتحان میگیری؟

وقتیکه برای نماز عصر به مسجد رفتیم، برایم گفت "هوش کنی هیچگاه چه از نظر سیاسی، از نظر اسلامی در برابر برادرها امتحان نگیرید". دستش را در بازو چپ فاضل زد و گفت: این قوماندان صاحب ها به اساس دانش قوماندانی نگرفتند؟ با اساس سنگدلی و آدم کشی قوماندان شدند. از سنگ دلی و بی احساسی و حماقت شان استفاده میشود. دلش شان خوش که قوماندان هستند، کدام قوماندان؟ اگر به پیروزی رسیدند، بحیث تحویلدار هم مقرر نخواهد شدند. چه کار مفید برای اعمار وطن ویران از دست صمد کردن پوره است؟

در همان جبهه سه نفر جوانان مکتبی در صف قوای مسلح تسلیم شدند. دو نفر هم فرار کرد، میگفتند که این جهاد نیست برادر کشی است. چرا هموطن خود را بکشیم، برای کدام استقلال بجنگیم. روسها رفتند، ما جنگ نمیکنیم. یک نفر مجاهد در طول راه زار زار میگریست، از جایش بلند شد و گفت "مردم برای ما در خانه های شان جاه

نمیدهند، مردم بیچاره و تحت فشار دو گانه دولت و مجاهدین قرار دارند. ما در بین مردم جای پا ندارم و اعمال را که در حق مردم انجام دادیم همه از ما متنفر شدند".

شیخ به خطابه خود ادامه داد، گویی آن مرد به خلل دماغ گرفتار است. دو باره پا فشاری کرد و فریاد زنان گفت "ما برادر هموطن خود رامتل حیوان میکشیم و خود هم کشته میشویم. وقتیکه ما از مردم توقع داریم، در خانه شان ما را پناه بدهند باید.... به ناموس شان....." او را خفه کردند، مشاور به حرف هایش ادامه داد. او باز فریاد زد "برادر این چه نوع جهاد است که ما میکنیم طفلی را در گهواره سگ میخورد و ما تماشا می کنیم...". دو نفر محافظ پاکستانی او را از صحنه بیرون کردند. واضح است که اعدام شد.

فاضل در جنگ با بسیار مجاهدین رفیق شد، یک مجاهد در گوشش گفت "مادر همان طفل را قوماندان تجاوز کرد. در اثر مقاومت شوهرش، هردو شان را کشت. نصوارش را تف کرد، دوباره در گوشش آهسته ادامه داد "یادت است از گلیم های نیمه سوخته و دروازه و کلکین های نیم سوخته؛ ظروف پلاستیکی نیم سوخته و بوتهای زنانه روی هم افتاده بودند، می آید. آن پیره زنی که صورتش گل آلود بود، مادر کلان آن طفل بود. فاضل در حالیکه میترسید، آهسته پرسید "هدف از قوماندان همین دگروال حسن است؟ مجاهد گفت نه بابا او قوماندان صمد بود.

فاضل دوباره پرسید "چه وقت اتفاق افتاد؟

نصوارش را در پهلوی فاضل تف کرد و گفت، در جنگ اول جلال آباد در خانه شان پناه برده بودیم. زن و دختران جوان را بنوبت تجاوز کردیم. پیره زن برای ما دعای بد کرد. گفتمیش که از طفل مراقبت کند، او پیره زن حالا دیوانه شده است. در حالی نصواردهنش را تف کرده بود، یک بار دیگر آلوده گی هایش را تف کرد و بیاد لذت آن تجاوز با اشتیاق لبخند زد. فاضل از شنیدن آن قصه آب میشد و در زمین فرو میرفت. چشمانم از کاسه برآمد، خماری در کاسه چشمانش مجسم شد. قصه پروین مادرش یادش آمد که گفت "هفت نفر بودند که خماری را بردند"

"با خود گفت خدا میداند که کدامش اول خماری را تجاوز کرد. آیا خماری نازدانه و نازنین از تجاوز هفت نر غول زنده برآمده؟

انقلاب عجیب در ذهنش برپا شد. خونس به جوش آمد از تبخیر خون پر حرارتش برویش گل افتاد، دستش را بر سلاح برد. باز فکر کرد کی را بکشد. رهبران فروخته شده، قوماندان صمد و یا مشاورین خارجی و یا لشکر پاکستانی، کدامش را ولتر بکشد. چطور از جهالت ما جهان استفاده میکنند. از عدم وحدت ما، از تعبیض نژادی، قومی و زبانی ما وطن در خون میجوشد. چطور هفت گروپ مجاهدین را جداگانه فرمان جنگ میدهند، برای هر رهبر فرمان متجانس، وعده های مختلف داده میشد. مجاهدین یک هدف داشتند، برای از بین بردن دولت می جنگیدند، با مخالف های بی مورد باهم می جنگیدند. هر کی میخواست "خود ریس جمهور شود".

یکبارادی بزرگوار یادش آمد، سه پسرنازنیش را از دست داده بود. دال و پیلوه نواسه ها و عروس های بیوه خود را بامجاهدین تقسیم میکرد. راستی که شهید واقعی عسکرهای بی واسطه و لشکر جنگی مجاهدین برحق، بی واسطه مانند پسران ادی است. یکبارچیغ زد ادی... ادی..... صدا از گلویم نبرآمد. وقتیکه بحال آمد.

دگروال حسن پرسید "در کدام چرت بودی؟ هر قدر سوال کردم گپ نزدی، جواب سوالم را ندادی، انگلیسی بلدهستی؟

فاضل گفت: بلی انگلیسی خوب میدانم"

دگروال میدانست جنگ کثافت است، برادر کشی بیار آورده است. تمام بی گناه ها کشته میشوند، دست بیگناهان مثل خودش و فاضل در خون بی گناهان دیگران مانند، عساکر دولتی تا آرنج سرخ است.

دگروال حسن میخواست او را با ضمانت خود به یک نفر معرفی کند، کارهای اداری را انجام بدهد. زیرا این گوسفندان که در روی خاک نشسته و منتظر امر جنگ بفرمان مشاورین خارجی هستند، صرف بخاطر عقیده پاک شان برای قربانی آماده شده اند. نمیدانند که در وطن چه میگذرد و چرا میجنگند. آنها اصلا از سواد بهره مند نبودند. روی همین دلیل دگروال حسن او را برای اجرات به اسلام آباد فرستاد.

در اسلام آباد دریافت که بعضی رهبران خوش خدمتی میکردند. بانوان کابل را لشکر جاهل شان، می پرانند و برای شیخ های عرب هدیه میدادند. زمانیکه اسلام آباد رسید، با بعضی پولیسهای مخفی "ای اس ای" پاکستانی رابطه پیدا کرد. در اسلام آباد عیاشی و پول پرستی را در سطح رهبری به چشم دید. هبران فقط از خون بیگناه مجاهدین صدیق دال در درو میکردند. هر کدام زندگی پادشاهی داشت، صدای لشکر جان فدای مجاهد صادق بگوش شان نمیرسید.

در هر دو طرف خط جنگ لشکر صدیق بخاطر آرمان شان کشته میشدند.

یادش آمد، قوماندان صمد در مورد اجساد عساکر گفته بود، چقدر را مردار کردیم، در مورد مرده قضاوت از عقل بعید است.

بایک نفر که در کنارش قرار داشت، گفت "چه وقت این بدبختی سایه شوم خود را از سر کشور ما دور میکند".

او در حالیکه نصور بدهن داشت، با دندان های نصورالودش که مانند گدال کثیف معلوم میشد گفت "آفتاب مقدس با نور خوشبختی از شهادت مجاهدین عنقریب در وطن میدرخشد".

با این تلقینها، خوشباوریهها فاضل میدانست، موفقیت وجود ندارد سرسپرده گان راه عقیده، خون شان ریخته میشود. از اهداف سیاسی ممالک تجاوز گرا اطلاع ندارند و گرا اطلاع هم دارند، صدای فرزندان صدیق و با شهادت وطن شنیده نمیشود. اندیشه نژاد پرستی، قومی، زبانی مانند خون خشم در زیر جلد رهبران مجاهد جریان دارد. اول پیروزی وجود ندارد و اگر دارد، شاید به زود ترین فرصت از بین برود. سرش را

باتاسف شور دادوگفت "افسوس که هموطنان ما بخاطر عقیده خداپرستی تحت شعار جهاد جام شهادت می نوشند.

بامحبت و همکار دگروال حسن، معلومات خود را از روابط گروپهای جهادی با عربها و غربی ها تکمیل کرد. کسی بنام باسق به ارتباط وظیفه با وی تماس گرفت.

فاضل از وی درباره شیخ که او برایش کار میکرد، معلومات خواست.

باسق اهل عرب بود. جوان خوش القاه و نفراصلی شیخ بود، ولی زیاد گپ نمیزد. اوافضل راهمراى اقبال عضو "ای اس ای" پاکستان معرفی کرد. از این رابطه خیلی خوش بود. پاکستانیها توسط پول رشوت برای هرکس کار میکردند. با خود فکر کرد، باید برای قادر کابل تیلفون کنم، برایم پول ارسال نماید.

شوربختی اواز حد گذشته بود، مجاهدین در ماهیپر رسیدند و کابل با راکتها غار غار کردند. چندین بار برای قادر تیلفون کرد، دردکان کسی نبود. فکر کرد از شدت جنگ دکان بسته است، یا شاید هند رفته باشند.

بعد از انجام کارهای عاجل بدبختانه او را دوباره بجنگ فرستادند. در قسمت ماهیپر در جبهه زخمی شد. دگروال حسن او را جهت تداوی دو باره پاکستان فرستاد.

شفاخانه های پشاور از خمیهای مجاهدین پر بود. جوانان نازنین بنام جهاد مقدس جان های شیرین شان را از دست داده بودند.

کسانیکه دست و پای شان در جنگ قطع شده بود. من حیث مریضان عاجل پذیرفته میشدند، از فاضل که حال بهتر داشت، معذرت خواستند برای کمکهای اولیه در یک کلینک روانش کردند. در شفاخانه جای نبود. میخواستند او را در همان کلینک تداوی کنند و بس.

فاضل با دیگر زخمیها تماس گرفت و برای سرطیبب گفت "برادر ما جهاد کردیم، حالا که جنگ فتح میشود، ما باید بمیریم. اگر در این شفا خانه جای نیست ما را به اسلام آباد روان کنید، خون ضایع می کنیم".

بیچاره مجاهدین که در صفوف قرار داشتند، جز بنام خدا میجنگیدند، از خود دفاع کرده نمیتوانستند. خارجی ها آمرین بودند، آنها تحت تاثیر بی زبانی و نا امیدی قرار داشتند. دری ویا پشتو درست حرف زده نمیتوانستند زخمی شدن خود را یکنوع شرم و غیرت تلقی میکردند.

با وجودیکه وضع فاضل بهتر از دیگران بود، باچاقو رگ هایش را برید و خود را دیوانه انداخت که اسلام آباد برود. یکی از دکتوران او را به مشاور امریکایی معرفی کرد. مشاور همرايش گپ زدوگفت "تو اسلام آباد می خواهی، من ترا امریکا روان میکنم" فاضل گفت: "نی من جهاد برای ملت خود کردیم، نمیخواهم امریکا بروم. میخواهم پیروزی را بچشم تماشا کنم".

بعد از اصرار زیاد بالا آخره اسلام آباد روانش کرد. کارت هویت و نمبر تیلفونش را برای فاضل داد وگفت "هر وقت که میخواهید امریکا بروید، صرفاً یک زنگ بزنید. شما را روان میکنم. شما میتوانید، تحصیل کنید. برای انسانهای هوشیار و تحصیل کرده

مثل شما بسیار زمینه های تحصیلی موجود است. میتوانید بعد از ختم تحصیل دو باره بوطن برگردید و در یک پست خوب و عالی کار کنید؟"

فاضل برایش قول داد "صحتم خوب شد همراهیت گپ میزنم". یکبار و سوسه شیطان بالایش غلبه کرد گفت "چرا از این زمینه استفاده نکنم خود را باید امریکا برسانم".

از وجدانش صدا برآمد، در عسکری گرفتار شدم و در جنگ گیر ماندم، مجاهد کشی کردم. در صف مجاهد گیر ماندم، عسکر کشی کردم. اکنون آگاهانه جاسوس شوم. چشمان عسل خماری بیادش آمد. عشق در وجودش زنده شد، دنیا سرش چرخ خورد. در حالیکه مشاور امریکایی همراهش گپ میزد، فریاد زد "خماری نمیروم... نمیروم. عشق بهترین نغمه موسیقی در زندگیست، بدون عشق زندگی جهنم است. میخوام این سرود انسانی را تا آخرین لحظات زندگی بشنوم". از هوش رفت و در زمین افتاد.

و قتیکه چشم باز کرد، او را مثل دیوانه ها در چپرکت بسته کرده بودند. طرف اتاق های عقلی و عصبی میبردند. در دهلیز چشمش به یک خانم دکتور امریکایی افتاد. با زبان انگلیسی همراهش شوخی کرد. خانم نزدیک آمد، از موظفین پرسید "چرا این مریض را کجا میبرید؟" آنها را مانع شد.

برای دکتور گفت "خانم، میخوام اسلام آباد بروم". دکتور او را با دوتن زخمیهای دیگر به اسلام آباد فرستاد.

در اسلام آباد او در شفاخانه عقلی و عصبی بستر شد. از شفاخانه فرار میکرد و سراغ ارتباطات را میگرفت.

دگروال حسن بخاطر او تحت فشار قرار گرفت، مجبوراً او را دوباره خواست. در اسلام آباد خبرها قسم دیگری بود. گروپ طالب از عقب تمام ولایات را تسخیر می کردند. در مرکز مجاهدین بخاطر تقسیم قدرت می جنگیدند.

ناچار طرف کمیته انتقال رفت و باز تحت مراقبت یک نفرسوی کابل حرکت کرد. هرگاه سوال خماری نمیبود، میتوانست از اسلام آباد فرار کند. یا بکمک دگروال حسن خانه برود. مجاهدین در کابل در غم خود بودند.

اما او کمک دگروال صاحب را کار داشت. زیرا از تعقیب فارغ نبود. بناً جبهه را ترجیع داد، دوباره در صف جنگ قرار گرفت.

بعد از سه ماه بخت سرنگون شده فاضل سرنگون تر شد، دگروال حسن زخمی شد. او را در شانه انداخت، از زیر باران مرمی بیرون کشید، برای مداوی مستقیماً اسلام آباد انتقالش داد. با موجودیت دگروال در اسلام آباد از تعقیب خلاص شده بود.

دگروال حسن انسان فهیم با دانش اردو، سیاست مدار پخته بود. برایش گفت "تو نباید کشته شوی. از اینجا کابل برو فامیلت را پیدا کن و از جنگ دست بکش که جهاد مهاده پشت کلاه خود رفت".

فاضل از دگروال پرسید "فامیل شما کجاست؟ شمارا بخانه تان میبرانم". دگروال یک آه کشید و گفت "بخاطر فامیلم سخت عذاب وجدان میکشم".

اشک از چشمان خسته و جنگ زده اش جاری شد و گفت " زمانیکه اسیر شدم وضع خراب تر از توداشتم، صاحب منصب بودم، سخت تعقیب میشدم. فرار برایم محال بود. اکنون در صف مخالف دولت قرار دارم. اما همان دولت به گفته مجاهدین " دولت کفر " معاش و تمام امتیازاتم را برای فامیلم میدهد.

فامیلم مرا مرده حساب کردند و از دولت حقوق میگیرند. این بودند ها در میدان جنگ درآمدند، بخاطریک چوکی ریاست جمهوری یک دیگر رامی کشند. عربها وپاکستانی ها و ممالک زیدخل تماشاه میکنند، کدام بودند زودتر پرکن میشود، از میدان جنگ میگریزد. هرگروپ را جداگانه رهبری میکنند. رهبران را با پول مصروف ساختند، مجاهدین صفوف را بنا بر اختلافات زبان، قوم و نژاد بالای یکدیگر میکشند، از عقب گروپ طالبان در وطن ما حاکم میشوند. مردم بیچاره افغانستان از جنگ خسته شدند، تمام قیودات طالب را صرفاً بخاطر صلح میپذیرند. یک کله سیاسی پخته در بین این کودکان وجود ندارد. دوریک میز جمع شوند و وحدت ملی بمیان آید. یک حقیقت برای همه مردم روشن است. هیچ گروپ بنام مادر وطن و بنام خدا و مذهب جهاد نکرده است. بیاد داشته باشید که برای دوره داکتر نجیب الله مردم خون گریه خواهند کرد. اگر محاسبه وجدان مطرح باشد وحدت ملی در ترکیب حاکمیت حزب دموکراتیک افغانستان بچشم دیده میشد. در کدام زمان هزاره صدراعظم بود. در زمان ظاهر شاه حق تحصیل و حق شمولیت به اردو و پولیس را نداشتند. بحق ملت جفای فروان انجام شده است. اولین اقدام یک پادشاه، ریس جمهور و یا رهبر دانشمند تلاش برای رهانیدن مردم از جهالت و بیسوادی است. اگر مردم سواد میداشت، این حالت رانمیداشتیم. زیرا دشمن اصلی ما جهالت ماست. تحت نام جهاد مکاتب را خلاف شرعیت اسلام به آتش میکشیم؟

چرا ممالک مترقی دست به سلاح نمبردند؟
مردم از طریق مبارزات پارلمانی، تظاهرات صلح آمیز و میتنگها و مذاکرات خواسته های شان را برآورده میسازند.

دانش بهترین سلاح برای از بین کینه، تعصب و نفاق است. اما در کشور ما را..... سرش را شور داد و گفت، خودم یک آدم خدا پرست هستم. به یقین که دوره داکتر نجیب الله یک دوره خوب است. اردو ملی، پولیس داشتیم، زمینه کار برای خانم ها مساعد بود، برای خانواده شهدا حقوق داده میشد. زمینه تحصیل برای تمام ملیت ها یکسان بود، افسوس که اسیر نمیشدم. تا آخرین لحظه بنام وطنم می جنگیدم، وطن خانه مشترک تمام ملت است. بی وطنی سر افکنده است".

دگروال حسن، قلبش بنام وطن میتپید و چشمش میگریست. دو چشمش مانند کاسه خون سرخ بود. چشمانش بروی فاضل کوک شده بود گفت " بیاد داشته باش داکتر نجیب قربانی است، او را میکشند".

در حالیکه اشک می ریخت گفت " هر چند نباشد او یک افغان است، خون وطن پرستی و ناموس داری در وجودش جریان دارد".

دوباره از فاضل تقاضا کرد، خود را کابل برساند. از همین فرصت استفاده کن، به هند ویا ایران بروید. فاضل همیشه با دگروال صحبت میکرد از حرمت حیای حضور به زمین نگاه میکرد، دگروال حسن را چون پدرش دوست میداشت، گفت "نی....". دگروال دوباره تاکید کرد، به جنگ نرو چرامیترسی، خانه برو. دگروال نمیدانست که فاضل از خانه وحشت دارد، او نمیخواست بدون قامت خماری، قامت آن خانه رفیع شهرارارابیند. گفت، دگروال صاحب تا آخرین رمق حیات می جنگم. دگروال با خشونت گفت، جنگ ما زمانی برحق بود، روسها در وطن ما بودند، بعد تا زمانی که مجاهدین کابل را تسخیر نکرده بودند، تا زمانی که با همان حزبی های "کافر" در گلیم اتلاف، زانورده بودند، برای جهاد یک آبروباقی مانده بود. زمانی که بکابل رسیدند، باید سلاح را بر زمین می گذاشتند و از راکت پرانیهای خود از مردم کابل معذرت میخواستند. چرا بجنگیم بخاطر که احمد و محمود ریس جمهور شود، تو کشته شوی و مه کشته شوم؟....

تو دیوانه هستی فکر نمی کردم، تحصیل کرده های ما همچو تو دیوانه باشند". فاضل با لبخند تلخ اظهار کرد، گفته اند "دیوانه ها در کار خود هوشیار اند. چون دگروال از پلان عربها خبر داشت، بالایش چیغ زد و گفت "بگو چه مقصد داری، چرا می جنگی؟ و گفت برای پیروزی طالبها؟... فاضل گردنش را تکان داد، گفت تا حد امکان بلی. دگروال عصبی شد و گفت: میدانم تو مجاهد هستی، علت جنگیدن را نمیدانم. از یخن فاضل گرفت و گفت، بگو چه گپ است، برای کی جاسوسی میکنی؟ در حالیکه از درد مینالید خون وطن پرستی در رگهایش جوشید، میخواست گلوی فاضل را خفه کند. با شیندن کلمه جاسوس خون فاضل هم در جوش شد. گفت "اگر جاسوسی را قبول می کردم، امروز در امریکا بودم".

رازی که درسینه داشت و درونش را آتش زده بود، برای دگروال بیان کرد. دگروال غم سنگین را درسینه خود حس کرد، از وی معذرت خواست. برایش گفت: اگر جور شدم یک نفر رامیشناسم، ترابرایش معرفی میکنم. او همراهی عربها کار میکند. نامش رحمان است.

باشیندن نام رحمان قبلش فشرد، چنان احساس درد کرد. گویا دگروال با خنجر در قلبش زده باشد.....

مجاهدین کابل را چلو صاف ساختند

فاضل غم بزرگ را درسینه حمل میکرد، یگانه هم درد و همراهش دگروال حسن بود. مثل فرزندش در آغوشش سر مینهاد، سینه فراخ دگروال برای پذیرفتن غم های فاضل باز بود. شانه هایش برای حمل آن غم همیشه آماده بود. دگروال از نقشه بزرگ طالب ها میدانست که عنقریب کابل را اشغال میکنند. نام عربهای را که چند زن افغان داشتند، برایش یاد داشت و گفت "فاضل جان هوش کنی در برابر مادر وطن و ناموس

خیانت نکنی. زندگی میگذرد، مگر عمل نامه انسان در دنیا باقیست. این مهم نیست که کی بودی، کجا و چطور زندگی کردی، چه کسانی دوستانت بودند و چقدر دشمن داشتی. بیش از هر نوع زندگی، نوع مرگ انسان مهم است. مرگ شرافتمند بعضاً انسان را از آلوده گیهای دنیا پاک میسازد. صدها مجاهد خدا پرست بنام جهاد با عقیده پاک علیه کفر اشغالگر شهید شدند. صدها انسان پاک در صفوف قوای مسلح بنام دفاع مادر وطن جان های شیرین شان را قربان کردند. آنها از خاطره ها فراموش نشدند. همین مرگ شان، آنها را قهرمان ساخت. شاید در زندگی تصور هم نمیکردند. اگر من حالا بمیرم کسی میگوید شهید، کسی میگوید در جنگ کشته شد. مگر عمل نامه من برای تو و برای کسانی که همراهیم در اسارت بودند، کسانی که در قوای مسلح همراهیم بودند، یا کسانی که در زمان تحصیل هم صنفی من بودند، جوان رشید مثل خودت در جنگها شانه به شانه برای آوردن صلح جنگیدند. برای همیشه در ذهن شان زنده هستم. مگر یک چیز برای اهمیت دارد که در آینده ما چقدر میتوانیم، یکدیگر خود را منحیث هموطن بپذیریم. همین تحصیل عسکری مرا از کشتن نجات داد، تاکتیک های جنگ را علمی میدانستم و با سینه فراخ بنام دفاع از وطن هر برادر هموطن خود را چه در صف عسکر و چه در صف مجاهدین در بغل کشیدم، رهنمایی کردم. بخاطر همین اعتماد در راس گروپ مرا تعیین کردند. یک روز همراهی یکی از رهبران مشاجره کردم. برایش گفتم اگر شما دولت نجیب را کفر خطاب میکنند و یا هر اسمی بالایش میگذارید، حق دارید. مگر سوال این است که در هر دو طرف جنگ افغان کشته میشود. ما در زیر بیرق که با کلمه شریف مزین شده، راکت فیر میکنیم، آدم میکشیم. این عمل به بد نامی اسلام تمام میشود. تجاوز به زن و فرزند مردم، چورو چپاول خانه های مردم بنام آنکه در دولت کار میکنند و یا حزبی هستند، جهاد نسیت. برای سه روز مرادریک اتاق انداختند و چنان لت و کوبم کرد، از الله گفتن مانده بودم. ما زبان مفاهمه نداریم، زبان مفاهمه منطق و دانش می خواهد. آیا به این سن و سال و دانش محاربوی شایسته آن مجازات بودم. چقدر فاضل از نصحیت و صحبت های عالمانه دگروال حسن لذت میبرد. فکر میکرد گره مشکلاتش عنقریب به کمک دگروال باز میگردد. مخصوصاً اگر رابطه بارحمان خائین محکم شود. دلش میخواست پاهایش را ببوسد. اما از تقدیر بد دگروال صاحب چند هفته بعد جان به جان آفرین داد. همان شب تا سحر خواب نکرده بود، در اندیشه نقشه کشیدن بود؛ وقت نماز صبح نوکریوال در اتاقش آمد، از مرگ دگروال حسن خبرش داد. سر را بدیوار زد، از بس گریه کرد، نوکریوال او را در اتاق مراقبت برد، ادویه مسکن برایش داد. برای نرسها وداکترها گفت "پدرش وفات کرد". بلی دگروال پدرش بود. همراهش بود، از لطف هایش مستفید شده بود، از جیبش یک پرزه یافت، نام و نمبر تیلیفون در آن نوشته بود. یک مریض هم اتاقی دگروال برای فاضل گفت "بسیار ترا صدا میکرد، تا جان داد نام ترا صدا میکرد؛ مگر نرسها صدایت نکردند".

چند روز بعد با همان نمبر تیلیفون و همان نفر که دگروال برایش نوشته بود، تماس گرفت و به همان ادرس که دگروال قبلاً برایش داده بود، رفت. همراهی اقبال تماس گرفت و گفت "دگروال صاحب وفات کرد، ترا برایم معرفی نمود که بی ارتباط نمانم" اقبال بالایش اعتماد نکرد و گفت "تو باید از طریق یک قوماندان طالب معرفی شوی". بخاطر معرفی خط باید کابل میرفت. نفر مورد اعتماد طالبها شخصی بنام شنواری که دگروال صاحب درپرزه نوشته بود؛ در کابل بود. با همان نمبر تیلیفون که دگروال نوشته بود، تماس گرفت. منزل رحمان بود. نمیدانست کدام رحمان هر قدر تلاش کرد، رحمان را از نزدیک ملاقات کند، چانس میسر نشد. در آخرین روزها خانه رحمان را در کویته پیدا کرد. خانمش از پشت دروازه گفت، او کشته شد. برای قادر زنگ زد، هیچ کس در دکان نبود، خانه زنگ زد. نمبرخانه از یادش رفته بود، به ذهنش فشار آورد، خانه کسی دیگر را زنگ زده بود. او پول ضرورت داشت، مگر قادر پیدا نشد. از عالم برادرش نمیدانست کجاست. خانه خواهرش نظیفه در المان تماس گرفت. بکدام خانه دیگر کوچ کرده بودند. همه درهای امید برویش بسته شد. مجبوراً باید کابل میرفت. مگر باید با مجاهدین برای جنگ؟ دیگر راه وجود نداشت. چند شب را در کویته در دکان یک مجاهد که در جنگ جلال آباد همراهش رفیق شده بود، گذشتاند. رفیقش نیز از وی خسته شد، ناچار از رفیقش پول قرض تقاضا کرد. رفیق بد بعوض قرض بدهد، بیک قوماندان جهادی معرفی کرد، باید کابل برای پیروزی جهاد. از ترس از خانه رفیقش فرار کرد و برای دریافت سرنوست نامعلوم در حرکت افتاد.

شب را در قبرستان گذرانید

اگر برای جنگ کابل میرفت، رابطه با طالبها از دست میداد. فرار را بر قرار ترجیح داد، رفیقش را بدون خدا حافظی ترک کرد، رفت. روز دراز را با آفتاب سوزان کویته راه پیمود. از میان شهر، ده و قریه عبور کرد. در یک دشت رسید، قبرستان بزرگ وجود داشت. قبرهای نو، کهنه، آباد و ویران داشت. در سربعضی قبرها نشان سنگ بود، بعضی آنها یک توته چوب تاریخ وفات و یا اسم بارنگ سیاه نوشته شده بود. در سربیک قبر اسم کسی نوشته شده بود، در جنگهای افغانستان کشته شد. معلوم دار شهید گمنام افغانی بود. بخاطر جهاد مقدس جان شیرینش را از دست داده بود. با هر قبر گپ زد، از هیچ قبر صدا بر نیامد، همه برای ابد خاموش شده بودند. هوا آهسته آهسته تاریک میشد. غروب آفتاب، گرمی طاقت فرسای روز را میبلعید. در هوای گوارا عصر می خواست، بحرکتش ادامه بدهند. مگر توان حرکت را نداشت. برگشت داخل قبرستان رفت، با جسد های درون قبرها گفتگو کرد. گویا دشمنان اصلی خود را یافته بود. از هر قبر سوال کرد، جوابی نگرفت. ناگهان کینه کشنده در وجودش موج زد. شما ننگ دارید، یا گپ

زده نمی توانید. بالای یک قبر که یکی ودو هفته قبل دفن شده بود، نشست تا او را محکمه کند. قبر نشان سنگ معمولاً داشت، متوجه نوشته خفیف شد. چشمانش رقصید، از خستگی سرش چرخ رفت، بنوشته دقیق نگاه هایش کوک شد. حروف روی سنگ درزیر دیده گانش شکل گرفت، کلمه خماری را استخراج کرد. دنیا بگردنش حلقه شد. پاهایش لرزید در خاک نرم اطراف قبر گور میرفت. از بالای قبر شور خورده نتوانست با خماری راز و نیاز کرد، قبر را بغل کرد، کنار قبر دراز کشید، مانند طفل هک هک کرد. خاک های قبر را بسرش ریخت. ناگهان صدا بگوشش آمد. "خانه بروید که تاریک میشود، تکان خورد. دستش را گرفتند و گفتند که صبر خدا بهتر است. بالا نگاه کرد، چند نفر در آن گوشه قبرستان جسد تازه را دفن کرده بودند، میخواستند خانه بروند. به خواندان آیات قرآن شریف خود را مشغول ساخت. آنها با او یکجا دست دعا برای خماری بلند کردند. چند لحظه بعد سر قبر استاد شد. بعد بدخل قبرستان، طرف همان قبر تازه رفت. دید یک بیلچه خورد را فراموش کردند. بیل را گرفته برگشت. شام تاریکتر شده بود، از خسته گی خواب بالایم غلبه کرد، پاهایش را دراز کرد، با خود گفت، آنهاییکه از تند باد حوادث زانوی غم در بغل گرفتند، شبها خیلی طولانی دارند. آنهاییکه عشق سوزان در سینه دارند، هیچ گونه طوفان حوادث قامت شان را خمیده نمیسازد. جبر زمانهی چگاه لحظات شیرین عشق را کوتاه نمیسازد، کسیکه خماری گیسوان دراز و مژگان بلند است، زمان برایش آغاز و انجام ندارد. عشق جنون است و این جنون بهترین بهار زندگی می باشد، عشق شعله امید است. زندگی را برای آدم های عاشق گرم می سازد. عشق بلبل نغمه سراسر است، در گوش عاشق سرود خوشبختی میسراید. باید این خوشبختی را بدست بیاورم. در فکر باز کردند قبر افتاد. تا صورت خماری نازنین را ببیند. هوا تاریک شد. هیچ درخت در آن قبرستان وسیع وجود نداشت، تا از نسیم آن روی عرق آلودش تازه میشد. پرنده در آنجا پرنزند، تا سرود شادمانی برایش بخواند. زیرا گمشده خود را یافته بود. جملات صایقه ماندی در مغزش هجوم آورد. چشمانش باز بسته شد، حس کرد. ساکنین قبرها به سن و سال مختلف، بچه ها، مرده ها و زنها همه بیدار میشوند، از قبر هایشان می برآیند. احساس ترس کرد. بیلچه را مانند تفنگ جهاد مقدس برای دفاع از قبر خماری بدست گرفت. بالای قبرش ایستاده بود، تا به او زیان نرسد. مرده ها گوشتهای شان تکیده بود، با بدن استخوانی "اسکلیت" های شان طرفش میدویدند. سوالات عجیب از او میکردند. با آنها راز دل کرد، همه به حال عاشق سرگردان گریه کردند و در کندن قبر کمکش نمودند نفسش از تنفس خاک قبر تنگ شد و گلویش تخریش کرد. برای رفع خسته گی در یک قبر خالی که جسد نداشت، لنگ هایش را کشال کرد. در خاکهایی که از کندن قبر خماری در اطراف قبرش دیوار شده بود، تکیه کرد. مرده ها مثل سایه او را تعقیب میکردند "صدا میزدند، بیا قبر را باز کن و معشوقه ات را با خود خانه ببر". از ترس خود را داخل قبر خود را انداخت، سر خود را از قبر بیرون نکرد، آهسته آهسته صبح شد. مرده ها صدایش کردند. قبر چنان تنگ بود، برآمده نمی توانست، به قبر کن دشنا داد. یکبار صدا بگوش آمد "قبر کن لعنتی قبر را بسیار خورد و

تنگ کنده و تودر آن مسکن گزیدید، مبارکت باد" از وحشت نزدیک زاره ترک شده بود، از قبر فرار کرد. کسی از پاهایش کش میکرد. از قبر برآمد دوباره طرف قبرخماري رفت. تا بدامن پرمحبت او پناه ببرد. یک قبر خالی دیگر را دید، خیلی بزرگ بود. نا خود آگاه لبخند زد، سر را شور داد و فکر کرد " در دنیا انسان های سخت جان مثل من زودی تسلیم مرگ نمیشوند. شاید وظایف شان تمام نشده است". وظیفه اونیز پایان نیافته بود، باید خماري را پیدا میکرد. به تلاتش خود را سرقبرش رساند، هر طرف نظر انداخت، پرندگان هم بخواب رفته بودند. سکوت مطلق حاکم بود، روشنی نا مرعی سحر در سرتاسر قبرستان خیمه بر آفرشته بود. بالای قبرخماري رفت بخاکهای که در باز کردن به اطراف قبرش ریخته بود، سینه را چسپاند و نفس عمیق کشید. خاک قبر شمیم معطر بدن " خماري" شمیم نازنینش را داشت. از هوش رفت، دربی هوشی، جنون عشق قوتش بخشید برای باز کردن قبر عجله کرد و میترسید مرده ها دوباره از قبرها نبر آیند. هر قدر خاک از روی جسد کمتر میشد، آرامش بیشتر برایش دست میداد. بخودش گفت " فاضل بچیم نترس مرده ها نفس ندارند. زنده ها، دوستان، اقارب، زن، فرزندان شان همه رها شان کردند. دو باره به کندن قبرخماري شروع کرد. روشنی صبح تاریک شب را میبلعید. رویش طرف آسمان کرد، ستاره کوچک برویش لبخند زد. نفس های تندش را فروکش کرد گفت " برای زنده ها در این گیتی پهناور جای راحت وجود ندارد. همه خون ریختن ها، سر بردن ها، راکت زدندها، همه و همه برای بدست آوردن همین قبر کوچک است و بس. خیر و آن مجاهد که در قطعه خوست بروی جسد عساکر شاش میکرد، یادش آمد. گفته بود " مرده هاشاش و آب را تشخیص کرده نمیتوانند". یادش از آن مجاهد دیگر در شکست جنگ جلال آباد آمد، میگفت " چه کسی شهید است و چه کسی شهید نیست، هر دو در یک خاک و در یک بلست قبر میروند". یادش از جملات خردمندانه دگروال حسن آمد که میگفت " فرزندم تو باید کشته نشوی باید لذت زندگی را در ابچشی". بچشم خود میدید که انسان از دنیا رفت نامش از لوح زندگی شسته میشود.

حتا زن و فرزندانش و به زندگی خود دوام میدهند و فراموشش میکنند. همه این پرابلم ها فقط برای انسانهای لجوج، حسود، نتگ نظر، پول پرست که دنیا را بمعنی حقیقی درک نکردند، میباشد. یادش از دگروال آمد که گفته بود " اگر زنده ماندم میخواهم خوشبختی ترا مثل پسر م ببنیم" فاضل دیگر بمراد رسیده بود، قبرخماري را پیدا کرده بود، افسوس دگروال صاحب زنده نبود. شمیم، شمیمش بیشتر برایش آرامش میبخشید. از جنگ دست شست و جغرافیائی محل را در حافظه سپرد، تا جسدش را کابل انتقال میدهد. همینکه یک توته کفن جسد نمایان شد. فهمید که از دفن او چند روزی میگذرد. کفن سفید مانند لباس عروسی بود که برایش از پراگ خریده بود. خماري مقابلش یا یکدسته گل مرسل سرخ استاده بود. چشمانش را بست، او را آغوش گرفت. لبانش بالبان میگون شمیم تماس کرد، تمام وجودش را آتش عشق فرا گرفت. هر چه تنگ تراو را در آغوش میفشرد و لبانش را میچوشید. لبانش طعم تلخ جدایی داشت. با ناز و کرشمه با

نگاه های گله مندانه و باتیرمژنگان بلندش قلب اورا خنجر زد. ازدوری و مصیبت هایکه بالایش آمده بود، از عاشق سینه چاکش گله داشت .

فاضل معذرت خواست، حالت عجیب داشت. چادر سفید جالی عروسی را از صورت نازنینش کنار زد، تا مهتاب رویش را تماشا کند. سخاوتمندانه با لبخند تلخ استقبالش کرد. لبانش را بالب شیرین سرخش را چوشید. از تلخی لبانش لذت عشق برنیامد. دو باره عذر کرد " بگذار قند لبث را بچشم". چشمش را باز کرد، جسد مرد چهل ساله را با کفن سفیدش در آغوش داشت. چیغ زد جسد را از آغوشش در قبر انداخت. از وحشت و دست پاچه گی با همان بیلچه بروی جسد ضربه کرد. با نشان سنگ چوبی که رویش خماری نوشته شده بود، برویش زد و فرار کرد از قبرستان چنان تند میدوید که نفسهایش در ساحه قبرستان غوغا بر پار کرده بود. خود را به سرک خامه که اطراف قبرستان را احاطه کرده بود، رساند. هر قدر تندتر میدوید، حرکتش بطی تر میشد. حس میکرد، مرده ها برای دفاع آن جسد بیگناه از پشتش میدوند، قطعاً به عقب نگاه نکرد. بطرف دست راست دور خورد، دوید دست چپ دور خورد. هر قدر از قبرستان دور میشد، مرده ها زنده میشدند و مثل بچه ها از عقب او را با سنگ میزنند. یادش از اطفال بهشتی ولایت خوست آمد، او را با سنگ زده بودند.

خود را بیک قریه رساند. تکسی برایش برک کرد و گفت، شهر میروید؟

بانفس سوخته، روی افروخته گفت بلی... در یور گفت: دستلاف اول صبح است بالا شو. فاضل گفت، "پول ندارم" در یور برایش دشنام داد و گفت: فقط از قبر برخاستی با چهره کثیفت روز مرا خراب کردی شکلت در گور، نصوارش را تف کرد و حرکت نمود، تف نصواری او را شمال در روی فاضل زد. گپ در یور تکسی برایش عجیب بود، او چطور دانست از قبر برخاسته؟ گپش کاملاً دقیق بود، شب در قبر خوابیده بود. در هوای گوارا صبح راه نامعلوم را پیش گرفت. به قریه نزدیک شد، مردم تازه از نماز صبح برگشته بودند. یک مرد ریش سفید برایش سلام کرد، با او راه افتاد. مرد آغاز سخن کرد. فاضل برایش گفت " دزدان پولهایم را گرفتند، تمام شب پیاده منزل زدم" هر دو روان بودند یک زن در خط السیر مقابل شان آمد. با مرد ریش سفید چیزی گفت، او این قدر دانست که "زود برمیگردد". مرد او را خانه اش برد. کودکان بهشتی خورد و بزرگ زیاد بود، شاید همان خانم زنش بود. بعد مرد برایش گفت " دوهفته قبل پسرش وفات کرد، آن زن، بیوه پسرش بود، این طفل های بهشتی فرزندان پسرش است". کاکا دل پر غصه داشت، غم هایش را بالای غم های فاضل انبار کرد. از عشق و عاشقی پسرش قصه های شیرین کرد. داستان عشق همیشه برای فاضل نشاد آور بود، به قصه های کاکا گوش داد. با دیدن نواسه های کاکا با خود گفت " کاش از خماری یک فرزندنشانی میداشتم" خفته و بیدار، افسانه عشق پسر کاکا در گوشش چون آهنگ روح پرور طنین انداخت. دوباره تمام خوابهایش را تکرار دید. صدای طفلها بلند شد، مرد بالای شان چیغ زد " خموش باشید مسافر مظلوم بخواب رفته است". غلغال طفلها دوباره

بیدارش کرد. کاکا برایش گفت "چیزمهم نسبت تا عروسم برگردد، استراحت کنید. طفلها گرسنه شدند، غلمغال میکنند" فاضل از جا بلند شد، تا آفتاب داغ شود، خود را به یک منزل برساند. هنوز هم سروکله خواب آلود داشت. کاکا اصرار کرد کمی استراحت کنید. باز هم یک پینکی رفت، دید. "بیوه پسرش از باز شدن قبر شوهرش غوغا کنان بر میگردد، شاید غافگیر شود". چشمش باز شد، مثل فنرا از جا پرید. از کاکا خدا حافظی کرد. کاکای شله رهایش نمیکرد. سه بار خدا حافظی کرد. میگفت "چند لحظه صبر کن خماری از قبرستان بر میگردد". از شیندن نام خماری تب لرزه در بدنش دمید، تمام خیالات قبرکنی برایش واقعیت پیدا کرد. هرچه زود تر از کاکا خدا حافظی کرد. کاکا یک توته نان خشک را از دست یک نواسه اش گرفت، بدستش داد و گفت "اگر پشاور میروید، چند قدم دو باره طرف قبرستان برو، دست راست بگرد، از پارک گذشته، قریه بزرگ مقابلت میآید. بس های پشاور از همان قریه حرکت میکند و افزود، آنجا یک مسجد بزرگ است. کمک طلب کن، برایش دعا داد. فاضل بیوه جوان کاکا را میدید از قبرستان برگشت طرف خانه اش میرود. هوش از سرش رفت، هرآنچه را تخیل میکرد بگوش میشنید زن شیون کنان طریش میآمد. صدای شیون او را بگوشش شنید، میگفت "مردم گورکن پیدا شده قبر شوهرم را باز کرده است" فرار را برقرار ترجیع داد، دوید. از خسته گی و گرسنه دم گرفت تا همان توته نان خشک طفلک یتیم را نوش جان کند و در حق پیر مرد و حق جسد پسرش دعا کند. کنار جوی آب روان پاهایش را دراز کرد. با تماس پاهایش در آب جوی خوابش پرید. دید که لنگ هایش در همان قبر خالی کشال است. آفتاب فرق سرش را تابه دوزخ ساخته است.

شب در مسجد خوابید

فاضل از قصه های بزرگان میدانست، در گذشته ها اگر مسافری جای بود و باش نداشت، به مسجد میخوابید سفر طولانی پیش روداشت. باید پشاور می رفت، در قریه بزرگ شب را در مسجد خوابید. تصمیم داشت فردا بوقت ادی نماز صبح از مردم گدایی کند، تا خود را به پشاور برساند. نیم شب ملا مسجد در جانش بلا شد. اول فکر کرد خواب میبیند، برای شیطان لعنت فرستاد. از یک پهلوی به پهلوی دیگر غلطید حس کرد کسی در کنارش قرار دارد، یاد خماری نازنین و شبهای نامزادیش بر ماغش زد. خواست بعد از مدت طولانی خماری عزیز را در آغوش بکشد، چنگ در زلفانش زد. ملتسمانه رویش را بروی او گذاشت تا بوسه های عاشقانه از رخسار نازنینش بستاند. خارهای ریش ملا برویش خلید چشمانش را مالید ملا مسجد را دید، چیغ زد. ملا گفت وقت سحراست، برای ذکر بیدار شوید. بایک خیز در جایش ایستاد، از خشم و وحشت میلرزید در خانه با خدا دعا کرد. (خدایا این چه آزمون است، مگر مرا از بدترین مخلوقات خلق کردی و یا از محبوب

ترین آنها؟!... اگر از محبوبترین ها هستم، سخت ترین امتحان را برای رسیدن بدامن معشوقم تاحال پذیرفته ام. بخاطر ارمان مقدسم با آنکه یک مورچه از دستم اذیت نشده بود قتل کردم. آه خدایا صدایم را بشنوبخاطر دفاع ناموس خود بدین فلاکت گرفتارم صدای قلبم را نمیشنوی که بنام خماری میتپد. عشق پاکم را آلوده نساز ای جیبب عشاق خود میدانی که عشق پاک است و آلودگی را نمی پذیرد، عشق موهوب توست، تو خود عشق را خلق کردی، تو خود عشاق را دوست داری. پس چرا بر جفایم افزود می کنی. (باتن موهن ولرزان دستانش را بر ورخ کشید و اشک های را پاک کرد و افتان خیزان با سروگله خواب آلود در اتاق ملاخزید، صندوق و الماری او را پالید رخت پاک و شسته گی را با پولهایش دزدید. برای وضو گرفتن طرف تشناب رفت در جستجوی راه فرار افتاد. با استفاده از فرصت لباس پاک ملا را پوشید و لباسهای کثیف و مندرس و پُر از شپش را برای ملا یاد گار گذاشت، فرار کرد. نمیدانست کجا میرود برای اولین بار دست به دزدی زده بود، دیگر از هیچ چیز نترسید. به گپهای دگروال صاحب پی برد" باید زنده بماند". به سرنوشت نامعلوم در "سحر" که دعای نیازمندان به دربار رب مقبول میافتد حرکت کرد. آفتاب تازه نیش زد، از پولهای ملایک چای و پراته نوش جان کرد. در بس های پشاور نشست، حرکت کرد. در شهر پشاور آفتاب چنان سوزان بود، پوست سرش جقق شد. ناچار در یک رستوران بالاشد. فکر کرد چه کند، با همان نفرهای قبلی که ذریعه دگروال صاحب معرفی شده بود، تماس گرفت. آنها او را در جنگ روان می کردند، در کابل مجاهدین هنوز هم بالای تقسیم قدرت میجنگیدند از رفتن صرف نظر کرد. کارت "بیل فرنک" همان مشاور امریکایی را در کف بوتش نگهداری کرده بود، از بوتش کشید. نمبر تلفونش با عرق پایش در بوت خیره شده بود، درست خوانده نشد. در یک کافی نت رفت، برایش ایمیل فرستاد موقعیکه خواست طرف اسلام آباد حرکت کند. دوباره نمبر تلفونش فرنک را بادقت خواند و امتحان کرد. فرنک گوشی گرفت، باهلو گفتن، خود را برایش معرفی کرد فرنک با همان لطف زبان گفت "تصمیم داری امریکا بیایی؟. فاضل گفت، نی مرا کمک کن که ارتباطم قطع شده، دگروال هم گشته شد به کمک نیاز دارم. فرنک برایش هدایت داد، با همان دکتور عقلی و عصبی "خانم لیزا" تماس بگیرد، تاکید نمود کوشش کنید کشته نشوید، بوجود شما برای آینده نیاز است. خانم لیزا در آن موقع در اسلام آباد کار میکرد، نزدش رفت. لیزا وی را بیک گروپ طالبهای عربی و پاکستانی معرفی کرد و بعد طرف افغانستان حرکت کردند. در ولایات جنگ نبود، جنوب افغانستان به تصرف طالبها درآمده بود. بخاطر جلب اعتماد مردم برای گروه بی سروپا طالبان، بزبان گویا باید تبلیغ میکرد. بخاطر تبلیغات فصیح به اوضورت شدید تر پیدا کردند. در کندهار، هلمند و خوست تا یک سال و چند ماه بخش تبلیغات را کار کرد. در همین موقع کابل بدست طالبان افتاد خبر کشتن داکتر نجیب الله و شاپور احمد زی برادرش رسید. گپهای دگروال صاحب در گوشش طنین انداخت که گفته بود "آخر داکتر نجیب الله را میکشند" مودر اندامش راست شد. دگروال حسن یک فلسفه داشت "بعضاً مرگ تمام آلودگی های انسان را پاک میسازد"

بلی حالا داکترنجیب الله با چنین مرگ که شایسته هیچ انسان نیست از دنیا پاک رفت و نامش برای ابد درتاریخ افغانستان ماندگار شد.

فاضل اعتماد عربها و پاکستانیها را بدست آورد. برای یک ملاقات با کدام نفر مهم به اسلام آباد فرستاده شد. هرزمانیکه اسلام آباد میرفت، سراغ اقبال وباسق را میگرفت. مگر هیچ چانس برای ملاقات شیخ السیلیمان که اوشخص مهم دربخش تبلیغات" کنترل رسانه های جمعی افغانستان بود" برایش میسر نشد. نزد قوماندان که فرستاده شده بود، رفت. بعد از انجام کارهای لازم میخواست او را کابل روان کند، برای کدام شیخ تلفون کرد وگفت "یک کمونیست اسیر شده بود، از وجودش کاریگرید، در گذشته مجاهد جنگی بود. امتحان خوب داده است، مگر بالایش اعتماد نیست". مانند یک ایسر بدست یک طالب روانش کرد. درپشاور تسلیم یک طالب بنام عفورالدین نمود. هر دو طرف کابل حرکت کردند. در کابل نشانی از مجاهدین نبود. کابل بدست طالبها افتاده بود. کوشش کرد اعتماد شان را بیشتر حاصل نماید. از تماس هایش همراهی باسق مورد اعتماد طالبها نیز قرار گرفت. مگر با آنها تحت نظرو مراقبت بود. یکروز یک نفر بنام معلم آصف آمد، از باسق برایش پیغام داشت، بعد از دوبار دیدن با معلم آصف، جهت کاری به اسلام آباد فرستاده شد. با استفاده از فرصت دکتر خانم لیزا را تلفون کرد. خانم لیزا گفت اگر تصمیم دارید که آمریکا بروید حاضرم ترا کمک کنم، وظیفه من ختم شده من روانه آمریکا هستم وظیفه امریکایی ها تمام شد. در آن موقع عربها و پاکستانیها در افغانستان مسلط بودند. فاضل برای دکتور لیزا گفت اگر در آینده برایت پیغام رسید، امید وار باشم؟ . لیزا گفت "هر زمان که میخواهید". لیزا برای چند شیخ عرب تلفون کرد وگفت بحیث ترجمان نفر قابل اعتماد در بخش تبلیغات بکابل فرستاده شود. اندک اعتماد بیشتری پیدا کرد، روانه کابل شد به تعقیب معلم آصف افتاد. در حالیکه او را خوب نمی شناخت، اما با استفاده از نام باسق میخواست تماس خود را با معلم آصف برقرار نماید. از بخت بر گشته گویا معلم آصف آب و بر زمین فرورفت. نظربهدایت مشاور عربی باز هم اسلام آباد رفت، بعد از انجام وظیفه برگشت. با آن همه واسطه نفر قابل اعتماد طالب ها نبود. در آخرین سفریکه به اسلام آباد داشت شفر "ادی مرجان" بیادش آمد. فکر کرد اگر این شفر مرا به کشتن مواجه کرد، چانس امریکا را هم از دست میدهم. در اسلام آباد برای چند روز خود را مریض انداخت و بستر شد. از شفاخانه شبانه میگریخت و برای دریافت شفرادی مرجان سرگردان بود. یکشب به شفاخانه برگشت داکتر نوکریوال "امیر" او را دید و پرسید، کجارتنه بودید. فاضل هیچ بهانه و دلیل برای فرار نیمه شب از بستر بیماری نداشت، گفت در حویلی قدم میزد.

داکتر امیر انسان میانه قد و دارای بروت های دبل و موهای براق و آدم خوش خلق بود، وقت عیادت با مریضان شوخی میکرد. به همین دلیل با فاضل نیز رابطه خوب داشت، با تعجب پرسید "این آزادی را چه کسی برایت داده است و یا خودت برای خود دادی؟" قد زده بداخل شفاخانه رفتند. از لابلای قصه ها یکدیگر را درک کردند، داکتر امیر دانست فاضل روی اشتباه تحت کنترل شدید قرار دارد. برایش قول کمک داد وگفت

"نمیدانستم شمارفیک مرجان هستید ویا نه اینرا میدانم کمیته مرجان خیلی با صلاحیت است. با رفتن مجاهدین به افغانستان کمیته مرجان بدست طالب ها اداره میشود، چرا شما تماس ندارید. فاضل خودرا عضووفادارکمیته مرجان معرفی وعدم ارتباطش را ناشی ازمرگ دگروال تعریف کرد.داکترامیراز دگروال شناخت کافی نداشت، فکرکرد شاید واقعیت رامیگوید،برای شیخ با صلاحیت کمیته تلفون کرد وگفت نزد شما روانش میکنم.

فردا برای فاضل اطلاع داد باید کمیته مرجان بروید، برای شیخ صاحب تلیفون کردم، خود را بنام رفیق معرفتی کنید و بس. برای ایام غیابت شما به داکتران شفاخانه پیام میگذارم که راپور غیابت اورا برای کس ندهند.

شب خواب ازچشمانش فرارکرد، هزاران سوال به مغزش هجوم میآورد، فرداچه سرنوشت اورااستقبال مینماید. درفکراسناد ساخته گی افتاد. زیرانام فاضل کاملاً برای مجاهدین معرفتی بود. نباید به ارتباط مجاهدین معرفتی میشد، زیرا مجاهدین نزد طالبها اعتماد دیروز را نداشتند، اسناد ساخته گی تنها درپشاورمیسرمیشد،طرف پشاور رفت. برای تدارک اسناد پول ضرورت داشت. درچته بازار پشاوربه دکان زرگری درآمد. یک دانه انگشتررا دزدید. اسناد را تهیه کرد، جای برای استراحت درپشاورنداشت و توان هوتل را نیز نداشت. با پول خیلی نا چیزدریک فاحشه خانه رفت. تا بعد ازچندین سال با یک زن تماس حاصل کند. دراتاق داخل شد، ازاولین دیدنش فهمید" افغان است"خون پاک ناموس داری دررگهایش جریان داشت، هرکارراانجام داده بودمگری ناموسی نکرده بود. خماری پیش چشمش مجسم شد، دیوانه واربرای خانم گفت" چراه این کارتن دادی؟خانم سرشراشورداد وگفت" قوماندان صاحب کارت را بکن و...." فاضل باآن شخصیت ونجابت که داشت، مودابانه گفت" هرکارازخود یک سلیقه دارد" خانم طرفم دید وگفت" سلیقه؟ " بالب خند تلخ که ناشی ازخشم ونفرت بود، گفت اگر سلیقه والا هستی اینجه چراآمدی؟ اینجاہ آدم های خروبی سلیقه مثل تومیآید،مثل حیوان رفع شهوت میکنند. فاضل درجایش لرزید وگفت، منظورم ازسلیقه گفتن، عجله شما بود.آیا کسی دیگرهم منتظرت است؟ خانم دوپایش رادرزمین کوفت وبالجابت گفت،نه میروم خواب میشوم". فاضل متوجه شد، بارفع شهوت باید اینجاہ راترک کند، کجا برود. خونسردانه گفت بیا هردوی ما خواب میشویم. خانم با نفرت طرفش دید وگفت تو شخص با سلیقه بامن چطورخواب میشوی یامثل که مرد نستی، خودرا بازی میدهی فاضل بالای خود مشکوک شد وگپهای نیش دارخانم برگ غیرتش برخورد، عرق سرد برویش حس کرد دستش را روی سینه خانم گذاشت. خماری درچشمش مجسم شد چاره جزگریه نداشت

خانم طرفش دید، بلند صداکرد" نامرد چراگریه میکنی؟" فاضل سرش را شورداد وگفت" اینجا برای یک دخترآمدم". دیگ خشم خانم به جوش آمد وگفت" اگرافغانها مردمیبودند وغیرت میداشتند، پرده بکارت صدها دخترمعصوم افغان راعربها و پاکستانی نمی درید". خون خشم دررگهایش جوشید. هراچه بنام دشنام یاد داشت،

برای افغانها نثار کرد. نفس های تندش در سینه پرگوشتش بالا و پایان میرفت. فاضل دستش را سرشانه او گذاشت، از وی معذرت خواست و گفت: تو منظورم را غلط درک کردی، هدفم از دختر باکره نیست. یک دختر افغان را میپالم، گم شده خود را میپالم، فراق او مرا از مردی بازمانده است. هر دو در ددل کردند، فاضل او را بدبخت تر از خودیافت. خانم داستان تلخ سرگذشت زندگی خود را قصه کرد از قصه پر غصه آن خانم مظلوم در مغزش غوغا برپا شد. خود و دیگران را محکمه کرد. "سرنوشت ما موجودات زنده را، سلولهای زندان و شکنجه گاه های ظلم، ارگان های استخبارتی تعیین میکند. هیچ نوع تضمین در دنیا وجود ندارد. پول، سلاح و صلاحیت همه برای زندگی چند روزه دنیا فقط یک بازیچه است. زیرا خودم دقیقاً در چنین وضعیتی قرار دارم. جبر زمان مرا طالب ساخته است، در پی مطلب اصلی خود هستم. از بازی های سیاسی شان سرکشی میکنم. نفس اش را تازه کرد و ادامه داد، چرا مثل دیگران بی احساس و بی مسوولیت نیستم". خشم بر احساس عاطفیش غلبه کرد، از خود پرسید "چرا طالبها نمیروند و مردم را نمیکشند، آنها از وسایل و تاکتیک های خاص بخاطر کشتن انسانها کار میگیرند، کشته تر از سلاح است. اگر طالبها مردم را با سلاح بکشند سرعت عمل بکار میبرند، در حقیقت خود را کشته اند. میخواهند حیات مردم را بازیچه بسازند، از مرگ تدریجی مردم لذت ببرند و طول حیات خود شان را زیاد سازند. این مردم بدبخت، حق فحش دادن را نیز ندارند. تیزاب کشنده ای که در وجود انسان از ظلم و شکنجه و امرونی اجنبی ذخیره میشود، با فحش گفتن از بدن استخراج میگردد. اما بدبخت مردم افغانستان این تیزاب را عوض از دهن بروی ظالم پرتاب کنند، در وجود خود میریزند. تا از درون تکیه شوند و اسکلیت استخوانی شان در خانه های شان پوسیده گردد". این طویل ترین بیانیه سیاسی و تاریخی بود، که داده بود. ولی خطاب بکسی نبود، مخاطب هم خودش بود. از فریاد که میکشید کسی آگاه نمیشد. زیرا فریاد های درونش بود، که وجودش را میلرزاند. خانم قصه خود را تمام کرده بود، آرام در روی تشک در کنارش دراز کشید. حتا او هم فریاد هایش را نشینده بود. زیرا خانم در مغز خودش مصروف نقشه کشی برای نجاتش بود. از بسکه فاضل فریاد زده بود، حنجره اش سوخت میکرد. چشمانش در سقف اتاق میخکوب شد. شب را با لحظه شماری سحر کرد و در شفق داغ صبح میخواست، او را ترک کند، طرف سرنوشت نامعلوم و خطرناک برود. خانم چشمش را باز کرد و گفت "امشب بعد از چندین سال اولین خواب راحت در کنار تو داشتم. اولین محبت مردانه را در وجود تو یافتم و گرنه همه مردها در دیدگانم مثل یک حیوان دوبا میآمدند. هر مرد را که ملاقات کردم، بنظر یک فاحشه و به دیده تحقیر بمن نگاه میکرد. مثل حیوان در برابر پول که می پردازند، از من وحشیانه انتقام میکشید". اشک در چشمانش حلقه شد، از فاضل خواست نجاتش بدهد. سه بار مثل کودک خود را در بغلش انداخت. فاضل برایش گفت "خانم هنوز برای این کار آماده نیستم، برایم فرصت بدهید". خانم گفت "همرایت ازدواج میکنم" کلمه ازدواج مو در بدن فاضل راست کرد، آه کشید و گفت: آنقدر درد کشیده ام که نمیتوانم مردی در وجودم باقی مانده یا نه... متاسفم خانم

من اهل ازدواج نیستم
خانم گریه کنان گفت "مزدور ضرورت ندارید مثل یک مزدور برای خدمت میکنم"
چشمان فاضل در دیوار خانه کوک شد، تصویر خماری را در ذهنش میدید، بازوان خانم
را رها کرد. خانم مظلوم نمیدانست، باکی مقابل است. فاضل جز برده ای بیش نبود
یک اسیر، یک زندانی یک غلام در بند کشیده و در قید پاکستانی و عرب افراد اجنبی
قرار داشت. هر دو زار گریستند، فاضل اتاقش را ترک کرد.

فاضل در کمیته مرجان

فاضل خمیده شده بود، بنی عقاب مانندش تیغه زده بود و جلد سفیدش در زیر آفتابهای
سوزان پاکستان و افغانستان رنگ گندمی داشت. باید صبح زود قبل از داغ شدن آفتاب
طرف کویت حرکت کرد. به داکتر امیر فکر کرد، او را مرد مهربان و انسان را احساس
یافت. اما فاضل آنقدر تجربه تلخ از آدم ها داشت، بالای هیچ کس اعتماد نمیکرد.
دربس تعداد زیاد افغانها از پشاور طرف کویت در سفر بودند. انها مثل فاضل یک
مسافر بیچاره بودند. در سیت تکیه کرد، از دیدن طبیعت لذت برد، بعد از چندین سال
خود را ازاد حس کرد، تنفس در آزادی برایش چه لذت شیرین داشت. کوه و دره و دشت و
بیابان را بدون هیچ نوع نگرانی تماشا کرد. همه جاه در نظرش زیبا بود، زیبایی طبعیت
که دست بشریت در آن نخورده بود. زیبایی طبعی خماری بیادش آمد، چقدر دلربا بود،
همان طوریکه طبعیت به آرایش ضرورت نداشت، خماری او را نیز خدا زیبا آفریده
بود. در شهر پرازد هام کویت رسید. نظربه نوشته داکتر امیر، ادرس را پیدا کرد. عقب
دروازه چند بار دعا خواند و بعد در را کوفت در حالیکه منتظر باز شدن دروازه بود، یکبار
همان رفیقش که می خواست به جنگ روانش کند، بیادش آمد. چنان دست و پاچه شد.
فکر کرد، او تعقیبش میکنند به عجله بار دوم در را کوفت. یک مرد پاکستانی در را باز
کرد. گفت "شیخ صاحب را کار دارم. دربان پرسید" نامت چیست؟ از پریشانی خود
را "مرجان" معرفی کرد در حالیکه باید خود را رفیق داکتر امیر معرفی میکرد. بعد فکر
کرد "چرا خود را مرجان معرفی کردم" اسناد را هم بنام فواد فاضلی ساخته بود. دلش
به لرزه افتاد و گفت "بیای خود برای کشتن آدم"

داخل سالون رفت، شیخ با عظمت به اتاق داخل آمد، خود را "الروف" معرفی کرد با
فاضل عربی گپ زد و بعد گفت "من زبان پشتو میدانم مگر گپ زده نمیتوانم".
فاضل فوراً انگلیسی را شروع کرد. هر دو روان انگلیسی گپ زدند، شیخ از ارتباطش
با کمیته مرجان پرسید. فاضل باز هم نسبت افکار پریشان اشتباه کرد و گفت "برادرم
است" شیخ متعجب طرفش دید... فاضل فوراً خندید و گفت "صحبت با زبان بیگانه
قواعد و دستور زبان را فراموشم کرد" مرجان برادرم بود" بعد از یک ملاقات طولانی،

شیخ هدایت داد. باید توره بوره برود و منحیث ترجمان انگلیسی، دری و پشتو برای دفتر مرکزی کار کند. فاضل به چرت رفت "بدست خود تمام رابطه را قطع کردم، نباید در توره بوره مقیم شوم، باید با شیخ السلیمانی رابطه داشته باشم. توره بوره مثل زندان است." شیخ گوشی تلفون را گذاشت، چرت فاضل برهم خورد. شیخ در حضورش برای بادیکارها و دریور هدایت داد "هر آنچه جناب فاضلی صاحب "مرجان" میخواهد اطاعت شود".

فاضل صفحه جدید تاریخ زندگی را ورق زد، خود را به سرنوشت سپرد. او فرزند غریب ولی با وقار با اخلاق و با شرف بود. جاه و جلال دنیا را تجربه نکرده بود. در یکی از هوتلهای قشنگ کویته رفت، بادیکارهایش برای سفر توره بوره آماده میشدند. یکی از بادیکارها برایش گفت "آقای فاضلی صاحب خسته معلوم میشوید، برای رفع خستگی یک سونای خوبی در شهر است. شما خود را راحت بسازید، تا ما آماده سفر شویم. بدرقه کنان او را تا سونا رساندند. فاضل بعد از پراگ برای اولین بار در سونا رفت و خیلی لذت برد. چند دقیقه بعد خانم چینایی برای مساج آمد و به انگلیسی گفت "او های جان hi,jan بادیدن روی فاضل تکان خورد و معذرت خواست. فاضل با لبخند سرد استقبالش کرد.

گفت "چشمان سبزت مرا بیدار کسی انداخت"

فاضل با خود گفت، شاید شوهرش بیدارش آمد، طرفش دید. زیر دل خنده کرد چینیایی ها هم "جان آغا ویا جان محمد" نام دارند. از او پرسید "چه مدتیست اینجا کار میکنید؟ خانم با بی میلی شانه هایش را بالا گرفته و گفت شاید یکی دو سال.... با خود گفت، چه سوال احمقانه، این بتو مربوط نیست

فاضل سوال احمقانه نکرده بود، او از هر فرصت برای مرامش استفاده میکرد، حتا اگر ا مرغ هوا نیز سخن میگفتند از مرعها نیز سراغ گمشده خود را میگرفت. بالخند پرسید پس معلوم است تعداد زیاد مردها را ملاقات کردید؟

خانم: بلی خیلی زیاد و یکی از آنها شما هستید

فاضل دنبال کلمات لازم میگشت چطور روی مطلب اصلی خود صحبت نماید از وی پرسید آیا کدام مرد دیگر هم مانند "جان" شوهرتان شباهت داشته؟ خانم طرفش با نگاه جدی که نمایانگر از کینه نسبت به مردها بود، دید و گفت: منظورم از جان گفتن عشق و محبت نیست. جان یک مرد امریکائی بود، او را در اینجا ملاقات کرده بودم، شما با او شباهت دارید. کلمه عشق برای فاضل لذت جاویدانی داشت، او عشق را با خون جانش خریده بود. بخاطر عشق گمشده اش سربه هر آستان میزد. گفت چرا عشق چیز بد است؟ خانم یک آه سرد کشید و گفت "عشق هم سلیقه میخواهد. عشق تحمیلی هیچ گاه از چشمه محبت آب نمیخورد". از سلیقه گفتن خانم یاد فاضل از حرف خودش آمد در پشاور برای آن خانم هموطنش گفته بود. خانم ادامه داد، من در اینجا وظیفه خود را انجام میدهم و کافی لذت عشق را چشیده ام. فاضل با خود گفت "عشق باتو شاید برای من هم اجباری

باشد. حرامزاده، خانم دیشب مقبولتر از تو بود سرش را از روی میز مساج بلند کرد و گفت "درباره جان قصه کن، چطور همراهی جان آشنا شدید؟"

خانم بگمان کدام امریکایی از وی ترسیده بود، طرفش دقیق دید و گفت: اول شما بگوئید که از کدام ایالت امریکا هستید؟

فاضل بالحن جدی گفت: من امریکائی نیستم و باغرورافاده داد، افغان هستم. خانم با وارخطایی معذرت خواست و گفت "جان امریکائی بود". فاضل فکر کرد شاید خانم هوای امریکا بسرش زده، طرف دقیق نگاه میکرد. خانم به دوام گیش گفت: جان یک آدم عسوی و شدیداً مذهبی بود، از جوانی با والدینش زیاد کلیسا رفته بود، آروز داشت یکروز برای انتشار مذهب عیسویت در تمام دنیا سفر کند. اما طالبها.... گیش را قطع کرد.... فاضل از گوشه چشم طرفش دید و پرسید اما چه... طالبها چه کردند؟ خانم با خنده گفت "مسلماننش ساختند، اینجا "کوئته" برای تعلیم علم اسلام آمده بود، بعداً روان عربی گپ میزد، چند کلمه دری و پشتو هم یاد گرفته بود، در آموزش زبان زیاد استعداد داشت

فاضل گفت، استعداد آموزش زبان هم یک تحفه خداوندی است، حالا جان کجاست. خانم دستان چوپ چلکش را کریم مالید و اضافه کرد نمیدانم آخرین بار که اینجا آمده بود، گفت، افغانستان میروم. باگفتن افغانستان چشمان تنگ کودی مانندش آب زد و گفت او در لباس عیسویت خود را پیچانده بود. با کنایه گفت: هر کس در دنیا از نام مذهب و عقیده منحیث سلاح در انجام اعمال خاینانه خود استفاده میکند. حرف های نیش دارش کاملاً متوجه فاضل بود. مگر گپهایش را تجاهل کرد و گفت: چند خانم افغان اینجا کار میکنند؟

اینجا زیاد نیستند، برای این کار زبان، معلومات و انرژی جسمی بکار است. مهارت و قوت دست داشته باشد، بتواند مردهای جسیم را بزرگ مساج بدهد، با منطق هر شخصیت گپ زده بتواند. خشم فاضل آهسته آهسته تحریک میشد، با خود گفت: خانم خود را بادستان ضعیفش ماستر بوکس و معلم سیاست میداند. طرفش بدقت دید و با لبخند گفت: مگر دستان وانگشتان شباه چوپ گوگرد میماند "باگفتن چوبک گوگرد گپ اختر بیادش آمد که خماری را از ارمیداد". نخواست که سلسله گپ تغییر کند، گفت: از خود قصه کن

خانم سمین: زنهای افغان چه قصه دارد. با خشم و هراس گفت، میدانم که افغان هستی زنهای هموطنت در خدمت بیگانه ها قرار دارند یکبار با احساسات بیانیه داد در اخیر بستر زیر پای فاضل نشست و گفت: اول در خدمت یک شیخ در اسلام آباد بودم. باشیندن کلمه شیخ فاضل تکان خورد فوراً سوال کرد "کدام شیخ نامش را میدانی?". خانم بی تفاوت گفت، السلیمانی، عرب خرپول چندین دختر باکره افغان را عاشق کرد. در آنجا زنهای افغان زیاد بودند زیرا شیخ خرپول تازه خوری میکرد دختر تازه که میآمد، دختران سابق در خدمت حمام و مساج و کارهای شاقه مصروف میشدند. در هنگام سخن گفتن خشم از صورتش میریخت و بدنش میلرزید، حتا لرزه در صدایش منعکس بود

فاضل گفت، تو چرا اینجا آمدی؟

با آه سرد گفت، تمام زنهای افغان تحت کنترول یک خانم پاکستانی بودند. او مرا خوش نداشت، هر وقت همراه جنگ میکرد. فاضل علت جنگ کردن زن پاکستانی را پرسید خانم با یک آه سوزناک گفت "بالای زنهای افغان تمسخر میکرد، از تحقیر که به افغانها مینمود، مخالفت کردم. مرا از آنجا کشید، اینجا برای مساج ضرورت داشتند، آمدم. یکقطره اشک از چشمش بر صورت استخوانی اش لغزید و با آه گفت، باهم رفیق شده بودیم، بسیار پشت شان دق آورده ام

فاضل پرسید، باکی رفیق بودی؟

خانم فکر کرد این مرد احمق کراست گفت "با خانم های افغانی که آنجا کار میکردند". فاضل: چه نام داشتند؟ خانم تازه متوجه زخمهای باز و وپای فاضل شده بود، جویده جویده گفت، شگوفه، پیکی، ملکه و اضافه کرد تو اولین افغان هستی که اینجا آمدی، اینجا غیر از امریکائیها انگلیسها و عربها و غربیها افغان نمیآید و چشمانش راه کشید. از اسمای که گرفت، خماری در جمع شان نبود. فاضل مایوسانه پرسید، شما از کجای افغانستان هستید؟

سمین سرش را بلند گرفت با غرور گفت: از چندول و با افتخار اضافه کرد، از هفت پشت هزاره هستم

از غرور سمین فاضل بخود بالید و به شهامتش آفرین گفت و پرسید، جان برایت وعده امریکا را نداد؟

سرش را از بین دوشانه استخوانی اش بلند کرد و گفت: او خودش یک انسان مرموز بود. فاضل متجسس شده بود گویا سرنخ بدست می آفتاد پرسید، مرموز یعنی چه؟

سمین در مورد فاضل قضاوت جاسوس را کرده بود گفت: جاسوس بود، برای وظیفه مقدس جاسوسی خود آمده بود

فاضل پرسید زنهای دیگر که همراهیت در اسلام آباد بودند، از کابل بودند. ریشه قومی و زبانی شان چه بود. چشمانش خانم راه کشید او میخواست فاضل را دقیق بشناسد مگر فاضل در تلاش پیدا کردن سرنخ خود بود هر دو میخواستند یک دیگر را بشناسند. خانم گفت: پشتون و تاجیک و هزاره و قبل از من از بییک هم بودند. اما ملکه را نمیدانم چه ریشه داشت. او بسیار نازی و کریشمه یی بود، مدت کم همراهش بودم چون تازه آمده بود یکی از معشوقه های دلخواه السلیمانی بود. زبانش را از کنج دهنش کشید، کنج لبش را لیسیده، گفت مگر چه مقبولى بود مخصوصاً چشم های خیلی زیبا داشت، فقط خدا چشمانش را بدست خود رسم کرده بود. هزمانیکه از ملکه تعریف کرد "خماری در چشمان هرد شان مجسم شد" خانم ادامه داد، زیاد گوشه گیر و کم گپ بود، همراهی ما رفیق نشده بود. شیخ خیلی دوستش داشت، باید هم دوستش میداشت. همچون مقبول را در خواب هم ندیده بود. با تمسخر زنان چاق عرب را جانانه پراق پراند، حتما اندام چاق شیخ نیز در نظرش مجسم شد. قلب فاضل در تپش افتاد، مقبولى خداداد خماری در دهنش متصور بود گفت، چه نام داشت؟

سمین: کی چه نام داشت؟

فاضل تکرار کرد آن خانم که چشمان مقبول داشت. آنکه چشمان مقبول داشت. چشمان مقبول را چند بار تکرار کرد و طرف خانم میدید. خانم با بی تفاوتی گفت "ملکه". فاضل انتظار داشت خماری بشنود، پرسید نام حقیقی اش ملکه بود؟... ذهن خانم مصروف چیزی دیگری بود، چشمانش راه کشیده بود. ابرو های دم مارش را بالا گرفت و گفت: شیخ در قصه نام اصلی و بدلی ما نبود. ما برای کدام دفتر سیاسی کار نمی کردیم که شیخ نام اصلی ما را می پرسید. روز اول هر نام که از زبان مامی برآمد، همان نام ما بود. از طرف دیگر هیچ کس خود را رسمی و حقیقی معرفی نمی کرد. اول خودم چه فکر میکنید، نام اصلی من چیست؟ روز اول اسم خود را اسمین گفتم، بخاطر که مادرم مرا سمین صدا می کرد. ملکه هیچ وقت خود را معرفی نکرد چون زیاد مقبول بود، بخاطر زیبایی اش شیخ او را ملکه می گفت خدا میداند که نامش چیست.

معلومات فاضل درباره السلیمانی حاصل شد. سرش را شورداد و پرسید، اینجا میباشید اگر بار دیگر آمدم.... هنوز منتظر جواب بود، خانم متوجه کلمه "الله" که در سرشانه فاضل "ادی مهربان" آنرا سوزن کاری کرده بود، شد. تکان خورد و پرسید مجاهد بودی... ها...." فاضل از تعجب او بسیار چیزهای را درک کرد و گفت "نی شما از کجا میدانید. طرف کلمه الله، با چشم و ابرو اشاره کرد و گفت: در پیشانیت نوشته شده است. با حرکات برایش فهماند، چقدر کینه در قلبش نسبت به مجاهدین دارد و به ادامه جمله اولش گفت، سرنوشت بدست خودم نیست، اگر از چنگ پاکستانیها خطا خوردم.

فاضل گفت، جای میروی کجا میروی؟

سمین طرفش مشکوک دید و ابرو لانش را بلند کرد و با اه گفت "دنبال سرنوشت"

فاضل به ساعت نگاه کرد و از جا بلند شد.

سمین پرسید کجا میروید؟ فاضل جواب خانم را تکرار کرد "دنبال سرنوشت". آن دو در باطن هموطن و ظاهراً بیگانه و باهم دشمن بودند یکدیگر خود را خوب درک کردند. از حرف فاضل چیزی برایش الهام گردید، صورتش را ملاحظه کرد ترسیده، ترسیده گفت "موفق باشی". وقتی که فاضل از دروازه خارج شد. بادیگارد هادر دو طرفش ایستادند. فاضل به عقب نگاه کرد، سمین در پشت دروازه شیشه یی بدرقه بادیگارد ها را تماشا داشت. باخشم از دور طرفش تف انداخت. نفرت و انزجارش را برای فاضل مجاهد نشان داد. فاضل ادیب بخاطر تقدیر با وی جفا کرده بود، باید دشنام هر کس را می پذیرفت تا به خماری میرسد. کارها سر بر راه شد، طرف وظیفه حرکت کرد. در طول راه در باره مرجان تعریف ها شروع شد. ادی مرجان منحیت یک زن قهرمان صدها داستان داشت. صد ها نفر مجاهد را تداوی کرده بود، سه پسرش را راه جهاد شهید داده بود. مخصوصاً "مرجان" خیلی جوان بود. بخاطر پاداش آن زن قهرمان کمیته را بنام پسرش "مرجان" نام گذاری کردند. از طرف یک تن بادیگارد ها برایش تمام گزارش داده شد. بیادش آمد، ادی درخواست برایش گفته بود. "سه فرزندش شهید شدند". یکی مرجان بود و جدانش فاضل متآلم گردید، فکر کرد تمام قربانی که ادی

مظلوم داد. نتیجه اش چیست؟ جز نواسه های تیم و عروس های جوان بیوه، حالا که این کمیته بنام مرجان باشد و یا نباشد به حال ادی چه تأثیر دارد. ادی شاید مرده باشد و شاید هم با شکست مجاهدین بدترین زندگی را دارد. درزمانیکه همراهی طالبها درخوست بخش تبلیغ را کار میکرد. چقدر دلش برای دیدار ادی میتپید. اما نام قریه شان را فراموش کرده بود، دلش می خواست ادی را زیارت کند. بیاد ادی مهربان افکارش متلاشی شد. از دنیا و از جنگهای قدرت طلبانه، از حرص مردم متفرفشد. به وجدانش پناه برد، صدای وجدانش را نشید. چراخانم را درپشاور و خانم سمین را درکوئته کمک کرده نتوانستم. صحنه کشتن "نادر و مختار" و مجاهدین درخوست در آن شب خونین یکدیگر را کشتند، خدمات مادرانه "ادی" و زندگی فقیرانه اش مثل صحنه واقعی پیش چشمش ظاهر شد. با وجدانش مجادله میکرد. موقعیکه موتر در بلندی کوه توره بوره بالا میشد در تکان های بی موازنه موتر، تکان میخورد، از حالت تخیل بیرون میآمد. به توره بوره رسید. با استقبال گرم مواجه شد، اسناد و مدارک را تسلیم شد. باید کابل میرفت و هرنوع ترجمانی از جریان حوادث داخلی و خارجی که ضرورت میشد، میکرد. وقتیکه بکابل رسید، نشانی از مجاهدین سربکف نبود. کابل نفس نداشت و مردمش هم روح از قالب جسم شان پرواز کرده بود. این بار از تعقیب و کنترل آزاد بود. اول طرف دکان خماری شان رفت یاد گذشته ها، مکتب عایشه درانی، خماری در جمع مکتبی دختران، آشکارا و پنهان دیدن های خودش، خاطرها را پریشان کرد. متوجه بادیگارش نبود، نباید طرف دکان میرفت. بهر حال دکان بسته بود از دکان همسایه شان معلومات خواست، بادیگارد همایش بودند گپ زده نمیشد. رنگ دکاندار سفید پرید، دوباره در موتر نشست. یکی از بادیگاردها که زیاد گپ میزد، برایش گفت، چرا دکاندار جواب شما را نداد. سرش را با بی تفاوتی شورداد و اشاره کرد، حرکت کن. دروزیر اکبر خان برایش خانه تهیه شده بود. در منطقه ایکه در زندگی فاضل آنرا خواب هم ندیده بود. روابط با شیخ ها و عربهای مسوولیت و با صلاحیت پیدا کرده بود. با خود فکر کرد، باید در کابل بادیگارد و درویر نداشته باشد، دست و پایش بسته بود. تا دیروز بنام اسیر جنگی توسط چند نفر نظارت میشد و حالا بشکل دیگر اسیر هست. طرف خانه خماری شان رفته نمیتوانست. در چند ماه خوب اعتماد عربها را حاصل کرد. برای بدست آوردن مطلب خود تلاش میکرد. از جمع بادیگارد ها همان نفر پرگو از افتخاراتش زیاد قصه میکرد، برایش غیر مستقیم و غیر آگاهانه همکاری مینمود. معلوماتیکه را با پول باید میخرید، رایگان در اختیارش میگذاشت. چقدر با زندگی بی اعتنا شده بود، همه چیز را داشت، مگر هیچ چیز نداشت. چیزیکه را برایش میتپید، خون دل میخورد و خون میگریست، از دست داده بود. چیزیکه تمام سلول سلول بدنش برای آن میتپید "عشق خماری" بود. حالا که آدم مهم شده بود، بادیگارد داشت. غذا داشت، لباس شسته و خانه مرفع داشت، موتر داشت. کس بدون اجازه قبلی برای ملاقاتش آمده نمیتوانست. مگر او منجون بود در صحرای سوزان پشت لیلائی خود سرگردان بود. یکروز وزارت اطلاعات و فرهنگ رفت. یک شیخ عرب را در دفتر وزیر دید، شخص

بسیار آرام و مودب جلوه کرد. درباره اواز بادیگاردش پرسید. بادیگار گفت: آن شیخ چند زن افغانی دارد.

گوشه‌هایش باز شد، پرسید نامش چیست؟

بادیگار گفت "السلمانی" با شنیدن نام شیخ السلمانی، سمین به یادش آمد، دوباره پرسید در کابل زندگی میکند؟

بادیگار گفت، نمیدانم. یک کپه نصور بدهنش انداخت، رویش راطرف فاضل کرده گفت "فاضلی صاحب برایت پیداش میکنم"

چند ماه بعد یک راپورر ترجمه کرد، باید برای شیخ السلمانی میبرد. همان بادیگاردش درباره السیمانی مفصل معلومات کرده بود

فاضل گفت، آدرس خانه شیخ السیلمانی را دارید؟

طرف خانه اش رفت، دروازه را تک تک زد. یک افغان ریش سفید دروازه را باز کرد، نخواست، فاضل داخل حویلی بروند. فاضل برایش گفت "پدرجان هرچه نباشد افغان هستی. از توره بوره تا اینجا آمدم، یک گیلان آب سرد برایم تعارف نمیکنی؟"

مرد مودب از اصرارش سودای شد و گفت "صاحب معذرت میخوام، اجازه ندارم"

فاضل میخواست با آن مرد رابطه رامحکم کند، از زنهای شیخ برایش معلومات بدهد. اما مرد زیاد زیرک و با تجربه بود. از جسارت فاضل خون داغ در وجودش جریان پیدا کرد. دلش لرزید و گمان برد او همان "رحمان" است. بدل برایش دشنام داد.

فاضل در مسجد حاجی یعقوب

ظهور اسلام در سرزمین افغانستان از زمان خلافت حضرت "صدیق رض" سابقه داشت. مگر در زمان طالبان، قیودات بیش از حد تحت نام اسلام، مردم را در وضعیت بدی قرار داده بود. در وقت ادی نماز پنجگانه مردوزن و طفل باید سربه سجده میگذاشت. فاضل نظربه مشلاتیکه داشت، نمیکوشید در اجتماع ظاهر شود، افشاه شود. اما یکروز وقت ادی نماز عصر در شهر نوکابل برای ضرورتی رفته بود، باید در مسجد حاجی یعقوب در جمعیت نمازگذاران، نماز را ادا میکرد. ناگهان دست کسی را در سرشانه اش حس کرد. عزیز همان سرباز که در قطعه خوست همایش عسکر بود. در ضمن بغل کشی در گوشش گفتش "هوش... هوش کنید که نامم از زبانانت نبرآید" عزیز حیران طرفش دید. فاضل فوراً نمبر تلفون را با نام "فواد فاضلی" برایش نوشت و گفت "منتظر تلفونت هستم". چند هفته بعد دوباره برای کاری بمنزل السیلمانی رفت. همان مرد مودب خیلی از فاضل معذرت خواست و گفت "آقای مرجان صاحب، خدا کند با بزرگی تان مرا عفو کنید".

از طرز کلام و تعارف مودبانه اش خوشش آمد و گفت: پروا ندارد ما و شما افغان هستیم

عفو کردن میراث نیاکانان ماست. بدیش گفت خوب طالب پرست هستی آخر از دستم کشته میشی. به چشمانش خیره شد یکبارتب لرزه در بدن فاضل دمید، بیادش آمد این همان مردیست که برایش پیغام باسق را آورده بود، چقدر او را میپالید. ترسید، اگر با شهرت قبلی افشا شوم، چه اتفاق میآفتد. نفس در سینه اش حبس شد، قبل از خدا حافظی از وی پرسید، پدر جان اسم مبارک تان چیست؟ اسناد ها خیلی مهم است، برای شیخ صاحب تلفون میکنم. وی خود را آصف معرفی کرد و گفت مرا بنام معلم صدا میکنند و یاد آوری کرد، دیشب شیخ صاحب فرمودند، اگر شما تشریف آوردید، من میتوانم شما را بدفترش ببرم. چشمان فاضل راه کشید و بدیش گفت "با شیخ چکار دارم. مرا با زنهایش معرفی کن" از وی تشکر کرد، کاری مهم پیش آمده است سلام مرا برای شیخ صاحب برسانید. باردیگر انشا الله با هم می بنیم. او برای انجام وظیفه کابل، جلال آباد در رفت و آمد بود. تقریباً سه ماه نسبت تراکم کارهای دفتر، بکابل آمده نمیتوانست. زمانیکه کابل آمد عزیز برایش تلفون کرد. عزیز را خانه مهمان نمود.

ملاقات فاضل با عزیز

عزیز در قطعه عسکری از رازش خبر داشت، پسر مودب و قابل احترام و از جمع شیربچه های پینجشیر بود. فاضل در وزیر اکبرخان در خانه مفشن طالبی مهمانش کرد. در طبقه بالا جز فاضل هیچ یک از بادیگاران اجازه آمدن نداشتند، دل جمع بیاد عسکری همراهی رفیق دیرنش درد دل کرد. "عزیز جان، مایل نیستم افتخارات را که از دهن توپ و تنفگ بدست آوردم، برایت تعریف کنم. از اینکه یک نفر سیاسی آدم کش و با صلاحیت طالبی هستم، همیشه به پیشگاه خداوند دعا میکنم، کاش یک روستایی شریف میبودم. عشق بیگانه پرستی، نژاد پرستی، زبان پرستی و تعصب شهرت ما را تا قله کوه پامیر رساند. جوانان ما با آرزوهای شیرین شان دسته دسته در دو طرف خط جنگ زیر خاک خفتند. وقتیکه به بستر خواب میروم با خود فکر میکنم، چقدر انسانهای وطن پرست و صادق زیر نام وطن پرستی و دموکراسی جان دادند و چقدر دیگران نیت پاک و عقیده راسخ بنام جبهه مقدس دفاع از دین و مذهب با افسون رهبران جاتطلب خون شان را ریختند و نتیجه، همان مستمره بودم، هستیم. وقتیکه به گذشته فکر میکنم دنیای آرزوهایم چقدر بزرگ بود. مثل من آرزوی همه مردم نیز بزرگ بود. به مرور زمان به قله بزرگ آرزوهایم رسیدم، با کسی که عشقش قلبم را تسخیر کرده بود، نامزد شدم. دست فلک ناجوان مردانه عشقم را از من گرفت. به مرگ دیگران، به بدختی دیگران، به بیوه شدن زنان، به دیدن اشک چشم تیمان، و به ویرانی وطنم و بالاخره به مزاحمت انسان علاقه نداشتم و ندارم. اما چقدر گشتم؟! عقده کینه توز، بدترین مصیبت است. بدبختانه امین زهر کشنده را در دهن ما، در اثر جهالت رهبران چپی و راستی،

ترزریق شد. میدانی عزیزجان: کلمه عشق زیبا تر و با صفا تر از همه این تبلیغات کشنده است. اگر عشق بوطن بدون بیگانه پرستی و یا عشق به عقیده مذهبی بدون ریا و سرسایدن بر زمین برای نمایش و قدرت طلبی نمی‌بود، چقدر زیبا بود و چقدر زیبا تر بود، اگر جای تعصب نژاد، زبان و جنس مفهوم عشق را در ذهن مردم خود به قدرت تبلیغ داخل می‌کردیم. "عشق مقدس است عشق موهوب خدایی است" عشق آلوده گی را نمی‌پذیرد. متأسفانه رهبران هرجناح عشق پول، قدرت، نژاد پرستی، برادرکشی و بیگانه پرستی را برای مردم خود آموختند. دوندل قربانی دادیم، صد سال از پیشرفت و ترقی عقب ماندیم، بخاطر که ما روسها را شکست دادیم. خیلی عالی عمل کردیم. اما با کدام اندیشه، بیگانه، بیگانه است. هرگاه این عمل ما در برابر روسها با عشق وطن پرستی و یا عشق عقیده مذهبی می‌بود. سوال طرح می‌شود، دروازه مساجد در زمان داکتر نجیب الله بروی هیچ کس بسته نبود. شئون اسلامی در زمان جمهوری دموکراتیک بوجود آمد. بودجه برای مساجد و معابد در همین رژیم تخصیص داده شد. با آنهم راه های معقول تر از جنگ وجود داشت. در طی سی سال جنگ هر کشور مقاصد سیاسی خود را در کشور بلا کشیده ما انجام داد. به دهل هر کدام رقصیدیم. کشور و ویران، خانم های بیوه، طفلان یتیم، افراد معیوب، برای مابقی ماند. جنگ کار شیطان و کار کثیف است. عزیزجان گرچه آرزوهای رویایی خیلی لذت بخش و شیرین است، افسوس دامن آن آرزوهای شیرین از کفم رها شد. اما از اشتراکم در عسکری، در صف جهاد و اکنون در صف طالب، خیلی خوشحالم. درس بزرگ زندگی را آموختم، هیچ پوهنتون و دانشگاه جهان برایم این علم و تجربه رایا د نمیداد. شاید مانند هزاران هم وطنم چشم بسته قربانی می‌شدم. تحت شعارهای داغ و داد و فریادهای وطن پرستانه، مذهب پرستانه روانه گور می‌شدم. چیزیکه مرا زنده نگه داشت، عشق بود. میدانستم که جنگ کار احمقانه است. اما کشور ما مثل ماهی در تور ماهیگیران ما هر جهان بند ماند، در جزیره خشک بخاطر نجاتش برای یک قطره آب شط میزد. تا بالاخره جان بدهیم، راه بازگشت نداریم و آنقدر گریبان یگدیگر را دریدیم و خود را برهنه بی سیرت کردیم و تمام جهان را با جنگیدن بی منعی خود به تماشا خواندیم.

عزیز آه سرد کشید و گفت: فاصل جان چقدر از گپ هایت که در قطعه خوست برای جوانان هفده ساله و نوجوان که میخواستن خود کشی کنند، برای شان تشریح می‌کردید لذت می‌برد. میدانی که چقدر مردان هجده تا پنجاه ساله وطن ما در زیر خاک خوابیده اند. بردن و یا باختن این جنگ بی حاصل بحال شان چه تاثیر دارد؟ همه آنها تحت تاثیر تبلیغ رهبران قرار گرفتند، گویا نعمت دنیا، کسب علم، زن، زندگی، ترقی و پیشرفت همه اعمال مسخره دنیا یی بوده است. از احساسات پاک شان کار گرفتند، جوانان به قربانگاه رفتند. مگر خود شان از خون پاک آن شهیدان تجارت کردند. کی از عشق لذت نمی‌برد؟ کی برای آرامش زن و فرزندش به پول نیاز ندارد؟ آنها از بهاء خون شهیدان برای شان بهشت دنیای خرید مگر بهشت آخرت را از دست دادند.

فاضل در حالیکه بدقت به گپهایش گوش میداد. عزیز با لبخند تفرت انگیز از جمشید برادر

اش نام برد. سرش را با تائید شورداد وگفت برادرخودم به عشق من وبه زندگی خواهرم رابعه بازی کرد. یکبارقصه وژمه بیاد فاضل آمد، عزیزدوستش داشت. با لبخند پرسید با وژمه رابطه داری؟ عزیزبا تلخی جواب داد تازه رابطه ما محکم شده است. عنقریب هند میروم باهم ازدواج میکنیم. ازخوشی روی رنگ پریده فاضل گل انداخت وگفت: عزیزجان قصه کن، قصه عشق ووصال را کن، رنج جنگ را از یاد ببرد. چه وقت رابطه تان دوباره ایجاد شد. رابطه دوستی ما ازسال اول فاکولته اقتصاد شروع شده بود.

بعد ازسه سال دوستی، مرا به فامیلش معرفی کرد، نامزاد شویم. برادرش سخت از پنجشیریها بدش میآمد. بدون اطلاع ورضایت؛ وژمه را با پسرعمه اش نامزاد کردند. یکروزکه فاکولته رفتم، وژمه این خبربد را برایم داد وگفت "اگر با تو ازدواج کنم ویا نه... مگر با پسرعمه ام قطعی ازدواج نمیکنم اوبسیار بدم میآید. انسان متعصب است، پول داردومگرشعور ندارد" برادر وژمه صاحب منصب سرتنبه و عقب مانده وتاریک بود، خیلی تعصب زبان داشت. روی همان بد بنی مرا درسرک گیرکرد واسنادم را پاره کرد، به عسکری سوقم داد. بعداً فامیلش راهند فرستاد وخودش هم مجاهد شد. درفامیل ماجمشید برادرم با پشتونها عقده داشت، از ازدواجم با وژمه مخالفت میکرد. هردوفامیل مخالف بودند. مگرروح مه با وژمه گره خورده بود. جسماً ازهم جدا بودیم. مگر درچندین سال جدایی یک لحظه ازذهنم خارج نبود. زمانیکه جمشید رابعه خواهرم را برای پسرشنواری با خشنوت گفت..... که فعلاً همراهی السلیمانی کارمیکند وازپشتونهای شنوار هستند، نامزاد ساخت... .. وقتیکه نام السلیمانی را گرفت قلب فاضل تکان خورد. با وجود که عزیزدرگذشته بسیار بچه شیرپاک وصادق بود، کمی مشوش شد. پرسید، خیلی خوب ... خب... شنواری ازفامیل شماست؟

عزیزلبخند زد وگفت "خسر رابعه خواهرم است"

فاضل، چقدر از شنواری شناخت داری؟

عزیز ها .. شنواری درکوئته با کدام مجاهد بنام "رحمان" رفیق بود. رحمان همراهی عرب ها وپولیس های مخفی پاکستانی رابطه داشت. اقبال عضو "ای اس ای" اورا به السلیمانی معرفی کرد. رابطه شنواری واقبال را دقیق نمیدانم. این را هم از زبان جمشید برایت میگویم. خودم ازوی شدید نفرت دارم. درحالیکه خوف وخوشی دردلش فاضل موج میزد. فکرکرد "شاید ازطریق عزیز پایش درخانه السلیمانی باز شود" با لخذ گفت: او پنجشیری چطور با شنواری خویشی کردید، غیرت پنجشیرت چه شد؟ عزیز: میدانی خودت انسان روشنفکروبادرک هستی. برای جمشید برادرم اگر منعفیت خودش مطرح باشد، پشتون، تاجک، هزاره واوزبیک معنی ندارد. ایکاش این دوستی ها روی صداقت میبود. جمشید رابعه را بدون هیچ نوع تعصب برای پسرشنواری نامزاد کرد. مگرزندگی مرابنام که وژمه پشتون بود، تباه کرد. همین موضوع را بررخش کشیدم، صاف وپوست کنده برایش "وژمه بخاطر پشتون بودنش، بنام بد اخلاق، اوغان خر، یاد میشد. مگر فامیل شنواری اوغان نیستند، خواهرت را برای

پسرش نامزاد کردی؟ فکر کرده بودم شما با اپشتون ها خویشی نمیکنید، همین گپ بود که جمشید تسلیم شد. عزیز، گیهای نشواری والسلیمانی را طرف دیگر برد .

فاضل گپش را برید" خب... معلم آصف هم پشتون است؟

عزیز گفت" فکر نکنم، پسرشنواری شوهر" رابعه خواهرم" شاگرد معلم آصف بود. شوهر رابعه او را میشناسد. میدانم که معلم آصف چطور با السلیمانی رابطه پیدا کرد، کی اورابه السلیمانی معرفی کرده، دقیق میدانم چشمان عزیز راه کشید. تکرار گفت.... معلم را کی به شیخ معرفی کرد. سرش را شورداد وگفت" افسوس او معلم آنقدر بادانش است میدانم چرا این وظیفه مزدوری را قبول کرده است، اولیافت این کار را ندارد". فاضل پرسید" نام اصل اش چیست ؟

عزیز، نام اصلی وبدلی ندارد. محمد آصف، درلیسه استقلال ادبیات دری درس میداد، انسان بسیار شریف... شاید برای نفقه فامیلش بچاره کار میکند. فاضل باخنده گفت" به همین خاطر مکتبها رابسته کردند، معلمین درخانه های شان مزدوری کنند، دستش را در ریشش فروبرد، چشمانم راه کشید وگفت" عزیز جان تو معلم آصف را میشناسی؟ عزیز: نه، من ازلیسه جیبیه فارغ شدم، شوهر رابعه خواهرم شاگردش بود. عزیز یادش آمد که چرا فاضل از معلم آصف والسلیمانی سوال میکند. از جایش بلند شد، طرف کلیگن رفت وگفت هه... هه.... فاضل میدانی، السلیمانی از جمله عربهایست که چند زن افغان دارد. فاضل گفت میدانم، با معلم آصف رابطه مرامحکم کرده میتوانی؟". عزیز چرت زد و سرش را شورداد، متاسفم بالای شوهر و خسر رابعه اطمیان ندارم. خیلی پست و کثیف هستند. اگر میتوانید با باسق رفیق شوید. میدانی؟ اودر خانه السلیمانی آدم با صلاحیت است مگر عرب است. فاضل گفت" باسق ... خب ... باشد باز فکر میکنم".

عزیز آهسته آهسته عصبی شده رفت وگفت" فاضل چقدر ما به حق هموطن خود جفا و خیانت کردیم". قطعی سگرتش راکشید، میخواست روشن کند، دوباره لیترش را بالای قطعی گذاشت، از قیودات طالبها یادش آمد. چشمانش راه کشید .

فاضل برایش گفت، دودکن چرا سگرت نمیکشی، شیربچه پنجشیر ترسو و بزدل نیست. عزیز خنده کرد وگفت: به اجازه فرد دوم... یاسوم رهبری طالبان میترسم، دارم نزنند. فاضل سرش را شورداد وگفت، عزیز جان همه قوانین برای افغانها است. بادیگارد های خودم پاکستانی هستند، نصور، چرس هر چیز میکشند.

عزیز خندید وگفت: بچه پدر... سگرت کمی مترقی تر و فرهنگی تر است، بی فرهنگها مخالفت میکنند.

فاضل باشوخی گفت: اوبچه نمی فهمی که طالب هستم، با من فرهنگ جنگی میکنی؟ عزیز سگرتش را دود کرد وگفت: فاضل من و تونسل دوران ترقی خواهی و آرامش هستیم. آرامش و صلح را برای نسل بشر آرزو داریم. این دانشگاه بزرگ "جنگ" مارا استاد روزگار ساخت. باید برای خود باندیشیم، از خود گذری، محبت و انسان دوستی را برای نسل آینده، بیاموزانیم. اگر فرهنگ سنتی را شاهان گذشته با یک ابتکار بسوی

ترقی، سواد و علم و دانش تغیر میداند. امروز این جامعه کور را نمیداشتیم. کشورهای مترقی هیچگاه عاشق، مکلفیت های ما نیستند. این نا بینایی ما بود که امروز جوانان دست بریده، پا بریده، گرسنه، و بیکار را به وطن ویران ارمغان دادم. دامن مادر وطن را با خون و توغهای فرزندان شهیدش رنگارنگ ساختیم. اگر بینا می بودیم راه خود را پیدا کرده میتوانستیم. در زیر بیرق و اندیشه کشورهای بیگانه راه نمیرفتیم. باید میاندیشیدیم که با شلیک هر گلوله تانک، راکت و مرمی کی را میکشیم، خانه کی را ویران میکنیم. خانه محبت را که بنام دفاع از آن بپا برخاستیم. " وطن " خود را ویران نمیکردیم، جای محبت، تخم نفاق کاشتیم، شمع عشق را کشتیم و در تاریکی کینه، زیر دیوارهای زخیم عقده، زندگی میکنیم. شراره آتش خشم و نفرت حاصل دیوانگی و کوری خودماست. افغانستان یک کشور نوتولد نیست، تاریخ طولانی دارد همه دوران آرامی که در زیر سایه خدا زندگی کردیم، یک تاریخ واقعی نداریم از زمانهای قدیم زیر سایه خدایان زمین جززراعت، آنهم بدون ماشین قله، کدام فابریکه، سلاح، دارو، البسه، ظروف و تکنالوجی و غیره و غیره نداشتیم. عادی ترین چیز حیاتی " آب آشامیدنی " نداشتیم. مردم ما در قرن اجر زندگی میکردند. آرایش و رفاه اجتماعی را تجربه نکرده بودند. اگر آگاهی سیاسی، دانش مترقی میداشتیم، با دست خالی جهاد نمی کردیم. توهم مجاهد بودی و مه هم بودم. با سلاح امریکایی در مقابل سلاح روسی بروی هموطن خویش آتش کشیدیم. هر وقت از جمشید سوال میکردیم که فرق روس و کشورهای غربی دیگر برای ما چیست ؟ از دکتاتوری خانواده گی کار می گرفت، جوابم را نمیداد. همان روز که در جنگ ماهیپر نورالله برادرم گلوش را بغض گرفت، اشک هایش ریخت ... شهید شد. جسدش را در زیر باران مرمی تا یکمقدار راه در پشتم آوردم، از یک طرف وحشت جنگ و از طرف دیگر جسد عزیزترین برادرم را حمل میکردم. پاهایم از حرکت باز ماند. فیرهای تانکها ما را تعقیب میکرد در نزدیک پایم یک مرمی توپ انفجار کرد، جسد نورالله از پشتم افتاد، او را در میدان جنگ رها کردم و فرار کردیم، حتا گور برادرم را نمیدانم، در کجاست. وقتی که خانه رفتم از یخن جمشید گرفتم. طرف خانم و طفلهای نورالله دیدم، دیوانه شدم، مغزم انفجار کرد. برای جمشید گفتم، قاتل برادرت هستی، قاتل تمام جوانان و طنت هستی. یکماه در خانه جمشید بودم و هر شب باهم جنگ داشتیم. از جنگ برایش قصه کردیم، چقدر کشتیم و چقدر کشته دادیم. از جنگهای جلال آبا، خوست، لوگر، هوت خیل و تره خیل کابل، از زن و فرزند مردم که در زیر باران مرمی های دولت و مجاهد، میدویدند، مادران دست کودکان شانرا گرفته پاهای برهنه یک طفل زیر بغل و سه طفل دیگر از پشت مادرشان میدوید. از مادر پیروی که افتان و خیزان از قریه خود میگریخت، چادرش در گیر و دار گریز در هوا از سرش افتاده بود. موهای سفید را دیدم، مادر خودم بیادم آمد. از وحشت میلرزید و در هر خط چملکی رویش خاک و خاکستر دیوارهای که با توپ و راکت غلطیده بود، نشسته بود. ترس از صورتش میریخت. عزیز گلوش را صاف کرد و ادامه داد " خانم پیر پیش یک مسجد با یک نواسه اش در یک درخت تکیه کرد. پاهایش را دراز کرد و تا نفس تازه کند، از دویدن

خسته شده بود. چشمان از رمل افتاده بود، طرف آسمان میدید، دست نواسه دوازده ساله اش بدستش بود. با یک مرمی آسمانی نفشش برای ابد راحت شد. آیا مادران ما سزاوار همین بدبختی بودند، درسرک جان بدهند. جوانان در هر دو طرف جان های شیرین شان را قربان کردند. جسد شان بروی میدان افتاده بود. صدها نفر در خانه های شان مردند و جسد شان در زیر دیوار های غلطیده ماند، فرصت برای دفن کردن نداشتند. صدها مجاهد و عسکر مجروح در میدان جنگ افتاده بودند، داد و فریاد کمک را میزدند. بعضی ها بی حرکت بودند و بعضیها بی طاقتی میکردند. آه و فریاد و ناله های و غوغای بی انتها شان در فضای طنین انداخته بود. آنانیکه بی حرکت بودند میلیون مگس بر سر و روی زخمی شان چسبیده بود، خون بود خون... ناله و فریاد... خون بوی خون ... بوی عرق بدن مجروحین. آفتاب داغ، آتش داغ جنگ مثل تابه دوزخ آدام ها را بریان میکرد. در هر الله و اکبر گفتن یورش میبردیم، مجروحین در زیر پا لگدمال شدن و مردند. عقب نشینی یک وحشت بود. خاکستر نا امیدی را در روی مجاهدین پاشید. در باز گشت آنقدر بیچاره شدیم، حرکت در وجود ما نمانده بود. در زیر آفتاب بی رحم جلال آباد زنده زنده کباب شدیم. در قریه ها پناه بردیم، پناگاهی وجود نداشت. همه قریه ها ویران و مردمش آواره شده بودند. اگر وجود داشتند، آنقدر نفرت داشتند، یک گیلان آب هم برای مانمیداند. هیچوقت تصویر چنان جهنم را در ذهنم مجسم نکرده بودم. هرگاه یک زن و یا مرد پیر هم سر راه ما میآمد، فریاد میزدیم برای خدا کمی آب... آبهای جوی و دریا از خون ریختن بیگناهان خشکیده بود. برای جمشید گفتم، ما بخت برگشته گان هنوز هم امید پاداش داریم. آیا مردمی را که زندگی شان را برباد دادیم، آب و نان شان را قطع کردیم، برق شان را قطع کردیم و مواد خوراکه شان را در راه سالنگ چور کردیم و در یور راهم کشتیم، ادعای پیروزی داریم؟ در برگشت از لوگر یک مجاهد زخمی را با خود تا یک قسمت حمل کرده بودم. لباسم مانند پیراهن قصاب خون پر بود. ریشم نیز در خون آغشته بود چهره ام نقاب مرگ کشیده بود. از خشم، خستگی، و ترحم بر حال شهدان، سیاه، کبود و غبار آلود بودم، عرق از سر و صورتم جاری بود. وقتی سخن میگفتم، به کمک احتیاج داشتم. کلمات به عجله از ذهنم خارج میشد و غوغای جنگ، فیراکتهای سرشانه ای در ذهنم پا بر جا بود. از یک کوچه میگذشتم، پیرمرد سر راهم آمد. از دیدنم وحشت کرد. حرفهای گفت، که برایم بیگانه بود. فکر میکردم با کدام زبان دیگر گپ میزنند. اما در مقابل مجروحین، زخمیهای نیم جان حرف های شان را خوب میدانستم. حرفها همه فریاد و ناله و کمک خواستن بود. سخن آنها برایم بیگانه نبود. از گذارش که برایش جمشید دادم، به لرزه افتاد، باورش نمیشد، با آنقدر لشکر جنگی شکست خورده باشیم. صحنه کشتن نورالله در چشمش مجسم شد. با گریه گفتم، پیش چشم جان داد. از جایش بلند شد، بالایم فیر کردند و مرا بکشد بالاخره خانمش مرا از خانه کشید.

فاضل خودش نیز تجارت تلخ جنگ را چشیده بود، عزیز را به آرامش دعوت کرد. عزیز سرش را در بازویش فرو برد و مانند شبهای تنهایی فاضل گریه کرد. فاضل بعد از نوازش برایش گفت "عزیز جان.... نورالله با گریه زنده نمیشود، از فامیلش قصه کن،

زن و فرزندش چه شد

خبر مرگ نورالله بی نهایت اندازه هراس انگیز بود، فاضل نمیخواست عزیز زیاد تر عصبی شود. مگر عزیز دوباره شروع کرد و گفت، درسیاهی شب براه افتادیم. در ذهنم نقشه فرار از جنگ را میکشیدم. نمیدانستم از چه کسی کمک بخواهم. طفل های معصوم و زن جوان نورالله در چشمم میرقصید، در باز گشت از شکست و در عقب نشینی ذهن آدم کار نمیکند. همه چهارنعل می دویدیم. از بس که از مرگ حتمی میگریختیم، در راه روان میافتادیم. در جمع ما یک برادر مجاهد که در جنگ قبلی یک عسکر راکشته بود، بوتهای عسکری او در پاش بود. به جهت مخالف چهارنعل کرد. قوماندان فکر کرد خود را تسلیم دولت میکند، از پشتش دوید میخواست، بالایش فیر کند. اما دیدیم که مثل حیوان سرگردان در یک حلقه میدوید. حرفهاییکه از مغز فرو پاشیده اش بیرون میریخت، قابل استماع نبود. با قلب تپیده در روی خاک نشست، چیزی را باز بسته میکرد. بوتهایش را از پا در آورده بود، هردو را باهم بسته کرد و با بوتهای گپ میزد. قوماندان بالایش چیغ زد. اما اوبی هراس نشسته بود، آتش تانک و توپ را در فضا تماشاه میکرد. برای قوماندان خطاب کرد " برای همین جشن آتش بازی جهاد کردی، چرا میگریزی بیا تماشاه کن " وجودش از ترس خالی شده بود. با فیر هر توپ و از جا میپرید و شادیانه میکرد. آسمان رنگ سرخ خون داشت و درختان از دود باروت سیاه شده بود. در آن شب هراس انگیز اشکال مختلف از اشباح را تماشاه کردیم. بوی دود بیشتر میشد و صدای غرش تانک و توپ نزدیکتر میگردید. انفجار های مهیب در اطراف ما شنیده میشد. غوغای عراده جات و سر و صدای سر بازان دولت مو در بدن ما راست کرده بود. خود را در کوچه های و پس کوچه های کج و وج زدیم. مگر آن برادر مجاهد ما بوت هایش را محکمه میکرد. نا گهان انفجار شدید هوا را شکافت و ماریچی از لهیب آتش و دود در آسمان پیچید، او مرد

فاضل میدانست خاطرات، جنگ بالای روحیه عزیز تاثیر بدی گذاشته گفت " عزیز جان عزیز جان مثل این صحنه ها زیاد دیدم. مه از فامیل نور جان سوال کردم ". عزیز مثله تازه بهوش آمد و گفت، ها.... فرهنگ عقب مانده دامن ما را راها نمیکند. خانم جوانش بیوه شد. دوطفلش بی پدر شد، خانم جمشید با همان عقب ماندگی هایش میترسد که خانم نورالله انباکش نشود. حتی جمشید احوال شان را هم نمیگرفت. چقدر ظالمانه است. مثل خانم نور جان هزاران زن هموطن ما بیوه شدند. آیا آنها شوهر نمی خواهند؟ عشق در قلب شان زنده نیست؟ آنها مثل، من، تو و دیگران عشق دارند، بلی قلب دارند و به محبت و به مصائب ضرورت دارند. مردم چه فکر میکنند؟ دوطفل جای پدرشان را در قلب مادر گرفته نمیتوانند. هر کس جای خود را دارد. فرزند شاخه از درخت پر بار ازدواج است. در صورت که ازدواج بدین شکل برهم بخورد، شاخه ها نیز می خشکند جمشید میگفت، زن اصل و خانواده، چادر بیوه گی خود را لکه دار نمیکند. آیا ظالمانه نیست؟ خانم نور جان بیچاره درس بیست و پنج، بیوه شد. بسیار ظالمانه است، مردم فکر میکنند که زندگی برای خانم نور جان تمام شد. اما نی... او هم انسان است، احساس

دارد. ماهیچ وقت اعتراف را نیاموختیم، هنوز هم از گپهای پوچ، بی بنیاد و پُرطُمطراق کارمیگیریم. خودرانسبت به خانم ها بهترمیشماریم، مرد ها باید چند زن بگیرند. مگر زنها با از دست دادن شوهرشان زندگی ختم است. بایدشکم یتیم هایش سیرکند. عزیزچنان احساساتی شده بود، گلویش خفه شده میرفت ورنگش دود میکرد. قصه تراژیدی را فاضل عوض کردوگفت "عزیزجان ازدوران عشق وعاشقی قصه کن". عزیزخنده تلخ کرد، چشمانش از حدقه برآمده بود گفت "عاشقی فدای جهاد شد" عرق خشم را ازرویش پاک کردوگفت فاضل جان عشق هر دوی ما "من وتو" فدای وطن شده فراموشش کن "فاضل ازجایش پرید نه نمیتوانم عشق رافراموش کنم سلول سلول وجودم بنام عشق میتپد. چشمان فاضل نم زد، پشتش را راست کرد درذهنش دنبال کلمات زیبا وعلشقانه میگشت. عزیز با یادآوری از گذشته های جنگی خونس درجوش بود، صدا کرد "تو بگو که قوماندانت کی بود؟. فاضل دوباره تکان خورد" هه... هه در پاکستان قوماندان صمد بود، درجنگها دگروال صاحب حسن بود، با ذکرنام دگروال دو باره حالش عادی شد وگفت "دگروال بیچاره درماهپیرزخمی شد، اززیرباران مرمی کشیدمش تا پاکستان اورا انتقال دادم. دگراول در بد ترین روزها مانند پدرمرا کمک کرد، چندبارزمینیه فرارمرا ازجنگ مساعد ساخت، مرا گفت ناحق کشته میشوید، کابل برو

عزیزبدون آن که به سخنان فاضل توجه کند باخنده وحشت زده گفت "میفهمی که او قوماندان صمد چه حیوانی بود؟" بچه های با دانش را که گیرمیکرد، درحق شان بی ناموسی میکرد و جز امیداد و میگفت "خون وطن پرستی ودموکراسی هنوز هم دررگهای کثیف تو حرم زاده جریان داره؟" بسیار درنده خو بود. درگروپ صمد دو جوانان هجده ساله و نزده ساله طاقت گپ های پوچ اورا کرده نمیتوانستند، آنها را بسیار جزا داده بود. یکیش خود کشی کرد و دیگرش درلوگر خود و دو نفر مجاهد را کشت. ها... در درگلنگار لوگر، خودم نیز درجنگ اشتراک داشتم. جنگ داغ برپا شد، دولت با تانک فیرمیکرد و ما در زیربته های گشتزار مردم مثل ملخ میخزیدیم. وقتیکه عقب نشینی کردیم. یک برادر مجاهد تفنگ یکی از آن بچه های که خود کشی کرده بود، باخود داشت، میگفت "تو برای آن دو نفر وفا نکردی، حالا ظرفیت آنرا نداری ترا درسرشانه ام حمل کنم". در وادی های سرسبز زراعتی مردم میدویدیم، جریب جریب زمین سر سبز وجود داشت و توان دویدن نبود. همه مردم گویا در آن منطقه آب شده بودند، در زمین فرو رفته بودند. از سکوت زمینها، قدم های محاسب میشد. حیوانات هر طرف، در اثر فیر دوطرفه دولت و مجاهد، مرده و یا زخمی شده بودند. قریه نفس نداشت، صدای رمه حیوانات، صدای توله شبیان شنیده نمیشد. پرندگان سکوت کرده بودند و نمی خواندند. هیچ بادی برگ درختان را تکان نمیداد. روستا زیر افسون جنگ هولناک خفته بودند. آن سکوت هراس انگیز با شکست و عقب نشینی، نفس را در سینه ما تنگ ساخته بود. خورشید داغ از میان برگهای بی حرکت درختان می تابید. دریک قریه رسیدیم صدای گریه طفل شنیده شد، چنان شادمانی کردیم شکر یک زند جان پیدا شد.

دوست و دشمن به دیده حقارت بما میدیدند. جریب جریب زمینهای مردم که در معرض جنگ قرار داشت، بدون آب و شخم به صحرای سوزان تبدیل شده بود. مردم رنج فقر و گرسنگی، جوان مری و ویرانی را میکشیدند. فاضل سرعزیز چیغ زد " باز قصه جنگ را شروع کردی، قصه وژمه را کن " آهسته آهسته حالتش بهتر شد، باشنیدن نام وژمه سینه خود را راست کرد و گفت، وژمه... وژمه یک دختر دلربا و تنابادانش، روشن ضمیر، صاحب مطالعه و پر معلومات و دارای شخصیت عالی بود. گپهای تعریف آمیزش را فاضل قطع کرد و گفت " فیلسوف زمان، قصه کن چطور یکدیگر را شناختید. عزیز دوباره از ابتدای شناختش با وژمه شروع کرد " در سال اول پوهنخی اقتصاد همصنفی بودیم. از کرکتر عالی و نجابتش خوشم آمد. مگر یکسال طول کشید تا جرئت پیدا کردم، همایش گپ بزنم. فاضل گفت " از اولین روز صحبت تان قصه کن ". عزیز با بروتهایش مصروف بود... در ذهنش اولین روز ملاقات وژمه نازنین شکل گرفت با تبسم... هم.. هم کرده گفت، بلی یک روز دوسیه خود را در صنف فراموش کرده بود، تا ایستگاه سرویس از پشتش دویدم. با چه اصول و اداب از من تشکر کرد. دو هفته بعد در دهلیز برایم سلام داد و بعد آهسته آهسته صحبت میکردیم. تا آن روزیکه یک راکت در پوهنتون خورد، مه او را در جمع دختران پالیدم، دستش را گرفتم از روی خاک بلندش کردم، کمی دستش افکار شده بود. چشمش تماشاگر همان لحظات بود. عزیز قصه وژمه را میکرد. فاضل به اولین روزهای ملاقاتش با خماری فکر میکرد و خماری پیش چشمش مجسم بود. از قصه های عزیز آنقدر دلش پُر شد، میخواست مثل طفل گریه کند. عزیز از روحیاتش درک کرد، گپهای عاشقانه را تغیر داد و گفت، او بچه فاضل تو چرا مجاهد شدی. از قصه عسکر شدن میدانم، اما چطور در جهاد مقدس سهم ... فاضل سرش را تکان داد و گفت: ها... قصه جهاد مقدس خیلی دراز است. قطعه ما در خوست شکست خورد، زخمی شدم. چند ماه اسیر شدم و مجاهد شدم و طالب شدم " حالا بگو تو چرا مجاهد شدی؟

عزیز گفت: زمانیکه به کمک خودت از خوست همراهی جسد نادر و مختار، برای تداوی کابل آمدم. جمشید برادرم گفت، فاکولته ماکولته را کنار بگذار همراهی در جهاد شریک شو. هنوز در دوره نقاهت قرار داشتم، مادرم وفات کرد. برای فاتحه گیری پنجشیر رفتم، گیر ماندم. بعداً فهمیدم که جنازه در کابل دفن شده بود، فاتحه گیری در پنجشیر یک بهانه بود. جمشید مرا دو دسته برای آمر صاحب تقدیم کرد. آمر صاحب خانه ما در پنجشیر برای فاتحه مادرم آمده بود. شب همایش بحثهای طولانی داشتم از آمر صاحب پرسیدم که شما علیه روسها جهاد کردید، روسها رفتند. حالا علیه کی جهاد میکنید، علیه مردم خودتان؟ علیه نژاد های مختلف وطن تان جهاد کردید.

فاضل پرسید، چه جواب گفت؟

عزیز: در برابر حق تسلیم شد، روی هم رفته از سیاست داخلی و خارجی بیخبر نبود. از قضایای خارجی و نیت سوخارجیهایی میدانست او خود را در لجن جنگ غرق شده یافته بود. فاضل گپش را برید و گفت: عزیز جان در پیروزی مجاهدین چه گپ شد. تو

در کابل بودی حوادث را بچشم خود دیدی؟ عزیز: نه مه بعد از کشته شدن نورالله از جهاد دست کشیدم و چند ماه بعد که مجاهدین کابل را گرفتند، جمشید با چهره فاتحانه برایم تمسخر میکرد. در اخر نامردی کردی، از جهاد دست کشیدی. تا زمانیکه ریس جمهور تعیین شد، کابل به کشتی خون مبدل شد. وجدان جمشید هم بیدار شد، از جهاد کردن خود سخت پشیمان بود. مخصوصاً یک روز خانم نورجان گفت "کاش قبر شوهرم معلوم میبود که سر خاکش میرفتم". وقتیکه از اتاق برآمد. برای جمشید گفتم، خوب شد که مادرم مرد. با پیروزی شما، بجای شادی و سرور، جای لبخند و نشاد، سایه خاکستری دود باروت در روی مادران و زنان بیوه نشست است. قلب هر مادر برای گورگمنام فرزند شهیدش میتپد. جای آنکه مادران فرزندان قهرمان خود را ببوسند، زنان شوهران شان را بغل کنند، توغهای خون چکان شان را می بوسند و بغل میکنند. خلاصه دست آورد شهادت چه بود؟، جمشید رنگش سیاه دود کرد. چون گپ خانم نورجان برایم سخت درد آور بود. برای جمشید گفتم، مردم بیچاره کابل که شبها تا سحر طی جنگهای قهرمانانه تان قرآن میخواند، دعا میکردند. برای همین که کابل را مسلخ "قصابی" بسازید؟ آیا مسوولیت جوانان نیرومند که در اثر فیر راکتها بی دست و پا شدند، با چوب های زیر بغل راه میروند، جز از افتخارات تان نیست؟ سرم را شوردادم و گفتمش چه جنگ احمقانه. تبلیغات بیگانه گان، عشق وطن پرستی مردم را به اوج نمیرساند. باچشمان بینا دیدیم، همه افسون، فریب و گناه بزرگ بود. کشورهای کفر و مسلمان در کشتن جوانان ما مسوول هستند. با سلاح های مرگبار شان، در هر دو طرف خط جنگ افغان کشتند، خانه های غریبانه شان ویران شد، طفلان تیمیم و زنان، مادران و خواهران ما بیوه شدند. عرب، امریکایی، روس و پاکستانی ها جامعه گنگ و کورما را در دریای خون غسل دادند. رهبران چپی و راستی، مسوول همه این جنایات است. یکبار جمشید از جایش بلند شد. مرا خفه کرد، خانمش اورا بغل زد و گفت "راست میگوید، گپ برادرت سرت بد می خورد، در بین مردم برو که چه میشنوی؟ بچه خود ما در امریکا رسید، فرزندان مردم زیر خاک خفتند. واقعیت همین است که مبینی".

رهبران فاقد اندیشه سیاسی علمی بودند و گرنه مدرن ترین سلاح غرب در کشور خود تطبیق نمیکردند. آنها از عواقب استعمال سلاح های کشنده نمی فهمیدند که بالای وجود انسان چه تاثیر دارد. بعد از استعمال آن سلاح های کشنده، طفلان چند کله و چند پا تولد میشود؟ با همین سوالها مرا از خانه کشید و گفت "این کار بزرگهاست" تو خرنمی فهمی. جمشید فاتحانه طرف کابل آمد. حرفهای مه و خانمش برایش سخت تمام شد، میخواست با چشم خود پیروزی را تماشا کند. برایش گفتم بیجا زحمت نکش، پیروزی وجود ندارد، دلت جمع باشد. دو سال بعد در خانه خودش در کارته پروان زمانیکه افغانستان را ترک میکرد. برایش گفتم "جمشید جان رهبران و بزرگان سرافکنده طرف شمال دویدند و شما هم طرف امریکا میروید. این تاج و تخت را برای کی واگذار میشوید. این مصیبت، فقر و بدختی مردم را نادیده گرفته کجا میروی؟ این افتخارات چشم گیر تان را

برای کی میگذارید. از خجالت سرخ گشته بودو گفت ایکاش رهبران به گپ شما جوانان گوش میکردند. مردم با غرور سرکش به خاطر عقیده پاک شان سربازانه جگنیدند مفسدین از حرارت خون گرم شان درویرانی وطن استفاده کردند. جمشید در زندگی مهربان وبا عاطفه نبود. مخصوصاً همراهی من. اول نورالله را به جهاد فرستاد، برایش آرامش خانواده ومخصوصاً مادرم چقدر تبلیغ میکرد. یکروز برایش گفته بودم "مادرم زن صادق وبایمان است چرا برایش دروغ میگوی." همان روز رفتن تمام آن خاطرات در ذهنش سایه انداخت وبا سرافکندگی از من ورابعه خدا حافظی کرد. برایش گفتم در برابر خانم وفرزندان نورالله مسوولیت دارید، فراموش نشود.

شب از نیمه گذشت، آنقدر دلهای آن دو عاشق سینه سوخته پر بود، خالی نمیشد. عزیز فازه کشید ویک سگرت دیگر را دود کرد وگفت "فاضل جان میدانی که از برادر براریم نزدیکتر هستی".

فاضل گفت: میدانم عزیز جان رفیق سنگر گرامی ترا برادر است.

عزیز خنده کردو گفت: کدام سنگر؟ سنگر عسکری، سننگر جهاد.

فاضل گفت: برو که استراحت کنیم.

فردا صبح هردو برای صرف ناشتاه دور دسترخوان نشستند. فاضل گفت: عزیز جان تغییرات زیاد در جسم وجان مردم دیدم، چطور از هم پاشیده اند. مگر یک چیز تغییر نکرده است، شهامت وغرور شان است. یک زمان اگر کسی بخاطر دفاع از آرمان های انقلاب ثور به عسکر ثبت نام نمیکرد، وطن فروش نامیده میشد. زمانی هم شاهد بودم، اگر کسی در جهاد سهم نمیگرفت، بنام کافرو مرتد شناخته میشد. اکنون برای حزبی وغیر حزبی، مجاهد وغیر مجاهد ثابت شد کی وطن فروش ووطن پرست بود. مجاهد وغیر مجاهد چه اشتباهی بزرگ کردند. جنگ عقیده مزخرف بود. ولی هنوز هم به اشتباه خود اعتراف نمیکنیم. در هر جهت که بودیم درویرانی وطن سهم داشتیم. کشتن بی گناهان و دیدن معیوبین را اعمال احمقانه خود نمی شماریم. هیچ زشتی ها را در روی خود نمیآوریم. با وجودیکه که در زندانی طالبی بسر میبریم. هنوز هم خون انتقام در رگهای زن ومرد جامعه جریان دارد. این دو چیز، غرور و انتقام را تارومرگ با خود داریم. هیچ طرفی نمیخواهند اعتراف کنند که شکست خوردند. کشیدن روسها پیروزی مجاهدین ودولت نیست. شرایط بین المللی ومنطقه چنان حکم میکرد، چنان شد. پیروزی اینست که وطن را به زندان بزرگ مبدل ساختیم، زن ومرد، کودک وجوان از گرنسگی میمیرید. مرگ تدریجی را با تلخ کامی استقبال میکنند. سرتا سرکشور را از دو طرف "مین" کاری کردیم.

یک زمان افغانستان بنام کندوی آسیا یاد میشد، اکنون به مرکز تولد کوکنار ومواد مخدر جهانی یاد میشود. مردم رنج گرسنگی میکشد وبرای گدایی هم درسرک درپیش دیده گان مردم شلاق میخورند. خجالت آور نیست که مادری برای گدایی میبرآید، درسرک مرد ریشو کثیف او را شلاق میزد. آبروما درسطح جهان بریاد رفت. من وصدها هموطن ما دردست طالبان اسیر هستیم. اگر حماقت نمیکردیم، زمانیکه کابل

سقوط کرد، به گفته مجاهدین کمونیستها شکست خوردند. تفنگ جهاد راکنارمی گذاشتیم، آبرو از بین رفته دوران جنگ را اعاده می‌کردیم. امروز برای جهاد یک آبرو باقی می‌ماند. "مشتش را روی میز تلفون کوفت "چیزیکه نداریم... وحدت... وحدت... وحدت است". دارای عامه و موزیم ها تاراج شد. بالای زن و دختر مردم تجاوز شد، جای آنکه خونهای ریخته را با شفقت شستوشو می‌کردیم، از مادران که فرزندان شان را در این راه باختند و داغ در جگر دارند، دل جویی می‌کردیم. هنوز هم گردان برآفرشته می‌گردیم. افسون این شهامت و ترحم را نداریم..... عزیز از جایش بلند شد و دستش را روی شانه فاضل گذاشت و با تلخی گفت "شقاوت، بدبختی، تلفات باراکت های استتگر هم یک شهامت است. این شهامت را هرکس ندارد. فاضل گفت: کاملاً دقیق گفتید، تاریخ نشان داده است. پول اندوختن درویرانی تمدن هاست. کسانی که وجدان ندارند، به مادیات دلبسته اند، از این موقعیت بهترین استفاده را کردند. گناه کاروبیگانه صرف در کلام مفهوم ندارد؛ اعمال شان را باید ارزیابی کنیم. محترکین پولدار میشوند، از کشتار مردم ثروت بدست می‌آورند... به ساعت دیوار نظرش افتاد، از جایش بلند شد. باید خانه را ترک می‌کرد، عزیز را بخانه اش انتقال میداد. طرف موثر حرکت کرد، عزیز گفت: کوشش میکنم با معلم آصف یک رابطه برقرار کنم، شما را در جریان می‌گذارم.

شیخ السیلمانی او را از نزدیک ندیده بود، مگر با دونا با وی شناخت داشت و تیلیفونی صحبت کرده بود. یکی بنام فاضل کمونیست اسیر جنگ که خانم دکتور لیزا برایش معرفی کرده بود. در بخش تبلیغات کار می‌کرد. دوبار تیلیفونی با هم گپ زده بودند. شاید دکتور لیزا برایش کمونیست معرفی نکرده بود. در رابطه با کارهایش شیخ در آن وقت خیلی راضی بود. اکنون او را بنام فواد فاضلی برادر مرجان و ترجمان دست اول تمام کمیته رهبری می‌شناسد. در زمان که فاضل در تبلیغات کار می‌کرد، آرزو داشت شیخ را از نزدیک ملاقات کند. موفق به ملاقات رویاروی نشده بودند. همیشه باسوق دیوار بزرگ مخالفت بین ایشان بود. جز آن روز که او را در دفتر وزیر اطلاعات دیده بود. صرفاً سلام و علیک دیگر حرف با هم نزنده بودند. فاضل از بادیگارد خوشش نمی‌آمد، دست و پایش با تشریفات بسته شده بود. منطقه وزیر اکبر خان کاملاً تحت کنترل عربها و پاکستانی ها بود. رفت و آمد در آن منطقه شدیداً کنترل میشد. در وطن خود با آن صلاحیت، باز هم آزاد نبود. اما جریان سیاسی کشور را کاملاً میدانست. در سطح رهبری در تماس بود. حادثه سپتامبر دو هزار و یک میلادی امریکا را در تلویزیون دیده بود. از پریشانی خون دل می‌خورد، شیخ دوباره از افغانستان بیرون نشود. مگر عربها فکر نمی‌کردند، افغانستان را از دست بدهند. برای فاضل بی تفاوت بود، کی افغانستان را اداره می‌کند. زیر افغانستان از سال نژده صد و هفتاد و نه میلادی اشغال شده بود هر کشور به نوبه خود در حمام خون غسل کرده بودند. او باید عشق از دست رفته بی خود را بدست می‌آورد.

برای مدتی در ننگرهار نسبت کارهای زیاد بسر برده بود. فوراً از جلال آباد طرف کابل حرکت کرد. خانه شیخ السلیمانی رفت برای معلم آصف گفت "با شیخ کار دارم". شیخ نخواست او را ببیند. چند وقت بعد به دفتر کارش رفت. ریش زردش خیلی سفید شده بود. از چهره فاضل را نمی شناخت، با آنها میترسید، کدام اشتباه لفظی از خودش سرزنزد. زیرا پرشیانی ها و درد عشق تمرکز فکریش را اخلال کرده بود. یک ترس دیگر هم از باسق و اقبال بود، آنها بنام فاضل او را می شناختند. هر وقت با شیخ وعده ملاقات میداشت، همان بادیگارد پرحرف برایش غیر مستقیم سخت خدمت میکرد. او همیشه کوشش میکرد، کسی را که فاضل نمیخواست، با او مقابل نمیساخت، و قتی که با شیخ ملاقات کرد، شیخ از فاضل معذرت خواست و گفت "آقای فاضلی صاحب مرا ببخشید، همان شب که شما آمده بودید، خانم شدید مریض بود، شما را دیده نتوانستم". انسان بسیار مودب، بانزاکت بود. از فاضل معذرت خواست مگر نمیدانست با کی مقابل است و از کی معذرت میخواهد.

در این رفت و آمد های کابل و ننگرهار چند بار دکان خماری شان رفت. از دور نظارت میکرد، همیشه بخت با او یاری نداشت دکان بسته میبود. از طرف دیگر موجودیت بادیگارها برای همچون تماسها خیلی خطرناک بود. مردم از دیدن بادیگارهای پاکستان خشمگین میشدند، نمیتوانست افشاگری نماید، و بدنامی تاریخ را کمایی کند. فکر میکرد، شاید فامیل خماری شان هند رفته باشند. زیرا آن مرد که در دکان میبود قطعاً رویش را برای کس نشان نمیداد. فاضل فکر میکرد، عالم برادرش حتماً هند و یا جرمنی رفته است. هرگاه با موتور بادیگاردها از مقابل دکان رد میشد، دکانداران مخفیانه موتور را تماشا می کرد. نفرت و انزجار در صورتش دیده میشد. آهسته آهسته سرنخ بدست فاضل افتاده بود. رحمان برای عربهایی که کار میکرد، حالا شنواری بجایش کار میکند. دلیل خیلی قوی برای فاضل بود. گفته های سمین در کویت، هر دو دلیل او را بسوی موفقیت میرد. تشویش خانه و خانواده خماری و برادرش را از سربرون کرد. شب و روز نقشه میکشید. چطور مطمئن شود خماری در آن خانه است. فاضل با همه شواهد موجود بخود گفت "کلی مهم بدست آن معلم است" بیادش آمد، عزیز گفته بود اگر رابطه با معلم پیدا کرد، احوال میدهد. از چند شب غذا بلب غذا نزده بود. دلش میخواست یک کباب در شهر نوبخورد، اما نمیخواست با بادیگارها در جمعیت برود و با خود گفت "این روز هم بالای مردم ما نمی ماند. نباید مرا مردم با این کش و فکش جعلی بشناسند". سکوت مرگبار شهر را تهدید میکرد، پشه هم پر نمی زد. شهر از گرسنگی فریاد میکشید، تجارت، کار و کسب باقی نمانده بود. این حالت بالای فاضل تاثیر خیلی بد روانی گذاشته بود. کابل از طرف شب شبیه قبرستان بود. هر قدر نقشه طرح میکرد، باز هم سوال موجودیت خماری حل ناشدنی بود. گرچه گشت و گذار برای او در نیم شب منع نبود. مگر سوال بادیگارد مطرح بود. آنها نسبت محافظت مسوولیت داشتند، بدون بادیگار و نام شب، طالبها موتور را توقف میدادند. یک روز فکر کرد، باید خانه خماری شان برود متردد شد "شاید زنها و طفلها از من بترسند. و آوازه زنده بودم، افشاه میشود" بهر حال وضعیت

افغانستان توجه قدرتهای جهان را جلب کرد. تغییرات جدی متصور بود مگر در اوضاع واحوال داخل هیچ نوع تغییری وجود نداشت. مردم از همه چیز محروم بودند. فقر و بدبختی همه را بمرگ مواجه ساخته بود. مردم افغانستان مخصوصاً مردم شهری شدیداً از عربها و پاکستانی ها نفرت داشتند. منتظریک حمله بودند، گوشت طالبها را بدندان بکنند. زمانیکه در ننگرهار بود. قوای نظامی امریکا، در ممالک ازبیکستان و ترکمنستان لنگر اندخته بود. مانورهای نظامی را در سرحدات شمال افغانستان براه انداختند. برایش سوال عمده این بود، شاید اوضاع سیاسی تغییر کند. هرچه زودتر باید دست بکار شود؛ شیخ دوباره از افغانستان خارج نشود. وقتیکه کابل آمد، یک حالت دیگر داشت. با خود فیصله کرد "نباید وقت را ضایع کنم. هرچه باد باد. یکروز خانه شیخ میروم. اولاً مرد دربان "معلم آصف و بعد هر کس در سر راهم قرار گرفت، فیر میکنم و میکشم". فکر کرد، اگر خماری در جمع زنان شیخ نباشد، چه؟ سوال دیگر برایش پیدا شد، چرا طفل در آن خانه نیست؟ شاید هیچ زن در آن خانه نباشد. سوال طفل او را کاملاً سودایی ساخته بود گفت "این شیخ آدم مرموز است". گپ شیخ یادش آمد که گفت "خانم مریض بود". شاید خانم عربی داشته باشد. گیهای سمین در گوشش طنین انداخت. با سوالهای اگر و مگر حوصله را آهسته آهسته از دست میداد. در چرت حمله بالای خانه شیخ السلیملانی بود. از کشتن و کشته شدن نمیترسید، زیرا زیاد کشته بود، مجاهد، عسکر کشته بود، بدن خودش نیز چلو صاف شده بود، درد مرمی را چشیده بود. فقط در فکر یک حادثه بود.... و حادثه... بلی حادثه سرنوشت ساز مگر خونین.

حمله بر خانه شیخ

عصر روز سرد زمستان بود. پشت میز کارش نشسته بود، صدای تلفون بلند شد. بادیگار مسوول خرچ و دخل سفرهایش که همیشه مرموز جلوه میکرد، گوشی را برداشت بعد از مکث، گوشی به فاضل داد. تا که صدای عزیز را شنید اسناد را از سر میز جمع کرد، همراهی آقای مرموز حرکت کرد. عزیز خیلی خوشحال بنظر میرسید. شب باز هم از همان شبهای پر رقصه بود. بعد از صرف شام دو باره اخبار جنایات جنگی بیست ساله تکرار شد. عزیز یک دستمال خط دار عربی را در گردن انداخته بود، کرتی گرم زمستانی برنگ عسکری، پوشیده بود و پیراهن و تنبال خوش دوخت افغانی بتن داشت. فاضل طرفش دقیق شد و لبخند زد.

عزیز نیز با لب خند گفت: در لباسهایم چه دیدی که متوجه هستی؟

فاضل خندید و گفت تو یک فرهنگ جدید هستی"

عزیز یادش از روزهای ورود مجاهدین در کابل آمد و گفت: کابل که فتح شد یکماه بعد از پاکستان آمدم، تغییرات زیاد دیدم. لباس مردم نمایندگی از سفرشان میکرد. هر کس

از هر کشور که آمده بودند، با لباس و فرهنگ کشور میزبان در شهر ظاهر میشدند. چهره کابل به چلو صاف میماند اما فرهنگ رنگارنگ و واردان را در اغوش کشیده بود. برای یک هفته از تمام کابل دیدن کردم. با وجود که باران مرمی خموش نشده بود، در هر منطقه جنگها دوام داشت. از هر جا که خاطره داشتم، دیدن کردم. مکتب حبیبیه را زیارت کردم. بکوچه های ویران کابل بیاد همان جمع وجوش گذشته، دیدن کردم. قلب کابل از تپش افتاده بود. کوچه خرابات رفتم یادم از عروسی برادرم نورالله آمد که برای ساز و هنرمند با پسر عمه و کاکایم رفته بودم. صدای ساز از هر خانه بگوش میرسد، خموش بود. خرابات که کودکان، زنان و مردان هنر آفرینش با کلکهای سرآمیزشان قلب کابل در موج خوشی ها و ساز و سرود می تپاند، همه تنهایش گذاشته بودند، هنرمندان یعنی گنجینه فرهنگ ما فرار کرده بودند و یا کشته شده بودند. به گردنه شهدا رفتم گورستان هم از دست ماویرانگرها آرام نمانده بود، ویرانتر شده بود. قصه های ملال انگیز جوانان چون داستان "نجمان خاکی" از سینه به سینه نقل میشد. در زمان مجاهدین بازار انتقامهای شخصی خیلی داغ بود. محکمه وجود نداشت، قاضی وجود نداشت، اخبار و جراید وجود نداشت، اگر داشت مطالب انتقادی را کسی نمینوشت. مردم از یک کنج شهر به کنج دیگر مهاجر میشدند. با کوچکترین انتقاد کمونسیست قلمداد میشدند. دزدی، شقاوت، تجاوز ویرانی و آتش سوزی هنوز هم جریان داشت. جالب آن بود که مجاهدین از هفت و هشت گروپ به دسته های خورد و کوچک تبدیل و تقسیم شده بودند. هر کنج شهر را که در تصرف یک گروپ بود. مردم از کنج شهر تا دیگر کنج شهر بدون معرفی خط، رفت و آمد کرده نمی توانستند. فاضل با گپهای عزیز تائیدانه گفت "عزیز جان مردم بیچاره از گپ زدن میترسیدند. بدبختانه که در هیچ زمان زمامدار شهامت اعتراف را نداشتند، برای مردم اجازه انتقاد و اعتراض را نمیدادند. خودم در شفاخانه پشاور مجاهدین زخمی را دیدم، از زخمی شدن شان میشرمیدند، جرئت اعتراض بخاطر دایوی شان نداشتند. مردم کابل پیچاره با دست خالی در برابر راکت و تفنگ چی میکردند؟ زنان را طالبان درستدیوم دار میزنند، هیچکس جرئت اعتراض را ندارد. طالب ها چی حق دارند؟ این حق ما برای شان دادیم. ما بودیم که با دست خود وطن را برای شان تقدیم کردیم. در زمانیکه در اسلام آباد همراهی طالبها رابطه قایم کردم مغرم منفجر میشد. میدانستم که در زیر پرده با طالبهان کی معامله کرده اند.... فریادش بلند تر میشد... بخاطر بادیگارها قصه را عوض کرد. عزیز جان مه فکر کردم، حالا در هند با وژمه جان قدم میزنی، هنوز نرفتی

عزیز با وجدان راحت گفت "کمی مشکلات زن و اولاد نورالله حل را کردم. تمام زمین های پدرم در پنجشیر بود، بنام نورالله ثبت کردم، فعلا راحت و فارغ بال بخیر هند میروم" فاضل فکر کرد، چه بچه با وجدان.... این گونه فرزندان در دامن مادران پاک تربیت شدند.... افسوس تعداد زیاد آنها کفن برتن کردند و رفتند. چشمانم نقش فرش خانه گردید.

عزیز صدایش کرد "فاضل خسته هستی ؟ اگر میخوایید مزاحمت نمیکنم. خوشحال

شدم، قبل از رفتن به هند شمارادیدم. هردو رفیق بال یک کبوتر صلح بودند. از شیر پاک مادران پاکدامن تغذیه شده بودند. عشق پاک نیز در سینه هردو شان یکسان میتپید.

انتقال خماری بعد از ربودنش

در سال نزده صد و نود و یک میلادی، جمهوری دموکراتیک در آستانه سقوط بود. خماری توسط یک گروپ مجاهدین از منزلش ربوده شد. سرنوشت نامعلوم او خانواده اش در ماتم فراموش نشدنی قرار داد.

به تعقیب آن حادثه، حوادث شوم پی در پی خانواده نجیب اورامانند هزاران فامیل شریف دیگر در سرتا سر افغانستان از پا در آورد.

داستان تراژید این دختر ناز پرور خواننده عزیز را به حوادث مشابه که دامن گیر هزاران خانواده شریف افغان، در اثر جنکهای خانما سوز کردند، آشنا میسازد. این کتاب یکی از تراژیدی ترین حوادث سالهای جنگ است.

البته داستان این کتاب مشابه هزاران داستان واقعیست، مردم عزیز وطنم طمع تلخ آنرا چشیدند و تجربه کرده اند.

جنگ مسیر اصلی اش را که نجات از قشون سرخ شوروی بود، به سمت عقده گشایی، جاذبلی، نژاد پرستی و زبان پرستی سوق داد. حوادث ناگوار در سرتا سر افغانستان توسط افغانان مسلح تکرار شد.

خماری، یگانه دختر پدر و مادرش "زمان و حمیرا" بود. با نجابت در آغوش خانواده شریف "سلطان" تربیت شد. در نوجوانی دلش اسیر عشق "فاضل" گردید با وجود مساعدت های اقتصادی، آغوش خانواده را رها نکرد. برای رسیدن به عشقش تن به حوادث جنگ ویرانگر روزمره داد. روزها بارن راکتها را بچشم مشاهده کرد، برای رسیدن به آغوش همسر آینده اش لحظه شماری مینمود. شبهایکه درخت آرزوهایش برومند میشد، ناگهان تبر خشم قدرت طلبان درخت زندگیش را از کمر شکستاند.

خماری صدای فیر را شنید. پروین دلداریش کرد، او در بغلش سخت گرفته بود. چند ثانیه بعد از فیرهای متواتر چند نفر در اتاق خواب شان آمدند، یکنفر او را بغل زد. دو نفر دیگر پروین را کنداغ کاری کردند.

پروین او را از بغلش رها نمی کرد. نفریکه خماری را بغل کرده بود، دهنش را بادست محکم گرفت، صدای چیغش بلند نشود.

از حویلی به سرعت بیرون رفتند. موترها به سرعت حرکت کرد.

یکی از نفرها پتوی عرق بویش را در سرش انداخت. او از ترس وحشت و سردی هوا می لرزید. کسی به پشتو گفت "چپ شه جلی چپ شه" خماری نمیدانست، در کجا هست و کجا میرود. زمانی که از منطقه خانه دور شدند، نفریکه در کنار دریاورنشسته بود با "واکی و تاکی" مخابره کرد. راه جلال آباد پر خطر بود، از پل محمود خان طرف لوگر رفتند.

اوازگریه چپ نشد. یکی از آنها گفت "یک کنداغ بدهنش بزن، دیگرش گفت نی باید به سلامت برای قوماندان صاحب تسلیم اش کنیم".
روشنایی صبح آهسته آهسته فضای تاریک وماتم زده کابل راروشن میکرد. آفتاب ضعیف بهاری از زیر ابرها دردل زمین میخلید، آنها بین خود گپ میزدند، تا روشنی آفتاب هرچه زود ترخود را به لوگربرسانند. روی خماری را با یک پتوی که آگنده با دود سگرت بود، سخت پیچانده بودند. نمیدانست درکجا هست، چشمانش هم ازگریه کور شده بود.

گرچه تمام سرک های افغانستان درزیر پاشانه های آهنین تانک های جنگی از قیر ریزی نشانی نداشت، اما بازهم درساحه کابل کمی موتربه راحتی حرکت میکرد. یک زمان که موتر درراه بی راهه میرفت، درچقریها دل رازدلخانه آدم جدا میکرد. از فراز نشیب سرکها معلوم بود، درراه خامه و خارج ازشهر درحرکت است.
تا روشنی صبح خود را دریک منطقه رساندند، داخل یک حویلی بسیارکلان که دیوارهای پخسه یی داشت، موترها داخل شدند. کسی ازدستش گرفتند وپتو را چنان درسروکله اش محکم پیچانده بودند، نفس کشیدن مشکل بود. ازموتر پایانش کرد، درخانه یی که رفتیند زن وجود نداشت. اگروجود داشت، اجازه نداشتند باآنها تماس بگیرید. دریک اتاق داخل هفت نفرکه از کابل با اوآمده بودند، درروی خانه خوابیدند. اوهنوزهم میلرزید به پدر، مادر، پروین، کوکی وکاکایش، شبنم وعالم "خلیل" فکرمیکرد. صدای فیرشب گوشهائش راهنوزهم ادیت مینمود. نمیدانست بالای کی فیرکردند، آیا فامیلش زنده اند، یا نی؟

دیگردوستان ازحافظه اش فرارکرده بود. تنها برای همان چند نفرکه تاآخرین لحظه باهم بودند، فکرمیکرد. وقت نان چاشت شد. یک نفربرای شان نان آورد، همه شان گرد یک کاسه شوربا نشستند وبا دست بخوردن شروع کردند. با وجودیکه دستهای خود را برای نان خوردن شستند. مگرازلابلای پنجه های شان چربی شوربا، چرک دست شان رابرجسته ساخته بود. ازبین پنجه های شان آب شوربا، خط خط معلوم میشد.

اورالاجازه نمیدادند، پتو رازرویش دور کند، نباید رویش را نشان میداد. نان خوردند. هرکدام شان مثل حیوان آرق زدند، ازآرق بد بوشان دل آدم چپه چپه میشد. چند دقیقه بعد یکی ازهمان هفت نفربرای صاحب خانه که بنام مولوی صاحب صدایش میکردند، گفت "برای این زن کمی نان بیآور"
یک کاسته دال آب گین برایش آورد.

مولوی گفت "برادرها، شوربا همان قدربود که شما خوردید، آنهم ازدیگر برادران مجاهد که دیشب اینجا بودند، اضافه مانده بود. این دال را برای بچه های خود ما پخته کردیم" هنوزگپ مولوی تمام نشده بود، یکی ازمیان صدا کرد "پروا ندارد مقصد شکم سیرشود. یکفنزازمولوی پرسید" دیشب نوبت خانه کدام شوربا خورد بود".
یکفنز صدا کرد "مولوی صاحب امشب نوبت هرخانه که بود، بگو که پلو پخته کنند".

نفردیگر گفت: برادر شب پای نیامدیم، همین که راپورخیریت برسد، حرکت میکنیم. دیگرش سگرتی بود، سگرتش را در هوا پف کرد و گفت: اگر شب پای نیامدیم، در روشنی هم حرکت کرده نمیتوانیم. باید نان بخوریم. خماری بنام های شان آشنایی نداشت. آنها در دعوا شکم بودند. یکی از آنها متوجه شد که خماری نان نمیخورد. گفت "و خوره... زرگری لوری نازمکوه" باز هم بین خود، دعوی شکم و نان شب را آغاز کردند.

از خسته گی خوابش گرفت، در کنج خانه، زیر همان پتوی بوناک خود را چمלק کرد. یکی شان "دادو" نام داشت. انسان عجیبی بود. دندان های درازش همیشه نصور آلوده بود. شاید سیر نشده بود. صدا کرد "نان او زنه مه می خورم". نفردیگر گفت بخور او نازدانه فکر کرده که کسی نازش را میخورد. دادو بالای کاسه دال مثل حیوان حمله کرد و خورد. نان خشک هم کم بود. باقی دال را مثل آب، کاسه را سرکشید، چند آرق بد بو زد و خانه را بوناک ساخت. خماری با دنیای خود عرق شد، مردها مثل رمه گوسفند، در اتاق خوابیدند. اومیان خواب و بیداری در مورد سرنوشتش فکر میکرد.

نمیدانست، چه وقت بود. او را صدا کردند بخیز که حرکت میکنیم. او تشناب ضرورت داشت، همان نفر که او را از بسترش بغل کرده بود، محافظ و مسوولش بود. همراهش به بیت الخلا رفت و بیت الخلا هم دروازه نداشت یک پرده بسیار کهنه را در چوکات دروازه میخ کرده بودند. برای چند ثانیه هوای آزاد بد بوی بیت الخلا در رویش خورد، و تکه از بیت الخلا برآمد، رحمان همان مرد مسوول و یا سرگروپ متوجه شد. خماری با پیجامه "دریشی خواب" دخترانه بود. برایش لباس بچه گانه معلوم شد. گفت "ته هلك یی" خماری گپ نزد.

گفت "اودرید گه" پتو را از رویش پس زد و گفت واه "غت غت سترگو" از دستش گرفت و رویش را دو باره با پتو پیچاند. دیگران در روی حویلی منتظر بودند. کسی سلاح خود را پاک میکرد و کسی چاغر مرمی را آماده میساخت. هرکی آماده سفر و آماده جنگ و یا اتفاق جنگی بودند.

رحمان از مولوی یک چادری برایش گرفته بود. چون خماری قد رسا و موزن داشت. چادری در قدش کوتاهی کرد، شاید مولوی از دختر نوجوانش را آورده بود. دو باره برایش مسترد کرد. یکنفر بنام سمیع برای رحمان گفت، یک جوره بوت ضرور است. اوبیچاره پاهایش لچ "برهنه" است. با عصبانیت افزود، چادری چه بدرد میخورد. رحمان، مولوی را صدا کرد و مولوی یک لنگ بوت بچه گانه که نوک پنجه اش هم سوراخ بود، یک لنگ بوت زنانه که کری نداشت، آورد. در چوکی عقبی موتر نشست و حرکت کردند.

در خانه متوجه شده بود، سمیع در بین شان لهجه کابلی داشت. همراهی رحمان در بسیار موارد شدید بر خورد میکرد. رحمان که خماری را از اتاقش در سرشانه خود انداخته بود و کشیده بود، سرگروپ همین هفت نفر بود.

زمانیکه از خانه مولوی حرکت کردند. هوا کم کم تاریک میشد به سرعت از منطقه دور شدند، خماری هنوز هم نمیدانست کجا میرود. سمیع در طول راه از رحمان پرسید، این گل غنچه را برای کی میبری؟ رحمان گفت "تو یک مجاهد خشره هستی برابر صلاحیتت گپ بزن، مه در کار خود میفهمم". هردو سکوت کردند.

سمیع دنبال کلمات میگشت، تا دوباره رحمان را سرگپ بیاورد. پرسید "کارت هایت چطور شد چه وقت بخیر میروی؟".

رحمان گفت "تا آخرین شرط رهبر صاحب را پوره نکنم مرا اجازه رفتن نمیدهد".

سمیع گفت "کارهای پاسپورتت کجا رسیده است؟"

رحمان "پاسپورت تیار است، فقط رهبر صاحب برای شیخ یک اشاره کند، با فامیلم پرواز میکنم".

سمیع همراهی انگلیسی گپ زد. اوجواب نگفت.

رحمان به پشتو همرايش گپ زد، باز هم جواب نگفت.

سمیع گفت "بیچاره ترسیده گپ زده نمیتواند".

رحمان گفت "پیش شیخ صاحب که رسید بلبل وارسرگپ میآید".

سمیع تکان خورد رنگش دود کرد، لب هایش از خوششت میلرزید. گفت "او شیخ هفت

زن در حر مسرای دارد، این دختر معصوم هم قربانی اوست".

رحمان بالایش قهر شد. سمیع بزبان پشتو به رحمان فحش داد. هردو دعوا کردند، چند لحظه بعد دعوا به جنگ خونین تبدیل شد.

رحمان بالای دریور فریاد زد، موتر را توقف داد. هردو پایان شدند. بعد از چند دشنام با یکدیگر مشت و یخن شدند. خماری با دریور تنها در موتر بود. دریور چنان احمق و سنگدل بود، در طول راه گپ نمیزد. در حالکه دو نفر یکدیگر رامیکشند او در موتر موسیقی را بلند میشنوید. با ناخن های کثیفش دندان های نصواریش را تراش میکرد. کثافت دندانهایش را با تارهای ریش درازش "خلال" پاک مینمود. آنقدر انسان بی احساس بود. از تماشاه کشتن انسان لذت میبرد. گاه گاهی از کنج چشم رحمان و سمیع را میدید و با تمسخر میگفت "هه هه هه کی قهرمان میشه، کابلی بچه بی ایمان است". در حالیکه رحمان نیز کابلی بود. تنها سمیع را کابلی میگفت.

سمیع و رحمان هر دو مانند دو پهلوان یکدیگر را بر زمین میزدند، هردو شان سلاح خود را کنار گذاشته بودند. نفرهایکه در موتر دومی بودند، خماری با نام های شان هنوز آشنا نبود. موترشان را توقف دادند، کسی با استفاده از موقع شاش میکرد، کسی سگرت دود میکرد و نصوار میکشید. منتظر بودند که کی کشته میشود. "دادو" مثل شکارچی منتظر بود، بالای جسد خیز بزند.

سمیع و رحمان یکدیگر دشنام های خیلی غلیظ داند، از زن و فرزند شروع کردند تا خواهر و مادر و کادر کلان، قوم و خویش هم رسیدند. رحمان به سمیع گفت "میدانستم، تو

کمونیزست هستی، از طرز خرامت میدانستم، از گپ زدن ادبیت میدانستم. توهیچ وقت مجاهد شده نمیتوانی".

سمیع گفت "بلی راست میگویی مجاهد باید عفت دختران هموطن خود را در برابر خارج رفتن بفروشد، همی جهاد است؟".

دختران مردم را اختطاف میکنی و نام تمام مجاهدین را بد میسازی". همین گپ باعث قتل او شد. رحمان سلاح خود را گرفت. سمیع دوید که سلاح خود را بگیرد. رحمان بالایش فیر کرد.

سمیع خود را به سینه کش کرد. سلاح را برداشت، فیر کرد، به هدف نخورد. رحمان سه مرمی در سینه سمیع خالی کرد، خودش در موتر بالا شد. در پهلوی خماری نشست. پنج نفر منتظر بودند، سمیع جان بدهد. سمیع جان به جان آفرین داد. نفرهای موتر دومی در موتر شان نشستند.

دادو همیشه نصور در دهن داشت و با نوک بنی گپ میزد، دوید ساعت بند دست و یک کتابچه یادداشت جیبی سمیع را گرفت. خوشحالی کرده در موتر نشست. نفرهای موتر دومی دوباره پایان شدند، جسد سمیع را در چقری انداختند و حرکت کردند.

از وحشت روح از جسم خماری فرار کرد. اصلاً گپ های شان را شنیده نمیتوانست. با دیدن آن حادثه دلخراش فیرهای شب که در خانه شان رخ داده بود، فراموش کرد. خماری آن دختر دلربا و نازدانه که فامیل در مقابل اواز قصه های وحشتناک جلوگیری میکردند، با چشمان خود قتل را دید و قاتل هم در کنارش نشست. حالت او غیر قابل تصور است. هیچ قلمی نمیتواند، احساس خماری را در آن لحظه در صفحه کاغذ تراوش بدهد. در طول راه بیک منطقه دیگر رسیدند. صدای فیر از دور بگوش میرسید. دوگروپ مجاهدین باهم در زد و خورد بودند.

رحمان از دادو پرسید "فشنگ را چه کردی؟".

باید با یک گروپ کمک کنیم، جنگ خلاص شود. با دست طرف خماری اشاره کرد "بخاطر این تارتق، کشته نشویم".

اول برای شان مخابره کردند، جواب نگرفت در نزدیکی شان با فیر فشنگ اشاره دادند. رویش را طرف رفیق سمیع "جواد" نام داشت، کرد و گفت "زود باید جنک را خلاص کنیم و هرچه زودتر از سرحد بگذریم". دندان هایش از وحشت میلرزید به خماری گفت "هرچه بادا باد هوش کنی او دختر که از موتر پاهین نشوی؟".

غم غم کنان گفت "بخاطر تو تارتق نفرهایم کشته نشود". موترها را توقف داد. مثل گرگ در جان هم دویدند. خماری با همان در یورتنها ماند. او همچنان به موسیقی شیندن مصروف بود. احساس عاطفی نداشت، با دلنتگی با خود غم غم میکرد. هه هه هه بزن..... بزن ... نمان که زنده است.

گروپ شکست خورده پا به فرار گذاشت. جسدها هردو گروپ در میدان افتاده بودند. دادو باز هم وظیفه مقدسش را که ربودن ساعت وجیب های جسدها بود، انجام داد.

گروپ برنده جسد های گروپ مقابل را درچقري تيله کردند و جسد های گروپ خود را با خود بردند.

بعد از نیم ساعت دادو بالای دریور فریاد زد که توقف کو.

دریوربه دادو گفت " میدانم که چه میخواهی اگرهمان جسد ها را باخود می آوردیم چاه پرمیشد". معنی گیش را خماری نه فهمید. دریوربه چشم رحمان میدید، توقف کند یا نی.

رحمان با دلتنگی گفت " خلیفه برک کو، بگذار که دادو عشق دیدن شان را دارد، او عاشق یک کله کشک است".

دادو مثل بزاز موتر پرید و طرف یک چقري رفت. رحمان از پشتش صدا کرد شاش کرده بیایی. خماری برای دیدن صحنه یک چشمش را از زیر پتو کمی باز کرد، هیچ چیز دیده نمیشد. دادو مثل برق برگشت.

رحمان پرسید " شاش کردی؟"

دادو گفت نی والله.

رحمان بالایش غلمغال کرد " پس برو شاش کو"

دادو "هی هی.... شاش ندارم من درروی جسد های دیگرشاش کردم، خلاص شد. منظورش از جسد های جنگ که چند دقیقه پیشتر کشته شد، بود". خماری با دیدن اعمال و شنیدن گپ های شان باخود گفت " اینها آدم نیستند، حیوان هستند. درروی همسنگر خودهم شاش میکنند. اینها نام خود را مسلمان و مجاهد گذاشته اند.

رحمان گفت " اگرشاش نداشتی حق نداری موتر توقف بدهی. "جواد" نفریکه درپهلوی دریورنشسته بود. لبانش خشکیده بود، باصدای غمگین که نمانگر غم تلخ کشته شدن سمیع بود. گفت " شاشت رابی جا تلف کردی؟"

از زمانیکه سمیع کشته شده بود، جواد گپ نزده بود.

دادو گفت " هی هی هی چاه هنوز پُر نشده ، سه ماه میشود، ازاین راه نیامدیم".

دریور صدا کرد "اگر باز ازاین راه آمدیم برودرچاه پایان شو، ساعت های شان بیآور".

دادو هرهر خنده کرد. دستهایش را باهم فشرد وگفت "والله بسیار بد بوی میدهد". بعد از آن خماری دانست که جسد ها را در آن چاه میاندازند. دادو از افتخارتش که چقدر ساعت از جسد ها کشیده، بیانیه میداد، جواد رفیق سمیع با دل تنگی به قصه های مزخرفش گوش میکرد. رحمان هیچ گپ نمیزد. همین سه نفر با خماری در آن موتر بودند، نفر چهارم سمیع بود که قبلاً کشته شد. یکزمانی خماری متوجه شد، رحمان نفس عمیق کشید وگفت " از سرحد گذشتیم. حالا در خاک پاکستان رسیدیم" با انگشانش بروتهایش را شادیانه میمالید و خوشی در قلبش موج میزد. موتر در جاده هموار آرام در حرکت شد. دور از شهر در یک قریه دست راست دور خوردند. آنجا خانه کدام رهبر بود، رفتند. رحمان دستش را گرفت در خانه داخل شدند، خانه سرد و گورا بود. در یک کنج خماری خود را چمלק کرد. رحمان او را رها کرد و رفت.

درسودا غرق بود. ایجاه کجاست و برای سرنوشتش فکر میکرد "رحمان لعنتی برای کدام رهبر تعهد سپرده و من قربانی آن تعهد شدم. اینها بنام خدا جهاد نکردند. این جهاد بخاطر امتیازات خودشان، بخاطر خارج رفتن، پول و قدرت است نه بخاطر وطن. جوانان یکه از طرف دولت برای تحصیل خارج میرفتند، آنها را میگشتند، خودشان در برابر خارج رفتن از عفت خواهران هموطن شان استفاده میکنند.

مردم بیگناه در هر قریه و شهر قربان خواسته های شوم افراد و اشخاص مانند "رحمان" میشدند. خماری در خانواده غیرسیاسی بزرگ شده بود، از سیاست خبر نداشت، حالا در عمق سیاست احمقانه با زورتفنگ درآمد بود. اصلاً فکر پدر، مادر، عشق فاضل سفر به هند و عروسی همه از مغزش فرار کرده بود. کوشش میکرد، همه چشم دید های خود را در حافظه بسپارد. اگر زنده ماند، کتاب سرنوشت زندگی خود را بنویسد.

یک زن پیر به اتاق درآمد. پشتو و پنجابی گپ میزد. اول بزبان پنجابی چیزی گفت، باز به پشتو سوال کرد، خماری جواب نداد.

از اتاق برآمد. دوباره بایک دست رخت پنجابی و یک جوره چیلی زنانه برگشت، لباسهای خواب را که خاطرات شیرین از آن داشت، از جانش کشید و برای ابد از دست داد.

رحمان دوباره پیدا شد، اورا گفت حرکت کن، سرش صدا کرد، رویته پت کو، همان پتوی گنده را در سرش انداخت. آن زن پیریک چادر داکه نسننأ ضخیم را که رویش معلوم نمیشد، برایش دادوبه رحمان گفت "پتو را بگیر گرمی زیاد است در این پاکستان آتش می بارد. آدم در خانه پخته میشه، دختر در زیر پتو در میگیرد" وقتیکه خانم همراهی رحمان در باره چادر گپ میزد، رحمان متوجه چله نامزادی خماری شد. خانم رفت تا چادر بیاورد، رحمان چله نامزادی را از کلکش کشید و در جیب خود گذاشت.

موترها عوض شده بود. در یور پاکستانی جای آن دریور احمق و قسی القلب افغانی را گرفت و یکنفر عرب جوان نیز در موتور بود. رحمان خماری را تسلیم آن عرب جوان کرد.

در این موتور، در طول راه هیچ کس گپ نمیزد. در موتور رادیو کست عربی میشنیدند. بعد از سفر طولانی به اسلام رسیدند.

خماری در اسلام آباد

بعد از ظهر روز بود، اسلام آباد از تابش آفتاب سوزان به دوزخ آباد تبدیل شده بود. شهر اسلام آباد با آن دوزخ سوزانش زنده بود، مثل کابل نقاب خاک برخ نکشیده بود. مردم در همان هوای داغ بعد از ظهر در رفت و آمد بودند. موتور داخل یک تعمیر بزرگ شد. در حیات آن تعمیر صرفاً عربها با چلتارهای شان دیده میشدند و بس.

دردروازه عمومی تعمیر پولیس، پاکستانی برای محافظت وظیفه داشتند. از افغان نشانی نبود. تعمیر از خارج بیک زندان میماند، مگر داخلش نشانی از معماری و نقاشی هند قدیم دیده میشد. موتر در نزدیک زینه سنگی توقف کرد. آن عرب جوان گفت " (یا الله)، از دستش گرفت، از موتر کش کرد.

از پله های زینه سنگ فرش بالا رفتند، در دهلیز توقف کردند. یکزن چاق با بنی بزرگ و بد شکل که با آویختن زنجیر طلا سوراخ های بنی اش را زینت داده بود، مانند زن های بد کاره فیلم های هندی جلوه میکرد. لب های گرده مانندش با لب سرین خیلی غلیظ، جگری نقاشی شده بود، کمی آرد سفید را نیز بنام مکپ برویش خاکستریش مالیده بود، خماری را تسلیم شد. یک یا دو کلمه عربی با جوان عرب گپ زد، او را داخل برد.

عمارت دهلیز دراز و اتاقهای متعدد داشت. در یک اتاق برای مدتی طولانی تنهایش گذاشت. از گریه تمام لباس های پنجابی در جانش چسپیده بود. دوباره همان زن چاق پیدا شد و گفت: بیا... دستش را گرفت و برای حمام کردن بردش، حمام مدرن و بزرگ بود. سه دختر خدمتگار در آنجا بودند، برای شان هدایت داد و رفت.. دختران بین خود دری گپ میزدند. اولین کلمه دری را خماری شنید، فکر کرد خانواده خود را باز یافته است.

آنها زن چاق را بنام مومنه احترام میکردند.

خدمتگاران خود را بنام های پیکی، شگوفه و سمین معرفی کردند، عاجل او را رهنمایی نمودند. سمین کمی اوقی بود، بالای دو دختر دیگر کلان کاری میکرد، فوراً از خماری پرسید، نامت چیست؟

خماری گپ نزد، گپ زدن از یادش رفته بود.

پیکی پرسید، از کابل هستی؟

سمین گفت: چقدر احمق هستی، غیر از بانوان نازنین کابل برای این فیل مست کسی را نمیآورند. تو کور هستی از ناخن های دراز و رنگ ناخن و آبهای چینده گی آرایش روی و موی و طرز خرامش باید بدانی.

شگوفه صدا کرد، باید کمکش کنیم که همین جا باشد.

او را گفتند لباسهایت را بکش. تپ آب شیر گرم و ملایم داشت. یکی موهایش را می شست و دیگری بدنش را کیسه میکرد و سمین با وجودیکه هر اسمندانه بطرف دروازه متوجه بود. او را گفت: دختر اگر میخواهی که اینجا باشی برای مردکه بگو توفاکولته رفتی، اهل کابل هستی و با مد و فیشن عصری بلد هستی. او خارج دیده است از زنان که سیلقه خوب داشته باشند، لذت میبرد و او را نگه کن. اگر تو اینجا ماندی ما را کمک کن که اینجا باشیم و گرنه سر نوشت ما بدست آن زن پاکستانی مانند دیگران میشود. بدست پاکستانی ها میافتیم. هر قدر همراهش گپ زدند، جواب نشنیدند.

سمین عصبی شد و گفت " این غول گپ نمی زند".

شگوفه باز پرسید، باکره هستی؟

سرش را به علامت مثبت "بلی" شورداد.

هرسah شان غمگین شدند، از صورت شان غم و نفرت بارید. سمین بگفتارشد. با بیانیه احساساتی، تاریخ عربها و افغانستان و پاکستان و غیره و غیره گذارش داد. هرکلمه که بنام دشنام میدانست، نثار عرب ها کرد. از خشم میلرزید و شاید حادثه که بالای خودش اتفاق افتاده بود، در چشمش نقش بست. مانند روبا که از شکارچی خطا خورده باشد، لرزه بر اندامش مستولی شد. با فریاد که نوع خشم درونش را نمایان میساخت گفت: اودختر همراهی مردکه انگلیسی گپ بزن، اگر پشتو میدانی، رویش را طرف آن درکه خانم چاق رفته بود، کرده گفت. هوش کنی همراهی مومنه "لبو" پشتو گپ نزی، کوشش کن که دردل شیخ جای بگیری و مومنه را گم کنی که ما را در داده است.

شرفه پای را شیندند چپ شدند. حمام را تمام کردند، مومنه چاق لبو با گام های گرنه که وزنش زمین را میلرزاند، آمد. خماری را از تشناب بیک اتاق دیگر بنام آرایشگاه یاد میشد، برد. یک زن دیگر آمد طرفش دید و رفت. برای مومنه وظیفه داد، دوباره برگشت اورا آرایش کرد. زن شوخ و مزاقی بود. کوت حمام به تن خماری بود. طرف اندامش دید و گفت "خیلی عالی مثل ستاره فیلم خوشگل" سرو صورتش را تیار کرد. وقتیکه آرایش تمام شد، اورا تنها گذاشت و رفت.

خماری از چوکی بلند شد، خواست دوباره به تشناب برود، همراهی سه دختر افغان گپ بزند. از طرف تشناب صدا گپ شنیده میشد. آهسته خود را بدوازه رساند. صدای سمین را شناخت و دیگران خاموش بودند.

صدای شرب شرب آب میآمد، کسی را حمام میدادند. به یقین همان مرد عرب بود، خماری شکارش گردیده بود. هر قدر کوشش کرد صدای مقابل را شنیده نتوانست. صدای خنده آرایشگران اتاق دیگر آمد، فوراً خود را به چوکی رساند، به گریه شروع کرد. آرایشگر طرفش دید قهر شد "چرا گریه کردی، تمام آرایش را خراب کردی حالا دوباره ترا آرایش کنم"

مومنه با لباسهای مختلف و رنگارنگ پنجابی در روی آرایشگاه ایستاده بود. یکی برنگ سرخ و یکی برنگ آبی تیره و دیگری گلآبی بود. آرایشگر رنگ گلآبی را انتخاب کرد، اورا دوباره آرایش نمود. پنجابی گلآبی را پوشید و پنجابی سرمه پی را که زن پیر برایش داده بود، در تشناب از جانش کیشده بود. مومنه از دستش گرفت، از صورت خاکستریش نور مسرت میبارید، تحفه گران بها دختر باکره کابلی به زوق فیل مست به چنگ آورده بود. دو باره از راه تشناب اورا به دهلیز برد. خماری دید سه دختر افغان تشناب را پاک میکردند. با یک دیگر بزبان دری گفتند "لبو" خوشحال است. سمین با زبان پاکستانی گفت، مومنه از شیخ انعام خوب بدست میآوری، کابلی دختره باکره است. دروازه اتاق خواب بسته بود. مومنه تک تک زد، یک صدا شنیده شد. ندانست مومنه "لبو" بکدام زبان جواب داد، دروازه را باز کرد، او را به داخل هدایت کرد دروازه را عقبش بست.

خماری بداخل اتاق نزدیک دروازه میخ کوب شد. پاهایش از حرکت مانده بود. اتاق خواب بزرگ و منظم با مد روز آرسته بود. تخت خواب بزرگ به نزدیکی یک دیوار که با آئینه بلور تزئین شده بود، قرار داشت. پرده های زیبا مخملی سرخ به قشنگی اتاق میافزود. قندیل های کرسنل از سقف اتاق آوازان بود، درخشش دلپذیر داشت. در دو کنار تخت خواب میزهای کوچک با چراغ های زیبا قرار داشت. یک مرد به بزرگی یک فیل در روی بستر دراز کشیده است.

قد وقامت و برسینه اش با کوه سیلمان افغانستان میماند، خود را السیلمانی معرفی کرد. از جایش مثل فیل قیل شد، نزدش آمد.

خماری در مقابلش مثل پشه معلوم میشد. دستش را بوسید دست دیگرش را در کمرش حلقه کرد، به بستر هدایتش کرد. خماری از حرکت مانده بود. به ذهنش صورت زیبایی فاضل نازنین نقش بسته بود، که میگفت "اتاق عروسی را از تمام رسم های که از زیبایی خدا دادت نقاشی کرده ام، تزئین میکنم". شب عروسی شبم بیادش آمد، لباس گلایی دراز مقبول پوشیده بود، فاضل با پطلون فولادی و کرتی سرمه ئی دوسینه یی با دکمه های طلایی و پیراهن سفید مقبول، مقابلش استاد بود. دستش برای چند لحظه دراز بود، تا دست خماری را بفشارد. او محو تماشای صورت نازنین و لبان قرمزش بود. خاطره آن شب و زیبایی همان لباس گلایی، برای هردوی شان فراموش ناشدنی بود. یادش از نقاشی های فاضل آمد، خماری را با همان لباس گلایی چه زیبا نقاشی کرده بود. فکر میکرد در هوا هست. کاملاً وزن خود را باخته بود. با بوسدن دستش توسط فیل تکان خورد، از عالم خیال بیرون آمد. نزدیک تخت خواب یک میز بزرگ مقبول با بوتل شراب و دو پیک "مینا" یک دسته گل مرسل با چند دسته گل های مختلف تزئین شده بود، قرار داشت. "پیمانه را برایش تعارف کرد، خماری با اشاره سر مخالفت نمود". دوباره را روی میز گذاشت. لباس سفید دراز "عربی" به تن داشت. خماری را چون کودک در بغلش فشرد طرف ناخن هایش دید و از رنگ ناخن خوشش آمد. دوباره دستش را بوسید. به عربی چیزی گفت.

خماری فکر کرد "قران شریف میخواند" طرفش دید، باز بزبان عربی از مقبولیش صفت کرد. خماری فکر کرد "کدام آیت را میخواند که وی را صیغه کند" او معصومانه چشمانش را به زمین دوخته و گپ نمیزند. شیخ پرسید انگلیسی میدانی؟

Do you know English.

گیهای سمین بیادش آمد با اشاره سر گفت، بلی.

باشنیدن "بلی" سرور صورت شیخ را پوشانید، چشمانش برق زد و گفت "از عشق با من لذت ببر" مینا را که قبلاً با نوشابه الکولی برایش تعارف کرده بود، دوباره برایش داد و گفت "به سلامتی هردوی ما" بعد در مقابل آئینه بزرگ در حقیقت یک دروازه بود، به اتاق نان باز میشد و تنها مورد استفاده شیخ قرار داشت، ایستاده شد. تمام لباسهایش را کشید و خود را نیزعریان نمود و گفت: میدانم دیدن من برایت خیلی وحشتناک است. مطمئن باش و حشیانه حمله نمی کنم.

لبانش راچوشید و موزیک مقبول انگلیسی را روشن کرد. چون برهنه بود از حیا میلرزید لباسهایش را دو باره گرفت. شیخ باخند گفت: تو نباید لباس پنجابی بپوشی. بعد ندانست، بالایش چه گذشت.

فرداچشمش را باز کرد، دید یک کوه گوشت در پهلوش خوابیده است. فکر کرد درسایه دیوار بزرگ گوشتی قرار دارد. طعم تلخ شراب هنوز در دهنش مانند طعم تلخ روز گارباقی بود. شیخ بغلش کرد، به انگلیسی صبح بخیر گفت. خماری به دریای ترس و وحشت شنا میکرد. موج طوفانی دریا او را طرف کابل میبرد، فاضل سبزینه در چشمش مجسم شد. با گریه برایش گفت "قدسیتم را از دست دادم".

شیخ پرسید "از کابل هستی؟"
باگلوئی مملو از غم و غصه گفت بلی
گفت: فاکولته خواندی که انگلیسی میدانی؟
بلی.

از جایش بلند شد. چند مجله مد لباس را از روی میز پهلوی بسترش کشید. برایش داد لباس خوش کن، دوباره فاضل در چشمش مجسم شد. یادش آمد، فاضل نمونه لباس عروسی را از مجله کنده بود، از پراگ برایش گسیل کرده بود. دنیا بالای سرش چرخید، در دهنش گفت "اگر از چنگ این فیل مست خطا بخورم برای فاضل چه بگویم". یادش از شبهای نامزادیش آمد، فاضل برایش عزز و زاری میکرد. با خود گفت "این عشق حق مسلم او بود از وی دریغ کردم نصیب کی شد" کسی را که در خواب ندیده بود از عشقش لذت برد.

شیخ دوباره پرسید "به چه فکر میکنی؟ بگیر از این مجله لباس انتخاب کن" خماری در فکر غرق بود، جواب گرفته نتوانست، خودش لباس را انتخاب کرد دو باره سوال کرد، نازش داد و گفت اگر خدا بخواهد "خماری فکر کرد، شاید میگوید حج میرویم" مگر گفت "امریکا میرویم"

فاضل نازنین در کمره چشمش میخ کوب شد، همان شب هائیکه دکمه های لباس خوابش را کنده بود، گفته بود اروپا میرویم. چشمانش راه کشید.

شیخ بدون توجه باز بزبان عربی چیزی گفت، خماری فکر کرد "باز قرآن شریف خواندن را شروع کرد.

از جایش بلند شد. تلیفون کرد، از همان مجله لباس فرمایش داد و اندازه قدش را خیالی گفت، قد بلند است. خماری پسانها فهمید، شیخ برای همان بچه عرب "باسق" تلیفون کرده بود. بعد دکمه را فشار داد. همان زن چاق "مومنه" فش فش کرده پشت دروازه آمد. برایش چیزی گفت و خودش خماری را از طریق همان آئینه بزرگ بداخل اتاق دیگر برد. خماری از برهنه گی خجالت کشید، همان لباس پنجابی کثیف را گرفت. شیخ گفت "ضرورت نداری".

لباسها را کلوله کرد در کنج اتاق یک باطله دانی بود، انداخت.

یک کوت خواب را از الماری لباس برایش داد. خودش در اتاق ناشتاه در روی کوچ لم داد، او را به تشناب هدایت کرد. به تشناب سه دختر مظلوم در خدمتش قرار داشتند. از فرمایش لباسها خوش بودند و گفتند ما گپ های مومنه را با شیخ از پشت دروازه شنیدیم. سمین با لبخند تلخ گفت "زنکه چاق لعنتی را باید از این جا گم کنی که تمام ما افغانها را از تیغ کشیده" گفتند شیخ را خوش نگه کن و این بزرگ ترین موفقیت است. هنوز حمام تمام نشده بود، سمین بداخل اتاق خواب شان رفت و برگشت، گفت "مومنه گم است". وقتیکه از حمام خلاص شد، آنها شیخ را حمام دادند. با کوت حمام در کوچ نشست. مومنه و آریشگر برای خریداری لباس بازار رفته بودند. سمین اتاق خواب را تمیز کرد. بعداً هر سه شان ناشتاه را درست کردن، سمین ناشتاه را برای شان آورد.

شیخ و خماری صبحانه صرف کردند. این ناشتاه بعد از همان غذای دوشب پیش بود، همراهی فامیلش در کابل خورده بود. شیخ "پیراهن دراز عربی را با چلتار" پوشید و گفت: مومنه برای لباس می آورد، اوچندان زوق خوب ندارد مگر (روزا) خوش زوق است. نظر او را در انتخاب لباسهایت بگیر و از اتاق خارج شد.

خماری از همان دروازه شیشیه یی داخل اتاق خواب رفت. سمین که در حال پاکاری بود، گفت شیخ ترا خوش دارد. برای مومنه پول انعام گذاشته، پولها را برایش نشان داد و گفت برای مومنه میدهم.

صدای مومنه را شنیدند و هر سه دختر از اتاق دویدند و گفتند، ما را همراهی نبیند. خماری در کوچ قرار گرفت. دروازه باز شد مومنه او را از اتاق به تشناب و از تشناب به آریشگاه برد. اتاقها بر علاوه که در دهلیز عمومی دروازه داشتند، از داخل هم با یک دیگر راه داشت. آریشگاه بکدام اتاق دیگر هم راه داشت، تنها مومنه و روزا آریشگرازان استفاده می کردند. آریشگر لباسها را برایش داد. از جمله سه لباس را "روزا" خوش کرد و لباس را خودش انتخاب کرد. بعدها همراهی دخترهای افغان با اشاره گپ میزد، باهم خیلی دیر رفیق شدند. خماری از ایشان پرسید.

"رابطه خطی چطور است، امکان دارد؟"

دخترها گفتند "در فکراین گپها نباش که کشته میشی، تو کوشش کن که از کنترل این زن بدبخت مومنه خارج شویم. شیخ را خوش نگه کن همراهی با خوشی گپ بزن". در اتاق خوابش رفت. طول روز را با چرت و فکریست سر گذاشت، تمام روز به فیرهای گوشخراش دو شب پیش اندیشید. نمیدانست در خانه کی کشته شد و کی زنده ماند. آنقدر به یاد فامیلش گریه کرد، بالشت "متکا" از اشک چشمش خیس شده بود. آهسته آهسته در اتاق خواب خود را بلد ساخت. متوجه شد در اتاق یک رادیو کست است. روکهای میز را باز کرد، مجله های را که شیخ از آن لباس برایش انتخاب کرده بود، ورق زد. مجله تنها برای لباس نبود. فوتوی زنان و مردان برهنه با پوزها و حرکات مختلف چاپ شده بود. یادش از قیودات مجاهدین آمد، به فرمان عربها زنان افغان را از حق کار، حق تحصیل، بازار رفتن و لباس پوشیدن منع کرده بودند. حتی رنگ و نوع لباس خانم را کنترل میکردند. روکهای میز شیخ صاحب از فحشا پر است.

از دل نتگی یک آهنگ انگلیسی را روشن کرد. صدای شیخ بگوشش رسید، دروازه باز شد. کوه بزرگ گوشتی به اتاق داخل شد. در مقابلش ایستاده شد، برایش سلام داد. شیخ با صدای بلند، بشاش گفت "والیکم السلام ورحمت الله وبرکاتو" این یگانه حرف مشترک بود، میدانستند. بعد به انگلیسی شکسته برایش گفت: بخیر آمدی طول روز مرا تنها گذاشتی، دق آوردم. شیخ با خوشحالی که لذت عشق دیشب را بازگو میکرد، در بغلش کرد و بوسیدش. از لباس هایش تعریف کرد و گفت "گپ های مومنه قمیت نداره هر فرمایش داشتی از (روزا) سوال کن او زن خوب و خوش زوق است" روزا همان آرایشگرکه اصلاً انگلیس بود، با شیخ عشقبازی های زیاد کرده بود. اکنون روابط شهوانی نداشت. در حرمسرا زندگی میکند و برای خوشی شیخ خانمهای دلخواه او را آرایش مینمود. در حقیقت مانند شیخ وظایف سیاسی در قبال افغانستان داشت. قرار گرفته سمین اوچند بار مومنه رادشنام داده بود مومنه نیز مثل شیخ از "روزا" اطاعت میکرد.

شیخ در آموختن زبان انگلیسی خماری زیاد کمک میکرد. برایش کتاب میآورد، نازش میداد. میگفت "انگلیسی خود را تقویه کند. شاید برای یک سفر کوتا به امریکا برود". خماری میدانست برایش دروغ میگوید در اینجا همه امکانات را دارد، چرا امریکا برود از زنهای شرقی خوشش میآید. میگفت "زنها شرقی جذاب هستند، یکبار تصد بار دل آدم را نمیزد. اما شرقیها به اندازه غربی ها از عشق لذت نمیرند. در این رابطه بسیار عقب ماندند. نمیدانند چطور از یک مرد لذت ببرند و برای مرد لذت بدهند. منظور من از خماری بود و یا شاید از چند دختر مظلوم که قبل از او در چنگ آورده بود. بادیست چپش ریش فرانسوی شکل و مدرنش را خارید و دست راستش را بکمر خماری حلقه کرد. به ادامه گپش، دخترهای کابلی را تعریف کرد.

" مثل زنهای غربی خوش زوق و خوش سیلقه هستند". خماری با خود گفت " بلی مگر خوش ذوق با سیلقه در چنگ تو اسیر هستند. این خانه عیش تو، برایم یک زندان است".

چون "دری" گپ زد. شیخ حیران طرفش دید گپش را نفهمید، گفت " انگلیسی گپ بزن " او کوشش میکرد، انگلیسی خماری تقویه شود، مشکل خودش حل شود و از عشق لذت بیشتر میبرد.

شیخ واقعاً سویه خیلی عالی داشت، خوب عشق میکرد، هر وقت قبل از عشق فیلمهای برهنه تماشا میکرد، علاقه مقابل را کشف و عمل مینمود. سخت از زندگی لذت میبرد. آنقدر زندگی را دوست داشت، بجز خوردن، نوشیدن و عشق کردن به چیز دیگری اندیشید.

خماری در آن زندان سیاسی با شیخ خواسته و نا خواسته عشق کرد. با دختران هموطنش زبان مشترک، درد مشترک و مادر وطن مشترک داشت. هر کدام شان قربانی افراد

اجنبی پرست، جاهل، جاطلب، وطن فروش شده بودند. سمین در جمع شان دارای معلومات و مطالعه بیشتر بود.

گرچه روزهای اول از کلان کاری هایش در مورد پیکی و شگوفه خوشش نمیآمد. مگر با گپهایش از جریان سیاسی و اجتماعی که همراهی شگوفه و پیکی بحث میکرد. شبم یادش میآمد. میدانست سمین از جمله کسانی است خون دل خورد مطالعه زیاد دارد. یکروز در حمام هرسه شان مصروف پاکاری بودند.

سمین با صدای مینگ مینگش همراهی پیکی و شگوفه به آواز بلند و آمرانه حرف میزد. خماری دروازه اتاق را کمی باز کرد، قصه های شان را بشنود. سمین میگفت "او پیکی خودت یک دختر تحصیل کرده، چطور قضاوت بیجا میکنی، رهبران فروتنی را بخاطر فریب مردم نشان میدهند. نقش عوام فریبانه دارند. در برابر پول، خواهشات نفسی، فروتنی را از دست دادند. نفس شان الوده است. مانند مگس گرد بشقاب عسل بنگ بنگ... در پرواز هستند. بالهای شان در عسل پول پرستی بند مانده، فرهنگ، اداب و اخلاق را از دست دادند"

پیکی گفت "بالای هیچ کس اعتماد نیست".

سمین برای شنیدن جمله پیکی مکث کرد و ادامه داد "قدرت بدترین مکروب است. یکبار در وجود انسان داخل شد، ریشه میدواند، بزرگ میشود، چشم واقعیت را کور میسازد. چشم رهبران را پول، قدرت کور ساخته است. اعمال خوب و خراب را تشخیص کرده نمیتوانند. زیور مطلا و مفتخر زنان وطن را مثل جست بی ارزش در بازار سیاه عرضه کردند.

از فقر و بدبختی مردم افغانستان با ارایه مثال از تمام ولایات یاد کرد. از معارف فقیر و عدم سیستم مدرن تحصیلی، ترقی و پیشرفت اقتصادی، رشد فرهنگی و ادبی، دوره های گذشته را با کشورهای همسایه مقایسه نمود. جفای جنگ خونین که در حق مردم افغانستان نظر به شرایط جهانی تحمیل گردیده بود، مقبول و با تمثال تشریح کرد. مسوول همه بدبختی های ملت را عدم درک مردم از سیاست داخلی و خارجی، عدم دانش و سواد، عدم آزادی فرهنگی و اجتماعی پنداشت.

شگوفه و پیکی با وجود که بعضاً هدف سمین را دقیق درک کرده نمیتوانستند با سوالات بی ربط او را عصبی میساختند. مگر شدید عاشق گفتارش بودند.

شگوفه گفت "ما زن ها به سیاست غرض نداریم".

گپ شگوفه مانند آتش بدن سمین را سوخت و با فریاد بالیش چیغ زد "به سیاست غرض نداری که فدای سیاست شدی".

شگوفه "چیزی که تقدیر ..."

سمین گفت: اگر مادران ما مثل تو با سیاست بی غرض نمی بودند، فرزندان باهوش در جماعه تقدیم میکردند. امروز من و تو این حالت را نمیداشتم.

پدران ما از عدم درک سیاست های داخلی و خارج مورد استفاده بیگانه قرار نمیگرفتند. ما یک ملت واحد هستیم چرا هفت و هشت رهبر داریم؟

اگر هدف یک هدف است و موضوع دفاع وطن است. چرا رهبران متحدانه عمل نمیکنند؟

هیچ کشور بدون هدف سیاسی از پول خویش نمگذرد. تاریخ ثابت کرده است، اگر ملت متحد باشد، بیگانه ها به آرزو شان نمیرسند. زمانیکه روسها در افغانستان حمله کرد، برای ما بیگانه بودند، امروز هر کشور دیگر در وطن ما حاکمیت داشته باشد، بیگانه است. اگر هدف از کفر و مسلمان است. روبل روسی، دلار امریکایی و دینار عربی کلدان پاکستان، ریال ایرانی همه برای ما پول بیگانه است. هیچ کشور بدون اهداف سیاسی بخاطر دفاع از مذهب من و تو پول مصرف نمی کند. مذهب با پول خرید و فروش نمیشود. مذهب عقیده شخصی هر فرد است، خدارا به وحدانیت بشناسند. ما همیشه روی احساسات مذهبی و سنتی فرصتها را از دست داده ایم و بعداً افسوس خوریم.

شگوفه گفت: امریکایی در کشور ما نیستند، صرفاً مجاهدین را کمک میکنند. سمن گفت: اول باید بدانی که چرا امریکا مجاهدین را کمک میکنند. از احساسات مذهبی مردم ما علیه رقیب بزرگ شان "روسها" استفاده کردند. کشنده ترین سلاح های جدید شان را با قتل ملت افغانستان در رخ حریف شان کشیدند. با این نمایش جهان را تکان دادند. این کمکها بخاطر دفاع از اسلام نیست، برای بد نامی ساختن اسلام است. اگر اهداف کشورهای غربی کمک به مجاهدین بخاطر ترک و شکست روسها بود، چرا جنگ را دوام دارد. چرا کمکهای خارجی متوقف نمیشود. حال باید بدانی که سیاست چیست؟

چرا هزاره، پشتون، تاجیک و ازبیک، یکدیگر را میکشند، در حالیکه در برابر تجاوز روسها تمام ایشان بنام دفاع از مادر وطن، عقیده اسلام جهاد کردند. چرا ما بنام هزاره، تو بنام پشتون و شگوفه بنام تاجک و آن نوآمده گی بنام دگر... "نمیدانست خماری از کدام قوم هست" بعد از مکث ادامه داد. بخاطر قدرت بیشتر برای عربها و پاکستانی ها هدیه داده شدیم. صدها خواهر هموطن ما در رقصه خانه های پشاور مصروف خوش گذارانی مردان هستند. آیا فکر میکنی که خواهران هموطن ما به رضایت خود و والدین شان دست بدان کار زدند؟

اشک از چشمانش جاری شد. همچون ماری زخمی بخود پچید، دستانش را بهم مالید و گفت: امروز دستهایم بسیار درد دارد. خرمن گوشت "شیخ" را درست مساج داده نتوانستم.

گلوش گرفته شد، از سوز دل بحق مجاهدین دعای بد کرد. با گریه گفت: خدا یا مرگ بده مرگ بدست توست، چرا راحت نمیسازی. عذاب روحی تلخ تراز عذاب جان کندن است.

شگوفه گفت: ترقی و پیشرفت وطن را چه کنیم، نان و آب ما میرسد. باید شکر کنیم "سمن مثل خروس جنگی در انتظار حمله و نول زدن بود. با شیندن نان و آب بالای شگوفه چیغ زد. احمق تو منعی زندگی را چه میفامی، با تقلید گفت، نان و آب برای ما میرسد. برای زندانی مجبور هستند نان بدهند. ما زندانی هستیم.... زندانی... اگر این را

تو زندگی می‌گویی. این نان و آب به قیمت آبروی ما، فامیل و ملت ما تمام شده است. پیکي هر دورا ملامت کرد، خموش باشید. هر سه شان یکدیگر را خوب دشنام داند، بعد چنان گریه پرسوز کردند، خماری را در اتاق نان گریه گرفت. بعد از یک سکوت تلخ صدای شگوفه با گلوی پر بلند شد. " همه دنیا مسوول بدبختی وطن ماست". سمین مثل یک کاسه صبرش لبریز شده بود. دوباره به گذارش سیاسی پرداخت، هیچ کس مسوول نیست. فرد فرد وطن ما مسوول هستند. از خود کش و بیگانه پرست هستیم. اول ماسه نفر در چنگ یک عرب اسیر هستم، باهم توافق نظر نداریم. از سالیان دراز در فقر و بدبختی و نفاق زندگی کردیم.

نیاکان ما فریب افسون انگلیس را خوردند، ماعبرت نگرفتیم. اگر پادشاهان گذشته به سواد جبری مردم را وادار می‌ساختند، امروز پاکستانیها همه شان مزدورهای ما می‌بودند. مسوول همه بدبختی ها سلطنت های شاهی گذشته است. کشور ما در سطح جهان از عقب مانده ترین کشور هاست. کشورهاییکه آزادی خود را همزمان با ما گرفتند، کجا رسیدند؟

پاکستان بکجا رسیده و چند سال از تولدش می‌گذرد؟ کشور های همسایه ما ایران، ازبکستان، ترکمنستان، هند خط ریل دارند، مگر خط ریل ما مرکب است. کشورهای متری توسط راکت به مهتاب می‌روند، ما هنوز از پشت مرکب جهل پایان نشدیم.

فقط یک چیز را خوب میدانیم، آب را نادیده موزه را از پا بکشیم. سلاح برداریم، هم وطن خود را بکشیم و وطن خود را ویران کنیم. شگوفه گفت: ما شکر مسلمان هستیم.....

سمین دوباره فریاد زد " ترقی و پیشرفت، اعمار جامعه خلاف عقیده و مذهب نیست. سوال کفر و مسلمان در سیاست و پیشرفت جهان مطرح نیست. سوال این است که نود و نو فیصد مردم ما از سواد بهر مند نیستند. اگر مسلمان هستی، بگو اولی پیام خداوندی برای حضرت محمد "ص" چه بود؟ " بخوان بنام خداوند".

پیکي و شگوفه مطالعه کافی نداشتند، باعلاقه مندی بیانیه سمین را گوش کردند. " چرا سمین دارای معلومات زیاد است، ما این چیزها را در مکتب نخواندیم". تورپیکي بخاطر که گپ های سمین برایش غیر قابل فهم بود، او در مسیر دیگر سوق داد. در رابطه با مسائل ازدواج های اجباری و رسم و رواج های کهنه، پول طویانه و غیره چیزی گفت " عملا دختر بیچاره فروخته میشود و پدرش خریطه پول بدست می‌آورد، بنام شیربها؟؟؟؟؟؟

سمین گفت " میدانی چرا؟ باز مانند سوزن پرکال بر می‌گردیم به همان نقطه اول، مرکز ثقل دایره است. اگر قرآن کریم و احادیث شریف را مطالعه کرده میتوانستیم، مفهوم شیربها را میفهمیدیم.

عدم درک درست مردم از ارزشهای منوعی و اجتماعی است. هرچیز را بشکل افراطی و دور از واقعیت به نفع شخصی خود قبول کردیم. شیر بها هم یکی از آن است. که بشکل دخترفروشی عرض اندام کرد. در ازدواجها از اهلیت و شایستگی، درجه تحصیل و آینده سعادت مند پسر و دختر گپ زده نمیشود. رضایت دختر و پسر مطابق حکم شرعی حاصل نمیگردد. موضوعات حیاتی شرم و ننگ پنداشته میشود. شیربهاء یکی از امتیازات زنان است. مخصوصاً در کشور عقب مانده مثل افغانستان که اکثریت خانم ها بیکار و بیسواد هستند. حدیث و ارشادات حضرت محمد "ص" در این مورد کاملاً صراحت دارد.

اسلام روشن ترین مذهب در جهان است، اگر بشکل واقعی از آن پیروی شود. مثلاً تمام در ممالک اسلامی زنان مسلمان حجاب میپوشند، مگر ما افغانها خود را در خریطه پوش میکنیم. نوع حجاب افغانها در دنیا مستثنأ است. ماهر عمل را بدون سنجش و کورکورانه قبول و بشکل ابتذال میکشانیم.

زبان مفاهمه و مشوره نداریم.

زبان تعارف ما چاپلوسی بیمورد، زبان انتقاد ما جنگ و آدم کشی است.

صحبت داغ و احساساتی سمین خواب غفلت خماری پراند. بسیار چیزهای حیاتی را فهمید. آرزو میکرد، هر روز سمین قهر شود، واقعیتها رارگ و راست بگوید. مخصوصاً یکروز در مورد پدر کلانش گفت "رژیم شاهی از نسل هزاره شدیداً نفرت داشت. پدر کلانم بخاطر اعاده حقوقش بدولت عارض گردید. برعکس بعوض که حقش داده میشد، بجای شحص ظالم مجازات میگردد، زندانی شد".

سمین در حالیکه رنج های قوم هزاره در چشمش مجسم شده بود. گفت چقدر بحق ما هزاره ها جفا کردند. اگر قوانین عدالت اجتماعی بنفع تمام ملیتهای افغانستان ساخته و تطبیق میشد، از صدای ملت یگانه کاخ استبداد میلرزید".

سمین بقول خودش از نسل تحقیر شده هزاره های افغانستان بود، اخلاق ینکو و کرکتر عالی، وقار و غرور وجودش رابه گداز آورده بود. حس انسانیت؛ بشر دوستی در چشمانش موج میزد.

خماری آرزو میکرد، سمین معلم شود. سنل آینده را درس اخلاق و تزکیه نفس بدهد. از بسکه بیچاره درد روزگار را کشیده بود، روی سفید نازنینش همیشه مثل گل نارنج زرد پریده بود. چشمان کودی مانندش در لحظات خشونت مانند سیماب بابی قرار در زاویه چشمش میلولید. از گپهای رگ راست و احساساتی اش همه دخترها لذت میبردند. مثل مرحمی بود که بالای زخمهای شان میگذاشت. شگوفه و پیکی دختران معمولی بودند، هرچیز را صادقانه میپذیرفتند. آرام آرام گپ میزدند. ادبیات عامیانه روی سخنان شان مسلط بود. معلومات کافی از جامعه نداشتند، چشم پت قربانی حوادث شده بودند.

سمین گرچه از نظر حسن زیبایی باشنم نازنین مقایسه نمیشد اما نجابت، فضالیت و اخلاقش زیاد با شبنم شباهت داشت.

سمین در خانواده شش، هفت نفری نیمه باسواد بزرگ شده بود. پدرش خواندن و نوشتن را از روی قرآن کریم آموخته بود. از مردم واجتماع مایه گرفته بود. در مورد تحصیل فرزندانش خیلی کوشیده بود.

یکروز خماری برای فامیلش خیلی دل تنگ بود، بعد از صرف صبحانه از اتاق خوابش نیامد. در ذهنش شبم شکل گرفت، اشک هایش جاری شد. هرگاه هوای شبم بدماغش میزد. دروازه اتاقش را نیمه باز می گذاشت تا گپ های سمین را بشنود. بساعت نگاه کرد، وقت پاکاری دختران در تشناب بود. خود را به اتاق دیگر رسانید و شنید. سمین از روی خشم گفت: کشوری که از بی سوادی فریاد میکشد، نشان دهنده آنست که زمامداران خودشان اهل کتاب نبودند، اگر بودند باید ارتقاع سویه ملت را احترام می گذاشتند. مسوولیت عظیم را فراموش نمی کردند. بیسوادی و سنتی بودن ملت ثروت بیشتری را بقای بیشتر برای دوام زندگی مستبدین بود. مردم در تاریکی گذاشتند، تا خانه خودشان چراغان باشد.

سمین حقیقت ها را بیان میکرد. هرگاه مردم جامعه از دانش برخوردار باشند. کاخ ظلم ناپایه دار و لرزان میشود. مگر فرمانروایان یک واقعیت تلخ را فراموش کرده بودند. فشار ظالمانه نه تنها باعث قیام مردمی و از بین بردن استبداد خواهند شد، بلکه فقر علم و دانش باعث ویرانی کشور و فلاکت مردم نیز خواهند شد. سمین مثالهای زیاد قیودات مذهبی و قیام های مردم اروپا را که بخاطر عدالت اجتماعی، سیاسی، حق سواد، آزادی بیان، حق کار و مزد مساوی شان علیه رژیم های شاهی و کلیسا بپا برخاستند، خیلی قشنگ گزارش میداد. هرگاه آگاهی سیاسی، اقتصادی و اجتماعی در وجود مردم بیدار شود، زمامداران برای سرکوبی شان از احساسات مذهبی استفاده میکنند.

از تشریحات سمین، لکچر استاد پوهنتون کابل بیاد خماری آمد. چشمانش بسفر دور راه کشید. حالت پریشان مادرش در همان روز که مانع رفتنش به دانشگاه شده بود، در چشمش شکل گرفت و بیاد مادرش اشک ریخت. هرگاه سمین شان مصروف کار در اتاقهای دیگر میبودند روز برایش مثل سال دراز میشد. در بسترش دراز میکشید، در عمق زندگی فرو میرفت. بدنیای فانی لعنت میگفت.

از غیابت شگوفه و پیکی و سمین، مخصوصاً سمین از تنهایی دل تنگ میشد. یک روز آنقدر به گذشته فکر میکرد که فریاد دلخراش دختر همسایه شان سوسن در مغزش غوغا برپا کرد. از یک پهلوی به پهلوی دیگر لوط میزد، تا روز طولانی به پایان برسد.

یکروز اشعه کم نور آفتاب از لابلای پرده زخیم مخملی در داخل اتاق انعکاس کرد. یادش از طبیعت آزاد آمد. هوای مطبوع، فضای آزاد باغ و بوستان با گل های رنگارنگش، فضای کابل سرزمین زادگاهش با مردم بیچاره ورنج کشیده و فقیرش، یادش آمد. در ذهنش انقلاب برپا شد، دل در قفس سینه اش تنگ گردید. پرده کلکین را کنار زد، صحن حویلی را تماشا کرد. "زندان لعنتی" در یک باغ بزرگ قرار داشت. حق بر آمدن و گردش را در آن نعمت خداداد، نداشت. چیغ زد "آزادی آزادی آزادی" بعد از آن فریاد همه صحنه ها از ذهنش فرار کرد. مثل یک جسم بی روح در بستر افتاد.

چشمانش به سقف خانه میخ کوب شد، گویی که مغزش از کار افتاده بود. اندک خورا تکان داد، حس دارد یا نه. فکر کرد شاید مرده است. دستش را دندان کند درد حس کرد، دانست که هنوز زنده هست. چند ساعت بعد دروازه باز شد یکی از خانم های خدمتگاران آمد و گفت "ملکه خانم غذا آماده است". حماری طرفش دید، حوصله گپ زدن را نداشت. خانم دوباره گفت "ملکه خانم میل به غذا دارید؟" باز طرفش دید و جواب نداد، با خود فکر کرد، من کیستم؟ چرا یک انسان در خدمت من قرار دارد. خودم جزیک زندانی بیش نیستم. مگر حال او بد تر از من است؟ او زندانی تراز من است؟ مثل من حق و آزادی خود را ندارد؟ بخاطر پول بخاطر پول کثیف اجیر است. بار سوم طرفش دید لبخند زهر آگین در لبش نقش بست.

خانم هم بالخند پاسخ گفت و تعارف نمود، بفرمائید. اوبی آرا ده از اتاقش بدخل دهلیز عمومی رفت. رنگش خانم خدمتگارسفید پرید و گفت: شما در اتاق داخل..... طرف همان دروازه شیشه یی اشاره کرد. زبانش بند بند شد.

حماری گفت: چرا مگر حق ندارم، از این دروازه استفاده کنم؟

خدمت گار چیزی نگفت، فقط او را از دهلیز با عجله بدخل رهنمایی کرد. دهلیز بزرگی بود، معلوم نبود کجا ختم میشود. بعد از همان روز بیشتر متوجه حرفهای سمین میشد. درک میکرد آنها در بدترین شرایط دارند. از حرف هایش وکلان کاری و از بیانیهای سیاسی اش خفه نمیشد. میدانست او رنج بزرگ در درون خود دارد. زیرا انسان هر قدر در عمق زندگی داخل شود، از جامعه آگاهی پیدا کند، مگر احساسش تحریم شود، به همان اندازه رنج میبرد. گرچه سمین خیلی رسمی و تعارفی با حماری برخورد میکرد، از گپ های خومانی و احساساتی سمین خوشش میآمد. هرگاه مصروف پاک کردن تشناب میبودند و صحبت های شان داغ میشد، حماری در اتاق نان گپ هایش را میشنوید، نمیخواست سمین آگاهی پیدا کند و رسمی و تعارفی شود. زیرا با آگاهی از درد دیگران میخواست درد خود کمتر حس کند. حماری با دختران پاکستانی هیچ رابطه نداشت، زیرا زبان مشترک و درد مشترک نداشتند. اگر دختران هموطنش نمیبود، در اتاق خود میرفت و کتاب انگلیسی را ورق میزد، صرفاً یک یا دو جمله می خواند. آنقدر افکار پریشان داشت که حوصله برای آموزش انگلیسی نبود. هرگاه دستش را طرف کتاب انگلیسی دراز میکرد، شبنم نازنین بیادش میآمد، که کتابها را در سر میز برایش ردیف کرده بود. با شنیدن صدای سمین، شبنم مثل غنچه گل در دیدگانش تازه میشد. شبنم با وجودیکه عروسی کرده بود و مادر شده بود. هنوز هم کمر باریکش به دختران شانزده ساله میماند. روز هایکه هنوز در دفتر کار میکرد. هر نوع لباس و بلوز میپوشید، شانه های برجسته و قامت رسایش، دخترانه ترمیشد. بنی بلند و باریکش تیغه میزد و بر حالات و صورتش میافزود.

گیسوان پر و غلویش شانه هایش را میپوشاند. نگاه های باوقار و مغرورش فقط حاصل تجارب زندگیش بود. اخلاقش آمیخته یی از مهربانی، تواضع، بزرگ منشی و نمای از اندیشه مستحکم و رفیع اش بود. نگاه گرم، صدای لطیف و لبخند صمیمی اش مانند

موسیقی موزون درگوش وچشم خانواده تاثیر دلنواز و نشاد آفرین داشت. موقع سخن گفتن آهنگ کلماتش روح پرور بود.

هرگاه خماری را مخاطب قرار میداد. مانند امواج خروشان دریا همچوماهی تازه نفس، خماری در وجودش فرومیرفت و قطره قطره از دریای محبت خود سیرآبش میساخت. خماری هیچگاه فریاد صدایش را نشنیده بود، صدای گرم و لطیفش چه موقع تشویق و چه هنگام تنبیه، آرام چون امواج ساحل بود.

خماری چقدر آرزو میبرد، فضیلت و کرکتر او را کاپی کند، اما کوکی میگفت، شبنم کاملاً کاپی حمیرا است. آن دوجسم و یک نفس بطور مساویانه از اخلاق و فضیلت حمیرا برخوردار بودند.

خماری روزهای که سمین شان را نمیدید، همیشه به شبنم نازنین فکر میکرد. بگذشته خود میاندیشید، میگفت "نه سرکش بودم و نه آرام فقط مانند پرنده هیجانی شاخه به شاخه گل روی خانواده پر میزد. گاهی چون گنجشک چر چرمیکردم و لجالت کودکانه داشتم. اعضای فامیل از چرچرم و از لجاجتم لذت میبردند و به نوازشم می پرداختند".

واقعاً او نازدانه فامیل بود. از زندگی تجربه نداشت، به ماهیت زندگی توجه نکرده بود. چون آهوی وحشی دردشت و دامان پرمحبت فامیلش میخرامید، شکارچی ماهیر چون "فاضل" بدامش آفگند. در آتش عشقش سوخت، هنوز هم شعله آن عشق در قلبش مشتعل است.

همان گرمی عشق است که به زندگی پرُ فلاکت ادامه میدهد، گر نه سربه سنگ میسائید و زندگی نکبت بار را با همان لجابت تومه حریق حوادث میساخت. زمانیکه دیوار گوشتی "شیخ" در کنارش میخوابد، فکر میکرد مدت هاست در قلبش جای عشق و محبت علف زهرناک عقده روئیده است. به زحمت خنده بر لب میآورد تا آداب زنانه را فراموش نکند.

یک شام بهاری شیخ در اتاق نشیمن در چشمانش خیره شد، گفت "تو مانند دختران شرقی نیستی، آداب سخن، آداب معاشرت نسبت به دیگران فرق دارد". خماری با خود گفت: بلی توا زهر قلبم چه اطلاع داری. این چهره افسرده و این قلب شکسته که هر لحظه با رنج و درد دست پنجه نرم میکند، برایت زیبا و لذت بخش است.

شیخ ادامه داد من در زندگی خانم های زیاد مقبول، تناز، صمیمی و با هوش تراز تو دیدم. اما نمیدانم چرا این قدر مجذوب تو هستم. توجه میکنم چطور ترا خرسندترو خرم تر ببینم. در اروپا، آمریکا با زنان زیادی معرفی شدم، به اندازه تو مهارت در تسخیر، قلبم نداشتند. مگر تو در چشمانت سهر و جادوگ داری" با توصیف شیخ، گپهای شبنم را در رویا استماع کرد.

شبنم همیشه میگفت "خماری اگر پنج دقیقه به چشمانت خیره شوم از پاکی و معصومیت چشمانت آب میخورم" حرساً آن صدای نوازشگر را دیگر نمیشنود.

یکشب آن زمانیکه شب‌نم تازه نامزاد شده بود، خماری درس‌نوجوانی و بیهوشی قرارداشت. نگاه‌های عاشقانه عالم نامزاد شب‌نم، شب خوابش را اذیت کرده بود، به اسرار‌دنیای محبت فکر میکرد از پهلوی به پهلوی غلطید. سکوت شب و هراس کودکانه قلبش را اشغال کرده بود. روی بسترش نشست، شب‌نم مانند فرشته بهشتی خوابیده بود. او را تماشا کرد و باخود گفت "چه رازهای میان آن دلب‌گلگون و چه اسراری در ذهن سلیمش نهفته است که سرچشمه عقل است، جواب هر سوال و حل هر مشکل را میداند". بلی همان شب‌نم خردمند بود، او را با حوصله مندی زیر نظر داشت، رمز آزادی و تخاف‌زنانه برایش یاد میداد.

روزهایکه سمین‌شان مصروف می‌بودند، تاریخ زرین زندگی فامیل را در ذهنش ورق میزد و مانند تاریخ، عاشقانه تکرارش میکرد. یکی از روزها روی بسترش دراز کشید، احساس دل‌بدی کرد.

طرف تشناب رفت، شگوفه در دهلیز جاروب میکرد. صدای او را شنید به کمکش دوید. چند روز بعد سمین گفت، شاید حمل گرفته باشید. وحشت سرتا پای خماری را فرا گرفت. سمین او را دل‌داری داد و گفت "فرق نمیکند برای شیخ بگوید. قبل از آنکه طفل در بطن بزرگ شود، غمش خورده شود. شیخ اولاد نمی‌خواهد. زیر زبانش قصه کسی را جویده جویده گفت، چشمانش راه کشید و تاکید کرد، اشتباه نکنید، برای شیخ اطلاع بدهید".

خماری خواهش کرد، چه اتفاق افتاد... بگوید... چه واقع شد. سمین دختر با هوش بود، اصل قصه را از ترس نگفت.

خماری سرش را روی شانه‌های استخوانی سمین گذاشت، او مثل خواهر بزرگ نوازش داد. اشک ناامیدی از چشمان خماری لغزید. به مادرش و شب‌نم فکر کرد. شب‌نم مانند نهال سرسبز جلو چشمش قد کشید، یادش از زمان حاملگی شب‌نم آمد. یادش از نوازش‌های کوکی و پروین آمد، چه آرزوی بزرگ برای آمدن خلیل "پسر عالم و شب‌نم" داشتند. مایوسانه باخود گفت "اگر این طفل از فاضل می‌بود، چه جشن بزرگی برپا میشد. چقدر از نوازش پروین، مادرم، کوکی و شب‌نم برخوردار می‌بودم" گریه در گلویش گره خورد و از شدت آن بدنش در آغوش سمین میلرزید.

سمین حالت بدتر از او داشت. مگر به نوازشش پرداخت و گفت "نا امید مباش، پشت هر شب تاریک، صبح روشن قرار دارد. هر آنچه بالایت تحمیل شده روزی جبران خواهد شد. مایوسی گناهست و حماقت بدتر از آنست. هر آنچه حس میکنی برای شیخ بگوید"

برای تقویه جرئت خماری از شیخ تعریف کرد.

روز بعد شیخ صبح زود خانه را ترک گفت، به تنهایی، دنیا و بدختی‌های بزرگ آن فکر کرد. به آدمها فکر کرد، به مظلومیت زنها فکر کرد، نفرت عجیب در برابر همه مردها در وجودش خلق شد. قامت لخت شیخ در چشمانش مجسم گردید، چقدر بد شکل بود. مردهای قد بلند، قد کوتاه چاق، لاغر، سفید، سیاه و گندمی و همه و همه در نظرش

مثل یک توتۀ گوشت معلوم میشد. از گوشت متنفر شد. از مردها از عشق از زندگی از همه چیز و حتی از خودش بدش آمد. با داشتن طفل در بطنش، خود را گنهکار شمرد. در حالت خواب و خیال با خودش و باغمهایش قصه میکرد. آسمان بلند آبی شفاف با ستاره هایش بالای انسانهای کثیف دنیا میخندیدند. ستارگان با او هم‌نوا بودند، آنها نیز دنیا و مردم را مضحک میدیدند. از فاضل از عشق آتشینش که بدن نازکش را آتش زده بود، یادش آمد. در خیال برایش، گفت "تو و این فیل مست برایم فرق نداری. تو هم یک مرد هستی برای هوسبازی هایت هنرهای فروان یاد داری. مردها برای کام گرفتن شان با کلمات سوزنده عشقی بازی میکنند و نامش را عشق میگذارند. از تو هم متنفر هستم. از تو هم متنفر هستم بیکبار صدا بگویش رسید. فکر کرد خواب میبیند، صدا نزدیکتر شد. در باز شد، شیخ با یک زن و مرد دکتور داخل اتاق شدند. در حالت حقیقت قرار گرفت، دکتور بعد از معاینه بزبان عربی برای شیخ گذارش داد. خانم دکتور او را پیچکاری کرد "امپول زد" و در خواب سنگین فرو رفت. بعد از آن حادثه، برای جلوگیری از تکرار ماجرا، شیخ میگفت: تابلیت هایت را فراموش نکنی.

از هوشیاری سمین که رندانه او را متوجه ساخت، ممنون بود. شیخ از جمله مردهای جهان دیده بود. بعلم طب عقیده داشت و همچنان ده فرزند در عربستان داشت. اگر کمک سمین نمیبود، چه سرنوشت بسراغ خماری میآمد. محبت سمین دردش را گرفت، میخواست بعد از آن همیشه با سمین درد دل کند و از تجارب زندگی او بیاموزد. روزی دلش برای فامیلش پرمیزد، گوشه‌هایش برای پژواک نواز شگرشبنم در پریش بود. میخواست بیاد شب‌نم با سمین درد دل کند. هر قدر انتظار کشید، سمین نیامد. او در جمع دخترها نبود، خانم دیگری بجایش کار میکرد. از رابطه دختران افغان برای مومنه اطلاع میداد. پیکی و شگوفه همراهی خماری گپ زده نمی توانستند. زیرا تمام حرکات و حرفها را مومنه برای باسق اطلاع میداد.

باسق یک آدم جدی و با صلاحیت بود. بخاطر حیات شیخ مسوولیت داشت. تمام بدبختی که بالای دختران افغان میآمد، به اساس راپور مومنه و تصمیم باسق انجام میشد. خماری چند روز بعد از شیخ پرسید "او بنی پچق از کجا پیدا شده " در حالیکه بنی مثل قلم داشت. شیخ وارخطا طرفش دید "چه گفتی؟"

"گفت او پچق پچق را میگویم."

شیخ خنده کرد "انگلیسی گپ بزنی."

خماری با مهارت و بی اعتنائی گفت: "زن که تازه آمده کیست؟"

شیخ با شوخی گفت "نترس زنهای دنیا به زیبایی تو نمیرسد"

خماری دنبال کلمات میگشت تا از زن تازه وارد، تخریب کند. در ذهنش سمین نازنین شکل گرفت، صدای گریه ها و ناله هایش را شنید.

شیخ پرسید "نامش چیست؟"

خماری گفت " بنی چقق"
شیخ نامش را بنی چقق بنی چقق چقق تکرار کرده طرف تشناب رفت. موقع که برگشت، برای باسق تیلِفون کرد، که این بنی... بنی... بنی رویش را طرف خماری کرد و گفت " نامش چیست؟"

خماری با شوخی گفت " سنگ بقه" سنگ بقه برای شیخ آسان تر بود، گفت، او باسق سنگ بقه را از کجا پیدا کردی فردا نباشد.

شیخ از نبودن سمین خیلی متأثر بود، زیرا او در مساج دادن خیلی لایق بود. شیخ گفت "نمیدانم چرا باسق در تبدلی دختر که مساج خوب میداد، به عجله اقدام کرد".

بعد از آن پیکی و شگوفه، با اوقصه میگردند. تشناب یگانه مرجع راز و نیاز شان بود. آنها قصه های خود و دیگران را که قبلاً آنجا بودند، از ظلم مومنه شکایتها و حکایتها داشتند. برای سیمن اشک ریختند کمبودش در خانه قلب شان حس میکردند.

خماری میخواست علت نبودن سمین را پیدا کند، از شگوفه و پیکی پرسید.

پیکی و شگوفه سرشان را پایان انداختند و پیکی گفت " شیخ دیر از خواب بلند شد، روزا بالای مومنه قهر شد. مومنه برای تودشنام داد. سمین عصبی شد، همایش جنگ کرد و یک هفته بعد سمین را گم شد. حتی از ماهم خدا حافظی کرده نتوانست.

خماری بدون آنکه فکر کند، در چه زندانی بسر میبرد. بیاد فامیلش که سرتاج همه بود گفت " چرا مرا خبر نکردید"

شگوفه و پیکی از حیا چشمان شان را به زمین دوختند، خموش بودند.

نفرت عجیب در سر زمین قبلش نسبت به مومنه روید، با خود تعهد کرده یکروز او را از این مزدوری مثل سمین رخصت میکند.

از مومنه آنقدر بدش آمد که نفرت افاده کنند تمام احساسش نسبت به او بود. گرچه میدانست که شیخ او را بی نهایت دوست دارد. مومنه از ترس برایش مزاحمت کرده نمیتوانست. روی همین دلیل با خماری رفتار طبعی و چاکر منشانه داشت. با نگاهای دل سوزانه طرفش میدید، اما همان نگاه بود که قلب خماری رانیش میزد و سمین در جلوی چشمش ظاهر میشد.

مومنه نیز احساس نفرت انگیز خماری را نسبت خودش درک کرده بود.

در یکی از روزهای ابرآلود اسلام آباد، شیخ خسته معلوم میشد و علاقه برای کار نداشت، دیرتر از خانه برآمد. مومنه معمولاً در وقت ناشتاه صبح اتاق خواب شان را تمیز میکرد. آن روز جای خواب برای شستن تبدیل کرد. پایش در میز خورد و یک دانه پیک "مینا" را شکستاند.

خماری که مدتها پشت بهانه میگشت تا پلان اخراجش را طرح کند. تاشب بالای مومنه دندان سائید. هنگام برگشت شیخ بخانه گریه سرداد.

شیخ پرسید " چرا؟"

گفت: مومنه مینای شب ز فافم را شکستاند.

شیخ با نوازش دلداریش داد، صد دانه مینا فدای سرت چرا گریه میکنی ؟

گفت: صدا مینا به یک مینا نرسد. چرا مومنه راجزا نمیدهی. شیخ گفت: حوصله کن عنقریب جای میرویم اورا نمیبرم. شیخ همیشه برای خماری میگفت امریکا میرویم، خماری فکرکرد، بازهم وعده امریکاست. بالاجبت گفت: در مقابل شکستن پیک شب زفافم برایش پاداش میدهید؟ گفت: فردا همراهی باسق گپ میزنم. چون شیخ نیز از رفتن سمین متأثر بود، مگر همچو موارد راز باسق در دفترش میپرسید و بس.

خماری میدانست که باسق از جاسوسی مومنه بسیار مستفید است، او را اخراج نمیکند فردا صبح شیخ دفتر رفت، خماری سر جنگ را بامومنه گرفت. پیکی وشگوفه از ترس میلرزیدند، رنگ شان مثل برف سفید پریده بود. برای شان اشاره کرد، نترسید. مومنه هم نفرت که نسبت خماری داشت، با الفاظ رکیک دشنام داد. شما فاحشه های افغانی با شراب عشق میکنید، شراب در اسلام گناه دارد.

خماری با همان لجالت نوجوانیش پرسید، تو گناه رامیدانی؟ اسلام را برایش تشریح کرد و گفت: توهنوز از جاده انسانیت عبور نکردی چه رسد به اسلامیت، تو برای افغانها دشنام میدهی. اسلام تو، خدای تو، مذهب تو شیخ و پولش است.

تا آمدن شیخ، آرایش نکرد، خود را در اتاقش زندانی کرد. به پیوند روحی خود ومومنه اندیشید، چطور نفرت نا خود آگاه انسانها را پیوند میدهد. عصر نزدیک آمدن شیخ، مومنه راه عذر و نیاز را پیشگرفت. مثل طفل بغلش زد، سروروی خود را تازه کند. خماری نه تنها نیاز اورا نپذیرفت، در مقابل روزا همرایش بزبان انگلیسی جنگ کرد. تا آرایشگر بداند حرمتش پامال شده است. "روزا" آرایشگر بدفاع از خماری برای شیخ تلیفون کرد، نیم ساعت بعد، هنوز روزا در اتاق آرایش به نوازش خماری مصروف بود، باسق آمد. روزا را به دهلیز خواست ومومنه را باخودبرد. به همان فشار که مومنه سمین را اخراج کرده بود، اخراج شد. همان طور که سمین از شگوفه و پیکی خدا حافظی نکرده بود، مومنه وشوهرش بدون خدا حافظی رفتند. پیکی وشگوفه از خوشحالی در لباس نمی گنجیدند، میگفتند ایکاش سمین میبود. ای کاش این حادثه چند ما قبل اتفاق می افتاد.

یاد سمین را گرامی میداشتند

سمین خاطرات شیرین و اندرزهای عالمانه از خود بجا گذاشته بود. خاطرات تلخش نیز در بنودش شیرین بود. مخصوصاً برای خماری که بیاد شبنم، از قصه هایش لذت میبرد.

پیکی و شگوفه مدت بیشتر با او گزرانده بودند، در نبودش خود را تنها حس میکردند و قلب شان برای سمین میتپید. از وی با حرست یاد میکردند.

با آن آزادی نسبی غم دل شان را کم میکرد. داستان ظلم و ستم، مومنه را هر روز برای خماری گذارش داده میشد. خماری درک کرد، نبودن مومنه و شوهرش، برای کارگرهای پاکستانی نیز یک راحت بزرگ است.

شیخ در همچون مسایل اصلاً دخالت نداشت، او آنقدر مسولیت‌های سیاسی داشت که برای همچون مسایل وقت خود را ضایع نمیکرد. تنها میخواست از زندگی لذت ببرد و خسته گی های سیاسی خود را با عشق جبران کند. اداره و کنترل سرای وظیفه باسق بود.

یکروز هوس نته باسق در ذهنش خماری خطور کرد، برای جزای وی نقشه میکشید. از پیکی پرسید، باسق کیست؟

پیکی گفت: باسق از اقارب نزدیک السلیمانی است، شاید هم پسرش باشد.

با نشانی که از قد و قواره باسق برایش گفت؛ بخاطرش آمد. باسق همان پسر جوانی بود، او را از رحمان ستلیم شد و اینجا آورد.

خارج از سرای آگاهی نداشتند و نمیدانستند که در افغانستان چه میگذرد. همه قیودات شنیدن رادیو و تماشای تلویزیون بود و غیره را باسق وضع کرده بود. بعد از رفتن مومنه بعضاً "روزا" آرایشگر نیز همراهش قصه میکرد و از نبودن مومنه خوشحال بود. روزا با وجودیکه صمیمیت در گفتارش بود. مگر یک زن زمخت و مررموز بود، از حوادث بیرون خود را بی خبر جلوه میداد. شاید شنیدن رادیو و تماشای تلویزیون برایش اجازه بود.

بعد از نا بودی مومنه برای خرید نیازمندیهای خماری روزا و باسق بازار میرفتند، خانم جدید با صلاحیت مومنه کار نمیکرد.

یکشب خماری تمام اعضای فامیلش را در پریشانی عجیبی خواب دیده بود. تمام اعضای سی نفری فامیل با خصوصیات شان در چشمش ظاهر میشدند و زیاد تر از همه شب‌نم و مادرش را پریشان دیده بود. روزچنان گریه میکرد و مینالید که زمین و آسمان برایش گریه میکرد. پیکی و شگوفه هر قدر برایش تسلی میدادند، فریادش بلند تر میشد. او میخواست سمین باشد که مانند شب‌نم با یک فلسفه او را تسلی بدهد. گرچه شگوفه و پیکی از اندیشه های سمین پیروی میکردند، درسهای سمین ذهن شان را خیلی روشن کرده بود. اما لذت گفتار سمین را نداشتند. گرچه دردهای شان کم کاست از دردهای سمین نداشت، اما قدرت افاده بیان را نداشتند. هر پدیده را با عقیده مذهبی پیوند میدادند. آهسته آهسته با خماری صمیمی شدند درباره خصوصیات یکدیگر اطلاع حاصل کردند. هرگاه مسایل شخصی و خصوصی مطرح میشد، خماری بخاطر حفظ آبرو شرف فامیلش خود را معرفی نمیکرد. چون شیخ از اولین روز او را ملکه صدا کرد، پیکی و شگوفه فکر میکردند، اسم اصلیش است. خماری برای شان گفته بود: "پدرم در عسکری کشته شد و یگانه دختر پدرش است".

شگوفه گفت: پدرش در دولت مامور عادی بود و مادرش هم چنان، او را بجرم اینکه پدر و مادرش در دولت کمونسیتی کار میکردند، مخالفین دولت اختطاف کردند. هنوز درس شانزده قراردادش و اولین مرد در زندگیش همین شیخ بود" آنها سرگذشت تلخ شان را برای خماری بیان کردند.

خماری احساس کرد، دلش مثل سنگ سخت و مثل کوه بزرگ شده از شیندن سرگذشت هیچ کس گریه نمیکند. مخصوصاً بعد از آن که طفلش را از دست داده بود. چیزیکه بالایش واقع شده بود، در خانواده شان سابقه نداشت. دنیا برایش بی ارزش و قلبش مثل سنگ سخت شده بود. بخاطر نازدانی هایش، دیدنی های تلخ را دید.

فکر میکرد فاملیش او را فراموش کردند و سراغش را پیدا نکردند و حتی بعضی وقت عشق فاضل برایش دروغ جلوه میکرد. خود را به سرنوشت تسلیم کرده بود. یکروز شگوفه، پیکی و خماری درباره سمین صحبت می کردند، پیکی آه سرد کشید و بیاد سمین اشک ریخت، اندرزهای او را درس بزرگ زندگی می دانست. درباره جنگ های افغانستان گفته های سمین را یاد آوری میکرد.

سمین گفته بود "ظالمین یکروز بخاطر جفای که بر مردم کردند، نزد خدا پاسخ خواهند گفت. باید درک بدارند، کمک کردن بکشورهای عقب ماند، توسط لشکرکشی و تجاوز امکان پذیر نیست. کشور متجاوز هم صدمه خواهد دید.

از لشکرکشی ها و تجاوزات الکساندر کبیر، انگلیسها و روسها قشنگ تشریح میکرد که هر پنجاه سال در خاک ما تجاوز صورت گرفته است. او احساس عمیق از جامعه داشت، در غم جامعه سوخته بود. سوزش غم قوم پشتون، هزاره، تاجیک، ازبیک، بلوچ، نورستانی و پشه ای را در جلدش حس میکرد. سمین شدیداً از نه فهمیدن رنج میبرد، و قتیکه عصبی میشد به روحانیون دروغین و پادشاهان، رهبران ستمگر حمله میکرد و آنها را مسوول نه فهمیدن مردم و تاریکی جامعه میشمرد.

در مورد شعر و ادب نیز علاقه و معلومات زیاد داشت. او درباره ستم مومنه هر وقت بیت از حضرت سعدی بزرگوار را میخواند، که گفته بود:

"سگ بر آن آدمی شرف دارد = که دل مردمان میآزارد"

از سمین قصه ها و افسانه های جدی و پند آمیز در خاطره دوستانش باقی مانده بود و نبودش چون کوه غم در سینه شگوفه و پیکی سنگینی میکرد.

یکروز خماری لباس مقبول یاسمینی پوشیده بود. بیادش از آن روزیکه خانه شبیم رفته بود و بالاتنه یاسمینی داشت، فاضل او را با همان باتنه زیبا رسمامی کرده بود، آمد. روی بسترش دراز کشید، بی صبرانه انتظار آمدن شیخ میکشید. در خیالش بوبو "مادر کلانش" مجسم شد. بوبو با چادر خیمه مانندش روی جای نماز نشسته و دست نیاز به دربار الهی بلند کرد، برای پیروزی مجاهدین دعا میخواند. او طفلی بیش نیست و بدور بوبو میچرخد و هر قدر به بوبو نزدیکتر میشد، صدای دعایش را خوبتر میشنوید که میگفت "خداوند تو بر ملت مسلمان رحمت نما، مجاهدین را که بخاطر حفظ شرف

و ناموس مادر وطن دست به جهاد مقدس دست زدند، پیروزگردان و تحت رهبری اسلامی صلح دایمی برکشورما برقرار نما".

چون بوبو عادتاً موقع دعا خواند برویش چف مینمود باز هم برویش چف میکند از چف کردن چشمانش را بسته و باز کرد. بهوش آمد، دید که نه بوبو وجود دارد و نه رهبری اسلامی که مطابق شرایط اسلام عمل نمایند.

اسلام ظلم، شراب، تجاوز، خیانت را منع قرار داده است. مردم نماز پنج گانه را از ترس خداوند ادا میکنند. مگر این پدرسنگ، عرب مسلمان نیست که با من زنا میکند؟ ایجاب و قبول "رضایت جانبین" شرط اسلامی است. آیا راضی هستم که جای "فاضل سبزینه نازنیم" در بغل این برج گوشتی بخوابم؟

این بی ایمانیست، این کفر است، کفر مطلق "چیغ زد. حس کرد، تمام دنیا برای دفاع او هم آواز چیغ میزنند. چشمانش را بسته کرد، دید که یک جوان طرفش میآید و دست کمک برایش دراز میکند. از مدد آن جوان خجالت کشید.

"باز هم از خجالت چیغ زد" روح از جسمش فرار میکرد از جایش بلند شد دستان لرزانش را برای جوان دراز کرد، جوان لبخند زد.

لبخندش به کسی میماند که عشقش قلب او را تسخیر کرده بود. روشنی که با معصومیت از چشمان جلا دار سبزش بیرون میریخت، دیدگانش را منور ساخت. به پهلوی دیگر لوط زد، دید مرغ آرزوهایش به پرواز درآمد. دوباره بوبو را در روی جای نماز در حال دعا خواندن دید، در مشت خود چیزی پنهان کرده بود، را برایش میداد. گفت "بوبو چیست؟"

بوبو در زبان دعا میخواند. طرفش اشاره کرد، بگیر. او شصتتش را می چوشید، در سر زانو بوبو نشسته بود و مشت بوبو را باز کرد. یک کلی در دستش بود، گرفت. سرش را روی زانوی بوبو گذاشت و با کلی بازی کرد. بوبو از جایش بلند شد، خماری از زانویش افتاد. همان جوان بغلش کرد و برایش گفت "از افتادن ها نترس، تا زمانیکه آخرین اشعه نور خورشید در دل زمین میتابد و تا زمانیکه ستاره های آسمان بروی انسان لبخند میزند، قلب انسان به عشق میتپد. عشق تکمیل کننده مقام والای انسانیت است. عشق یگانه امید برای دوام زندگیست"

چشمش را باز کرد و با خود گفت: بلی عشق است که قلب انسان را آماده پذیرش هر نوع سختیها میسازد، اگر عشق نبود زندگی هم منعی نداشت.

زندگی بدون عشق جهنم است. رویاهای پر آرزو دوباره بسفر دور بردش، از پشت بوبو دوید. نفس هایش به شدت میخورد و تنش نفس هایش در اتاق پیچیده بود، از خواب بیدار شد. در واقعیت قرار گرفت، در قید شیخ، بدون هیچ نوع احساس عشق اسیر است. او کجا و بوبو کجاست. بوبو فوت کرده و فاضل در پراک زندگی دارد، شاید یک دختر چکی را عروسی کرده باشد.

یکبار در بیداری چیغ زد. نفرت عجیبی در برابر محبت فاملیش و عشق فاضل در قلبش ایجاد گردید. گفت، نی نی عشق توهم تظاهر بود. اگر واقعیت میداشت چرا مرا پیدا

نمیکنی. اشک درچشمان حلقه شد. دوباره به رویا رفت. بازهمان جوان هویدا شد. بالخذ طرفش آمد و اشکش را بادست پرمحبتش پاک کرد. برایش گفت "توباهمه نازدانگی هایت ازآزمون زمان خوب بدرشدی. زمان اشک ریزیها گذشت، روزنه امید برویت بازاست".

جملات مثل آهنگ موزون گوشه‌ایش را نوازش داد. مدت کوتاه نامزادی بیادش آمد، کلمات شیرین عشقی که ازلبان قرمزفاضل بیرون، میریخت. بخط زرین وروشن درذهنش ایجاد شد. وقتیکه دوباره بیدارشد وزندگی را بواقعیت درک کرد. قلبش بیاد همان لحظات وصال فشرده شد. اولین شب هم بسترشدنش با شیخ درچشمش مجسم شد. کسی را که درخواب هم ندیده بود، زره محبت او درقلبش جا نداشت، سرش را شور داد وگفت "چطوربمن تجاوزکرد، احمق خر پول؟"

رنج گرانبار دروجود لنگرانداخت، نفرت شدید سرتا سرقلب را پوشانید. ازخشونت میلرزید، خودرا درجاده بی انتهای زندگی، تنها حس کرد. با آه سرد گفت "فاضل را برای همیشه ازدست داد. ازخودش ازفاضل واز شیخ ازهمه دنیا متنفرشد. آرزوکرد "ایکاش دستان لرزانم توان آنرا داشت تا سلی محکم برصورت فاضل مینواختم، منعی خنده های دلفریزش را با داغ پنجه هایم برای ابد درصورتش باقی میماندم" ازخشونت آنقدروحشت زده شد، زبانش ازتکلم بازماند، تحت فشارغروربرباد رفته خود قرارگرفت. بستربا آن بزرگی زیرلنگربدنش لرزید. صدای قلبش راشنید. "عشق ضامن سعادت است".

انسان به هرچیزیکه عشق داشته باشد، تا آخرین رمق زندگی برای بدست آوردنش مبارزه میکند. شیخ تمام نعمات زندگی را خواسته یا ناخواسته درخدمتش قرار داده بود. اما عشق سرکشش آرام نکرده بود. خماری می دانست، شیخ به سرحد جنون دوستش دارد. اماوبه سرحد جنون ازشیخ نفرت داشت. زیرا عشق با پول خریده نمیشود. شیخ لذت و شیرینی عشق سرکش، حلاوت پیوند جسم وروح را نمیدانست.

او فقط پول داشت و صرف میدانست، زن باید خود را تسلیم جنون وحشیانه مرد بنام شوهرنماید. خودش سهمی درتکمل پیوند، جسم وروح نداشته باشد. آیا اومیداند، که عشق با پول خریده نمیشود؟... او اصلاً درد های ناراحت کنند روحی خماری را با آن درد زایمان که بچه ناخواسته اش را ضایع کرد، نمیدانست. ازدواج روی حادثه، برای هرانسان طاقت فرساست. ازدواج تنها ارضای تمنیات زن ومرد نیست. گپ های سمین نازنین درگوشش طنین انداخت که میگفت "تنها تسلیم شدن به آرزوی کثیف مرد، ازدواج گفته نمیشود. دراین رابطه راه حل وجود دارد، زنان باید به کمال و شایسته زنانگی برسند. سنگینی ونجابت خودرا به مرد "شوهر" هدیه نمایند. هرزن کشورمابه تصمیم خانواده ازدواج کرده وبا برده باری این وظیفه شریفانه را بخاطر شرافت خانواده، احترام کرده اند. ازدواج معاشرت وانسانیت. تجاوزنیست. تسلیم شدن بخاطررفع شهوت، برای مرد وزن تحقیراست وتجاوز گناه بزرگ نا بخشودنیست

"

خماری فکر کرد. سمین راست میگفت "این دیوارگوشتی نمیداند چقدر بخود تحقیر کرده و چه گناه بزرگ را نسبت تجاوز با من و دیگران، مرتکب شده است. مگر این احمق صرفاً پول داده وزن خریده، نمیداند که ازدواج با عشق صورت میگیرد. ازدواج با عشق مانند غسل زلال برای حلاوت زوجین تا آخر عمر باقی میماند. آن شیرینی هیچ وقت دلگیر نیست. بلی این عشق است که به حشمت و جلال زوجین میافزاید. سرش را شورداد گفت "چقدر خوشحالم با سمین آشنا شدم". خماری از اندرز های عالمانه او آموخت. گرچه عشق سوزنده فاضل قلبش را آتش زده بود. مگر برایش حشمت و وقار بخشیده بود. اگر این حادثه صورت نمیگرفت، شاید قیمت عشق فاضل و حشمت و وقار خود را نمیدانست. مثل دیگر نعمات زندگی فامیلی، تصادف میسرمد. برایش غیر منطقی بود که ذهن ساده و انکشاف نیافته و دامن پاک دختران وطنش با ابرسیاه تجاوز آلوده گردیده است. هیچ زن در جهان سزاوار چین بدبختی نیست.

در اواخر بعضی روزها موج از خوشی نامرعی در قلبش حس میکرد. با خود میگفت "چرا چنین حس برایم ایجاد شده است. آیا محبت شیخ بدلم راه یافته است. تکان میخورد نی... نی هرگز نمیتوانم فاضل را فراموش کنم". رویاها او را بسفر میبرد، دلش را شاد میساخت و بر میگشت. فاضل را به وضوح میدید، دست پرمحبتش را در خرمن گیسوانش فرو میبرد، ترانه عشق را در گوشش زمزمه میکرد. از لذت عشق کامش شیرین میشد و از خشونت دوری تلخ کام میشد. حتاً دروریا بالبخند نواز شگر فاضل شرمنده میشد، دنبال کلمات دلپذیر میگشت، از وی پوزش بخواهد. دوباره بیدار شد، میلرزید زانوهایش را بغل میکرد. صدای لرزه بدن سکوت شب را برهم میزد. رویاها آنقدر شیرین بود، در بیداری هنوز هم احساس لذت میکرد. میدید فاضل در مقابلش زانو زده و نوازشش میدهد. لبخند فریبنده اش دل از کفش میبرد، چشمان مشعلش چون فروغ زندگی، زویای تاریکی فلاکت بار را روشن میکرد. لبانش مانند مرسل نا شگفته باز میشد و برویش میخندید. چشمانش را میمالید متوجه میشد، دیوارگوشتی در کنارش لم داده و مثل خرس نفس میکشد.

نمیدانست چند سال جوانی اش در این زندان و عشق نا خواسته گذشته است. یکروز خلاف آرزوها شیخ، شب خانه نیامد. شب از نیمه گذشت خواب بالای خماری حمله کرد. در نیمه شب سروکله السیلمانی پیدا شد و گفت "لباس هایت را جمع کن که میرویم".

نگفت کجا میرود. برایش بی تفاوت شده بود، کجا میرود. به جمع کردن لباس هایش شروع کرد. شیخ ناراحت معلوم میشد، تا دم دروازه رفت و برگشت بغلش زد و گفت "لباسهای تنت برای سفر خوب نیست، تبدلیش کن". خماری پطلون پوشید. شیخ که برگشت بالبخند گفت "پطلون پوشیدی مثلیکه در کابل باشی، خنده کرد، دستش را در کمر خماری حلقه کرد، رویش را بوسید و گفت، برای یک وظیفه جای میرویم" از اتاق برآمد.

با شنیدن نام کابل قلب خماری به شدت تکان خورد. بفکر عربستان افتاد. شاید برای دیدن فامیلش می‌رود، او را برای ابد در آنجا خواهد ماند. از قصه هایش که می‌گفت "ده فرزند دارد و چندین زن گرفته یکبارلزره در اندامش افتاد". عرق سودا شد، گرمای عربستان، مردم چاق و گوشتی، مردان عیاش و چشم چران عربستان در چشمش مجسم شد و لباس هایش را جمع کرد.

شیخ باز آمد و برگشت. در یک رفت و آمد عجیب و غریب بود. سراسیمه معلوم میشد. خماری را بغل کرد. مقابل آینه لبانش را چوشید و گفت "حرکت میکنیم" قلب خماری میلرزید، حواسش پریشان شده بود، ذهنش تمرکز فکری نداشت. لذت رویا های شیرین چند شب و چند لحظه قبل با آن پریشانی از بین رفت. موترها از حرمسرای خارج شدند. ندانست سرنوشت با پیکی و شگوفه چه کرد.

حرکت خماری طرف کابل

دلش بطرف فامیلش پرمیکشید. زیرا تا نیمه شب، تازمانیکه شیخ از خواب بیدارش کرد و پیام سفر را برایش داد. در رویا با فامیلش بود. با نامزادیش ملاقات کرده بود. مادر بزرگش برایش دعا خوانده بود و کلی سعادت را برایش داده بود. مگر تمام آن لذت رویایی را شیخ بخاطر پیام سفر از وی گرفت و حواسش را پریشان کرد. در نیمه روز روشن در زندان عشق تحمیلی آمده بود، در نیمه شب تاریک مانند، زندانی های خطرناک جنانی تحت الحفظ برآمد. کجا میرفت، سوی سرنوشت، سرنوشت باور نکردنی. سه موتر مقابل زینه های سنگی تعمیر ایستاده بود. شیخ، باسق و خماری در موتر دومی قرار گرفتند. قومانده حرکت بدست باسق بود. او را دومین بار باسق دید. همراهی شیخ در سیت عقب نشست، باسق و راننده عربی در سیت پیشرو قرار داشتند. با گفتن یا الله از طرف باسق قومانده حرکت داده شد. یک موتر با افراد مسلح مقابل و دیگر از عقب شان حرکت کردند. تا زمانیکه در داخل پاکستان در حرکت بودند، هنوز شب بود. در تاریکی شب در زیر نور ستارگان پاکستان را ترک کردند. با شهر آشنا نبود تا میدانست که طرف شرق می‌رود و یا غرب، شمال و یا جنوب. خود را به سرنوشت سپرد. افکار از هم پاشیده را جمع کرد و از تمام فامیل و دوستان در ذهنش خدا حافظی کرد. فکر کرد، شاید طرف میدان هوایی می‌رود و سفر به عربستان برای دیدن فامیلش خواهد داشت. همینکه به دره خیبر نزدیک شدند. باسق برای راننده گفت، سرعت را کمتر کن، این سرک ها خیلی خراب، در جنگها از بین رفته است. شنیدن کلمه جنگ برایش مژده آورد. هوای گورای وطن و روحش را تازه کرد، قامت رسای کوه خیبر را در تاریکی نیمه روشن سحر دید. در روشنی سحر شهر جلال آباد را شناخت. قلبش به تپش افتاد، میخواست پرواز کند در خانه زمستانی شان در "جلال آباد" برود. با وجودیکه آثار از درخت های پرثمر گلهای نرگس و شهلا مشهور جلال آباد بچشم دیده نمیشد اما احساسات

همان لحظات در وجودش زنده شد. شهر را با همان زیبایی سابقش میدید. ایام نوجوانیش که با تمام اعضای فامیل در جلال آباد پسری کرده بود، بیادش آمد. میخواست شیخ را بوسه باران کند، سرش را روی شانه اش گذاشت. شیخ بخاطر باساق با آرنجش در بغل خماری دکه داد و شانه اش را کمی دور کرد. از مقابل هوتل سپین غر عبور کردند. فهمید که طرف کابل جان می‌رود. روحش بکوچه و پس کوچه های کابل پرواز کرد. به حماقت های باساق که خود را یک جنرال می‌تراشید، اعتنای سنگ راهم نکرد. دوباره سرش را در بازوی شیخ چسپاند. شفق داغ صبح بکابل رسیدند. چهره کابل کاملاً عوض شده بود. ویرانی خانه ها، سوخته گی کلکین و دروازه های دکانها و مغازه های شکسته و ریخته، دیوارهای سوراخ سوراخ که گلوله باران جنگ را نشان میداد. بچشمش مانند دل عاشق شکست خورده معلوم میشد، برویش لبخند میزد. شهردریک سکوت مرگبار فرو رفته بود. از آدم وزنده جان خبری نبود. گویی که چون کبتوران محاجر همه مردم شهر کوچ کردند. کابل مانند شهر آروا بود. آفتاب مقدس در سرزمین خسته میتابید. مگر اثر زندگی در آن وجود نداشت. از آب و هوای وطن روح تازه در جسم خسته اش دمید، خوشی در دلش موج میزد. اما سراغ فامیلیش را نداشت خود را در کابل ویران بیگانه حس کرد، دریکی حویلی بزرگ در منطقه شهر نو رفتند، آن خانه با حرم سرای قطعاً مقایسه نمیشد. در نظرش خیلی حقیر جلوه کرد. دیوارهای زخمی تعمیر نشان دهنده سالیان دراز جنگ بود. یاد یگاران های پاکستانی همراهی یک مرد ریش سفید در دهلیز پایان به استقبال شان برآمدند. باساق بخاطری که خماری را کس نبیند، آنها را عقب راند. خماری همراهی شیخ در منزل بالا رفتند. برای شیخ گفت "این خانه خیلی فقیر است. شیخ گفت: عالی ترین خانه های شهر است، اگر کدام خانه خوبتر و بزرگتر پیدا شود، چه قسم خانه می‌خواهی؟

خماری بالبخند گفت "مثل اسلام آباد". شیخ نیز با لب خند جواب داد مجاهدین کابل را ویران کردند، همچون خانه پیدا نمیشود. با شنیدن کلمه "مجاهدین" یکبار فکر کرد، زمانیکه از آغوش فامیلیش دور شد، هنوز دکتور نجیب الله در قدرت بود. چه وقت دولت داکتر نجیب الله از بین رفت؟ این اولین معلومات از حوادث کشورش بود. برای شیخ گفت: اگر اندک سرسبز باشد، خوب است، با همین داشته خود میسازیم.

شیخ گفت: هدایت میدهم، در سرسبزی حویلی اقدام کنند. طبقه اول برای یاد یگاران و محافظین در نظر گرفته شده بود. حویلی نسبتاً بزرگ و تعمیر کهنه بود. مگر اتاقهای متعدد داشت. سه روز در آن خانه زندگی کرد، دقیق نمیدانست در کدام قسمت شهر هست. یکروز از کلکین دهلیز منزل بالا لوحه گویت انتیتوت را دید. دانست در چهار راهی انصاری و او به شهر را را چقدر نزدیک است. شور و هیجان در جسم نیم جاننش زنده شد. هوای همه دوستان در دماغش تازه گردید. دوباره عاشق شد. عاشق فامیلیش، عاشق نامزاد بی وفایش، عاشق محبت های شبنم، یکبار سرود. {دوست دارم این وطن را، کوه اوراسنگ او را} قلم و کاغذ در اختیارش نبود، شعر را بنویسد. مایوسانه اشک از چشمش جاری شد.

هوای روح پرور وطن قلبش را شاد میکرد. با وجودیکه قیودات مانند گذشته اضافه تر از آن بود. مگر خود را آزاد حس میکرد. هر روز نان خاسه تازه افغانی میخورد. غذای افغانی، یک انرژی خاص برایش میبخشید و یادش از آشپزی مادرش، کوکی، پروین و شب‌نم می‌آمد. خدمه‌های منزل همه خانم‌های افغان بودند. از زن‌های پاکستانی خبیث اثری نبود. اما متأسفانه خدمه‌های افغان کمتر از پاکستانیها نبودند. آنها در برابر پول فروخته شده بودند، در خدمت اجنبی قرار داشتند. حتی زندانی بودنش خماری بنظر آنها سعادت بود، حسادت میکردند. روی همین دلیل همراهی شان علاقه نداشت. در پاکستان با مومنه حرف دلش را نمیزد، در اسارت بسر میبرد. با خانم‌های افغان نیز عاداتا خاموش بود. برخلاف تلاش میکرد، همراهی "معلم" هم گپ شود. او مرد کارآموزده، مودب و فهیم معلوم میشد. یکروز نظربه هدایت شیخ دونفر پاکستانی با "معلم" در منزل بالا کارتن‌های سربسته را آوردند. خماری بخاطر دیدن معلم، قصداً در دهلیز درآمد. معلم از دیدنش تعجب کرد. چشمهایش از حقه برآمده بود. مثل اینکه کدام گم شده را پیدا کرده باشد. مگر ظاهراً بی اعتنا گذشت. خماری او را دشنام داد و گفت: "نامرد اگر دختر خودت مثل من زندانی باشد، چه میکنی". ناامیدانه با خود گفت: این لعنتی هم نمک خوار طالب‌بهاست. تصمیم گرفت که گور "معلم" را مانند مومنه باید بکند. مگر از تعجب و دیدن غیر مترقه معلم برایش سوال خلق شد. فکر کرد شاید معلم از قوم خودش و یا از فامیل فاضل‌شان باشد. گرچه در غصه آب شده بود و چهره قبلی اش خیلی تغییر کرده بود. مگر گفته اند "مسجد اگر ویران شود محرابش بجا میماند". نظربه هدایت شیخ اندامش زیبا یی سابق را داشت. چشمان غزالش و دلکش اش تغیر نکرده بود. آب و هوای افغانستان تمام خاطراتش را زنده کرد. هر لحظه طرف شهرار را میدید و دعا میکرد. فکر میکرد عبادتگاه "قبله" طرف شهرار است. مردم باید همان طرف نماز بخوانند. همیشه دست دعا بدر بار خدا بلند می کرد. "اگر کسی از فامیل آنجا است در امان تو باشد". با خاطرات گذشته زندگی میکرد. سوال جالب برایش این بود که خانم روزا هم نبود. شیخ تنها خماری با خود آورده بود و بس.

هر وقت که با شیخ گپ میزد سعی میکرد در چهره اش فاضل را تخیل کند زیرا با رسیدن بکابل بوی فاضل بمشامش رسوب میکرد. چون قلبش به او تعلق داشت، روحش با روح او گره خورده بود. تنها جسم بی جان و بی روحش در آغوش شیخ قرار داشت. یادش آمد بخاطر عشق فاضل چقدر تنهایی کشید. تمام اعضای فامیلش سفر کردند، مگر او سفر را به خطر ترجیح داد. چقدر منت مادرش را کشید. هر زمانیکه راکت‌های خشم آلود مجاهدین شهر کابل را زیر آتش میگرفت و مادرش از ترس و از خشم میلرزید، او را منت میکرد. همه آن رنج‌ها صرف برای چهار ماه نامزادی بود. واه... ایام لذت بخش چقدر زود گذر بود. فقط بعد چهار ماه از نامزادی فاضل کابل را جهت تحصیل ترک کرد. کسیکه حالا بنام شوهر از گونه‌های نازکش بوسه میستاند، از نفسهایش بوی خون بماغ میرسد. آن بوسه اگر از لبان فاضل میبود چقدر لذت بخش بود. زمانیکه بصورت ناز نینش نگاه میکرد، بچشمان سبز آرامش بخشش خیره میشد. آن خط‌های منحنی لبانش نفس

خماری را از هیجان در سینه حبس میکرد. اکنون که شیخ همایش عشق میکند، از نفرت که در قلب ایجاد میشود، در وجود خود ماریج می‌شود. تب سوزانی سرپایش را فرامی‌گیرد. شیخ لعنتی از این حالتش لذت می‌برد و می‌گوید "زنی با این حیا ندیده بود". به تقدیرش می‌اندیشید در گذشته و اکنون از زندگی مرفع برخوردار بود. همه نعمت دنیا را در اختیار داشت و دارد. مگر ایکاشبه اندازه یک برهزارم حصه محبت فاضل، شیخ را دوست میداشت. با وجودیکه شیخ او را سخت می‌پرستید، دیوانه وار دوستش داشت. مگر برای خماری لذت نداشت، هم بستر شدن اجباری بود. اگر اندکی مهر و محبتش در دل جا می‌گرفت، شاید غم‌های تنهایی و دوری فامیل را فراموش میکرد. این احساس او را به رویا های پیشین می‌برد. زمانیکه فاضل بود در باغ بالا در میان تاک باغهای انگور چکر می‌زدند، از تجارب زندگی سخن می‌گفتند. از تماس هایش لذت می‌برد اما نه از شیخ خماری دختر محبوب و محبوب بود، مخفیانه به چشمان فاضلش خیره میشد و از خجالت رویش گل می‌انداخت. چشمانش لبریز از شراب عشق بود. چرا نتوانست از آن عشق استفاده بکند. این همه پهنی برای چه؟ برای چه... برای چه گرمای تابستان کابل خانه را به جهنم تبدیل کرده بود، تنش از عرق خیس شده بود. چشمش به ساعت دیواری افتاد. وقت آمدن شیخ، از کارخانه بود. وقتیکه برای صرف شام مقابل هم نشستند. در ذهنش با رویاهای چند لحظه پیش مصروف بود. وقتیکه از رویا بیرون میشد و طرف شیخ میدید، متوجه میشد. صورت خرس مانند شیخ مقابلش قرار دارد. آن عشقکه چند لحظه قبل در رویا با فاضل داشت، به اندازه یک سرسوزن در وجود این کوه گوشتی وجود ندارد. لقمه‌یی که در دهنش بود، گلویش را پاره کرد. با قوت تمام آنرا پایان برد، دوباره لقمه بالا می‌آمد از غذا دست کشید. شیخ پرسید "عزیزم چرا نان نمی‌خوری؟".

گفت: گرمی تابستان اشتیاه را از من گرفته است. دوباره به رویا هایش برگشت تاسف کرد، چرا در گذشته با اخلاق کودکانه با زندگی برخورد میکرد. چرا لذت آن لحظه‌ها درک نمی‌کرد. یادش از شنبم آمد او همیشه می‌گفت "توماهیت زندگی را نمیدانی. امروز برای احساس به عزیزانت غنیمت بشمار، شاید فردا احساس باشد. مگر عزیزی نباشد". شنبم راست می‌گفت او هنوز واقعیتها درک نکرده بود، ماهیت زندگی را نمیدانست، حالا می‌فهمد. در حقیقت تنهایی و رنج معلم زندگی اوست. برای رفع نواقص انسانها، زندگی فراز و نشیب دارد. یکروز از خواب بعد از ظهر برخاست. صدای شرفه پای را در منزل بالا شنید. از اتاقش به دهلیز رفت. معلم آصف در دهلیز بود. یک کاغذ را از جیبش کشید و درپیش پایش انداخت و رفت. کاغذ را گرفت، دست نویس خودش بود. چتل نویس همان خط بود که برای فاضل از شهر خالی و دسترخوان و قلب خالی شکایت نوشته بود. امید قوی در قلبش پیدا شد. فکر کرد "معلم آصف" یکی از اعضای فامیلش است و برای نجاتش مثل فرشته از آسمان آمده است.

در دیدار اول از تعجب او حس کرده بود. هر کسیکه است، او را شناخت. در دلش قادر، قیوم فاضل همه را دانشام داد. چون زندانی در زندان بهشتی شیخ بسر می‌برد، از دشواری

های بیرون بی خبر بود، نمیدانست خارج از منزل چه میگذرد و طی چندین سال چه گذشته است. باز هم نازدانه گیهایش، بیادش آمد. بعضاً فکر میکرد، چرا معلم او را ناز نمیدهد. کاملاً هوایی شده بود. فقط در تلاش بود، چطور همراهی معلم گپ بزند. هر روز درباره این قضیه فکر کرد. او نمیدانست کوچکترین حرکت غیر معقول خطر مرگ را در قبال دارد، نه تنها برای خودش بلکه حیات معلم مسکین را نیز خطر تهدید میکرد. یکروز چهار شنبه در اتاق نشیمن بود. معلم روی حویلی را آب پاشی میکرد. با خود گپ میزد "چهارهی انصاری دست راست، شفاخانه ملالی دست چپ" کسی از بیرون آمد، چپ شد. خماری از کلکین گوینه انستیتوت را قبلاً دیده بود، میدانست که نزدیک خانه پدرش، سکونت دارد. پس چرا معلم خودسرانه گپ میزند. در همان خط دست نویس خودش با قلم ابرو نوشت. "خط از خودم است، من زنده هستم. خماری".

گوشه چادرش پاره کرد، کاغذ را کلوله کرد، بروی حویلی انداخت. معلم آنرا از روی حویلی گرفت و در جیبش ماند. اصلاً معلم منتظر جواب نامه بود. با خودش بخاطر حرف میزد، کارهای باغبانی و آبیاری گلها را تمام کرده بود، میخواست بخاطر خرید ترکاری بازار برود. رفت. خماری از رویاها و خوابهای شیرین چندین شب قبل اسلام آباد یادش آمد "ببو" برای پیروزی مجاهدین دعا میکرد، حقیقاً برای پیروزی او دعا کرده بود. بیادش آمد ببو برایش کلی داده بود. آن کلی سعادت بود. دلش از خوشی موج میزد. عطر بدن تمام اعضای خانواده اش مشامش طراوت می بخشید، مخصوصاً گوشش به سخنان شبنم و چشمش بر رخسار فاضل درپرش بود.

معلم آصف نظربه تعهد شریفانه که برای آن خانواده نجیب پسرده بود. سربازانه برای نجات خماری تلاش مینمود. کار آب پاشی حویلی را تمام کرد و بازار رفت. فوراً خود را بدکان قادر رساند. قادر در دکان تنها بود، پرزه را برایش داد. گفت "خودش است ... بلی خودش است. حدسم به حقیقت تبدیل شد، السیمانی همان عرب است که رحمان همرايش کار میکرد. قادر حیرت زده و بادهن باز طرفش دید و چشم هایش از حذقه بیرون شد از خوشی و نا باوری عرق برویش جاری شد. زیرا نمیدانست، استاد آنقدر زیرک باشد. در حال که درد دلش شادمانی جوش میزد به عنوان آفرینی سر شور میداد. استاد برایش گفت: عکسهای خماری را در خانه دیده بودم، از اولین دیدنش گمان بردم که خماری است. قادر دست بدهنش گذاشته بود گفت: خط خودش را از کجا پیدا کردی؟ استاد آصف گفت شبنم یک بکس که عکسها و خطهای خماری و رسامیهها و خطهای فاضل بود، درپس خانه اتاقم از نظر مادرت مخفی کرده است. چندین بار بکس را باز کرده بودم و فوتوهای خماری را.... در حالیکه گپ میزد. متوجه شد، قادر خط را به چشمهای خود میمالید و گریه میکرد..... استاد به ادامه گپش گفت، متوجه باشید. از زبان این راز بیرون نشود. افشاگری خطر مرگ است و برایش اطمینان داد، کار خود را دقیق تر انجام میدهم. و پرسید عالم کجاست؟

قادر گفت: عالم بچاره از غم فاضل دیوانه شده امروز شدید مریض بود، در خانه است. استاد آصف با قادر خدا حافظی کرد، فوراً ترکار خرید و بخانه برگشت. و قتیکه بخانه

رسید. خماری حالش برهم خورده بود. دکتور برایش آورده بودند. داکتر پاکستانی را نپذیرفت. اقبال با چاپلوسی برای شیخ تلیفون کرد و گفت "دکتور آوردم مگر خانم محترم آنقدر مومنه و مسلمان خوب است که نزد دکتور حاضر نشد. میگوید که مرد نا محرم را بدون حضور شوهرم نمی پذیرم". درحقیقت چنان نبود از پاکستانی ها بدش میآمد. شیخ گفت "خودم با یک دکتور دیگر میآیم" چند دقیقه بعد شیخ با یک دکتور آمد و در منزل بالا نزد خماری رفتند. معلم ناظر همه گپ ها و روی داده ها بود.

خماری در مسرت بسر میبرد

شیخ آنقدر دوستش داشت، اگر ضرورت میبود، طیاره حاضر میکرد و بخارج برای تداوی انتقالش میداد. خماری بادیدن شیخ شگفت، با ناز و کرشمه گفت "در اسلام آباد یک موسیقی ویا فیلم میدیدم و نبود ترا کمتر حس میکردم. حالا زندانی هستم. تو به حدی مصروف هستی که به عشقم جفا میکنی..... گریه کنان ادامه داد، پدر و مادر خویش و قوم ندارم. تنها و تنها در زندگیم ترا و دارم و بس". خماری نیز از حرکات معلم آموخت و عاقلانه تر عمل میکرد. در حالیکهها شیخ از محبت و دوستی گپ میزد، امامانند مومنه نفرت در قلبش نسبت به او ریشه میدواند. شیخ گفت: عزیزم، اینجا پاکستان نیست. اینجا قانون اولیه ظهور اسلام جاریست توفکر میکنی، مه بدون شراب، فیلم و موسیقی زندگی دارم؟ خماری گفت: گناه مه همین است که ترا دوست دارم، تمام زندگیم توهستی، در دنیا جز ترا دارم. از احساس خوشی که نسبت پیدا کردن رابطه با معلم برایش دست داده بود. اعتماد شیخ را بیشتر بخود جلب میکرد. شیخ از عربهای که همرايش کار میکردند و مخصوصاً باسق و باد یگاردهای عربی که در منزل همرايش زندگی داشت، هراس میکرد و می گفت قانون را که خود بالای مردم تطبیق میکنم، زیر پا گذاشته نمیتوانم. چند دقیقه فکر کرد، رویش را طرف خماری دورداد و عذرکنان گفت اگر زیاد خسته شدی؛ باسق را میگویم که ترا پاکستان انتقال بدهد. مودربدنش راست شد، ترس سرتا پایش را فرا گرفت، بخصوص چقدر از باسق نفرت داشت. گفت: من دوری چند ساعت ترا تحمل ندارم تو در اینجا و من در پاکستان چکنم، پشت پاکستان و پاکستانیها خفه نیستم. برایم غذاروحی تهیه کن

شیخ گفت: متاسفم، در اینجا موسیقی اجازه داده نمیتوانم. سرش را روی بازوی شیخ چون بالشست گوشتی گذاشت، آنقدر گریست که شیخ را وحشت زده ساخته بود. مگر در ذهنش ماجرای دیگر بود بوی فاضل در مشامش میرسید. فریاد در گلوش خفه شد. مثل طفل هک هک میکرد. مایوسانه اشک از چشمانش مانند مروارید به صورت رنگ پریده اش میلغزید. شیخ چنان نوازشش میداد، گویی مادری

به نوازش طفل شیرخوارش زانو زده باشد. اورا کودکانه نوازش میداد.

با آنکه نوازشهای بیشتر در اسلام آباد از وی دیده بود، اما برای اولین بار حس انسان دوستی نسبت به وی در وجودش اندکی بیدار شد. در سکوت فرو رفت در آن سکوت تلخ صدای باسق را از پشت دروازه شنیده شد. "مردی بنام فاضلی میخواهد با شما ملاقات کند". با شنیدن کلمه فاضلی گوشش خماری "فاضل" شنید از جایش مثل برق گرفتگی تکان خورد. شیخ از گنج چشم طرفش دید اورا در بغل فشرد، برای باسق گفت "هر کس است و هر قدر گپ مهم است، رخصتش کنید".

سکوت دوباره حکمفرما شد. در ذهنش غوغای فاضل پیداشد. چشمانم راه کشید، دستش رامایوسانه بیاد فاضل در گردن کلفت شیخ حلقه کرد. دروازه اتاق دوباره تک تک شد، شیخ طرفش دید که چقدر معصومانه مثل طفل بهشتی آرام گرفته است. گمان کرد باسق دوباره ملاقات فاضلی را تکرار میکند. آمرانه گفت "برایش جواب بدهید حوصله هیچ نوع ملاقات را ندارم".

چند روز بعد یک کارتن بزرگ را "باسق" همراهی معلم بالا آورد و آن را در دهلز گذاشتند و رفتند. معلم یک قلم و یک توتۀ کاغذ را در دهلز انداخت. همان روز بجز خدمه در خانه کس نبود. در اتاق خوابش دراز کشید و به یادنامه های عاشقانه فاضل، به عشق نامه نوشت و آنرا در واسکتش گذاشت و منتظر فرصت بود. خدمه برایش مثل جاسوس جلوه میکرد. یکی دوبار سایه اورا دید که نزدیک اتاق خوابش ایستاده است. ترسید که در خط نوشتن اورا ندیده باشد، مثل مومنه برای باسق راپور ندهد، بهانه گیری کرد. خدمه هر قدر تلاش کرد، اتاق خوابش راپاک کند، برایش اجازه نداد. خدمه نزد معلم شکایت کرد. خماری صدای معلم آصف را شنید برای ندیمه میگفت "چراگریه میکنی؟ اجازه نداد، مسوولیت نداری".

ندیمه گفت: باید اتاق خوابش را پاک کنم.

معلم گفت: باید ندارد اگر خانم برایت اجازه نمیدهد، چرا بالا میروی.

ندیمه احمق گریه کنان، دو باره بالا آمد. خماری بالایش چیغ زد. هر قدر بالای آن احمق بی شعور فشار میآورد که نامه بنویسد و فرصت مناسب را از دست ندهد. خدمه احمق مزاحمت میکرد، برای معلم با گریه گفت "مرا خوش ندارد، مرا خوش نداره". صدای معلم آمد اگر خوش ندارد منزل بالا نروید، مشکل حل است. معلم میدانست که خماری نامه مینویسد، خدمه را در گپ گرفت. اما بی شعور خدمه گفت "باید پاکاری کنم". معلم خونسرد... گپ زده گپ زده بالا آمد، خماری خط را از اتاق برایش انداخت، او خط را گرفت و برگشت خدمه را گفت من برای خرید سودا میروم، بالا پاک است. خانم شیخ رامزاحمت نکنید.

خدمه گفت: اقبال مرامی کشد میدانی؟

معلم خندید اقبال در منزل بالا اجازه ندارد، او یک بادیگار است، دیوانه هستی؟ اگر باسق برایت چیزی گفت، من از تو دفاع میکنم. باسق هم هیچ وقت در اتاق خواب

شان نمیرود. استاد آصف از ترسیدن خدمه افغانی از یادگارد پاکستانی سرش را با تاسف شورداد، فوراً خانه را به قصد بازار ترک کرد و خود را بدکان رساند، قادر نبود بخانه رفت. در اتاقش همراهی قادرگپ زد و خط خماری را برایش داد. در خط را نوشته شده بود (معلم صاحب هر کسی که هستید مرا از این زندان نجات بدهید، شاید خدا برایت اجر بدهد فامیلم در شهراراکابل زندگی داشت. از ایشان اطلاع ندارم که زنده هستند یا نه؟ میخوام فرار کنم. چند بار تلاش کردم که شب از خانه فرار کنم، فیل کته با جنبیدم در بستر از خواب بیدار شد. به کمک تان شدیداً نیاز دارم. آیا فامیلم را پیدا کرده میتوانی؟. نام برادرانم قادر، قیوم و سیلیمان است. برادرانم در هند هستند. بنام فامیل سلطان زرگرتام کابل ما رامیشناسد. من دختر محمد زمان، نواسه سلطان زرگر (هستم) خماری" قادر به گریه شد و قتیکه معلم خانه را ترک میکرد، دید شبم در دهلیز است. با یک لبخند او را سلام داد. در مغزم معلم هزاران سوال بوجود آمد. دوباره در اتاق رفت قادر را گفت، متوجه باشید که شبم هروقت گیهای ما را گوش میکند، موضوع افشاه نشود.

مردم از ترس و کنترل طالبها به مرگ رسیده بودند. کشتار زنان و نوبت گدائی زنان و کشتار جوانان و غیره قیودات مردم را به مرگ تهدید میکرد. شب به اندازه کامل سکوت بود. زمینه فرار وجود نداشت. خماری توقع بیش از حد میکرد، خطر را نادیده میگرفت. قادر برای خواهرش نوشته بود (خماری خواهر یکدانه ام بسیار احتیاط کنید که کشته نشوید. فقط به اشاره چشم معلم صاحب حرکت کن و بس. کار خام نکنی که نتیجه اش مرگ تو و معلم صاحب است. رویت را میبوسم) برادرت قادر. خط برای چند هفته در جیب معلم بود، زمینه مساعد نمیشد. یکروز جهت ترمیم نل های تشناب منزل بالا رفت، خماری در دهلیز بود، معلم را ندیده بود. او خود را در آیین تماشاه میکرد، در فکر غرق بود. معلم خط را پیش پایش انداخت و خودش به تشناب رفت. بعد از ترمیم نلها برگشت، خماری خط را میخواند و گریه میکرد، نام قادر را بار بار بوسید و بچشم هایش مالید. معلم او را از آیین دهلیز میدید. بعد سه چهار هفته او را دیده نتوانست. معلم خون دل میخورد و خماری خون جگر و قادر کاملاً خون گومیکرد.

توقع خماری از استاد آصف

خطر مرگ مطرح بود، نه تنها مرگ خماری بلکه خطر مرگ همه فامیل. قیودات که طالبها برای مردم وضع کرده بودند. آب از آب شور نمیخورد و مخصوصاً زنها اجازه برآمدن از منزل را نداشتند. یکتعداد خانم ها و نوکران پاکستانی بلای جان خواهران هموطن خود شده بودند. هر کس که بدشان میآمد، بنام زن بد کاره برای طالب معرفی میکردند. بیچاره ها بی گناه کشته میشدند. مخصوصاً از طرف شب پشه هم پرنمیزد.

یکروز معلم، باسق و اقبال برای کاری به جاده میوند رفتند. دیدند، طالبها مردم را از دکان های جاده میوند جمع کرده بودند و به غازی استدیوم میبردند. معلم از باسق پرسید چه گپ است این مردم کجا میروند؟

باسق گفت: کدام زن کنهکار " فاحشه" را درستدیوم اعدام میکنند. مردم باید عبرت بگیرند. رنگ از رخ معلم پرید و اقبال پاکستانی با بی تفاوتی گفت: معلم صاحب اوزن فاحشه بود، کشتنش رواست.

چند روز بعد استاد آصف بدیدن قادر رفت. قادر هم بخاطر اعدام آن زن بیگناه خیلی پریشان بود. برای استاد گفت، بسیار احتیاط کنید که خطر مرگ است آن زن هیچ گناه نداشت. شش طفل داشت و مجبوراً در خانه کس کار میکرد. برای طالبها اطلاع دادند، برای بدکاری میروند و ادمه داد، صحنه اعدام او را در تلویزیون دنیا نشر کردند و قیوم از هند برایم زنگ زد و گفت " بسیار احتیاط کنید و خیلی ناراحت بود". هنوز حرف قادر تمام نشده بود معلم گپش را برید و گفت " برای قیوم از جریان قصه کردید؟" قادر گفت: بلی استاد جان من و قیوم و خودت از همه جریان میدانیم

استاد آصف ناراحت شد سرش را شورداد چرا قیوم را خبر کردید، کار خام نکنید. قادر گفت: شما میدانید من نبر خونین پیش رو دارم اگر در این نبرکشته شدم، قیوم باید همه موضوعات را بداند. بعد خواست که نارحتی استاد کمتر شود مژده خط استاد حلیمه که از آلمان رسیده بود برایش داد و گفت قیوم او را نزد پسرانت آلمان فرستاد. اگر کدام وقت خانه تشریف بردید خط استاد حلیمه نزدش بنم است، بگیرید. بالبخند پرسید از خماری خط نگرفتید؟

استاد: نی قلم و کاغذ در اختیارش نیست، بسیار احتیاط میکنم که خدا نا خواسته کدام خرابی نشود. حالا میدانیم که شکرزنده است

قادر: این پرزه را برایش بدهید
استاد: اگر شرایط برایم نا مساعد بود، دیر دیر خبرت را میگیرم. میخوام زیاد در خانه باشم که خماری خرابی نکند، میدانی از مدت که امید برایش دست داده است، مانند طفل حق و ناحق گریه میکند. خدمه ها را دشنام میدهد. از خدمه ها زیاد میترسم، آنها پولیس مخفی هستند. خدا حافظ.

چند روز بعد یک خانم جدید برای پاکاری آمده بود، همراهی خماری گرم قصه بود. خماری برایش چیزی گفت وزن عصبی شد. دل از دلخانه معلم کنده شد. از این اتفاق و خستگی جسمانی شب خواب برایش حرام شد و عذاب روحی شعورش را تا سرحد استیصال آزار میداد. وقتیکه خستگی جسمانی و نا راحی روحی توأم میشد. نیمه چپ مغزش را کرخت میکرد. از بالای شانه اش درد حرکت میکرد، از پشت گردنش بالا میآمد. این حالت برایش از زمان که نسرین دخترش در مقابل چشمش بقتل رسیده بود، نصیبش شده است. هر روز خماری را با چشم خود اسیر پنجه ظالم میدید، همان احساس برایش دست میداد. از بالای گوشش تا اعماق سرش درد میرسد. درد در شقیقه چپ میخ کوب میشد. با دست شقیقه اش را محکم می کوبید، دردی دیوانه کننده

بود. وقتی که دست چپش را بالا کردندش می گذاشت بالای سمت چپ سرش احساس میکرد، مغزشش خالی خالی است. آنوقت جریان برق ویا نورالگین اتاق را قطع میکرد، اتاق در تاریکی مطلق قرار میگرفت. شهر کابل نیز در یک سکوت مطلق قرار داشت. شقیقه اش از درد تیر میکشید، مغز نیمه کرخت و دردمندش تسلیم نومیدی کور کورانه میشد و استحصال روحی کامل به دنبال آن میرفت، خستگی جسمانی نیز بسراغش میآمد. نیمه خواب و بیدار با درد پنجه نرم میکرد. در سپیدی سحر خواب به سراغش آمد هنوز چشمش را نه بسته بود، صدای مناجات "آذان" از دوربگوشش رسید تمام اهل خانه بادیگاره های پاکستانی که در سالون منزل پاهین می خوابیدند، باسق و نفر عرب دیگر از خواب برای وضو و نماز برخاستند، شیطان بالایش غلبه کرد و خوابش برد. معلم در گوشه حویلی اتاق جداگانه داشت، پرنده یی در سقف اتاقش خانه کرده بود. مثل کودک معصومانه خوابیده بود. هوس آن خواب بسرش زد چشمانش را بست، صدای بانگ خروس را شنید، ولی خود را چو خروس کری خورده و زخمی که میدان نبر را باخته باشد، حس میکرد. دوباره لوط زد و خوابید. روشنایی خیره کننده دیدگانش را پر کرد. بیدار شد فوراً وضو گرفت و نماز صبح را ادا کرد. بالای جای نماز دست دعا برای نجات خماری بلند کرد. با ذکر نام های پروردگار تسبیح کشید. نیروی عجیب در خود حس کرد. در اتاق نشیمن صدای بادیگاره ها و صدای پیاله و بشقاب میآمد. خانم که مسوول آشپزی بود، برای خماری و شیخ ناشتاه صبح را برد، نا گهان لبخند در لبان معلم نقش بست با خود گفت "چیزی که در تقدیر است تبدیل نميگردد، خماری از اول نازدانه بود" با یک خیز از جایش بلند شد، بوظیفه یومیه اش پرداخت. شیخ عادت داشت صبحانه گل های حویلی تازه و آب پاشی شده باشد، آب پاشی کرد. شیخ طرف دقترش رفت. خماری بی صبرانه انتظار معلم را از کلکین منزل بالا میکشید. معلم در یک توتّه کاغذ نوشت "این ندیمه وظیفه پولیس را دارد احتاط کنید، در اتاق خوابت قلم را دریافت نکند" پرزه را با خط قادر در جیبش گذاشت و منتظر فرصت بود، برایش برساند. ندیمه چیزی ضرورت داشت. باسق برایش گفت "هر چه بکار داشته باشید از معلم سوال کنید. او تمام روز برای همین کار گماشته شده است". خودش همراهی شیخ و اقبال رفت. خانم پولیس "خدمه" معلم را صدا کرد و گفت "خانم شیخ کمی ناراحتی دارد". استاد آصف: چه کرده میتوانم من که داکتر نیستم. خدمه گفت "بسیار زن مومن است. به دعا زیاد عقیده دارد و اضافه کرد میخوامم برایش قرآن بخوانید، من برایش نذر پخته میکنم. طرف آشپزخانه رفت. استاد فکر کرد آیا خدمه از باسق میخواست برای خماری قرآن بخواند ویا سودا کار داشت؟.... ترس وجودش را فرا گرفت، نباید خماری با آنها درد دل کند. از موقع استفاده کرد، خط را برای خماری رساند و خودش به عجله به آشپزخانه رفت، خدمه را در قصه گرفت. معلم در ذهنش به دعای صبحگاهی خود فکر کرد. پیش خدا دست نیاز بلند کرده بود "خدا یا بخاطر جوانی خماری رحم کن. موقع سحر از سوز دل به پیشگاه خداوند گریه کرده بود"

چند روز بعد شنواری در حضور معلم برای شیخ تعرف کرد و گفت "معلم صاحب استاد چند تن از اعضای خانواده ما در مکتب استقلال بود".

شیخ گفت "چه درس میداد". معلم فوراً رشته سخن را از دهن شنواری گرفت و گفت "علوم دینی". شیخ لبخند زد و گفت، برای خانم دعا کنید، کمی تشوشی است و معلم را با خود منزل بالا برد و خصوصی برایش گفت "یکنفر از نزد شیخ بزرگ میآید، نامش فواد فاضلی است. اگر از بچه ها کسی در خانه نبودند، خودت با او نزد بدفتر بیا، فکر تان باشد که نفر مهم است، خبر مهم را میآورد. موقع که از منزل بالا پایان شدند شنواری، باسوق و اقبال و پاکستانی ها و ارباب شیخ دیدند، خیلی طرف اعتماد شان قرار گرفت. چند روز بعد استاد نزد قادر بخانه رفت، در اتاق خود منتظر قادر بود. شبم آمد برایش گفت: استاد جان کجا هستید از خاطرتان زیاد ناراحت هستم، زاری کنان گفت، بعضی وقت خبر ما را بگیرد و خط استاد حلیه خانمش برایش داد. استاد: زیاد ترا وقت پاکستان هستم. شبم بایک خنده معنی دار برایش تفهیم کرد پاکستان هم دور نیست، گیش را ترمیم کرده گفت، دلم برای دیدارتان میتپد حالا پدرم فوت کرده است، شما جای پدرم را در قلبم دارید.

استاد: شبم جان تو، خماری، نسیمه دخترم همه تان در قلبم جا دارند. من که کمر خدمت بستم از مرگ نمیترسم. از طرف من کاملاً خاطر جمع باشید و به زندگی تان ادامه بدهید. جوانان مثل فاضل و نسیرین دخترم از دنیا رفتند. من درس کهنوت قرار دارم، مرگ من غصه ندارد. شبم میخواست چیزی بپرسد، اما جرئت نکرد، از شنیدن نام فاضل که جویده جویده از زبان استاد خطا خورد، لرزید. استاد دوباره گیش را ترمیم کرد. زمانی که قادر خانه رسید. هر دو خلوت کردند، معلم حس میکرد کسی در عقب دروازه گیهای شان را گوش میکند. برای قادر گفت: یک شخص بسیار مهم از نزد شیخ بزرگ میآید. فکر میکنم که اوبی ناموس شیخ را دوباره انتقال خواهد داد. شیخ خودش برآیم گفت آدم مهم است و خبر مهم را میآورد، اگر بادیگارا خانه نبودند او را نزد بدفتر بیا. باید قبل از حرکت شیخ دست بکار شویم. توجه جهان طرف افغانستان معطوف گردیده است. شاید امریکا بالای افغانستان حمله کند. در جنگ شاید او را از دست بدهیم. از ذکر نام خماری ترسید. کسی که در عقب دروازه است، نشنود.

قادر گفت "کی را از دست میدهیم". استاد به اشاره برای قادر فهماند "همان نفر" قادر با بی حوصله گی گفت: با اوفودا بی ناموس چکار دارید، نفر اصلی را از دست ندهیم. استاد بطرف دروازه اشاره کرد، قادر فهمید کس در عقب دروازه است. به اواز بلند پرسید استاد اوفودا بی ناموس که میآید عرب است؟

استاد: نه بدبختانه افغان است.

قادر چرتی شد. بخاطر که گپ را طرف دیگر ببرد، تا نفر که گمان میکردند، در عقب دروازه است، نفهمد. گفت "پس در این صورت رحمان خائین کشته نشده" از جایش بلند شد. عقب در را ملاحظه کرد و محرمانه برای استاد گفت "من تصمیم خود را گرفته ام چطور که یک شفر بگذاریم. هر دو محرمانه شفر برقرار کردند و استاد به عجله از جا بلند

شدورفت

خماری در اتاقش قدم میزد. معلم سایه او را در دیوار دید. سودا را برای آشپز سپرد. خدمه آمد و گفت "معلم شما را بخد امشب باز برای ملکه قرآن کریم بخوانید و دعا کنید. امروز حالت روحی خانم شیخ خیلی خوب است و خواهش کرد، ساکت تشناب منزل بالا کار نمیکنند، مرا کمک کنید. استاد آصف گفت درستش میکنم. به اتاق خود رفت شفرقادر را که در یک کاغذ نوشته بود، در جیبش گذاشت. یک پلاس را گرفته به تشناب بالا رفت. از خدمه پرسید که کدام ساکت خراب است. خماری در دهلیز برآمد، کاغذ را برایش داد. آهسته برایش گفت "جان پدرت مثل دخترم هستی خطر مرگ تو مرگ مه... بسیار احیاط کنید. همینکه برایش جان پدر گفت لبخند در لب خماری نقش بست و با خوشی به اتاقش برگشت. چند شب بعد شیخ جای میرفت، اقبال و باسق در یوران همه میرفتند. معلم میخواست بداند، چند ساعت بعد برمیگردند. از اقبال خواهش کرد، یک چیزی ضرورت دارم از راه تان بیاورد. اقبال گفت "معلم تا زمانیکه ما پس بیایم، تمام دکان ها بسته میشود". خشم باسق تور خورد، او آدم بسیار زیرک و حساس بود نمیخواست کسی از آمدن و رفتن شیخ بداند. باخشنوت به اقبال گفت "توجه میفهمی که چه وقت برمیگردیم، دکانها باز است و یا بسته؟ و امرانه و با خشنوت برای معلم گفت، خودت برو بخر

از عصبانیت باسق نسبت به معلم، شیخ اندک خفه شد. او عاداتاً آرام آرام گپ میزد، با خم ابرو در مورد خشم باسق با معلم، نارضایتی خود را افاده کرد و در موتر نشست و حرکت کردند.

شب خونین و سپیدی سحر

آنها رفتند، خواب از چشم خماری فرار کرده بود. خط قادر را چند بار خواند. از تصمیم قادر خوشش نیامد. فکر کرد بهترین موقع فرار است. در مورد فاملش همیشه قضاوت نا درست میکرد. میگفت، قادر آزاد است و حالت زندان و عشق تحمیلی مرا با فیل درک نمیکنند". چندین بار برای فرار خود از بستر برخاسته بود. شیخ با جنبیدنش از خواب بیدار شده بود. مگر آنشب شیخ و باسق خانه نبودند. باید تصمیم خود را عملی میکرد. صدای معلم از پایان میآمد. هر قدر تلاش کرد، او را ببند، تلاشها بی نتیجه بود. در خط مرگ و زندگی قرار داشت. چشمانش برای یک کمک نامعلوم در انتظار بود. امید قوی در دلش موج میزد. در بسترش دراز کشید و لباسهایش را عویض نکرد. با خود گفت "چه باید کرد، یکن تنها در شب تاریک در سرک و در زمان طالبها خودش حکم اعدام است. نفرت عجیبی در قلبش نسبت به شیخ ضحیره شده بود. مانند بم بدنش را انفجار میداد.

دو چشم سبز فاضل در نظرش مجسم شد. با آه سرد ناامیدانه گفت: اودرپراگ است، هنوز هم به او فکر میکنم. باید از این زندان رهاشوم. فکر کرد قادر که از هند آمده خدا میداند با فامیل چه گذشته است. چند نفر در آن شب حادثه مرد و چند نفر زنده ماند به

شبم نازنین فکر کرد. خشم انتقام در دلش جوش میزد. در حالیکه توان کشتن یک پشه را هم نداشت، فکر کرد، چرا خود را نمی کشم. باید بازندگی و داع کنم تصمیم قادر نیز کشتن چند نفر را در قبال دارد. باید بدون خون ریزی دیگران، خون خود را بریزم و بس. طرف تشناب رفت هنوز هم صدای معلم که بایکی از پاکستانی ها گپ میزد، در گوشش می آمد. یک گیلان را در روی تشناب انداخت. از صدای شکستن گیلان، معلم خود را بالا رساند، یک توت گیلان شکسته مانند کارد بدستش بود. استاد از دستش گرفت و با اشاره برایش گفت، بی عقلی هم اندازه دارد. صدای مرد پاکستانی که از طرف باسق وظیفه گرفته بود، آمد و پرسید "معلم چه گپ است"

معلم گفت "چیزی نیست" شکسته های گیلان را جمع کرد، برای خماری اشاره کرد باید مطابق شفر عمل کند و بس. صدای مرد پاکستانی نزدیکتر شد. معلم او را اشاره کرد خماری به اتاقش رفت.

خماری میخواست با شکسته گیلان خود کشی کند. به اتاقش رفت و چشمش به سقف اتاق کوک شده بود. دلش پرمیزد، چطور از قفس طلایی شیخ پرواز کند. استاد شکسته های گیلان را جمع کرد و میخواست، با استفاده از فرصت برای قادر تیلون کند. قبل از قیود شبگردی و ضرورت نام شب قادر بیاید. مگر آن مرد پاکستانی رفیق نزدیک باسق بود. دروازه منزل بالا را بسته کرد، از استاد و خماری مراقبت میکرد. استاد وضو گرفت قرآن شریف خواند.

فاضل شبها پلان حمله خانه السلیمانی را داشت. مثل خماری خوابش فرار کرده بود. چند شبانه روز نخوابیده بود. مغزش منجمد شد، از تفکر بازماند. از یک پهلوی به پهلوی دیگر غلطید. صدای بادیگارش را شنید، در اتاق شان برای استراحت رفتند. چشمانش در سقف خانه میخ کوب گردید. گویا چشمان افسونگر خماری مانند یک قوه او را بطرف خود میکشاند. فکر میکرد خماری در فاصله چند متریش قرار دارد. با خود گفت "هر قدر منتظر فرصت باشم شاید عمرم بدین منوال بگذرد و فرصت میسر نمیشود. فرصت سازنده دستان خودم است. باید برای یک نبرد خونین آماده شوم. خود را باید بدست سرنوشت بسپارم، هر طرف میروم دست و پایم بسته به زنجیر است، محاصره هستم. قدرت فعلی و یا اسارت دیروز هر دو برایم حکم زندان را دارد. هر طرف میروم عزرائیل تعقیب میکند". ساعت نه و نیم شب بود، زنگ تیلون بصدا درآمد. بادیگارش او را صدا کرد. دویده پایان رفت، گوشی را گرفت. بلی.. صدای عزیز گوشه اش را نوازش داد.

فاضل سوال کرد کجا هستی؟

"کارته پروان خانه برادرم جمشید...."

بادیگارش را صدا کرد، عزیز را انتقال داد. عزیز با شوخی گفت "کجا هستی بچه طالب، پدر طالب و....." فاضل گفت: چپ باش مجاهد خشره... تو کجا هستی، مه فکر کردم تو حالا در هندی هستی، همراهی و ژمه جان عروسی کردی؟

عزیز خندید سرش را شور داد و گفت "فاضل ما افغان ها همان قدر که در کشتن، و جنگیدن معروف هستیم. در قول و قرار خود هم وفا داریم. اگر بیادت باشد درباره معلم از من کمک خواستی؟"

فاضل از جایش پریدم، قلبش به تپش افتاد... بگو بگو اورا ملاقات کردی؟

عزیز: نه... مگر سرود رکش را پیدا کردیم.

همان معلومات قبلی را برایش گفت، چیز جدید نبود. مگر گفت، شیخ یک زن دلخواه خود را آورده و تعداد زنان دیگر که در خانه شیخ رفت و آمد دارند. بنام خدمه، آشپز، رختشو و غیره کار میکنند، در حقیقت همراهی باسق بخاطر و حفظ سر شیخ همکاری دارند. از آمد و رفت افراد مشکوک برای باسق اطلاع میدهند. دلیل که این موضوع را برایت میگویم، هوش کرده باشی که معلم آصف بنام باغبان در آن خانه زندگی دارد. شاید او هم مانند دیگران وظیفه حفاظت شیخ را داشته باشد.

فاضل دلیل نرفتنش را پرسید.

عزیز: بخاطر خانه جمشید معطل شدم. فاضل با بی حوصله گی گپش را برید. ترا به خانه جمشید چه غرض؟ چرا خودش نمیآید...

عزیز بالبخند تلخ گفت "فاضل جان، جمشید به آمریکا است". فاضل سرش را شور داد و گفت "اگر از دیدن مردم و سوالات مردم می گریزد. از وجدان خود کجا میگریزد"

هر دو شان سکوت کردند. فاضل سکوت را شکست و پرسید "همان خطم را که از خوست آوردی، چه کرد". دنبال جملات معقولتر میگشت که آزرده نشود، باخنده گفت "عزیز جان یادت است یک قطعه خط برایت داده بودم، در دکان خسرم ببر، چه کردی؟" عزیز به چرت رفته بود، شاید در ذهنی با جمشید در جدال بود. پرسید کدام خط... دفعه‌ای بیادش آمد گفت: بلی... بلی بیست و پنج روز در بستر بودم از شفاخانه خارج شدم. هنوز اجازه پیاده رفتن را نداشتم. با تکسی به دکان شان در لب دریای پل باغ عمومی رساندم. اول اشتباً در دکان همسایه شان رفتم، حاجی کریم دکاندار همسایه دکان دست راست را نشان داد. آدم قد بلند در دکان بود. برایش سلام کردم و گفتم قاسم جان مه رفیق فاضل هستم.

فاضل: چه گفتی؟ قاسم... قاسم کیست؟ نامش قادرو نام برادرش قیوم است.

ها راستی... قادر، باشنیدن نامت از جایش پرید. به اندازه خوشحال شد که برایت تعریف کرده نمیتوانم. خط را گرفت بعد برای یک مرد لاغر دیگر که در دکان بود، داد. یکماه بعد باز رفتم. قادر نبود. یکنفر لاغر، لنگ، کور، بدخوی در دکان بود. از قادر پرسان کردم، طرفم، دید... دید... بعد از چند ثانیه گفت نی... راست بگویم، از او ترسیدم. او از مه ترسیده بود.

چند بار دیگر رفتم، قادر نبود. فقط آب شد و در زمین درآمد. بعد از چند ما مادرم مرد و در فاتحه داری بند ماندم و بالاخره مجاهد شدم. عزیز از یک کار بی ثمر برایش قصه کرد.

فاضل: عجیب انسان های ... آدم از آدم میترسد. عزیزگیش را قطع کرد... او فاضل مردم چه ملامت است. امروز بالای برادرت اعتماد نمانده... اول برادر خودم... چشمان فاضل راه کشیده بود و گویا شنوایی خود را از دست داده بود. به هر در روی میآورد، در بسته میشد. باختگی پرسید "در باره السلمیانی معلومات بدست آوردید؟"

عزیز: بلی یکشب خانه رابعه خواهرم رفتم، شوهرش برایم قصه کرد. برای تو پرشیان بودم، کدام روز از معلم آصف کمک نخواهی، کدام بالای سرنیاید. هر دو سه روز بعد برایت تیلفون می کردم. فهمیدم که جلال آباد هستی. فردامن روانه پاکستان هستم، از پاکستان هند میروم. برای آخر بار بخت خود را امتحان کردم، که موضوع را برایت بگویم.

معلومات برای فاضل کافی نبود، اما باز هم از عزیز تشکر کرد. عزیز طریش دید و گفت "او بچه اشتباه نکنی".

فاضل: عزیزجان مه نام خود را مرگ گذاشتم. در جبهات زخمی شدم مگر نمردم. یگانه چیزیکه از مرگهای حمتی نجاتم داده، عشق است. در عشق همیشه یک قطره جنون است و در جنون هم یک قطره عقل.

در هر حال باید از عقل استفاده کرد. از شما منمونه هستم، شما تلاش کردید. همه چیز را نمیتواند برای کس یاد داد. مگر میتواند با او کمک کرد. شما با پیام امروزتان مرا کمک کردید. پاسخ عمل کرد را باید از درون خود پیدا کنم. عشق بهترین نغمه ای موسیقی زندگیست، میخواهم این نغمه برای همیشه در گوشم طنین اندازد. انسان بدون عشق هرگز با شکوه شهامت نخواهد بود. این شهامت را دارم و برای خماری ثابت میکنم.

فردا عزیز را تا استگاه بس های جلال آباد رساند. وقتیکه باهم برای خدا حافظی، بغل کشی کردند. اشک بچشمان عزیز گره خورد و با بغض گلو برای فاضل گفت، آرزو دارم بار دیگر با موفقیتها بغلت کنم.

فاضل سرش را با علامت تشکر شورداد و از هم جدا شدند.

فردا شب فاضل باید توره بوره میرفت. نسبت حمله تورورستی، مراکز تجارتی امریکا در "نیور یارک" اخطار حمله بر افغانستان از طرف امریکا راداده بود، جلسه بزرگ با مشایخ دایر میشد. او میدانست که در این ملاقات السیلمانی و احتمالاً باسق حضور دارد. باید از فرصت فردا شب استفاده نماید. با خود پلان حمله را میبیت، ناگهان معلم آصف در چشمم مجسم شد. بالایش دندان سایید "گویی دشمن اصلش باشد. مثله که از هفت پدر عرب باشد، خماری را او در چنگان خود گرفته است. چنان پاسبان صدیق ندیده بود، خشمش بر آفرخته شد.

بعد بفکر پاسبان های پاکستانی و فکر باسق افتاد. باسق در نظرش خیلی مرموز و خطر ناک بود. اتفاقاً شب خوابید. خستگی جسمی و روحی برایش اجازه استراحت نمیداد. تا سپیدی سحر بیدار بود. به زندگی فکر کرد. به روزگار که پدرش را از دست داده بود، فکر کرد. چقدر نا امید بود، تشویش و نا امیدی مغزش را الذیت مینمود. مادر جوانش بخاطر نفقه فامیل هفته دوشب نوکری شفاه خانه داشت. از مسلک نرس متفر شده بود.

شبهای که مادرش نوکری شفاخانه میبود، عالم برادرش مثل طفلی او را در آغوش میگرفت و میگفت "این بدبختی و بیچارگی برای همیشه دامن گیر ما نمیشد. یکروز من و تو بزرگ میشویم و تمام زخمات مادرم را جبران میکنیم".

بلی خدمات مادرش فراموش نشدنی است. یادش از روز فارغ التحصیلی عالم از دانشگاه آمد که خواهرش نظیفه تازه همراهی نعیم نامزاد شده بود. با تحفه و دسته های گل عالم را بدرقه کردند. یادش از اولین معاش برادرش آمد، مثل پدردستش را گرفته بازار رفته بودند. یک جوهره بوت و یک قاب ساعت اعلی برایش خرید. گپ مادرش در گوشش طنین انداخت، گفته بود "فاضل شکر پدردارشد" با وجودیکه مادرش هیچ وقت آنها را پریشان نگذاشته بود. با خود گفت "عالم حق پدری بالایم دارد. چهره عالم در چشمم مجسم شد. همان جمله اش را تکرار میکرد "این بدبختی و بیچارگی برای دایم دامنگیر ما نمیشد" حرف های برادرش مانند چکش مغزش را خورد میکرد. به پهلوی دیگر غلطید. روزنامزادی شبنم و عالم بیادش آمد، مادرش چقدر خوش بود، خواهرش نظیفه از المان تیلیفون میکرد از خوشی در تیلیفون چیغ میزد. خوشیها چقدر زود گذر بود. بدبختی مانند سایه او را تعقیب میکرد. این بدبختی مانند چتری بالای سرش سایه افکنده بود. ناگهان دو چشم مشعل خماری مانند دوقوه قوی چراغ موترکه چشم آدم را انیت می کند. با درخشندگی خاص در چشمش افتاد. چشمانش را باز و بسته کرد و با دستش مالید. دوباره در سقف خانه خیره شد. به نازهایش، نازدانی هایش به بی اعتنایی هایش و هرنوع حرکت و خرامش اندیشید.

یادش آمد که همراهی عالم برادرش خانه شان میرفت. برای اولین بار بدون توجه، عشق خماری خیالش را تسخیر کرد. با آن پیراهن درازابی دختر دریا شده بود. با دلربایی اش فاضل را به دریای عشق غرق نمود. خودش با بی خبری و بی اعتنایی با اخترد عواداشت. فاضل نمیدانست که بالای چه دعوا داشتند، اما میخواست لجابت و سرزوریش را تماشاه کند. همین تماشاه دلش را غارت نمود. در حالیکه هیچ گونه رشته عشقی در وجود خماری نمونکرده بود. آن حرکات کودکانه اش که نسبت به سن و سالش خیلی تفاوت داشت، او را جذاب ترمی ساخت.

مادر فاضل میگفت "خماری نظربه عمرش خیلی کوچک نمایی میکند" بلی... همان کوچک نمایی هایش بود، بازلفان درازش دست و پای فاضل را بست و به دریای پر تلاطم عشق پرتابش کرد. یادش از همان حرکت جالب و کودکانه خماری آمد، گفته بود "اگر نوبتم رسید همه تان را میبرم حتی ضمیمه را" او واقعاً برنده بود. فاضل را پا برزنجیر ساخته بود. اسیر افسونگری های طبیعی اش که خداوند او را چنان آفریده بود، شد. فاضل زمانی که از چشمه عشق یک جرعه یی نوشید، آرامشش برهم خورد. باید برای بدست آوردن آن آرامش مبارزه کند. با خود گفت "ای عشق تو مرا چنان آتش زدی که از خاکستر وجودم صدای قلبم بنام خماری برمیخیزد".

در رویا، عشق را و آفرینش عشق را و خود را محکمه کرد. گفت: انسان ناپاک هستم اسیر عشق شدم، اسیر جنگ شد، مجاهد شدم، طالب شدم، قتل کردم، دزدی کردم،

دروغ گفتم، انسان عویضی شدم و نام عویضی اختیار کردم، مگر بی ناموس نستیم، بی ناموسی نکردم. پس چه وقت نورخوشبختی مرا جای سایه شوم بد بختی تعقیب میکند؟ با همه تشویش های روحی و خستگی جسمانی در بستر رفت و با خود پیمان بست، بخواب تا نیرو مبارزه را با بیخوابی از دست ندهد.

چشمانش به اندازه سنگین شده بود، مژگان بالای دو چشم بیمارانش سنگینی میکرد. زمانیکه خروسه های سحر خیز در لانه های شان بانگ سحر سردادند، چشمش را بمشکل باز کرد. در اعماق روشنایی بیدار شد. چشمانش را مالید صدای ظروف از آشپزخانه بگوشش رسید، به پهلوی دیگر غلطید.

نیم خواب بود، صدای زنگ تلفون آمد. با سروکله خواب آلود، آواز همان بادیگارد پر حرف را شنید "شب دیر کار کرده و حالا خوابیده است" مگر او کار نکرده بود، فقط تاریخ زندگی پر مشقتش را باز خوانی کرده بود. بایک خیز بروی پایش ایستاد، نیروی ضعیف در وجودش حس کرد. دوباره روی بسترش نشست. دنیا برایش بی تفاوت شده بود. خیال کرد، وقت ناشتاه صبح است. در تشناب رفت بعد از شاور گرفتن مقابل آئینه ایستاده شد. تارهای ریش زردش کاملاً سفید شده بود. بارنگ زرد و سفید یک رنگ مخصوص بخود گرفته بود. چشمان سبزش با سرخی که ناشی از بیدار خوبی بود، رنگش را عویض کرده بود. با آئینه گفتگو کرد. بیشتر از یک ساعت مقابل آئینه ایستاده بود. گویا دشمن اصلی اش را یافته بود به آئینه تف انداخت. از تشناب برآمد، بادیگار ها از بیدار شدنش، دانستند. غذایش را آماده کردند. پایان رفت عقب میزنان قرار گرفت، چشم به ساعت دیواری افتاد. عقربه ساعت دو بعد از ظهر را نشان میداد. تمام برنامه کارهای روز را فراموش کرده بود. چشمانش راه کشید. بادیگارد پر حرف و نصواری پیام تلفون شیخ بزرگ را برایش داد و گفت "شب باید توره بوره باشید. شب تا ناوقت کار کردید خسته معلوم میشوید".

به اشاره سر برایش پاسخ داد. دیگر زبانش قدرت گفت و شنود را نداشت. یکی دو قاشق نان را به لجابت از گلوی فروبرد و به اتاقش برگشت. برای بادیگارد ها دستور داد، آماده رفتن باشند. رفت لباس عوض کنم، در حالیکه بعد از شاور گرفتن، عوض کرده بود. پشت چیزی نا معلوم میگشت.

چیزی را گم کرده بود. ناگهان چشمش به سلاح "کلشنکوف" افتاد. ماشیندار را گرفت از کلکین خانه طرف کوچه دید. در یور و بادیگاردها منتظرش هستند پایان رفت. پاک کردن ماشین دار را برای مسوول مالی هدایت داد و گفت، امتحان کند جاغورهای مرمی را عوض کند و ناگهان با غضب گفت، اگر در این راه دورود را از کابل - ننگرهار کدام واقعه شود و ماشیندار کار نکند، میدانی چه واقع میشود؟

مسوول مالی عاجل کلشنکوف از دستش گرفت و بخانه برگشت تا هدایتش را عملی کند. فاضل هیچگاه همراهی بادیگارها گپ نمیزد، جز گپهای شان را میشنید، بعضاً صرف یک سوال میکرد و پرگو را بگپ میآورد و بس. طرف موترش رفت دید در یور

سرش را روی اشترنگ موتر گذاشته، شاید خسته بود. از او علت خستگی اش را پرسید.

دریور گفت، زنش ساعت ده قبل از ظهر امروز موقع ولادت وفات کرده است. با عصبانیت برایش گفت "چرا خانه نرفتی؟" راننده از عصبانیت اش ترسید، جواب نداد. او را یک هفته رخصت داد. میخواست دلیل برای راندن موتر پیدا کند. راننده خواست از موتر پیاده شود. فاضل گفت "نه ترا خانه می رسانم".

بادیگارد پرحرف میخواست عقب فرمان بنشیند. فاضل گفت "نه تو وظیفه خود را انجام بده، خودم دریوری بلد هستم".

راننده در قلعه موسی زندگی داشت. از کوچه های کج و ج عبور کردند. دریور یک خانه را نشان داد و گفت "مالک این خانه مجاهد خوب بود، شهید شد. خیلی آرزو داشت خارج برود، آرمان را بگوربرد".

فاضل خلاف عادت پرسید "چه نام داشت؟"

دریور گفت "نامش رحمان بود".

فاضل بی تفاوت گفت "در جنگ بسیار مردم کشته شدند".

دریور گفت "او در جنگ کشته نشد او را یک رفیقش کشت".

فاضل گفت "لا حول و الله چه قسم رفیق بود".

دریور یک قصه طولانی را گفت "او قوماندان گروپ بود، یک بچه کابلی بنام سمیع در گروپش کشته شده بود. رفیق سمیع، رحمان را در بازگشت از پاکستان طرف کابل به انتقام سمیع کشت".

فاضل فکر کرد. اگر همان رحمان باشد که مه میپالمش، به جزای خود رسیده. بی تفاوت به قصه گوش کرد، در نزدیک خانه اش دریور را پیاده کرد.

برایش گفت "تا خودم برایت احوال ندادیم، بکار نیایی و پرسید معاش گرفتی؟

دریور "بله.... امروز صبح که خبر مرگ خانم رسید. دوما معاش رایکجا گرفتم".

فاضل "خیلی خوب"

خواست که پرحرف را نیز رخصت کند و خانه السلیمانی برود. حدود پنج عصر روز بود، نزدیکی خانه شیخ رفت. دید معلم آصف سودا خریده، از موتر به خانه انتقال میدهد. گیهای عزیز که دیشب بخاطر معلم آصف گفته بود، در گوشش چکش زد. جنون بر سرش زد، باید این پیره مرد کثیف کشته شود. "شاید برای حفظ سر شیخ وظیفه داشته باشد" همیشه مرا تجاهاً میکند. معلم نمیدانست، فاضل کس را میپالد و فاضل را با آن قیافه نمی شناخت. او را قطعاً ملاقات نکرده بود.

سخنان عزیز در گوشش بود. یک چکر در چهاراهی انصاری حلقه زد، به بهانه کدام ادرس، دوباره طرف خانه السلیمانی رفت، متردد شد. طرف خانه خود حرکت کرد. برای بادیگارد ها هدایت کارشان را داد و کلشینکوف خود را با جاغورهای مرمی اضافی گرفت، به اتاقش رفت.

اوضاع و احوال در دنیا نسبت حادثه امریکا تغییر خورده بود. توجه تمام دنیا بطرف افغانستان معطوف بود.

استاد سودا را برای آشپز تیلیم کرد، خانه قادر رفت و تشویش که از خاطر توجه جهانی بخاطر اوضاع کشور داشت، برای قادر گفت: شاید یکشب شیخ زنش را گرفته فرار کند و یان مرد بی ناموس بنام فواد فاضلی او را دوباره از افغانستان انتقال بدهد. از فاضلی سخت میترسم، انسان پر روح است، هیچ گونه ترس در وجودش دیده نمیشود. هر وقت که میآید میخواهد، به زور داخل خانه شود. در سیمای او چیزی حس میکنم. قادر گفت "دوباره تغییرات اوضاع افغانستان من و قیوم هم تشویش داریم. که باید قبل از وقوع حادثه دست بکار شویم. اگر کدام روز تو و خماری در خانه تنها بودید، باید عمل کنیم.

معلم آصف گفت: خانه هیچ وقت بی نفر نیست، اگر شیخ نباشد عربها و پاکستانی هاهم نباشند، چند نفر دیگر که ظاهراً بنام پاکاری، آشپزی و رخت شوی و غیره میآیند، با طالب ها کار میکنند، نباید احتیاط را از دست بدهیم که خدا نا خواسته در پیش چشم ما خماری کشته نشود. مه نمیخواهم حادثه کشتن نسرین دخترم تکرار شود.

خانه شیخ از طرف باسق با کنترل شدید اداره میشد. با وجودیکه معلم طرف اعتماد شیخ و تمام عرب هایش قرار داشت، خماری او را دیده نمی توانست. عربها و پاکستانی ها برای باسق از کوچکترین موضوع اطلاع میدادند.

قادر پرسید از طرف شب چطور؟

استاد آصف: شب به هیچ صورت امکان ندارد. همه شان خانه هستند، سلاح دارند. اگر من کشته شوم پروا ندارد، باید امانت را بدست بیاوریم. قادر فکر کرد، سرو صدا در شهر زیاد شده بود. طیارات امریکایی یگان پروازهای تجربوی خود را آغاز کردند. سکوت مطلق قبلی کمتر شده است.

استاد گفت "اما تو یکنفر هستی" از جایش برخاست دوباره بخانه شیخ برگشت. همان روز جلسه عمومی در نزد شیخ بزرگ بود، شیخ و باسق و اقبال و دو عرب دیگر همه با شیخ یکجا حرکت کردند. استاد موقع خوبی داشت، اما از تلیفون منزل استفاده کرده نتوانست. یک بادیگار پاکستانی بعد از صرف شام دروازه منزل بالا را قفل کرد. استاد ناچار به اتاقش رفت. خوابش از دیده پریده بود. تلیفون هم در اتاق سالون بود، جز باسق و پاکستانی ها، استفاده میکردند. چه رایگان موقع مناسب را از دست میرود. چطور قادر را پیدا کند. وضو گرفت قرآن شریف خواند. خواب و آرامش وجود نداشت. نیمه شب بود، صدای بادیگارها را شنید، شیخ دوباره برگشت. با تلاوت قرآن شریف روح خود را راحت ساخت، چشمش را بست.

گفته ها و نقشه ها در مغزش هجوم می آورد. دست دعا بلند کرد، خدایا در این امتحان مرا سرفراز بساز. میدانم عمل کردن ساده نیست، مگر هر کار پیش تو آسان است. قرآن شریف را خوانده خوانده، خواب بالایش غلبه کرد.

دانه های باران بروی برگ درختان حویلی میریخت. ابرتیره تمام فضای کابل را به تاریکی گورمبدل ساخته بود. سکوت سهمگین برفضای خانه حاکم بود. صدای آب ناوه سکوت شب را برهم میزد. از تاریکی و سردی هوا حس غیرطبعی برای خماری پیش آمد. احساس میکرد، بارها از این مکان تاریک، سرد و سنگین عبور کرده است. وحشت سراپایش را به لرزه انداخته بود. حس انتقام در وجودش بیدار میشد. با نفس های تند و تپش قلبش، شیخ سرش را از بستر خواب، بلند کرد. گوئی چون حیوان بوی خطر مرگ را حس میکرد. چشمان گاو مانندش را باز کرد و بصورت خماری نگاه کرد. خماری با خود گفت "لعنت بر این شب غبار آلود و غمین، او بیدار شد". از ترس خود را باخته بود. در وطن آبائی خود مانند سرزمین نا شناخته، بدون هیچ گونه علامت از آشنایان، بسر میبرد. در آن تاریکی چهره های مردمی را که از گرسنگی، خانه ویرانی، جوان مرئی و قیودات ظالمه فریاد می کشیدند. بشکل ارواح در رویایش ظاهر شدند. بیک حقیقت تلخ دست یافته بود. برای یک لحظه تمام واقعیت های زندگی از خیالش محو شد. رفاه و آرامش تحمیلی شیخ برایش چون جهنمی بیش ارزش نداشت. عشقی را که برای سالها، قلبش را در سوز و گدا نگهداشته بود، از دست میداد. خود را یگ گمشده، آواره، یک گنهگار و کثیف میپنداشت. علامت و نشان از زندگان کابل از ذهنش فرار کرد. زندگی چون باد ویرانگری او را در خط مرگ قرار داده بود. قلبش بشدت فرورفت. از هوای سرد و غبار هراس انگیز دستانش میلرزید، همه درهای امید برویش بسته شده بود. یکباره از جا پرید و روی بستر خواب کنار برج گوشتی نشست. ترس نا شناخته ای وجودش را پوشانیده بود. در آن لحظه هیجان با خود گفت "خماری تو مقاومتی چند سال دوری را از کجا بدست آوری. باناسازگاری روزگار ساختی، مگر تو همان خماری نبودی که با کوچکترین فشار شصنت را می چوشیدی؟ این همه نیرو را از کجا کردی؟" در تاریکی شب طرف شیخ دید و گفت "هیچگاه پول و سرمایه تو نمیتواند، عشق فاضل را از قلبم بیرون کند".

دنبال مکان امن و سرپناه آرامش بخش میگشت. یکبار تصور کرد شیخ همه چیز را میداند. همان روز که میخواست با شکسته های گیلان خود کشی کند، بعد از آن روز معلم را ندیده بود. آنشب فرصت مناسب بود. با همه تشویش در کنار کوه گوشت غلطید. فردا... فردای... چقدر برای فردا ها انتظار باشم. اما فردا واقعاً طبیعت هوای دیگر داشت. خیال خماری نیز از غم مردن و یا کشتن خالی شده بود. با آنکه خماری هیچ وقت از کار و پلان های سیاسی شیخ آگاهی نداشت، مگر آن روز درک کرده بود، شیخ پریشان است. توره بوره برای یک جلسه سرنوشت ساز و خطرناک اشتراک میکرد. عصر معلم سودا را برای آشپز سپرد، جای رفت. شام گاوگم برگشت. شیخ، عربها، بادیگارد ها و باسک همه رفته بودند. معلم با استفاده از فرصت بالا آمد. خماری بالبخند پرسید "فیل کجاست؟"

استاد برایش گفت "فقط منتظر باش و رفت"

خماری روی بسترش دراز کشید. پلان قادر، درخیالش به افسانه کودکان میماند. خشم شدید نسبت به برادرش در وجودش برانگیخته شد. نسبت همان خشم مغزش از کار افتاد. باخود گفت "مسوول همه این بدبختی هایم ناز دانهای بیجای فامیلم است. یک پشه را کشته نمی توانم. چطور این فیل را با آن بزرگی بکشم. باید یک راه حل وجود داشته باشد. از یک پهلوی به پهلوی دیگر لوط زد. چشمش به سقف خانه در یک نقطه متمرکز شد. گفت "این نقطه پایان زندگیست، یا آغاز خوشبختی. باید با این ماجرا خاتمه بدهم".

دنیا برایش بی تفاوت شد. فکر پدر، مادر، برادر و نامزاد همه را یکطرف گذاشت. در خواب و رویا شبنم را دید. برایش همان نصحت های همیشگی را میگفت "خماری در جوابش گفت "نی شبنم حال دیگر کودک نستم، شما مسوول همه بدبختی هایم هستید. هیچگاه برایم اجازه نمدادید، کاری را که میخواستم، انجام بدهم. باخشم و با گریه گفت، تو فاضل، برادرانم همه تان مسوول هستید". یکبار فاضل بشکل یک دیوانه در نظرش آمد. او مرده بود، از قبر برآمد. طرفش آمد و گفت "من مسوول نستم، از خاطر تو کشته شدم" خماری چیغ زد، از خواب پرید به ساعت نگاه کرد، دوباره شب بود. با گریه از خدا پرسید. "جرم چیست؟"

هنوز بین خواب و بیداری با خدا دعوا داشت، شیخ از توره بوره برگشت. صدای بادگیر را شنید. شیخ مانند شبی که طرف افغانستان میآمد، سراسیمه معلوم شد. سلاح خود را با احتیاط نزدیک الماری لباس گذاشت، آهسته در بستر پهلویش درآمد، خماری بیدار نشود. در حالیکه خماری بیدار بود.

عصر همان روز که فاضل از زیارت خانه السیلمانی برگشت. مسوول مالی که آدم مشکوک بود، از پاکاری کلشنکوف برایش گذارش داد.

فاضل گفت "خود را آماده بسازد. خودش بالا رفت، برای شیخ بزرگ نامه نوشت: "اسلام و علیکم ورحمته الله وبرکاته. وظیفه من ختم شد"

سرنامه را محکم بست. بدست مسوول مالی داد، طرف ننگرهار فرستادش. برای بادگیر در حرف گفت "اورا تا ایستگاه موترهای جلال آباد برسان و زود برگرد". تمام روابط را سرهم بستن کرده بود. رحمان و شنواری هر دو برای یک عرب کار میکردند. باسق و اقبال از اسلام آباد تا حال برای یک عرب کار میکنند. شیخ السیلمانی همان است که سمین گفت، یک زن مقبول برایش آوردند، اورا بسرحد جنون دوست داشت. عزیز گفت خانم دوست داشتنی خود را بکابل آورده است. هیچ دلیل وجود ندارد که خماری همراهی شیخ نباشد.

بادگیر در حرف مسوول مالی را تا بسها رساند و پس آمد. همراهی در سالون کمی قصه کرد. او یکبار که در گپ شروع میکرد، تا فاضل بالایش چیغ نمیزد چپ نمیشد. بالایش چیغ زد و پرسید "موتر را بنزین انداختی؟" بادگیر "بلی تانکی پر است"

فاضل گفت "امشب کار زیاد دارم. دیشب هم خوابیدم. اوباخنده چیزی گفت، فاضل نفهمید، بی اعتنا طرف اتاقش رفت، چند دقیقه بعد دروازه اتاقش را تک تک شد. فاضل برآمد "چه گپ است؟" بادیگار گفت "والله بادر بسیار خسته هستی، یک چیز آوردم که امشب خوب خواب کنی. یک پتی چرس را برایش داد.

فاضل گفت "مرا درکشتن میدهی، باید کارهایم را خلاص کنم؟" بادیگار خنده کرد "مسوول مالی هم چرمیزند، شما که در جلسات میروید، ما خوب میله میکنیم" درحالی که طالبان استعمال دخانیات برای مردم منع کرده بودند. فاضل دروازه را بست، دوباره باز کرد، گفت "کلی موتر را کجا ماندی؟" نام شب را چه کردی؟ پرحرف یک دود چرس زده بود، خوش و سر حال، گفت "برایت میآورم". کاغذ که نام شب نوشته بود، با کلی موتر را برایش آورد.

چرس را در دستش بود و با چرس گفت "بهترین چانس های امریکا را از دست دادم. در جنگها چند بار زخمی شدم، اما از تصمیم خود منصرف نشدم". خماری در چشمش مجسم شد. یادش از دوره نامزادیش آمد که خماری گفته بود "میروم خود را تازه کنم که خواب آلو هستم" چرس را دود کرد، با همان لباس خواب سفید گلدار، دکمه هایش را فاضل کنده بود، در چشمش ظاهر شد. برایش گفت "تو در خواب و بیداری چشمان جادویی داری، تا حال ندانستم، چشمان بیدارت مقبول است یا خواب الودت؟

جام چشمان تو پرا شراب حور است. توفریشته یی هستی، از بهشت آمدی. پاکی، نجابت و معصومیت فرشتگان را داری. انسان گنهکار مثل مه را به سر آب بردی، میخوام خواب آلود باشی، خارمژگانت قلب خونینم را هدف قرار بدهد. حیرانم که ترا در بیداری تماشا کنم، یا در خواب؟... مدت هاست ترا در رویا تماشا میکنم. فکر میکنم امشب ترا در بیداری و در واقعیت در آغوش میکشم.

محجوبیت و کم حرفی، خماری را معصوم ترمی ساخت، تمام راز عشق در چشمانت نهفته بود. ایکاش باه اندازه زیبایی صورت و چشمانت رحم دل میداشت و قلب فاضل را بریان نمیکرد، زود تر نامزاد میشد و عروسی میکرد.

فاضل با چشمان خمار برای خماری گفت "تو بهشتی و مه گنهکار. عظمت گناه من با پاکی تو ملحق شود، تا مرا از گناه پاک بسازد، بخاطر بی گناهی تو دستانم را با خون بی گناهان رنگین ساختم. اکنون روانه دوزخ هستم. میدانم تو یک انسان گنهکار و دوزخی را نمی پذیری. اما باور کن، مه قدرت کشتن پشه را هم نداشتم. این عشق تو بود، مرا بگناه آغشته ساخت و از من قاتل خطرناک ساخت.

هر زمان که در دو طرف خط جنگ قرار می گرفتم، فراق تو مرا وحشی می ساخت، میکشتم تا کشته نشوم و بتو برسم.

به عشق مقدسم باور کن، این توغ های که در دشت و دامان وطن در اهتزاز است. همه از بیگناهان و سلحشوران دو طرف جنگ است. جوانان صادق و وفا دار به ارمان

دموکراسی، مردمان صادق و وفا دار به عقیده مذهبی، اما در هر دو طرف خط جنگ، یک وجه مشترک وجود داشت. عشق بوطن بود.

بدان منظور خونهای پاک شان را ریختند و دامن مادروطن را با خون های شان، با توغ های رنگین ساختند. اما انسانهای سخت جان و بدبخت مثل من نمردند، شاید وظایفی دردنیا دارند، تا حال انجام ندادند. چند بار زخمی شدم مگر تا هنوز زنده هستم. وظیفه من مشخص است. رهانیدن تواز چنگ اهریمن و رسیدن من بدامن توست، وظیفه مقدس ناموس داری را پایان میبخشم.

یک دود چرس دیگر کش کرد، از جا برخاست و ضو گرفت. یازده سوره شریف را که در وفات دگروال حسن در اسلام آباد از جیبش کشیده بود، باز کرد و بخواندن شروع کرد. عشق پاکش را بخدا شفیع آورد. یک دود آخر را کش کرد و با خود گفت: فاضل اگر دو دله شدی کشته میشی، اگر از سرت تیر شدی دشمن را میکشی باید عمل کنی.

متباقی چرس را کنار گذاشت. چون دومین بار چرس کشیده بود، بیخود شد. مانند جنگ ماهیپر و جلال آباد مست شد. بخودش خطاب کرد: فاضل تو تعهد کردی که به نامردی نمی میری. مرگ با وقار بگفته دگروال صاحب آلودیم را پاک میسازد.

گپهای ادی بزرگوار بیادش آمد، همیشه میگفت "در تصمیم باید قاطع باشی. در وسط اتاق ایستاده شد. هنوز نمیدانست کجا میرود. هر طرف میرفت، بدختی او را مانند ستاره دنباله دار تعقیب میکرد.

گفت "این بهترین روزهای زندگیم است. انتقام خود را از دشمن میگیرم". نوشته یکتن از نویسندگان بزرگ بیادش آمد، از "آزادی، برابری، عدالت، حقوق بشر" حرف زده بود، او چنین نوشته بود.

"انسانهای خوش باور و خوش قلب تحت شعاع، شعارها حرکت میکنند، به پیش میروند. آن بزرگ مرد بخودش خطاب کرده بود، تو هیچگاه پیش نرفتی، بلکه فرو رفتی" فاضل هم در عمق قضایا و عمق عشق فرو رفته بود و پیشرفت نکرده بود.

با خود گفت: به طلا دست زدم خاک گشت، خوشبختی از نزد من فرار کرد و این سیل عظیم مردم همه بخاطر آرزوهای شان تحت شعاع، شعارهای مذهب و دموکراسی پیش تازیدند. موفقیت نداشتند، به قاتل مبدل شدند. پای شان در تلک جنگ بند ماند و برای رهانیدن به هرگونه حرس و خواهشات منفی میلان پیدا کردند. قتل کردند تا قتل نشوند.

بعضی در همان دام بند و در افکار مخشوش فرو رفتند، جان های شیرین شان را قربان کردند. من هم برای زندگی از دست رفته ای خود، در دام قضایا بند ماندم، در دام جنک و دام عشق فرو رفتم. هیچگونه پیشرفت نکردم. نباید فرو بروم، دام را باید از بین ببرم. از جا جست، خواست بادیگارد پر حرف را بکشد. کلشنکوف را گرفت پایان رفت، دید او چون گوساله بی مادر خوابیده بود. خدماتش، پیام هایش که سرنخ را برای فاضل باز میکرد، او را مانع شد. بعد نام خود را مرگ گذاشت. طرف دروازه رفت. یکبار قبرش را تخیل کرد روی قبرش خاها رویده است، در آن لحظه شعر مرحوم احمد ضیا قاریزاده بیادش آمد.

شادم که حیات وقف هجرانم بود
تا مرگ غم و درد تو مهمانم بود
خاریکه کنون ز خاک من میروید
این خار همان است که در جانم بود
"احمد ضیا قارز زاده"

آنشب چهار نفر فاضل، خماری، قادرو استاد در بیقراری بسر میبردند. خوابهای شان وحشت آور بود، نام شانرا مرگ گذاشته بودند. استاد در خواب دید، همان آقای فاضلی دروازه را تک تک میزند. برایش باز نمکند و مانع ورودش میشود. فاضلی بالای همه فیر میکند. صدای فیر هر طرف شنیده میشود. یکبار از خواب پرید دقیق در واقعیت قرار گرفت. صدای فیر بود، به حویلی دوید دروازه حویلی باز بود، فکر کرد، قدر بی حوصله گی کرد، بدون اطلاع اقدام کرده است. میلرزید خدایا.... خماری، بطرف بالا دوید، احوال خماری را بگیرد. ترسید، شیخ بالای قادر یا خماری فیر نکند، خماری پیش چشم قادرو یا قادر جلو چشمان خماری کشته نشود.

شب در حوادث غم انگیز قرار داشت. خماری صبورانه با درد کهدر گلوداشت، میجنگید فکر کرد، با آمدنش به کابل تمام دلبستگی هایش را از دست داده است. میدانست، هیچ نوع علاقه در قلبش برای آن برج گوشتی "شیخ" وجود ندارد. در اسلام آباد از مایوسی و بی کسی به لبخندش دل میبست. از زمانیکه در کابل بسر میبرد، یک نیروی تسلیم نا پذیر در برابرش شیخ پیدا کرده بود. درد تنهایی، بی کسی و عدم توجه فامیل مغزش از هم میپاشید. حتی در شناخت خانواده اش شک و تردید برایش دست میداد. محبت قادر برادرش هیچگاه قلبش را تسخیر نکرده بود. مگر چرا اکنون چون کودک به او دل بسته است. به کسیکه هیچگاه از نزدیک محبتش را ندیده و خاطره از او بیاد ندارد. مثلیکه به یک بیگانه دل بسته باشد.

تصمیم قادر برایش غیر ممکن بود. باید با زندگی خود داع میکرد. خانه رفیع که در آن بزرگ شده بود، در چند قدمی اش فاصله داشت. اما آن خانه برایش بیگانه شده بود، او را بداخلش راه نمیداد. عشق سرکش در قلبش بنام فاضل می تپید. با خود گفت "باین نیرو مسلح میشوم، با نیروی عشق در برابر این برج گوشتی شجاعانه قد علم میکنم. از حمایت هیچ کس برخوردار نیستم. قلبم را باید تسکین کنم، روان خسته ام راحت سازم، تا برای پیکار آماده شوم. با خود در جنگ بود. با قلبش گفتگو داشت. همان لجبتهای نوجوانی مغز را احتوا کرد. قامت بلند تعمیریکه در آن کودکی، جوانی خود را گذرانده بود، در دیده گان خسته اش سبز شد. یادش از آن دو درخت یاسمن حویلی آمد. عطر خوشبوی یاسمن روحش را در خیال تازه ساخت. مادرش بیادش آمد. فکر کرد، هیچ کس در غمش مانند مادرش نسوخته است. عشق فاضل، محبتهای شبنم، محبتهای برادرانش قیوم و سلیمان، کاکایش و کوکی و انابت همه و همه در خیالش زنده شد. با همه

خدا حافظی کرد. از تمام فامیل دل برید و از قادر بکلی بدش آمد. با پیام های خشک و غیر عملی او را منتظر ساخته بود.

از کم جرئتی و بی روحیه گی استاد آصف بدش آمد. از بازی های احمقانه دنیا بدش آمد. با عزم راسخ، بالجالت جوانی، برای یک نبرد خونین آماده شد و نامش را مرگ گذاشت. شیخ خواب بود. اما در خواب زیاد شور میخورد. از شور خوردنش استفاده کرد. از بستر برخاست. با زندان و عشق تحمیلی شیخ خدا حافظی کرد.

هر چه باد باد. سلاح را که شیخ در گنارالماری لباس گذاشته بود، گرفت. نمیدانست چطور فیر کند. صدای فیر از منزل پایان شینده شد. شیخ چون خرس وحشی، بیدار شد، تا از جایش جنبید. فوراً گیت راکش کرد و با همان لجاجت جوانی بالیش فیر کرد. چنان فیر کرد، فقط در جبهه جنگ باشد. خونس در جوش بود. میخواست همه را از خود پیش بکشد. یک جاغور مرمی را در شکم شیخ خالی کرد. میخندید، میگریست و فیر میکرد. صدای فیر های خانه پایان را شنیده نمیتوانست. یکبار کس بالایش چیغ زد.

خواست بالای او فیر کند و شکمش را مثل شیخ پراز مرمی کند. فکر کرد بادیگارد های شیخ است. مرد بالایش دوباره چیغ زد "خماری"

با شیندن نامش فکر کرد، قادر برادرش است. رویش دورداد. یک آدم مسلح و ناشناس صدایش میکند. او را نشناخت و گیت راکش کرد. مثل دیوانه میخندید و میگریست.

مرد گفت "خماری، فیرنکو در حال گریه و خنده سلاح از دستش افتاد. دوید بوت های شیخ را گرفت. در روی روی شیخ زد. آن مرد او را بغل کرد.

گفت "برو که برویم"

دست خود را دور کمرش حلقه کرد. از بوی بدنش یک آرامش حس کرد. مرد او را کش میکرد. خماری متوجه شد، معلم آصف سلاح در دستش پشت سر آن مرد استاده که او را بکشد.

مرد مسلح گیت را کش کرد، بالای معلم آصف فیر کند.

خماری گفت "نی...."

خود را از بغل آن مرد مسلح کش کرد، طرف استاد آصف دوید. آن مرد او را نمیگذاشت. گفت "مه مرجان هستم... نی.. نی فواد هستم. نی.. نی در اخیر گفت، فاضل هستم. عجله کن که فرار کنیم" فاضل او را از راه زینه کش کرده با خود برد. استاد آصف از پشت شان باماشیندار دوید. در منزل پایان همه عربها و پاکستانیها مرده بودند. فاضل آنها را در دنیای نیستی فرستاده بود. در حویلی کمی از جنون خماری کاسته شد. راه رفته نمیتوانست، در زمین افتاد.

فاضل او را سرشانه انداخت، از حویلی کشد.

و قتی که فاضل او را در سرشانه اش حمل میکرد. صحنه پرانندن "اختطافش" از شهرار او کشتن اعضای فامیلش یادش آمد. فاضل او را در موتر انداخت.

استاد آصف نیز به عجله در موتر بالا شد و سرعت حرکت کردند.

فاضل برایش گفت "خماری، فکر کردی که فاضل نامرد بود؟"

خماری: نی، تو اینجا چه میکنی. تودرخارج بودی ؟
 فاضل محوه تماشای چشمانش بودبادست دریای خماری زدوگفت، قصه درازاست باید بدانی که خمارعشق توخارج را نمی پذیرید.
 خماری درجوابش گفت: عطر بدنت عذاب چند سال جدایی را برایم جبران کرد".
 دست فاضل را دردستانش گرفت، بوکرد وبوسید. اشک خوشی ازچشمانش دردستهای فاضل چکید.
 فاضل درحالیکه بسرعت میراند، به چشمانش نگاه کرد. هردو محوه شده بودند. هردو قتل کرده بودند، هردو درمعصومیت دستان شان با خون رنگین شده بود.
 فاضل به خماری گفت:
من درد ترا از دست آسان ندهم دل بر نکم ز دوست تا جان ندهم
از دوست به یادگار دردی دارم کان درد به صد هزار در مان ندهم
 استاد آصف صدا کرد" فاضل جان دست راست بگردید"
 فاضل دست راست دور خورد وعقب خانه شهراراموتر را برک کرد.
 استاد آصف ازموتر پرید، دروازه حویلی را بازکرد.
 قادردر همان صبح بعداز دعای سحربرای نبرد خونین خودراآماده ساخته بود، از سروصدای که ایجادشده بود از پنجره اتاقش به حویلی نگاه کرد.
 فاضل و خماری داخل حویلی شدند. خماری دید.
 "پای برهنه رفته بود وپا برهنه بازگشت".
 فاضل اورا بغل زد هردو یکدیگر را بوسیدند.

ختم